



میخائیل شولوخوف

# زمین نوآباد

ترجمه م. ا. به آدین



نشان نیل تهران، شهرضا، روبهروی دانشگاه، شماره ۱۴۳۴

میخائیل شولوخف

زمین نوآباد (جلد اول)

ترجمه م. ا. به آذین.

چاپ اول، ۱۳۲۷.

چاپ دوم، ۱۳۵۷.

حروفچینی، مرکز انتشارات دانشگاه آزاد.

چاپ، نشر جهان، تهران.

بموجب اجازه نامه کتابخانه ملی: ۱۶۸۹ - ۱۳۵۷/۱۱

تمام حقوق محفوظ است.

بها دو ۱۳۵۰

## مقدمه

بنیاد نیمه فئودالی حکومت اشراف زمین دار، سلطه یکی از عقب مانده ترین اشکال اقتصاد کشاورزی، فقر و نکبت و بی سوادى رنجبران سهروده، سابقه بیش از يك قرن تخمیر فکری، جوشش مدام سرکوب شده جنبش‌ها و عصیان‌های آنی، پیدائی و آزمایش و ورشکست عملی انواع نظریه‌ها درباره ساختمان «عقلانی» و «عادلانۀ» اجتماع که خود تعمیم آرمان‌های حکومتی و تبلور مناقع مادی قشرهای میانی جامعه‌ای دستخوش تحول بوده است، تکوین و رشد و فعالیت سازمان سیاسی کارگری مجهر به قوانین علمی تکامل تاریخی و مؤمن به نقش بیروزمند رنجبران در ضرورت تحول، و این همه به موازات هجوم مقاومت ناپذیر صنعت و سرمایه و اقتصاد بورژوائی باختری، چنین است دورنمای تاریخی سرزمین بهتاور روسیه در آستانه اکتبر ۱۹۱۷.

اکتبر منظره نوینی در برابر دیدگان ملل روسیه گشود. قدرت حکومت دست به دست گشت و زنجیر روابطی که بر تولید اجتماع سنگینی می کرد بدیکباره از هم گسیخت. رهائی نیروهای مادی و معنوی مردم بار دیگر مجال داد که آدمی از حد متعارف خود در گذرد و به ابعاد سرنوشت درآید.

مصادره کارخانه‌ها و بانک‌ها، راه‌های آهن، خطوط

کشتیرانی، شبکه مخابرات و غیره. تمرکز همه فعالیت‌های تولید صنعتی در دست دولت به نمایندگی اجتماع و اداره آن از طریق شوراهای زحمتکشان، انحصار بازرگانی، تقسیم بلاعوض زمین‌های اربابی یا ساختمان‌های وابسته و افزارهای کشت و بندر و چارپای ورز میان بازوهای کار دهقانی، زیر نظر و به وسیله هیئت‌های مورد اعتماد منتخب از میان مردم هر روستا، موهبتی بی‌مزد و منت برای بازس دادن آنچه از مردم ده نشین به عارت رفته بود، بی‌هیچ‌گونه کاغذپرانی و رفت و آمدهای اداری، بی‌تعیض و اعمال نفوذ، بر پایه برابری، بدون تحمیل هزینه‌ای بر بودجه عمومی کشور که می‌دانیم بار آن به طور عمده بر دوش دهقانان است، همه در یک مرحله و در مدت بسیار کوتاه سه چهار ماهه در مقیاس کشوری به پهناوری و ناممکنی روسیه، باری، این تدبیرهای اصولی که بهره‌کشی ننگین فرد از فرد را ملغی می‌ساخت (جز در مورد قشر مرفه کشاورزان یا کولاک‌ها که به ضرورت تأمین غله مورد نیاز همگان هوز تا چندی امکان استفاده محدود و منسروط از کار مزدوری برایشان باقی می‌ماند)، می‌بایست زمینه رسد سریع تولید و امکان توزیع صحیح نعمات مادی را میان همه افراد اجتماع فراهم آورد. و به راستی هم پس از آن که مقاومت نومیدانه قشرهای رانده از قدرت و ثروت با وجود کمک‌ها و مداخله مسلحانه دولت‌های سرمایه‌داری درهم شکسته شد، پس از آن همه کشتار و فحطی و ویرانی ناگفتنی که حیره سری و درنده خوئی سرمایه از درون و بیرون مرز بر کشور اکبر تحمیل کرد، سرانجام فرصت رمیم و نوسازی اقتصاد درهم ریخته به دست آمد و به اندک زمانی چهره اجتماع روسیه رو به دگرگونی نهاد. آنچه در سخت‌ترین شرایط معیشتی به نیروی ایمان سازنده و با کوشش پایدار رنجبران در وجود آمد معجزه آگاهی و امید و یقین آدمی است که تارو زگاران دراز هنوز راه پیشرفت را بر

ملت‌ها روشن خواهد داشت. تجهیز و اعتلای مداوم تولید، پایه‌ریزی و تقدم رشد صنایع سنگین، افزایش برداشت تولید نیروی برق و تمسیم استفاده از آن، بهره‌برداری روزافزون از منابع مواد خام، خاصه معادن آهن و ذغال و نفت، و نیز کلیه اقدامات دیگری که در زمینه ایجاد پایگاه صنعتی لازم برای تأمین وفور نعمات زندگی اجتماعی صورت می‌گرفت، به موازات تمسیم فرهنگ و بهداشت، مدام بازوهای تازه‌ای را به کار در رشته‌های صنعت دعوت می‌کرد: شماره کارگران و کارمندان خدمات اجتماعی پیوسته فزینی می‌یافت و در ترکیب جمعیت کشور به سود شهرنشینان تغییر حاصل می‌شد و ناگفته نماند که این تغییر ترکیب و گرایش روزافزون به شهرنشینانی در يك اقتصاد شکوفان نشانه سلامت است و از سرعت پیشرفت حکایت می‌کند، درست برخلاف آنچه به هنگام از هم پاشیدگی اقتصاد زمینداری دیده می‌شود، خاصه اگر همه درها به روی رقابت اقتصادی و نفوذ سیاسی قدرت‌های استعمارگر باز باشد. در چنین احوالی می‌بینیم که دهقانان گرسنه گروه گروه به شهرها روی می‌آورند و نیروی کار خود را به نازل‌ترین بها عرضه می‌دارند و از این راه تأثیر بس نامساعدی بر میزان دستمزدها و در نتیجه بر قوه خرید عمومی می‌گذارند، بر عمق و وخامت بحران می‌افزایند و سطح متوسط آگاهی زحمت‌کشان را پایین می‌آورند... باری، از سال ۱۹۲۷ که ترمیم ویرانی‌ها پایان پذیرفت و تولید صنعتی به پایه ۱۹۱۳، سال پیش از آغاز جنگ جهانی رسید، مسئله‌ای مطرح گشت که رشد آینده جامعه را در گرو خودداشت، و آن حکونگی تأمین غله و همچنین گوشت و فرآورده‌های شیری مورد نیاز روزافزون شهرها از يك سو و از سوی دیگر ازدیاد محصول مواد خام کشاورزی مانند پنبه و دانه‌های روغنی و غیره برای صنایع بود. بی‌شك بهره‌برداری انفرادی از قطعات كوچك سه تا پنج و شش هکتاری، به علت محدود بودن

امکان استفاده از ماشین و شیره‌های علمی کشاورزی - و بنا براین پائین بودن اضطراری بازده زمین - نمی‌توانست جوابگوی نیازمندی‌های بیش از پیش وسیع کشور باشد. کشاورزی برای آن که از صورت مانعی در راه پیشرفت جامعه بدر آید و خود یک رکن مترقی و مرفه اجتماع گردد می‌بایست به یک تحول کیفی تن دهد. واحدهای کوچک انفرادی - که گذشته از آنچه گفته شد، به عنوان زمینه رویش طبیعی روحیه و رفتار بورژوازی با خصلت اجتماع نوین در تضاد بود - می‌بایست در واحدهای بزرگ‌تر مجتمع گردد و در وهله نخست زمین‌های زیر کشت سراسر یک روستا را در بر بگیرد تا با یک کاسه شدن امکانات مادی کشاورزان به اضافه اعتباراتی که دولت برای کمک بدان‌ها اختصاص می‌داد امکان به کار بردن ماشین‌های کشاورزی و استفاده از شیوه‌های علمی مدرن برایشان حاصل شود، سطح کشت و بازده زمین بیش‌تر شود و حجم محصولات کشاورزی و دامداری به قیاس افزایش نیازمندی‌های کشور با گام‌های سریع‌تری فزونی یابد.

انتقال به اقتصاد کالخوزی یا جیبی اشتراکی کردن کشاورزی که در زمستان سال ۱۹۲۹ آغاز شد در مسیر چنین ضرورت‌هایی جریان یافت. در حقیقت این یک نوع لشکرکشی به مواضع مالکیت فردی در تولید واحدهای بزرگ کشاورزی دولتی یا ساوخوزها در کل تولید به میزان معینی رسید که به دولت، در صورت مقاومت و کارشکنی قشر مرفه دهقانان، اجازه مانوور برای تأمین حداقل نیازمندی‌های شهرها و مراکز صنعتی را می‌داد. تنظیم تقسیمی مبارزه و آرایش نیروها نیز در عرصه این نبرد با دقت صورت گرفت: بسیج دهقانان کم‌بضاعت، بی‌طرف نگهداشتن دهقانان میانه حال و جلب تدریجی آنان از راه بحث و اقناع. ریشه کن کردن کولاک‌ها از راه مصادره زمین و دیگر

اموال آن‌ها که می‌بایست به مالکیت جمعی کالخور درآید. از این گذشته، برای اجرای بی‌گیر و بی‌ترزلز برنامه اشتراکی کردن کشاورزی يك گروه بیست و پنج هزار نفری داوطلب از میان ورزیده‌ترین کارگران کارخانه‌ها به روستاها اعزام شدند تا عناصر فعال محلی را رهبری کنند. با این همه، چنان‌که همواره باید احتمال داد، جریان کار خالی از پاره‌ای لغزش‌ها نبود. چه بسا که ارگان‌های پایین مانند بخش و شهرستان، بی‌آن‌که شرایط محلی را به درستی در نظر گیرند، اجرای بدون انعطاف رهنمودهای کلی را طلب می‌کردند. و ای بسا که فعالان روستاها مرتکب شتابزدگی‌ها و تندروی‌هایی می‌گشتند که می‌بایست واکنش‌های ناگواری به بار آرد. تمایل اشتراکی کردن صد در صد کشاورزی در فرصتی هرچه کوتاه‌تر موجب می‌شد که دعوت دهقانان میانه حال به ورود در کالخور جنبه تحکم و اجبار بگیرد، و نارضائی عمومی این گروه ناگزیر زمینه مساعدی برای فعالیت تخریبی دشمنان فراهم می‌کرد...

داستان «زمین نوآباد» را سولوخوف درست در چارچوب همین مرحله انتقال به اقتصاد کالخوری در کشاورزی کشور همسایه ما قرار داده است. و گذشته از ارزش خالص داستانی که آن را در پایگاه یکی از چند اثر بسیار عمده ادبیات شوروی جای می‌دهد، برای ما خوانندگان ایرانی، آن هم در این روزگار که بحولی در ارکان اقتصادی و پالنتیجه اجتماعی میهن ما جریان دارد و ضرورت‌های تکامل به موازات تأثیر پاره‌ای عوامل جهانی در کار ترکاندن قوالب سنتی و جاگزین کردن آن‌ها با اشکال تازه در روابط تولیدی جاسم ماست، «زمین نوآباد» می‌تواند روشنگر بسیاری مسائل باشد و کاملاً شایسته است که به دقت خواننده و بررسی شود.

داستان نه چندان گرد شخصیت يك یا چند قهرمان بلکه گرد محور يك عمل اجتماعی - تأسیس کالخور در يك



روستای دورافتاده - می چرخد و مراحل تکوین و اجرای توأم با فراز و نشیب آن را هنرمندانه و دقیق وصف می کند. اما در تاروپود این عمل باز عمل دیگری جریان دارد که آن هم به نحوی اجتماعی است، منتها منفی و مخرب: زمینه سازی شورش عمومی در منطقه قزاق نشین دون به دست گروهی ته مانده طبقات شکست خورده و پاك باخته دیروز. چهره های متعددی که نویسنده تصویر می کند نه تنها در منکل بندی عواطف و علائق فردیشان بلکه به ویژه در خلال پیوندها و انگیزه ها و واکنش های محیط کوچک اجتماعیشان زنده و مفهوم و ملموس می گردند، و همین است که زندگی روستای «گرمباچی لوگ» را در حدود تنگ و محقر خود آئینه تمام نمای واقعیت کلی يك مرحله تاریخی می سازد.

در برابر واقعیت بنیانی ناآشنائی که در گیر و دار شدن و شکل گرفتن است، این يك مشت مردم ده گاه بسیار زود و می توان گفت آنی و گاه نیز پس از يك چند دلی و انتظار جای مناسب خود را پیدا می کنند. صف ها از هم جدا می شود و جالب است که گذشته از انگیزه تعلق طبقاتی که در هر کسی به کار است، آنچه حلقه های توطئه دشمن را به هم پیوند می دهد وفاداری کور جاکران و بندگان دیروزه است که از عادت به ترس و احترام غریزی به زور سرچشمه می گیرد، و نمونه اش این جا در «زمین نوآباد» رابطه استرونوف است با فرمانده سابقش، اما در جای دیگر می تواند فلان رعیت مرفه، کدخدا یا مباشر دیروزی باشد در مواجهه با ارباب یا خان.

بگذریم. درباره ویژگی های هنر نویسدگی سولوخوف، خاصه طنز و هزل انتقاد آمیز او در «زمین نوآباد» می توان دامنه سخن را وسعت داد و بی شك این جنبه اثر حاضر شایان همه گونه توجه و موشکافی است. اما این کار دیگری است و مجال دیگری می طلبد.

م. ا. به آذین

در پایان ژانویه، با نوازش نخستین نفس گرم هوا، بوی خوشی از باغ‌های آلبالو بر می‌خیزد. هنگام ظهر، - اگر آفتاب کم و بیش گرمائی داشته باشد، - در جاهای محفوظ بوی نازک و اندوهناک یوست درخت آلبالو با رطوبت سس<sup>۱</sup> برف آب شونده و بوی نیرومند و کهن سال زمینی که تازه در کار درآمدن از زیر برف و برگ‌های یوسیده پائیز گذشته است در می‌آمیزد.

تا تیرگی نیلگون سر شب، تا هنگامی که شاخ سبز رنگ ماه از خلال برهنگی شاخه‌ها پدیدار گردد، تا زمانی که خرگوش‌های قره با رد پاهای خود برف را نقطه‌چین کنند، عطری نازک و گونه‌گون روی باغ‌ها درنگ دارد. پس از آن باد از تارك تپه‌های استپ نفس بس رقیق خارا گوش یخ بسته را با خود به باغ‌ها می‌آورد، بوها و صداهاى روز روبه ضعف می‌رود، و شب از جانب خاور همچون ماده گرگی خاکستری روی علف‌های بلند، روی پته‌های ماش خودرو، روی کلش‌های رنگ پریده کشت‌های درو شده، روی شخم‌های موجدار پائیزه، بی صدا پیش می‌آید و پشت سر خود دنباله‌ای از سایه‌های شامگاهی در استپ به جا می‌گذارد.

در ژانویه سال ۱۹۳۰، سر شب، سواری از جاده استپ به آبادی گرمیاچی لوگ<sup>۱</sup> رسید لب رودخانه اسب خسته خود را که موهای تابدار تهیگاهش

یخ بسته بود نگه داشت و پیاده شد. ماه کاسته روزهای سلخ در بلندی‌های آسمان بر فراز سیاهی باغ‌ها که در دو سوی جاده گسترده بود و روی توده‌های جزیره مانند سپیدارها قرار داشت. جاده تاریک و آرام بود. جانی در آن سوی رودخانه سگی به‌آوای رسا عوعو می‌کرد، روشنائی زردی سوسو می‌زد. سوار هوای یخبندان را حریصانه از بینی فرو داد، دستکش را بی‌شتاب از دست بر گرفت، سیگاری آتش زد، سپس تنگ اسب را محکم کرد و انگشتان خود را زیر عرقگر فرو برد و همچنان که پشت بس گرم و عرق‌لود اسب را لمس می‌کرد، پیکر گنده خود را به‌چالاکي روی زین افکند. برای گذار از رود کوچک کم‌عمق که حتی در زمستان یخ نمی‌بست به‌آب زد. اسب که نعل‌هایش بر کف پرسیده از قله‌سنگ رودخانه با صدای خفه‌ای کوفه می‌سد، هنگام گذر کردن کسید تا آبی بخورد، ولی سوار بر او می‌زد و اسب با شیهه‌ای فرو خورده بر ساحل کم‌شیب جست. به‌سنیدن حتماختش و مهمه گفت و گوی سورت‌مه سوارانی که از روبه‌رو می‌آمدند، سوار بار دیگر اسب را متوقف کرد. اسب به‌احتیاط از صدا گوش تیز کرد و چرخید. سینه‌بند نقره و قاش نقره‌کوب و بلند زین قزاقی ناگهان از تابش نور ماه با درخشش سفیدی در تاریکی جاده گر گرفت. سوار افسار اسب را روی قاش زین افکند و باشلق پشم شتر قزاقی خود را که تا آن دم بر شاه‌ها آویخته داشت با شتاب بر سر گذاشت و صورت خود را بدان پیچید و یورتمه تاخت زد. پس از آن که از برابری سورت‌مه گذشت، بار دیگر با قدم عادی راه رفت. ولی باشلق را از سر بر نداشت.

در ورود به‌آبادی از زنی که بدو برخورد پرسید:

- خاله‌جان، بگو بیستم، این‌جا یا کوف‌آسترونوف کجا زندگی میکنه!

- یا کوف‌لوکیچ را میگي؟

- ها، بله.

- آن‌ها، پشت آن سفیدار، آن خانه سفال‌پوش، می‌بیني؟

- می‌بینم. ممنون!

دم خانه بزرگ سفال‌پوش پیاده شد و اسب را به‌سوی دروازه برد. با دست شلاق اهسه به‌پیچره کوفت و صدا زد

- صاحبخانه! یا کوف‌لوکیچ، يك دقیقه بیا بیرون.

صاحبخانه، بی‌کلاه، دکمه‌های نیم تنه‌باز به‌سر پله‌های ورودی آمد و

همچنان که چشم به‌تازه وارد داشت از پله‌ها به‌زیر آمد و با لبخندی لای سیل‌های

فلفل نمکی خود پرسید:

- باز کدام سرخر هست؟  
- مرا جا نمیاری، لوکیج؟ اجازه بده شب را پیش تو سر کنم. يك جای گرم برای اسب کجاست؟

- نه، رفیق عزیزه نمیتونم. از کمیته محل که نیامده اید؟ یا از اداره کشاورزی؟  
اما... به چیزی هست... صداتان به گوشم آشنا میآد...  
تازه وارد که لب تراشیده اش به لبخندی چین برداشته بوده باشلق را از سر خود کنار زد.

- پولووتسف، یادت میآد؟  
ویاکوف لوکیج ناگهان وحشت زده به اطراف خود نگاه کرد و رنگش پرید و آهسته گفت:

- قربان! جناب سروان!... سما از کجا، این جا؟... خوب، بله، هم الآن اسب را جا می دهیم... توی اصطبل... اوه، چند سال می شد که...  
- نه، نه، آهسته تر! سال که خیلی گذشته... به زین پوش داری؟ تو خانه ات بیگانه کسی نیست؟

تازه وارد افسار اسب را به صاحب خانه داد. اسب که با بی میلی از حرکات دستی بیگانه فرمان می برد با گردن کشیده سر را هرچه بلندتر نگه داشت و در حالی که پاهای عقبش را با خستگی بر زمین می کشید به اصطبل رفت. سم هایش با ضربات پرطنین به کف چوبی اصطبل می خورد، و به شنیدن بوی مانده اسب بیگانه خرتاس کشید. دست مرد بیگانه بر یوزه اش نهاده شد و انگشتان مرد با کاردانی و مهربانی لته های فرسوده اش را از آهن بی مزه دهنه آزاد کرد. اسب با خرسندی به بونجه روی آورد.

صاحبخانه که زین پوش خنک را با دقت روی اسب می کشید، گفت:  
- تنگش را شل کردم؛ بهتره که زین کرده بمانه، تا کمی خنک بشه؛ زینش را بعد برمی دارم.

و او اینک، با دست کشیدن بر رین و به قرینه محکم بسته بودن تنگ و شل بودن بیش از حد تسمه های رکاب، توانسته بود دریابد که مهمانش از راه دور آمده و آن روز مسافت درازی را پیموده است.

- جو پیشت پیدا میشه، یاکوف لوکیج؟  
- ای، کمی هست. آب به اش می دهم، دانه هم می دهم. خوب، بریم تو، راستش نمی دانم حالا به چه عنوان صداتان کنم... آن عنوان های قدیم - دیگر عادت ندارم، و از آن گذشته مناسب هم نیست...

و صاحبخانه در تاریکی با ناراحتی لبخند زد - هرچند که می دانست لبخندش دیده نخواهد شد.

- مرا به اسم خودم و پدرم صدا بزن. فراموست که نشده؟  
 مهمان چنین گفت و خود پیشاپیش صاحبخانه از اصطبل بیرون آمد.  
 - مگر امکان داره! جنگ با العان را تمامش با هم یویدیم، بعدش هم آن یکی...  
 من. آکساندر آنیسیموویچ، خیلی شما را یاد می‌آوردم. از آن وقتی که در  
 نووروسیسک از شما جدا شدیم، دیگر يك کلمه هم در باره تان نشنیدم. فکر  
 می‌کردم که با قزاق‌ها از راه دریا به ترکیه رفته‌اید.  
 آن دو به مطبخ بس گرم داخل شدند. تازه وارد باشلق و کلاه پوست بره سفید  
 خود را برداشت و کلاه بزرگ نوک‌تیز و پوشیده از موهای کم‌پشت خود را که  
 به سفیدی می‌گرائید برهنه کرد. نگاه سریعی از زیر پستانی سرایشیب و گرگ‌وار و  
 موریخته‌اش به پیرامون اتاق افکند، و همچنان که لبخندزنان چشمان آبی روشن  
 ریز خود را تنگ می‌کرد و نگاهش از درون گودی چشمخانه با حدت می‌درخشید،  
 به سوی دو زن که روی نیمکت تشسته بودند. - زن صاحبخانه و عروش - سر  
 فرود آورد.

- همشیره‌ها که سلامت هستند!

کدبانوی خانه یا خویستن‌داری پاسخ داد:

- سکر خدا. - و با نگاهی حاکی از پرسش و انتظار شوهرش را نگرست:  
 «این که آوردی چه جور آدمیه و چه رفتاری باش بایست داشت؟»  
 صاحبخانه مهمان را در اتاق پذیرائی به کنار میز دعوت کرد، و با لحنی موحز  
 دستور داد: «شام را حاضر کنید»

مهمان، همچنان که سوپ کلم یا گوشت خوک را می‌خورد، در حضور زن‌ها  
 درباره گرمی و سردی هوا و یادآوری همقطاران سخن گفت. آرواره زیرین بسیار  
 بزرگش که گونی از سنگ تراشیده بود یا دشواری می‌جنبید؛ غذا را آهسته و از  
 روی خستگی می‌جوید. - مانند ورزشی کوفته و فرسوده‌ای که به‌آخور بسته  
 باشند. پس از شام برخاست و در برابر شمایل آراسته به‌کل‌های کاغذی خاک  
 گرفته دعا خواند، و در حالی که ریزه‌های نان را از پیراهن سرپازی کهنه‌اش که  
 سرشانه‌های تنگ داشت می‌زدود، گفت:

- از پذیرائیت متشکرم، یا کوف لوکیچ! حالا بیا حرف بزنیم.

عروس و کدبانو یا شتاب میز را پاک کردند و به اشاره ابروی صاحبخانه به  
 مطبخ رفتند.

دیر کمیته بخش حزب، مردی با چشمان کم سو و حرکات سست، کنار میز نشست و در حالی که از زیر به داویدوف نگاه می کرد و بلكها را چنان چین می داد که زیر چسماش کیسه مانند پدید می آمد، به خواندن مدارك او پرداخت.

پشت پنجره باد در میان سیم های تلفن صغیر می کشید، زاغچه ای بر پشت اسبی که افسارش به پرچین بسته بود، درست روی مهره ها، کج کج گردش می کرد و چیزی را توك می زد. باد زیر دمس می افتاد و او را بر بال هایش بلند می کرد، ولی او دوباره بر پشت پیر یابوی نحیف بی اعتنا به همه چیز می نشست و با چشمان دیر درنده وارش نگاه بیروزمندانه ای به اطراف می افکند. توده های ابر پاره پاره در ارتفاع کمی روی استانبول در حرکت بودند. گاه گاه پرتو اریب وار خورشید از خلال ابرها اویزان می شد، گوشه کوچکی از آسمان با رنگ آبی تابستانی می درخشید، و آن گاه خم رودخانه دون که از پشت پنجره دیده می شد، با جنگل پشت آن و گردنه دور دست و آسیای بادی کوچکی در افق، طرح نرم دل انگیزی پیدا می کرد.

- که این طور، بیماری در راسوف باعث تأخیرتان شد؟ خوب، اما آن هشت نفر دیگر از گروه بیست و پنج هزار نفری سه روز پیش آمدند. میتینگ تشکیل شد. نمایندگان کالخورها با آنها ملاقات کردند. - دیر کمیته لب ها را به نشانه تفکر جویدن گرفت. - الان ما در موقعیت بحرانی هستیم. میزان اشتراکی شدن کار کشاورزی در این بخش چهارده و هشت دهم درصد است. آن هم پیش ترش شرکت هاتی برای کشت مشترك زمین. قسمتی از دهقانان مرفه هنوز در مورد تحویل غله پس افت دارند. ما احتیاج به نفقات کمکی داریم. بی اندازه! کالخورها چهل و سه کارگر در خرواست کرده اند. ولی تنها شما به هر را فرستاده اند. و او از زیر پلكهای باد کرده اش با نظری دیگر، با نظری کاونده و طولانی، راست در چشمان داویدوف نگریست، چنان که گوئی می خواست دریابد او چه گونه کسی است و چه کار از او برمی آید.

- خوب، رفیق عزیز، که تو چنانگر هستی؟ بسیار خوب! خیلی وقت بود تو کارخانه بوتیلوف کار می کردی؟ بفرما، سیگار دود کن.

۱. شهر یا قریه بزرگ قرانی نشین. مرکز اداری بلك بخش.

۲: بیست و پنج هزار کارگر صنعتی که لزمسکو و دیگر شهرها از جانب حزب به روستاها فرستاده شدند تا به سازمان دلفن مزارع اشتراکی کمک کنند. ۱۹۲۹-۱۹۳۰.

- از وقتی که از خدمت مرخص شدم. نه سال. - و داویدوف دست پیش برد و سیگاری گرفت. به دیدن خالکوبی نیلی رنگ پنجه اش، کنارهای لب آویخته دبیر کمیته بد لبخند کشیده شد.

- زیبایی و سرفرازی؟... تو نیروی دریائی بودی؟  
- بله.

- همین که لنگر را دیدم، حدس زدم...

- جوان بودم، می دانی که... خام دیوانه. حالا هم پاك كردنش، که چی... داویدوف، آزرده خاطر، استیشتن را پائین کشید و در دل گفت، «تو هم چشم هات آن جا که نباید ببینه خوب کار میکنه. ولی، رویهم، تدارك غله از نظرت دور مانده!» دبیر کمیته دمی خاموش ماند و ناگهان لبخند مهمان نوازی تو خالی را از چهره بیمار گونه و باد کرده اش دور کرد.

- رفیق، تو همین امروز به عنوان نماینده کمیته بخش میری و امر اشتراکی کردن کامل را به انجام می رسانی. آخرین رهمود کمیته منطقه را خوانده ای؟ یا مضمونش آشنا هستی؟ خوب، پس میری به شورای ده گرمیاچی. استراحت باشد برای بعد، حالا فرصت نیست. هدف، اشتراکی کردن صد درصد يك شرکت تعاونی فسقلی آن جا هست. ولی ما باید کالخورهای غول آسا درست کنیم. همین که گروه تبلیغاتیمان روبه راه شد، می فرستیمش پیشتان. ولی فعلاً تو برو و بر پایه محمود کردن محتاطانه کولاکها کالخور را بنا کن. دهقان های بی چیز و میانه حال، همه شان باید تو کالخوزت باشند. بعد، شما يك ذخیره مشترك بذر تشکیل می دهید برای بذر افشانی سرتاسر زمین های کالخور در سال هزار و تهصدوسی. آن حا با احتیاط عمل کن. به دهقان های میانه حال دست نزن. گرمیاچی لوگ، تو حوزه حزبی سه تا کمونیست هست. دبیر حوزه و صدر شورای ده بچه های خوبی هستند که در سابق پارتیزان سرخ بوده اند. - و در حالی که بار دیگر لب های خود را می جوید، افزود - یا همه نتیجه هائی که باید از این گرفت. ملنگت که هسنی! یعنی کم سواد از نظر سیاسی، با امکان پاره ای کج فهمی ها. اگر اتفاقاً اشکالی برات پیش آمد، بیا بخش. متأسفانه ارتباط تلفنی هنوز برقرار نشده، و این، خوب، مایه دردسره! ها، يك چیز دیگر: دبیر حوزه آن جا دارنده مدال پرچم سرخه و مردی هست خشن، تند و تیز از همه بابت.

دبیر کمیته با انگشتان خود روی قفل کیف دستی اش طبل کوفت و چون دید که داویدوف از حا برخاسته است، زود گفت:

- صبر کن، باز يك نکته دیگر: هر روز با يك سوار گزارش بفرست، بچه های

آن جا را به کارشان وادار. حالا برو پیش مسئول تشکیلاتمان و راه بیفت. میگم تو را با اسب های کمیته بخش به محل برسانند خوب، دیگر تاخیر بزن پرو بالا، تا صد درصد اشتراکی کردن کشاورزی. به کار تو هم از روی همین درصد ارزشی می گذاریم. يك كالهوز غول آسا درست می کنیم، که هیجده شورای ده را در بر بگیرد. چه جور؟ درست يك کارخانه پوتیلوف سرخ، اما در زمینه کشاورزی. - و دبیر کمیته، سر خوش از مقایسه ای که کرده بود، لبخند زد.

داویدوف پرسید:

- درباره احتیاط با کولاک ها، تو چیزی به ام گفتی. موضوع را من چه جور باید تعبیرش بکنم؟

دبیر کمیته با بزرگواری لبخند زد و گفت:

- این جور. يك کولاک هست که وظیفه خودش را از بابت تحویل غله انجام میدهد، کولاکی هم هست که با سرسختی از زیر بارش در میرد. با این دومی مطلب روشه: ماده صدوهفت، و کارش ساخته است. اما با آن اولی کار پیچیده تره. مثلا،

بینم، اگر تو باشی چه رفتاری باشی پیش میگیری؟

داویدوف به فکر فرو رفت.

- من اگر باشم، تکلیف تازه ای پیشش می گذارم.

- آفرین بابا! نه، رفیق، این جوری به درد نمیخوره. با این کار هرگونه اعتمادی را به اقدامات ما از میان می بری. آن وقت دهقان میانه حال چه خواهد گفت؟ خواهد گفت که: «می بینی، این حکومت شوروی چه جوریه! به هر بهانه ای شیره دهقان ها را میکشد.» لنین به ما آموخته که روح دهقان ها را جدا به حساب بیاریم. و حال آن که تو دم از «تکلیف اضافی» می زنی. این حرف ها، برادر، بچگانه است.

- بچگانه؟ - داویدوف یکسر سرخ شد. - پس همچو مینماد که استالین... به عقیده تو اشتباه کرده، ها؟

- چرا پای استالین را به میان می کنی؟

- آخر، سخنرانی را خوانده ام، تو کنفرانس مارکسیست های... چیز... اسمشان چه بود، ها؟ آن ها که درباره مسئله زمین... آخ...!

- مارکسیست های کارشناس کشاورزی؟

- ها، ها!

- خوب، حی؟

- بگو آن شماره «پراودا» را که این سخنرانی تو پس هست بیارند.

متصدی بایگانی شماره «پراودا» را آورد داویدوف آن را حریصانه مرور کرد. دبیر کمیته به حال انتظار لبخند می زد و در چهره اش می نگریست.

- ها، میگه که... تا زمانی که نظرمان محدود کردن کولاک ها بود



تمی توانستیم اجازه بدهیم که از آن‌ها سلب مالکیت بشود...» خوب، بریم دورتر...ها، این جا: «اما حالا؟ حالا کار از قرار دیگر است. حالا برایمان امکان آن هست که به حمله قطعی برضد کولاک‌ها دست بزنیم، مقاومتشان را در هم بشکنیم، آن‌ها را به عنوان طبقه از میان برداریم...» به عنوان طبقه، می فهمی؟ برای چی پس نباید از نو تکلیفشان کرد که غله بدهند؟ برای چی نباید یکسره لهشان کرد؟ دبیر کمیته لبخند را از چهره اش دور کرد و جدی شد.

- اما دورتر می‌گه که سلب مالکیت از کولاک‌ها باید به دست توده دهقان‌های بی چیز و میانه حال که به کالخور رفته اند صورت بگیره. مگر این طور نیست؟ بخوان.

- ای بابا!

دبیر کمیته برآشفت. حنی صدایش لرزیدن گرفت:

- این «ای بابا» گفتت را بگذار کنار. تو چی پیشنهاد می کنی؟ همه کولاک‌ها را به به چوب برانیم و برضد یکایکشان دست به اقدامات اداری بزنیم؟ همچو چیزی، آن هم تو بخشی که تنها چهارده درصد کشت اشتراکی شده، در جایی که دهقان میانه حال تازه خودش را آماده می‌کنه که بیاد نو کالخور؟ با این کار ممکنه در یک آن به سر بیفتی و گردنت بشکنه. این هم آدم‌هایی که بیسمان می‌اند، کم‌ترین اطلاعی از شرایط محلی ندارند... - دبیر کمیته برخوشتن مسلط شد و با لحنی نرم تر ادامه داد: - با این نظرهایی که تو داری، تا بخواهی میتونی درد سر فراهم کنی.

- نمی‌دانم چه جوری برات بگم...

- به خودت زحمت نده! اگر همچو اقدامی ضروری بود و به جا بود، کمیته منطقه رگ و راست به ما دستور می‌داد: «کولاک‌ها را از میان بردارید!» و آن وقت، بفرما! به یک جسم برهم زدن. نیروی مسلح و تمام دستگاه اداری در اختیاران بود... ولی فعلا ما همه اش به طور جزئی، آن هم از طریق دادگاه‌های توده ای و ماده صد و هفت، کولاک‌هایی را که غله پنهان می‌کنند کیفر می‌دهیم.

- پس، به عقیده تو، مزدوران کشاورزی و دهقانان بی چیز و میانه حال با سلب مالکیت از کولاک‌ها مخالف اند؟ از کولاک‌ها طرفداری می‌کنند؟ مگر ما نباید آن‌ها را برضد کولاک‌ها رهبری بکنیم؟

دبیر کمیته قفل کیف دستی اش را به سبب صدا داد و به خشکی گفت:

- تو حوش داری که هر کلمه رهبر حزب را به میل خودت تفسیر بکنی، ولی مسئول این بخش دبیرخانه کمیته بغشه، یعنی شخص من. سعی کن، آن جا که می‌فرستیمت، خط مشی ما را دنبال کنی نه آنچه که از خودت در میاری. دیگر هم عذر می‌خواهم، وقت ندارم یا تو بحث بکنم. کارهای دیگری هم جز این هست، - و از جا برخاست.

بار دیگر خرن به سدت به گونه‌های داویدوف هجوم آورد. ولی برخود تسلط یافت و گفت:

- من خط مشی حزب را دنبال خواهم کرد. و اما در مورد تو، رفیق، رك و راست، به زبان ساده کارگری میگم که خط مشی تو خطا و از نظر سیاسی نادرسته، واقعیه!

- جوایکوش خود من هستم... و اما این «زبان ساده کارگری» - دیگر کهنه شده...

تلفن زنگ زد. دبیر کمیته گوشی را برداشت. مراجعان به اتاق آمدن گرفتند. و داویدوف نزد مسئول تشکیلات رفت.

هنگامی که از کمیته بخش بیرون می‌آمد، با خود گفت: «راستش اینه که یارو رو یای راستش می‌لنگه! سخنرانی کنفرانس کارشناسان کشاورزی را باید دوباره از سر تا ته بخوانم. نکته که اشتباه از من باشه؟ ولی، نه، برادر، معذرت بخوام! تو با این پشت گوش فراخی و بردیاریت به کولاک‌ها رو دادی. تازه، تو کمیته منطقه می‌گفتند «ادم کاربری» هست، و با این همه کولاک‌ها پس افت دارند. محدود کردن کولاک‌ها يك چیزه و ریشه کن کردنش مثل علف هرز چیز دیگه». و او، همچنان که بدین سان دردل به بحث ادامه می‌داد، به دبیر کمیته خطاب کرد: «برای چه توده‌ها را به حرکت در نمی‌آری؟» آری، مانند همیشه، مجاب کننده ترین دلایل پس از واقعه به یادش می‌آمد. آن جا، در کمیته بخش، در گرماگرم هیجان محادله، هر اعتراضی را که دم دست یافته بود بر زبان آورده بود. می‌بایست بیش از این خونسرد باشد. داویدوف، در میدان بازار، شلپ شلپ کنان از میان کودال‌های آب یخ بسته می‌رفت و روی تپاله‌های سفت نده از سرما سر می‌خورد.

- حیف که بحثمان زود تمام شده، و گرنه خوب تو را تو بن بست می‌گذاشتم.

داویدوف این جمله را به صدای بلند گفت، و چون دید که زنی از کنارش می‌گذرد و لبخند می‌زند، رنجیده خاطر خاموش شد.

داویدوف به «خانه قزاق و دهقان» شتافت و جامه‌دان کوچک خود را برداشت؛ و چون به یاد آورد که ائانه اش، گذشته از دو دست زیر جامه و جوراب و يك دست كت و شلوار، اساساً عبارتست از آچار بیج گوشتی و اتیردست و سوهان و پرگار قطر پیم و آچار فرانسه و دیگر افزارهای ساده که با خود از لنین گراد آورده بود لبخند زد. «چه به دردم خواهد خورد! فکر می‌کردم شاید لازم بشه تراکتوری را تعمیر بکنم، ولی آنچه این جا نیست همان تراکتوره. از قرار، من به عنوان نماینده مییاد

تمام بخش را زیر پا بگذارم. - و در حالی که جامه‌دان را در سورتمه پرت می‌کرد، تصمیم گرفت: گور باباش! می‌بخشمش به يك آهنگر كالخوزی.»

اسب‌های فربه جو پرورد کمیته بخش سورتمه پشتی دار را که به رنگ‌های شاد و چشمگیر آراسته بود آسان و سبک می‌بردند. حتی پیش از آن که از استانیترآ خارج شوند، داویدوف تا مغز استخوان سردش شد. بی‌هوده کوشید تا صورت خود را در یقه پوست بره کهنه و فرسوده پالتواش پیوشاند و کلاه کپی را تا بیخ گوش پائین آورد. باد و برف ریزه ابکی در بقه و استینش نفوذ می‌کرد. و او از سرما می‌لرزید. خاصه پاهایش در نیم چکمه‌های کهنه و سبک شهری یخ می‌زد.

فاصله از استانیترآ تا گرمیاچی لوک به اندازه بیست و هشت کیلومتر تپه ماهور بدون آبادی است. جاده که از پهن آب شده زرد رنگ می‌نمود، از فراز تپه‌ها می‌گذشت. از هر سو تا چشم کار می‌کرد زمین بایر زیر برف خفته بود. علف‌های استپ و بوته‌های خار خشک سرهای برف یوش خود را به حالی انبوه بار خم می‌کردند. تنها در سراسیمی سیلابکندها زمین با چشم خاک و شن به جهان می‌نگریست؛ برف که بادش می‌راند آن جا مقام نمی‌کرد، اما توده انبوهی از آن در پای آبکندها و دره‌ها انباشته شده بود.

داویدوف، برای آن که پاهای خود را گرم کند، مدتی دراز در حالی که به پشت سورتمه آویزان بود دوید. پس از آن باز به درون سورتمه جست و خود را خوب پوشاند و به جرت زدن افتاد. آهن زیر سورتمه قرچ قورچ می‌کرد، نعل‌های آهنین اسب با صدای خشکی در برف فرو می‌رفت، تر مال بند سمت راست کمی تلق تلق می‌کرد گاه‌گاه داویدوف از خلال پلک‌های پوشیده از برف ریزه اش می‌دید که زاغی یا بال‌هانی که پرتو آفتاب برق بنفش رنگی از آن برمی‌جهاند می‌کوشد تا از سر راه برخیزد، و بار دیگر حوازدگی شیرینی چشم‌های او را می‌بست.

از سرما، چنان که گوئی قلبش با متنگه فشرده می‌شد، بیدار گشت. چشم باز کرد و از میان رخشندگی هفت رنگ قطره اشکی خورسید سرما زده و پهنه پرشکوه استپ خاموش و آسمان سربی رنگ کناره افق را دید، و بیز برتارک سفید پشته‌ای نه چندان دور روباهی که رنگ زرد و سرخس همچون آتش زیانه می‌گشید. روباه به شکار موش صحرائی آمده بود. روی پاهای خود بلند می‌شد و پیچ و تاب خوران بالا می‌جهید و با دو دست فرود می‌آمد و در برف چنگ می‌زد و خود را با گرد نقره فام و رخشنده آن می‌پوشاند، اما دمش نرم و هموار می‌لغزید و بازبانه سرخ آتش روی برف قرار می‌گرفت.

پیش از غروب به گرمیاچی لوک رسیدند. چند سورتمه دواسبه خالی در حیاط بزرگ شورای ده بود. دم پلکان ورودی هفت تن فزاق گرد آمده بودند و توتون دود می‌کردند. اسب‌ها که پوستشان از عرق یخ بسته زیر و ناهموار گشته بود نزدیک

پلکان ایستاده بودند.

- سلام، همشهری‌ها! اصطبل این جا کجاست؟  
قزاق سالمندی دست را به لبه کلاه پوست خرگوش خود برد و از جانب همه پاسخ داد:

- سلامت باشی. اصطبل آن جاست، رفیق، آن ساختمان گالی‌پوش.  
داویدوف به سورت‌مه‌ران دستور داد  
- برو آن سمت. - و خود، با اندام کوتاه کلفت خویش، از سورت‌مه پائین جست.

قزاق‌ها نیز به سوی اصطبل رفتند و در حیرت بودند برای چه تازه وارد، که پیداست کارمند اداری است و لهجه غلیظ روسی دارد، به جای آن که به شورای ده برود دنبال سورت‌مه به راه افتاده است.

از درهای اصطبل کپه کپه بخار گرم پهن بیرون می‌زد. سورت‌مه‌ران کمیته بخش اسب‌ها را نگاه داشت. داویدوف با حرکاتی مطمئن به باز کردن گره مال‌بند پرداخت. قزاق‌ها که گرد آمده بودند نگاه‌هایی به هم کردند. پیر مردی که پوستین سفید زنانه به تن داشت، همچنان که آویزهای یخ را از سیل خود برمی‌کند، چشم‌ها را حیل‌ه گرانه تنگ کرد:

- بیا جفتک تزنه، رفیق!

داویدوف که دم اسب را از تسمه پاردم‌رها می‌کرد، به سوی پیر مرد رو نمود و با لب‌های سیاه نسنه از سرما لبخند زد، و همین نشان داد که یک دندان پیشین افتاده دارد

- پدر جان، من مسلسل چی بودم، و از همچو اسب‌هایی جا خالی نکردم.  
قزاقی سیاه چرده همچون زاغ، که ریش تابداورش تا سوراخ بینی می‌رسید، پرسید:

- ولی یه دندان تو کم داری. نکته که لگد مادیان پرانده باشدش؟  
قزاق‌ها نیکدلانه خندیدند، و داویدوف خاموت را به چابکی برداشت و به شوخی گفت:

- نه، دندانم مدت‌ها پیش افتاد، تویه دعوی مست بازی. اما همین جوروی باز بهنزه: رن‌ها دیگر نمی‌ترسند که گازشان بگیرم. این طور نیست، پدر؟  
شوخی او گرفت، و پیرمرد با اندوه ساختگی سر تکان داد:  
- من دیگر از گاز گرفتن افتاده‌ام، پسر جان. دندانم چند سالی هست که سرپائین مانده...

قزاق سیاه ریش، که دهانش با دندان‌های سفید فراخ باز مانده بود و شال سرخ رنگ سفت بسته‌اش را چنان گرفته بود که گویی می‌ترسید از خنده بترکد،

مانند نریان ایلخی به شیبه در آمد.

داویدوف به قزاق‌ها سیگار تعارف کرد و خود نیز یکی آتش زد و به سوی شورای ده رفت.

پیرمرد که مصرانه از پی داویدوف به راه افتاده بود گفت:

- صدر سورای ده آن جاست، آن جا، برو. دبیر حزیمان هم آن جاست. قزاق‌های دیگر نیز که سیگار خود را در دو پُک به آخر رسانده بودند، از دنبال آن دو می‌آمدند. آن‌ها کلی خوششان آمده بود که تازه وارد مثل کسانی که معمولاً از دستگاه رهبری بخش می‌آیند نیست؛ از سورتمه پایین نجست و کیف را زیر بغل گرفته بی‌اعتنا به جمع به شورای ده نرفت، بلکه خود به کار بازکردن اسب‌ها پرداخت و با سورتمه‌ران کمک کرد و نشان داد که مدت‌هاست می‌داند چه گونه باید با اسب رفتار کرد و در این کار مهارت هم داشت. اما در همان حال این نکته مایه شگفتیشان بود و قزاق سیاه‌ریش تاب نیاورده پرسید:

- چه طوره، رفیق، که تو از ور رفتن با اسب‌ها عارت نمی‌آدی؟ این که آخر کار اداری نیست. پس سورتمه‌ران به چی درد میخوره؟

و پیرمرد با صداقت اعتراف کرد:

- این برامان خیلی غریب مینماد.

داویدوف فرصت جواب نیاقت. قزاق جوانی، با سیل‌های زردرنگ، دست‌های داویدوف را که پوست کف آن از تماس آهن رنگ سربی داشت و جای زخم کهنه برناخن‌هایش بود نشان داد و با دل‌سردی فریاد کشید:

- اه، این که آهنگره!

داویدوف گفته او را تصحیح کرد:

- حلنگر. ولی، ببینم، شما دیگر چرا به سورا می‌آید؟

پیرمرد روی پله زبرین پلکان ورودی مکث کرد و به جای همه گفت:

- علاقه مندیم. کنجکاو شده ایم بدانیم برای چه آمده‌ای؟ اگر درباره تحویل غله باشه...

- درباره کالخور.

پیرمرد سوت معتد و اندوهناکی کشید و زودتر از دیگران از پلکان دورشد.

اتاقی با سقف کوتاه که بوی تند و ترشیده پوستین خیس و خاکستر هیزم می‌داد. کنار میر مردی بلندبالا و چارشانه روبه داویدوف ایستاده بود و فتیله چراغ را می‌چرخاند. روی بلوز سربازش مدال پرچم سرخ نصب شده بود. داویدوف

به حدس دریافت که دبیر حوزه حزبی گرمیاچی لوگ هموست.

- من نماینده کمیته بخشم. تو، رفیق، دبیر حوزه حزبی هستی؟

- بله، من ناگولنوف، دبیر حوزه حزب. بشنید. رفیق صدر شورا هم الآن میاد.

و ناگولنوف بامشت به دیوار کوفت و سپس به سوی داویدوف رفت.

مردی بود فراخ سینه و مانند سربازان سوار ساق‌هایی خمیده داشت. بر فراز چشم‌های زردرنگ او، با آن مردمک‌های پس فراخ که گویی به قیر انباشته بود، ابروهای سیاه به هم پیوسته‌ای روئیده بود. و اگر آن بینی کوچک عقابی با سوراخ‌های پهن و بیش از اندازه سبمانه او نبود و اگر مه‌تاری بر چشمانش پرده نمی‌کشید، می‌شد او را مردی زیبا شمرد. از آن زیبایی بی‌زرق و برق مردانه که در یاد بیننده می‌ماند.

قزاق تنومندی، کلاه پوست بز خاکستری پس سرافتاده، با نیم‌تله ماهوت نظامی و شلوار قزاقی نوآرदार که پرده‌های آن را در جوراب سفیدی فرو کرده بود، از اتاق مجاور آمد.

- این هم صدر شورای ده، آندره‌ی رازمیوتوف؟

صدرشورا لیختنژان کف‌دستی بر سیل بر تابدار خود کشید و باوقار دست

به سوی داویدوف پیش برد.

- خوب، شما که باشید؟ نماینده کمیته بخش؟ آها. مدارکتان ... تو دیدیش،

ماکار؟ شما به گمانم برای کار کالخور آمده‌اید؟

او با پرونی ساده دلانه‌ای داویدوف را نگرست، و پلک‌های چشمان روشنش که به آسمان تايستان می‌مانست پی‌درپی به هم می‌خورد. بر چهره آفتاب سوخته‌اش، با آن ریش چندین‌روزه و آن جای زخم ای‌رنگی که اریب‌وار پیشانی‌ش را می‌پیمود، انتظاری تحمل‌ناپذیر نمایان بود.

داویدوف کنار میز نشست و درباره مسائلی که حزب در مهلت دوماهه مبارزه برای اشتراکی کردن کامل کشاورزی با آن روبه‌رو بود سخن گفت و پیشنهاد کرد که همان فردا اجتماع دهقانان بی‌چیز و فعالان حزبی تشکیل شود. برای روسن کردن موقعیت، ناگولنوف درباره شرکت کشت مشترك زمین به سخن درآمد.

رازمیوتوف نیز، بی‌آن که دست از زیرگونه‌اش که به رنگ سرخ مایل به فیهو‌ای درآمده بود بردارد، با دقت گوش می‌داد و گاه‌گاه جمله‌ای ضمن گفتار او جا می‌داد.

ناگولنوف که آشکارا به هیجان می‌آمد، گفت:

- این جا ما به اصطلاح يك سرکب مشترك زمین داریم. رفیق کارگر، این را به اتان بگم که این جز مسخره کردن کار اشتراکی و جز حسارت آشکار برای حکومت شوروی هیجی نیست. هیجده خانوار عضو هستند، همه در نهایت بی چیزی. و چه نتیجه ای از آن به دست میآید؟ ناچار، به چیز مسخره. این ها که باهم جمع شده اند، این هیجده تا خانوار، روی هم چهار تا اسب و به جفت ورزو دارند، و حال آن که صدوهفت سرنانخور هستند. چه جوری میباید زندگی بکنند؟ البته به اشان برای خرید ماشین و چارپای ورز اعتبارهای درازمدت می دهند. و آن ها وام را می گیرند، اما از پرداختن حتی با مهلت های طولانی عاجزند. و خوب معلومه برای چه: اگر تراکتور می دانستند حرف دیگری بود، ولی به اشان تراکتور داده نشده، با ورزو هم که همیشه پول جمع کرد. من بازم میگم که سیاست بدی در پیش گرفته اند، و من اگر بودم مدت ها بود که منحلشان کرده بودم، برای این که مثل گوساله ناحوش رفته اند زیر شکم حکومت شوروی: پستانش را می مکند اما رشد نمی کنند. و میانشان این فکر هست که: «به هه! به امان در هر صورت وام می دهند! چیزی هم نداریم که خواسته باشید عوضش ضبط بکنند.» از همین جاست که انضباط در شان از بین رفته و فرداست که می بینی شرکت مرحوم شده. این که همه را تو کالخور جمع کنیم فکر بسیار درستی است. زندگی عالی خواهد بود. ولی قزاق ها، به اتان بگم، آدم های چمرسی هستند، میباید درهم شکستشان...

داویدوف، چشم به همصحبان خود دوخته پرسید:

- از شما يك کدامتان تو این شرکت هست؟

ناگولنوف پاسخ داد:

- نه. من تو سال بیست به به کمون وارد شدم. بعدها این کمون بر اثر نفع پرستی از هم پاسید. من از هرچی داشتم چشم پوشیدم، و چون بالکل با آن ها سر لج بودم، ورزوها و افزار کتتم را دادم به به کمون مجاور، کمون شماره شش که هنوز هم سرپاست. و الان من و زتم هیچ چی نداریم. رازمیوتوف اما نمیتونست همچو سرمشقی بده: زن مرده است و تنها يك مادر پیر داره. رفتش به کمون ناچار مایه سرکوفت می شد. می گفتند: «بیرزنه را سرمان خراب کرده، خودش هم تو مزرعه کار نمیکنه. به عین کولی و نه نه اش.» مطلب این جا باریکه. تمی شد. و اما عضو سوم حزیمان - که الان رفته به مأموریت - اون يك دست بیش تر نداره. دست دیگرش را خرمن کوب قطع کرده. اون هم سرمش میسه که بیره تو شرکت، میکه بدون من هم آن جا نانخور زیاده.

وازمیوتوف تأیید کرد:

- بله، این شرکت کشت مشترکمان کارش زاره. رئیسش، آرکاشکالوسف مدر

بدیه. انگار آدم فحط بود انتخابش کردند! باید اقرار کرد که ما هم کارمان خبط بود نمی بایست بگذاریمش تو این مقام بمانه.

داویدوف فهرست کولاک‌ها را که بر حسب میزان ثروتشان تنظیم شده بود نگاه کرد و پرسید:

- چه طور مگر؟

رازمیوتنوف لبخندزنان گفت:

- برای این که این آدم راستی مرض داره. شیوه‌اش تو زندگی طوریه که می بایست کاسب بوده باشه. مرده دادوستده: حاضره هرچی را معاوضه بکنه یا به فروش برسانه. پاک شرکت را ورشکست کرده! به ورزوی تخمی خریده. بعدرفته اون را با یه موتوسیكلت معاوضه کرده. رفته توجلد اعضااش، و بی آن که مسورتی با مایکنه، نگاه می کنیم می بینیم این موتوسیكلت را از استانیترزا آورده. ما دادمان درآمد. زدیم تو سرمان! ولی دیگر آورده بودش، هیچ کس هم نبود که بتونه سوارش پشه. پس به چی درد می خورد؟ دیگر خنده، دیگر اوقات تلخی! بردش به استانیترزا. آن جا خبره‌ها نگاهش کردند و گفتند: «اگر بیندازیس دور باز ارزان تر تمام میشه.» چیرهائی کم داشت که فقط تو کارخانه می شد ساخت. می بایست رئیس شرکت یاکوف لوکیچ آسترونوف باشه. آدم باکله‌ای هستش! سفارش داد برایش از کراسنودار يك چور بنر گندم فرستادند که درمقابل بادحشك مقاومت میکنه. اون برف را همیشه تو زمینش نگه میداره و همیشه هم بهترین محصول را برداشت میکنه. دام‌های اصیل پرورش داده. هرچند گاه که برای مالیات در فشارش می گذاریم، آه و ناله سرمیده، اما اداره کننده خویبه، تقدیرنامه داره.

ناگولنوف از سرتردید سر تکان داد و گفت:

- با ما نمیخونه. خودش را از دیگران جدا میگیره، همه‌اش دور میمانه.

رازمیوتنوف با اطمینان گفت:

- نه، بابا! از خودمانه.

۳

آن شب که سروان پولوتسوف، فرمانده پیشین گروهان یاکوف لوکیچ آسترونوف، به خانه این يك آمد، آن دو با هم گفت و گویی طولانی داشتند. یاکوف لوکیچ در ده به

سختل سولوف  
زمین نوآباد



عنوان مردی بسیار زیرک شناخته شده بود. با رفتاری احتیاط آمیز چون روباه، و با این همه او توانست خود را از آتش سهمگین مبارزه ای که روستاها را درمی توردید بر کنار نگه دارد و گرداب حوادث او را در خود فروکشید. از آن سبب زندگی یاکوف لوکیچ در سرایشی خطرناکی افتاد...

پس از شام، یاکوف لوکیچ کیسه پوتون خود را برداشت، روی صندوق نشست، و در حالی که پایش را با آن جوراب پشمی کلفت زیر خود گذاشته بود، به سخن درآمد: هر آنچه تلخی که سال ها در دلش جوشیده و ته تشین شده بود بیرون ریخت. - چی بگم، الکساندر آنیسیموویچ؟ هیچکی از زندگی راضی نیست، هیچکی خوش نیست. تازه قزاق ها داشتند به کار خانه و زندگیشان می رسیدند، تازه داشت آیکی زیر پوستشان می رفت. تو سال های بیست و شش و بیست و هفت مالیات بود، ولی به قول گفتنی باز می گنجید. ولی حالا کار از تو زیر و رو شده. شما تو استانیزتان درباره اشتراکی کردن زمین حرقی هست یا نه؟ مهمان کاغذ سیگارش را با آب دهان خیس کرد و در حالی که میزبان را به دقت از زیر می نگرست، با لحن موجز پاسخ داد:

- چرا، هست.

همجو میماد، با این دهن که می خوانند، همه جا مردم را به گریه در می آرند، نیست؟ خوب، حالا درباره خودم براتان صحبت بکنم: سال هزار و نهصد و بیست، پس از آن عقب نشینی، برگشتم ده. دو تا اسب و هر چی داشتم و نداشتم لب دریای سیاه ولتس کردم. امدم به خانه لخت و خالی. از آن وقت رور و سبب کار کردم. تاوارش ها، سر همان اولین خرمن، هرچه گندم داشتم بردند. ضررهائی که از آن به بعد دیدم، شماره اش دیگر از دستم دررفته. گرچه شمردنش هم کاری نداره: خسارت می زنند و قبض می نویسند که فراموشش نکتی. یاکوف لوکیچ از جابرخاست و دست پشت آینه برد، و با لیخندی که لای سیبیل های کوتاه کرده اش می زد، يك بسته کاغذ از آن جا بیرون آورد. - این هاس، رسیده های چیزهائی که در سال بیست و يك دادم: دیگر گندم، دیگر گوشت، دیگر کره، دیگر پوست، دیگر پشم، دیگر مرغ، دیگر ورزوه های زنده که خودم به یاسگاه تحویل خواربار بردم. و اما این ها رسیده های مالیات سرانه کشاورزیه، همچنین قبض مالیات داوطلبانه، و بازرسید حق بیه و من برای دودی که از دودکشم بیرون می آمد پول داده ام. برای دام های زنده ای که تو طویله داشتم پول داده ام... به زودی با این کاغذ یاره ها میتونم يك جوال را پر بکنم. خلاصه، الکساندر آنیسیموویچ، زندگی کردم - روزی خودم را از زمین دراوردم و به دیگران هم دور و بر خودم روزی رساندم. یا آن که بارها پوستم را کردند، باز پوست تازه کردم. اول کار، يك جفت گوساله تر پرورش دادم، بزرگ شدند. یکیش را دادم به دولت برای گوستش. چرخ دوزندگی زخم را

فروختم و يك ورزوی دیگر خریدم. پس از مدتی، سال بیست و پنج بود يك جفت گوساله دیگر نصیبم شد که گاو هام زانیدند. به این ترتیب، دو جفت ورزو و دو تا گاو ماده داشتم. مرا از حق رأی محروم نکردند، اما دیگر مرا جزو دهقان های میانه حال گذاشتند.

مهمان با علاقه مندی پرسید:

- راستی، اسب هم داری؟

- کمی صبر کنید، به اسب ها هم می رسم. من از همسایه ام به کره اسب خریدم که مادرش از نژاد خالص دون بود، و توده تنها همین به مادیان اصیل باقیمانده بود. این کره بزرگ شد... اما يك پارچه جواهر! قدش از اندازه ارتشی نیم و جب کوتاه تر، ولی چنان چابک و تیز دو، که نگو! به خاطر همان، تو نسايشگاه کشاورزی ناحیه به ام جایزه دادند و گواهی کردند که کره اصیلی هست. من شروع کردم به گوش گرفتن حرف های کارشناس ها، شروع کردم به پرساری زمین، درست مثل زنی که ناخوش باشد. ذرت من حالا توی ده اوله، محصولم بهتر از همه است. بنرم را من خودم عمل میارم، برف را تو زمینم می گذارم بمانه. کشت بهاره ام را فقط با همان شخم پائیزه انجام می دهم و دیگر در بهار شخم نمی زنم، آبش کارم همیشه اوقات پیش از همه است. خلاصه، شدم يك کشاورز کارکشته، با فرهنگ، و برای همین هم اداره کشاورزی برام تقدیر نامه صادر کرده! این ها، ببینید.

مهمان، به اشاره انگشت یا کوف لوکیچ، يك دم ورقه در قاب گرفته ای را که نشان لاک و مهر در پای آن بود و با عکس وارا شیلف کنار شمایل ها به دیوار آویخته بود نگاه کرد. یا کوف لوکیچ با سرفرازی به سخن ادامه داد:

- بله، تقدیر نامه برام فرستادند و حتی کارشناس کشاورزی يك مشت بنر گندم مرا به راستف برد که به مقامات دولتی نشان بده. آن سال های اول من پنج دسیاتین<sup>۱</sup> زمین کاشتم، بعد وقتی که بال و پری در آوردم، دیگر دور برداشتم: دوازده، بیست و حتی بیست و هشت هکتار تخم پاشیدم. خودم و پسر و زنم کار می کردیم. همه اش دوباره، تو گرما گرم فصل کار، به مزدور گرفتیم. تو آن سال ها دولت شوروی چه دستور می داد؟ هر قدر بتونی بیش تر بکار! من هم تاییزیش را داشتم کاشتم، به حق مسیح! و حالا، الکساندر انیسیموویچ، شما که ولی نعمت من باشید، این را که میگم باور کنید - می ترسم! می ترسم برای این بیست و هشت هکتار زمین که میکارم دمار از روزگارم در بیارند، جزء کولاک ها بگذارندم. این صدر شورای ده مان، يك پارتیزان سرخ، رفیق رازمیوتوف که خودمانی اندر یونسکا صداس

۱: پیش از انقلاب اسب های که قزاق ها هنگام خدمت نظام با خود به لارس می بردند به سرطلی پذیرفته می شدند که نشان کم تر از يك متر و چهل سانتی متر بلند

۲: دسیاتین برابر ۱۶/۰۹ هکتار است.

می‌کنیم، همین لعنتی بود که مرا تو وسوسه انداخت. گاه و بی‌گاه به‌ام می‌گفت: «یاکوف لوکیچ، تا آن حد اکثری که بتونی بکار، حکومت شوروی را به‌اش کمک کن. به‌گندم خیلی احتیاج دارم.» من تو دلم شک بودم و حالا همچو می‌نماد که این حداکثر پاهام را برده پس گردنم به‌هم گره زده. خدا مرگم بده!

مهمان برسید:

- این‌جا تو کالخور نام‌نویسی می‌کنند؟

و او، با شانه‌های فراخ و سر بزرگ و پیکر تنومند که به‌جوال پر گندم می‌مانست، دست‌ها را پس پشت نهاده کنار بخاری ایستاده بود.

- تو کالخور؟ هنوز؟ خیلی مزاحم نشده‌اند. ولی فردا دهقان‌های بی‌چیز اجتماع دارند. پیش از این که هوا تاریک بشه، رفته‌اند خبرشان کرده‌اند. این‌جا از خود تونل هیاهو راه انداختند: «بیایید داخل بشید، داخل کالخور بشید.» ولی مردم رگ و راست سر باز زدند، هیچ‌کی نام‌نویسی نکرد. آخر کی به‌دست خودش می‌اد ضرر به‌خودش بزنه؟ امکان داره که باز فردا ازمان خواستگاری بکنند. می‌گند که امروز غروب یکی از طرف بخش آمده، یک کارگر، که وظیفه‌داره همه را تو کالخور واردشان کنه. دیگر آخر زندگیمان رسیده. تو کار کردی و مایه جمع کردی، آن قدر که دست‌هات پرینه شده و پشتت قوز کرده، و حالا هر چی داری همه را بده، خرج آس همگانشان بکن، ها، دیگر چاریات، دیگر گنمت، دیگر مرغ‌هات، دیگر خانه‌ات، نیست؟ مثل اینته که زنت را بدهی یکی دیگر، خودت بری به... بی‌برو برگرد! الکساندر آنیسیموویچ، خودتان قضاوت کنید، من که به‌کالخور می‌رم یک جفت ورزو می‌برم (آن یک جفت دیگرش را تونستم به‌شرکت گوشت بفروشم). به‌مادیان با کره‌اش به‌اضافه همه افزار کشت گندم را می‌برم. اما آن یکی فقط همان شلوار پرشپش خودش را می‌آره. مایه‌هامان را ما روهم می‌گذاریم و بعدش هم بهره برابر می‌بریم. آخر آیا این به‌ضرر من نیست؟... شاید او تمام عمرش را روی بخاری دراز کشیده و خواب‌های خوش دیده، حال آن که من... ولی دیگر گفتنش چی؟ اوف! - و یاکوف لوکیچ با تیزی کف دست زمخت خویش محکم به‌گلویس زد. خوب، دیگر این حرف‌ها را خاتمه‌اش بدهیم. شما چی کارها می‌کنید؟ آیا توی اداره هستید یا به‌یه کاردستی مشغولید؟

مهمان به‌سوی یاکوف لوکیچ رفت و روی چهار پایه نشست. و بار دیگر سیگاری بیچیدن گرفت. او خیره به‌کیسه توتون می‌نگریست و یا کوف لوکیچ نیز به‌یقه تنگ بلور کهنه نظامی او نگاه می‌کرد که گردن فربه و خاکستری رنگ او را چنان محکم در برمی‌گرفت که رگ‌های زیر سیبک او از دو طرف سخت آماس کرده بود.

- لوکیچ، تو در گروهان من خدمت کرده‌ای... یادت هست که وقتی

در یکاثرینوداره به گمانم تو آن عقب نشینی بود، من با قزاق‌ها گفت و گوئی در باره حکومت شوروی داشتم؟ من از همان وقت به قزاق‌ها هشدار دادم، یادت هست؟ «بچه‌ها، شما سخت در اشتباه هستید؛ کمونیست‌ها تو قشارتان می‌گذارند، مثل شاخ گوسفند شما را درهم می‌پیچانند. خودتان خواهید فهمید ولی دیگر دیر خواهد بود.» او يك دم خاموش گشت. مردك چشمان آبی کم‌رنگش که به ریزی سر سنحاق بود باز تنگ‌تر شد، لبخند نازکی زد. - آیا پیشگوئیم درست درنیامد؟ من با آن‌های دیگر از نووروسیسك رفتم. نتوانستم. به امان خیانت کردند. ارتش - داوطلب و متفقین ولمان کردند. من وارد ارتش سرخ شدم، فرماندهی يك اسواران را به ام دادند، داشتیم می‌رفتیم به جبهه جنگ لهستان ... يك کمیسیون تصفیه تشکیل شده بود برای بررسی پرونده افسرهای سابق ... این کمیسیون فرماندهیم را ازم گرفت، بازداشتم کرد و به دادگاه انقلابی فرستاد خوب دیگر، تاوارش‌ها به گلوله‌ام می‌بستند، یا به بارداشتگاه می‌فرستادند. حرمی توش نبود. حدس می‌زنی کار از کجا آب می‌خورد؟ يك قزاق مادر سگ، اهل استانیترای خودم، خیر جینی کرده بود که من در اعدام بودتبولکوف<sup>۱</sup> شرکت داشتم. تو راه دادگاه قرار کردم... مدت زیادی با نام خانوادگی عوضی زندگی کردم، تا آن که در سال بیست و سه به استانیترای خودم برگشتم. مدارکم را درباره آن که زمانی فرمانده به اسواران سرخ بودم توانسته بودم حفظ کنم، سر و کار من هم با بچه‌های خوبی افتاد - خلاصه این که زنده ماندم. اولش مرا به مرکز ناحیه بردند برای محاکمه در کمیسیون فوق‌العاده دون. به هر ترتیبی بود درآمدم. رفتم دبیر شدم. تا همین اواخر کارم دبیری بود اما حالا ... حالا کار از قرار دیگره. برای منظوری راه افتاده‌ام برم اوست خوپرسك<sup>۲</sup>، ضمن راه آمدن پیش تو که رفیق سابق هنگام هستی.

- پس شما دبیر بودید؟ ها ... شما که آدم باسوادی هستید، به علم توی کتاب‌ها دست یافته‌اید، بگید ببینم چی‌ها ما در پیش داریم؟ کارمان با این کالخورها به کجا می‌کشه؟

- به کمونیسم، برادر. به کمونیسم واقعی. کتاب‌های کارل مارکس را من خوانده‌ام. مانیفست کذاتی حزب کمونیست را هم خوانده‌ام. می‌دانی این کالخور کارش به کجا منتهی میشه؟ اولش کالخور هست، بعدش کمون، یعنی انهدام کامل مالکیت. نه تنها ورزوهات، بلکه بچه‌ها را ازت می‌گیرند، می‌برندسان که دولت

۱: ارتش ضد انقلابی ژرژال دنیکن.

۲: قیودرلیوانوویچ بودتبولکوفه صدر کمیته انقلابی قزاق‌های دون. در سال ۱۹۹۸ به اسارت ارتش سفید درآمد و به دلاز اویخته شد. افراد فوجش نیز همه تیر باران گردیدند.

پرورش بده. همه چی اشتراکی میشه: بچه، زن، فنجان، قاشق. تو دلت میخواد  
ماکارونی بخوری یا دل و جگر غاز. اما بهات کواس می دهند که نوش جان کنی.  
میشی رعیت وابسته به زمین.

- اما اگر من دلم نخواد؟

- ازت نمی پرسند چی می خواهی.

- آخر، چه طور میشه؟

- خوب، همین طور.

- چی زرنگ!

- خوب، البته! حالا من ازت می پرسم: آیا میشه باز این جور زندگی کرد؟  
نه، نمیشه.

- پس، حالا که نمیشه، باید دست به کار شد، جنگید.

- چی میگی، شما، الکساندر آنیسیموویچ! يك بار امتحان کردیم، جنگیدیم...

هیچ ممکن نیست. حتی فکرش را نمیتونم بکنم!

- با این همه سعی کن.

مهمان به همصحبیت خود نزدیک تر شد. نگاهی به در مطبخ که محکم پیش بود  
افکند و ناگهان، در حالی که رنگش می پرید، به تجوی گفت:

- رگ و راست بهات میگویم: من به تو امپواری دارم، تو استانیترامان قزاق ها

برای شورش آماده میشند. و خیال نکن که کار ساده و سرسریه. ما با مسکو

مربوطیم، با ژنرال هائی که الآن تو ارتش سرخ خدمت می کنند، با مهندس هائی که

تو کارخانه ها و کارگاه ها هستد، و حتی باز دورتر: با کشورهای خارج مربوطیم.

ها، بله! اگر ما با هم متشکل بشیم و درست همین حالا قیام بکنیم، تا فصل بهار، با

کمک دولت های خارجی، خاک دون پاک میشه. زمینت را تو با پدر خود و تنها

برای خودت میکاری... نه، صبر کن، حرفت را بعد میزنی. تو بخشمان خیلی ها

هواخواه ما هستند. باید متحدشان کرد، جمعشان کرد. من برای همین منظور هست

که به اوست خورپرسک میرم. آیا به ما ملحق میشی؟ تو سازمان ما از هم الآن پیش از

سیصد تا قزاق هستند که سابقاً تو ارتش بوده اند. در دویروفسکی، در وویسکووی،

در توییانسکووی، در مالی اولخوواتسکی، و در چندین ده دیگر گروه های جنگیمان

هستند. يك همچو گروهی هم باید تو ده شما، در گرمیاچی، تسکیل بسه... حالا بگو.

- مردم بر ضد کالخوزه، بر ضد تحویل گندم، غرولند می کنند.

- صبر کن! حرف سر مردم نیست، سر تو است. من از تو می پرسم. خوب؟

- مگر میشه همچو کاری را فوری روس تصمیم گرفت؟... آدم سرش زیر

ساقور میره!

- فکر کن... دستور که رسید، در يك زمان تو همه دهات شورش می کنیم.

استانیترای بخشان را تصرف می کنیم و افراد میلیس و کمونیست ها را یکی یکی  
بو خانه هاشان دستگیر می کنیم، بعدش دیگر آتش خود به خود بخش میشه.  
- آخر، با کدام سلاح؟

- پیدا میشه! خودت مییاد چیزهائی نگه داشته باشی.

- کس چه میدانه... گمانم يك جائی تفنگی چال شده باشه... اطریشی است،  
اگر درست یادم باشه.

- شروعش فقط با ماست، بعدش به فاصله يك هفته کشتی های خارجی توپ  
میآرنه، تفنگ میآرنه، حتی هواپیما میآرنه. خوب؟

- جناب سروان، فرصت بدهید فکر بکنم! يك هو مجبورم نکنید...

مهمان که هنوز چهره اش رنگ پریده بود خم شده به خوابگاه بالای بخاری  
تکیه داد و با صدائی خفه گفت:

- ما که به کالخور دعوت نمی کنیم و کسی را مجبور نمی کنیم. به اختیار  
خودته. ولی زیانت را مواظبش باش، لوکیچ! شش تاش خرج تو میشه و هفتمیش...  
و او یا انگشتان خود توپی هفت تیر را که در جیبش جرنگ جرنگ صدا می کرد  
به نرمی چرخاند.

- در مورد زیانت شما نباید نگران باشید. ولی این کارتان خطر داره. و پنهان  
نمی کنم، تو همچو کاری وارد شدن وحشتناکه. ولی زندگی هم راهش بسته است.

صاحب خانه يك دم خاموش ماند و پس از آن با لحنی اندوهگین گفت:

- اگر این تعقیب و آزار ثروتمندها نبود، من شاید تا حال با پسرکار خودم اول  
شخص ده بودم. اگر آزادی تو زندگی بود من شاید حالا برای خودم اتومبیل دانستم!  
... و اما همین جوری دسب تنها بر ضدشان اقدام کردن... گردنت را فوراً خرد  
می کنند.

مهمان به ناخرسندی در سخنش دوید:

- برای چی دست تنها؟

- خوب، بله، همین جوری از دهانم پرید، اما بینم، دیگران چی؟ حال اوضاع

چه طوره؟ مردم همراهی می کنند؟

- مردم مثل یه گله گوسفندند. باید راهشان برد. خوب، تصمیم گرفتی؟

- من که گفتم، الکیاندر آنیسیموویچ...

- لازم دارم بدانم: آیا تصمیم گرفتی؟

- راه دیگری نیست، بنابراین ناچارم تصمیم بگیرم. ولی با این همه فرصت

بدهید نگاه کنم. فردا صبح حرف آخرم را به شما میگویم.

- گذشته از این، تو باید قزاق های مطمن را به طرفمان بکسی... پولووتسلف

دیگر لحن آمرانه ای گرفته بود... به خصوص پی آن هائی برو که به حکومت شوروی

کینه دارند.

- با این زندگی که داریم، هر کسی به‌اش کینه داره.
- راستی، پسرِت چه جور آمیبه؟
- ناخن از گوشت جدا نیست. هر جا من باشم، اون هم هست.
- چه جور هستش، محکم؟
- صاحب‌خانه با سرفرازی آرامی پاسخ داد:
- قزاق خوبی.

برای مهمان در اتاق بزرگ، پهلوی بخاری، بستری از نمد خاکستری رنگ گسترده و پوستینی به‌جای روانداز به او دادند. مهمان چکمه‌ها را درآورد اما لباس خود را نکند و همین که گونه‌اش به پشتی خنک که بوی پر می‌داد رسید، بی‌درنگ به خواب رفت.

... پیش از سینه، یاکوف لوکیچ مادر بیستاد ساله‌اش را که در اتاق پهلونی خفته بود بیدار کرد. به اختصار گفت که منظور از آمدن فرمانده سابق گروهاتش چه بوده است. پیرزن که پاهای خود را با آن رگ‌های تیره و مفاصل کج و کوله از رماتیسیم، از فراز خوابگاه آویخته داشت، در حالی که لاله زردرنگ گوش خود را با کف دست پیش می‌آورد به سخنان او گوش داد.

یاکوف لوکیچ در برابر او زانو زد.

- مادر جان، دعای خیرم بکنید.

- قیام کن، سرجان، بر ضد این ظالم‌ها قیام کن! خدا پشت و پناهِ باشه!  
کلیساها را بسته‌اند ... زندگی را بر کشیش‌ها حرام کرده‌اند... قیام کن!...

بامدادان یاکوف لوکیچ مهمان خود را بیدار کرد:

- تصمیم خودم را گرفتم. دستور بدهید چی بکنم.

پولووتسف از جیب بغل خود کاغذی بیرون آورد.

- بخوان و امضاء کن.

«خدا یا ماست! من، قزاق ارتش بزرگ دون، به «اتحادیه رهایی میهن خویش دون» می‌پیوندم و متعهد می‌شوم که تا آخرین قطره خون خود، با همه نیرو و وسایلی که در اختیار دارم، طبق دستور فرماندهان خود با کمونیست‌های بلشویک که دشمنان سوگند خورده دین مسیح‌اند و بر ملت روس ستم‌رومی دارند بجنگم. من متعهد می‌شوم که بی‌چون و چرا از فرماندهان خود اطاعت کنم. متعهد می‌شوم که همه دارائی خود را در راه میهن ارتدوکس خود فدا کنم. و بنابر مراتب بالا، پای این صفحه را امضاء می‌کنم.»

سی و دو تن معالان حزبی و دهقانان بی چیز گرمیاجی لوک نفسشان به دهان سختران بند بود. داویدوف مهارتی در حرف زدن نداشت، ولی از همان ابتدا حتی از ورزیده ترین سخترانان بهتر به او گوش می دادند.

- من، رفقا، خودم کارگرم، کارگر کارخانه پوتیلوف سرخ. حزب کمونیست و طبقه کارگر مرا فرستاده اند پستان، تا در سازمان دادن کالخور و از بین بردن کولاک ها که خون همه مان را می مکند به شما کمک کنم. حرقم مختصر خواهد بود. شما باید همه تان تو کالخور جمع بشید زمین هاتان و کلیه افزار کشت و دام هاتان را یک کاسه بکنید. برای چی باید به کالخور برید؟ برای این که این جور زندگی کردن بیش از این برایتان امکان نداره! دشواری هائی که تو کار غله دیده میشه برای ایته که کولاک ها آن را می گذارند توی خاک پیوسه. باید مبارزه کرد و گندم را ازشان گرفت! شما اگر گندم داشتید به رعیت می دادیدش، ولی تازه برای خودتان هم کم دارید. اتحاد شوروی را همیشه با گندم دهقان های بی چیز و میانه حال سیرش کرد. تو چه طور میتونی با یک خیش چوبی یا تنها با گاواهن یک تیغه گندم از این بیش تر بکاری؟ تنها تراکتوره که میتونه نجاتتان بده. این واقعیه! من نمی داتم این جا تو سرزمین دون تنها یا به خیش چه قدر زمین را میشه تو پائیز شخم کرد...  
- صبح تا شب که تو کار باشی، تا زمستان میتونی دوازده دسیاتین خاک را برگردانی.

- هاه، دوازده تا؟ اگر زمین سفت باشه چی؟

صدای گوش خراش زنانه ای برخاست:

- چی دارید میگید؟ برای گاواهن سه جفت بلکه هم چهار جفت ورروی خوب لازمه، این را ما از کجا بیاریمش؟ کسانی هستند، آن هم نه همه، که یک جفت ورزو دارند که دنده هاشان را میشه شمره، ولی ماها بیش ترمان با ورزوهائی شخم می کنیم که سه دارند. این حرف ها برای داراها خوبه که باد تو بادبان شان هست ...  
یکی با صدای بم گرفته گفت:

- حرف سر این چیزها نیست! بهتره دامنم را بچیانی تو دهنتم و ساکت بمانم.

- چی می فهمی تو! درس را برو به زنت بده، به من لازم نیست!

- خوب، با تراکتور چه طور؟...

داویدوف منتظر ماند تا خاموشی درگرفت. آن گاه پاسخ داد:

- اما با تراکتور، اگر از آن هائی باته که ما تو کارخانه پوتیلوف می سازیم، با

دو اکیپ راننده های خوب و ورزیده، آن دوازده دسیاتین را میشه در یک شبانه روز



سخم زد  
- هی ... لا کردار!

دیگری با غیظه آهی بلند سر داد:

- که این طور، ها! بدم نمی آمد با یه همچو اسبی سخم بزوم...

داویدوف یر لبان خود که از هیجان خشک شده بود دستی کشید و ادامه داد:

- ما براتان تو کارخانه مان تراکتور می سازیم. اما دهقان بی چیز یا دهقان

میانه حال به تنهایی نمیتونه تراکتور بخره: کیسه اش یر لاغره! پس برای خریدنش

کشاورزهای مزدور و بی چیز و میانه حال باید به طور تعاونی با هم متحد بشند.

تراکتور، خودتان می دانید، ماشینی هست که راه انداختنش روتیکه زمین های

کوچک ضرر میکنه، تراکتور زمین وسیع لازم داره. شرکت های تعاونی کوچک هم

قایده اش مثل اینه که خواسته باشی از بز نو شیر بدوشی.

از یکی از ردیف های عقب، غرش صدای بی شیده سد:

- از این هم کم تر!

داویدوف، بی توجه به کسی که سختش را قطع کرده بود، ادامه داد:

- پس چی باید کرد؟ حزب، اشتراکی کردن کامل کشاورزی را در نظر گرفته تا

شماها را به تراکتور ببنده و از ناداری بیرونتان بکشه. رفیق لتین پیش از مرگش

چی می گفت؟ تنها راه نجات زحمتکشان روستا از فقر همان کالخوزه. غیر از این

اگر باشه، کارشان زاره. کولاک های خون آشام تا قطره آخر خونتشان را خواهند

مکید... و شماها در نهایت استحکام باید از راهی برید که به اتان نشان می دهند.

دهقان های کالخوزی، از راه اتحاد با کارگرها کلک هر چی کولاک و دشمن را

خواهند کند. این حقیقته که من میگم. و حالا می پردازم به شرکت کشت مشترکتان.

ریزه میره است، زورش کمه، برای همین هم هست که کارش این قدر زاره. آب

باریکه ای است که آسیائی راهی گردانه... گرچه، آبی هم تو کارش نیست، همه اش

خسارت رو خسارته! ولی ما باید این شرکت کشت مشترک را تبدیلش کنیم به

کالخوز و هسته اش را بگذاریم باشه، تا که دور این هسته دهقان های میانه حال

رشد بکنند.

- کمی صبر کن، تو حرفت حرف دارم! - و دیومکا اوشاکوف، با صورتی پر

کک و مک و چشمانی که تاب داشت، از جا برخاست، و او زمانی عضو شرکت

کشت مشترک بود. ناگولنوف که با داویدوف و آندره ی رازمبوتوف پشت میز نشسته

بود با نسی تذکر داد:

- اجازه بگیر، بعدش حرف بزوم.

دیومکا اعتنا نکرد و چشمانش چنان چپ سد که به نظر می رسید در عین حال

هم هیئت مدیره و هم حاضران جلسه را می‌نگرد.

- بدون اجازه هم حرفم را می‌زنم. خوب، جی جی بود که، معذرت می‌خواهم، باعث شد ضرر بکنیم و سر بار دولت شوروی بشیم؟ ازتان می‌پرسم، جی باعث شد که در حکم انگلی و جیره خوار صندوق اعتبارات بشیم؟ همین رئیس عزیز شرکتمان! همین آرکاشکای سمسارا

صدائی بلند مانند بانگ خروس از ردیف‌های پشت سر شنیده شد:

- دروغ می‌گی. مثل جی جی!

و آرکاشکا، ارتج‌ها را به کار انداخته، از میان جمعیت راه به سوی هیئت مدیره باز می‌کرد.

دیومکا، رنگش پرید و چشمانش به دو کتج بالای بینی‌اش رفت. بی‌اعتنا به آن که رازمیوتوف با مشت‌های استخوانی خود به میز می‌کوفت، رو به آرکاشکا نمود:

- ثابت می‌کنم! نمیتونی دربری! شرکتمان را ما از این جهت به فقر نکشانندیم که چیزی کم داریم. بلکه این به خاطر معامله‌گری تو بوده. و اما این که به من گفتی «مثل پی‌پی» هیچو نسات بدهم که خودت حفظ بکنی. مگر تو، بی‌آن که از کسی چیزی بپرسی، به ورزو را با موتوسیکلک عوض نکردی؟ کردی! مرغ‌های تخم‌کن ما را کی بود که می‌خواست بده و عوضش ...

آرکاشکا، همچنان که می‌آمد، در دفاع از خود گفت:

- باز هم دروغ می‌گی!

- تو زیر پامان نشستنی که سه تا کوسفند و یک کوساله ماده بدهیم، برای به گاری که روش مسلسل سوار کرده بودند؟ و دیومکا فیروزمندانه ادامه داد: کاسبکار ناشی! ها، همین!

ناگولنوف تشر زد:

- آرام بگیر! چه تانه مثل دو تا جوجه خروس به هم می‌پرید؟ و ماهیچه‌گونه‌هایش زیر پوست ارغوانی گشته لرزیدن گرفت. آرکاشکا که به زور خود را به میز می‌رساند، تقاضا کرد:

- به من اجازه حرف بدهید.

و هم اکنون دست به ریش بور خود برده آماده سخن گفتن شده بود. ولی داویدوف او را کنار زد:

- بگذار حرفم تمام بشه. فعلا هم، خواهش دارم، مزاحم نباش... بله، رفقا،

همان طور که می‌گفتم، تنها از طریق کالخوره که میشه...

پاول لیویشکی، پارتیزان سرخ، که از همه به در نزدیک‌تر نشسته بود، در

سخن او دويد:

- نميخواد تبليغمان بکتي! ما يا دل و جان به کالخور ميريم.

- موافقيم با کالخور!

- با همکاري يکديگر خوب ميشه کار کرد.

- چيزی که هست بايد درست اداره اس کرد.

فريادهاي جمعيت را همان ليويشکين خاموش کرد: از صندلي برخاست و کلاه پوست سياه ماتم بار خود را از سر پرگرفت؛ قامت بلند و چارشانه اش تمامی در را گرفته بود.

- آخره آدم صاف و ساده، براي چي ما را به هواخواهي حکومت شوروي تبليغ مي کتي؟ ما خودمان جنگ کرديم و آن را سر يا نگه داشتيم، خودمان گرده مان را زيرش گرفتيم که نيفته. ما مي دانيم کالخور چيه و البته ميريم توش. ليويشکين دست هاي پرينه اش را دراز کرد: - به امان ماشين بدهيد! تراکتور خوبه، اين که حرفي توش نيست. ولي شما کارگرها کم تراکتور مي سازيد، براي همين هم ما سرتان داد مي کشيم. بدبختيمان اينه که چيزی نداريم دستمان را به اش بند کتيم. و اما ورزو - که يا يک دست بايد راندش و يا دست ديگر اشک چشم را پاک کرد. بدون کالخور هم ميشه با آن ساخت. خود من، پيش از اين تحولات کالخوزی، به سرم زد که نامه بنويسم براي کالينين که کمک بشه به کشاورزها تا بتوانند يک جور زندگي تازه اي براي خودشان شروع بکنند. تو آن سال هاي اول، به عين مثل زمان سابق بود - ماليات را بده و هر جور تونستي زندگي بکن. پس حزب کمونيست روسيه براي چي هستي؟ خوب، ما پيروز شديم، بعدش چي؟ باز مثل سابق، پرو دنبال گاو آهن، آن هم اگر چيزی داري که حرکتش بدهي. ولي اون که هيچ چي نداره؟ دم کليسا بايسته و دست دراز بکنه؟ يا در کمين فروشنده هاي مفازه هاي دولتي و اعضاي شرکت هاي تعاوني زير پل دراز بکشه و به زور چماق جيبشان را خالي بکنه؟ به ثروتمندها اجازه داده شده که زمين اجاره بکنند، اجازه داده شده که مزدور يگیرند. آيا سال هيچده انقلاب همچو دستوري داده بود؟ چشم هاي انقلاب را شما بسته ايد! وقتي هم که ميگي «پس براي چي جنگيديم؟»، کارمندهائي که هرگز بوي باروت به مشامشان نرسيده به اين حرف مي خندند، و پشت سرشان تمام آن بي شرف هاي گارد سفيد هستند که قاه قاه مي زنند. نه، تو نميخواد به امان درس بدهي. حرف هاي قشنگ ما خيلي شنيديم. به امان ماشين بده. نسيه، يا در مقابل گندم، خيش اسي نه، ها، ماشين راستي راستي. آن تراکتوري که ازش حرف مي زني، همان را بده! اين ها را پس من براي چي نوش جان کردم؟ و او از ميان زانوان کساني که روي نيمکت ها نشسته بودند راست به سوي ميز قدم برداشت و صمن راه دکمه هاي شلوار پاره پاره اش را باز کرد. وقتي که به ميز رسيد، دامن

بیراهن خود را بالا کشید و با چانه خود آن را بر سینه فشرد. روی شکم گندم گون و بر رانش جای زخم‌های وحشتناک با پوست کشیده نمایان شد.  
- این هدیه را من برای چه از کادت‌ها دریافت کردم؟  
آنسیسا، زن بیوه که بادیومکا اوساکوف در یک ردیف نشسته بود، با نفرت و خشم فریاد زری کشید:

- مردکۀ بی حیا! دیگر می‌خواستی تلوارت را پاك دریاری.  
دیومکا نگاه چپش را به تحقیر بر او افکند:  
- نکه هم دلت همین را بخواد؟

- دهنّت را بیند، خاله آنسیسا! من از این که زخم‌هام را به یک مرد کارگر نشان بدهم خجالت نمی‌کنم. بگذار ببیندش... برای این که اگر بنا باشد باز همین جور زندگی بکنم، دیگر چیزی نخواهم داشت که باش این‌ها را ببوشانم! این شلواری که من الانه دارم فقط همان اسمش هست. روز اگر از کنار یک دختر گفتم بیفته، از ترسش می‌خواد بمیره.

از پشت سر مهمه و خنده درگرفت، ولی لیویشکین نگاه تلخی به آن سو افکند و بار دیگر چک‌چک نازک فتیله روشن به آرامی در چراغ شتیده شد.  
- انگار من برای این یا کادت‌ها جنگیدم که دوباره پولدارها بهتر از من زندگی کنند؟ برای این که آن‌ها غذاهای چرب و نرم بخورند و من نان و پیاز؟ ها، همین طوره، رفیق کارگر؟ تو هم، ماکاره لازم بیست به من چشمک بزنی. من که سالی یک بار حرف می‌زنم، تا این اندازه اش میتونم.  
داویدوف سر تکان داد  
- ادامه بده.

- ادامه می‌دهم من امسال سه دمیاتین گندم کاشتم سه تا بیجه دارم، خواهرم چلاق افتاده، زنم هم مریضه. رازمیوتوف، آیا من سهم گندم خودم را تحویل دادم؟  
- دادی. ولی سروصدا راه نینداز.  
- نه، راه میندازم! خوب، آن کولاکه، فرول «دریده» که روحش را من...  
- نج نج! - ناگولنوف با مشت به میز کوفت.  
- فرول «دریده» سهم گندم خودش را تحویل داد؟ نه؟  
رازمیوتوف گفت:

- برای همین هم محکمه جریمه اش کرد و گندم را ما ازش گرفتیم.  
و چشمانش می‌درخشید و از شنیدن سخنان لیویشکین آشکارا لذت می‌برد.

داویدوف دبیر کمیته بختش را به یاد آورد و در دل گفت: «جات خالیه آدم بی حال!»

- و باز اسسال او کی هست. فرول ایگناتیچ! بهار هم که سد، باز میآد و مرا به مزدوری میگیره! ولیوبیشکین کلاه پوست مشکی خود را زیر پای داویدوف انداخت. - چه لازم که بیانی با من از کالخور حرف بزنی؟! ارگ و ریشه کولاک‌ها را بپرید، آن وقت ما می‌اثیم. ماشین‌هاشان را به‌مان بدهید، ورزوهاشان، قدرشان را به‌مان بدهید تا برابرمان عملی بشه! همه‌اش حرف «از بین بردن کولاک‌ها» است، و باز آن‌ها سال به‌سال رشد می‌کنند، مثل ریشه یایا آدم، و جلو آفتابمان را می‌گیرند.

دیومکا در میان سخن او پراند:

- دارائی فرول را هم به‌مان بدهی، آرکاشکا سمساره با هواپیما عوضش میکنه.

- ها، ها، ها، ها!

- ردخور تداره.

- شاهد توهین باشید!

- هیس! نمی‌گذارید بشویم!

- چه تانه، ناکس‌ها، نمیتونید آرام بگیرید؟

- خوب، دیگر ساکت!...

داویدوف به زحمت توانست همه‌های را که درگرفته بود فرو نشانند.

- سیاست حزبمان درست همینه! تو هم، دری را که بازه دیگر چرا می‌زنی! کولاک‌ها را به عنوان یک طبقه باید از بین بردشان، دارائیشان را باید به کالخورها داد، واقعیته! و اما تو، رفیق پارتیزان، بی‌خودی کلاه را زیر میز انداختی، باز برای سرت لازم میشه. اجاره کردن زمین و مزدور گرفتن حالا دیگر ممکن نیست! از رو احتیاج بود که وجود کولاک‌ها را تحمل کردیم: برای این که بیس از کالخورها گندم تحویل می‌دادند. اما حالا، کار برعکسه. حساب این چیزها را رفیق استالین درست رسیده و گفته: کولاک‌ها را از سر راه زندگیتان کنار بزنید! دارائیشان را به کالخورها بدهید! تو همه‌اش داشتی برای ماشین گریه می‌کردی... پانصد میلیون روبل به کالخورها می‌دهند که کارشان را روبه‌راه بکنند، پس این چیه؟ تو این را شنیده بودی؟ پس دیگر چی نگرانی داری؟ باید اول کالخورها را به وجودش آورد. بعد غصه ماشین‌هاش را خورد. اما تو می‌خواهی اول خاموت بخری، بعد پی اسبی بگردی که به خاموت بخوره. ها، چرا می‌خندی؟ درست همینه!

- لیوبیشکین پس را جای بیس میگذاره!

- ها، ها...

- به هر صورت، ما به جان و دل هواخواه کالغوز هستیم!

- حرفش درباره خاموت خوب به جا بود...

- همین امشب هم حاضریم!

- اسمان را همین حالا بنویس!

- پیش بیفتید، کولاک‌ها را تارومارشان کنیم.

ناگولنوف پیشنهاد کرد:

- هر که حاضره تو کالغوز نام‌نویسی کنه، دستش را بلند کنه.

پس از شمارش دست‌ها معلوم شد که سی و سه تاست، یکی از حواس پرتی هر

دو دستش را بلند کرده بود.

داویدوف، از گرمی و خفگی هوا، پالتوی نیم‌ته‌اش را درآورد، یقه پیراهن را

بیز باز کرد؛ و لبخندزنان منتظر ماند تا آرامش برقرار شود.

- آگاهی ساسستان بسیار خوبه، واقعیه! ولی شما فکر می‌کنید که وارد

کالغوز میتید و همین! نه، این کامی نیست! شما دهقان‌های بی‌چیز تکیه‌گاه

حکومت شوروی هستید. شما باید هم خودتان به کالغوز وارد بشید، هم این که

دهقان‌های متزلزل میانه‌حال را به دنبال خودتان بکشید.

آرکاشکای سمسار پرسید:

- خودشان اگر نخواهند، چه طور میشه کشیدشان؟ ورزو که نیستند، روشن

یوغ بگذاری و راه ببری.

- متقاعدشان کن! تو چی جور مبارز راه حقیقت‌مان هستی که نمیتونی آن را

به دیگری سرایت بدهی؟ فردا ما جمع میشیم. خودت رأی بده و همسایه میانه‌حال

را هم راضی کن. حالا می‌پردازیم به بحث درباره کولاک‌ها. آیا قطعنامه‌ای درباره

تبعید کولاک‌ها به بیرون از حدود قفقاز شمالی صادر می‌کنیم یا نه؟

- موافقیم!

- از ریشه بیریشان!

داویدوف این گفته را اصلاح کرد:

- نه، بهتره ریشه‌کن بکنیمشان، نه این که از ریشه ببریم.

و سپس روبه رازمیوتوف سوخت:

- فهرست نام کولاک‌ها را بخوان، همین حالا می‌گذاریم سلب مالکیت از آن‌ها

را جلسه تصویب بکنه.

آندره‌ی ورقه‌ای از بیرون پوشه درآورد و به داویدوف داد.

- فرول داماسکوف، آیا مستحق این کیفر پرولتاریائی هست؟

دست‌ها همه با هم بالا رفت. ولی هنگام شمارش آرام، داویدوف دید که یکی از دادن رأی خودداری کرده است. ابروهای آغشته به عرق خود را بالا زد:

- موافق نیستی، تو؟

آن که رأی نداده بود، قزاقی آرام که هیچ چیز جالبی در چهره اش نبود، به لحنی موجز گفت:

- ممتع هستم.

داویدوف اصرار ورزید:

- برای چی؟

- برای که همسایه‌ام هست و ازش خوبی خیلی دیده‌ام. اینه که نمیتونم دست روش بلند کنم.

ناگولنوف، چنان که گوئی روی رکاب اسب بلند می‌شود، از جا برخاست و با صدای لرزان دستور داد:

- فوراً، برو از جلسه بیرون!

داویدوف با لحنی قاطع در سختش دويد:

- نه، این جورى درست نيسته، رفيق ناگولنوف. بیرون نرو، همشهرى! روش خودت را برامان روشن کن. آیا داماسکوف به عقیده تو کولاک هست یا نیست؟  
- من از این سر در نمی‌آرم. سواد ندارم و خواهش می‌کنم از جلسه کنارم بگذارید.

- به، لطفاً اول برامان توضیح بده چه مهربانی‌هائی در حق تو داشته.

- به‌ام همیشه کمک کرده، ورزوه‌اش را در اختیار من گذاشته، بذر به‌ام قرض داده... خیلی چیزها... ولی من به دولت خیانت نمی‌کنم. من طرفدار دولت... رازمیوتوف وارد گفت و گو شد:

- آیا ازت خواست جانبداری بکنی ازش؟ با پول یا با گندم سیلت را چرب

کرد؟ اعتراف کن، نترس! خوب، بگو بینم، چه چیزی به‌ات وعده داد؟  
و او از آزره آن مرد و شرمندگی پرسش‌های بی‌پرده خود به ناراحتی لبخند می‌زد.

- شاید هیچ کدام از این چیزها نباشه. تو از کجلمی دانی؟

از میان ردیف نیمکت‌ها، یکی فریاد زد:

- دروغ می‌گویی، تیموفتی! تو را خریده‌اند، برای همین هم هست که هوای کار

کولاک‌ها را داری!

- هرچی می‌خواهید بگید، مختارید...

داویدوف، با حدتی که گونی کارد بر گروی مرد می فشرد، پرسید:  
- تو طرفدار حکومت شوروی هستی، یا طرفدار کولاک‌ها؟ همشهری، طبقه  
بی چیز را به سنگ آلوده‌ش نکن، رک و راست به حاضران جلسه بگو: طرفدار کی  
هستی؟

لیویسکین با خشم و بیزاری در میان سخن دویید:  
- چرا وقتان را با اش تلف می کنی با یک بطری ودکا مبه حریذش این را.  
تیموفتی، تو را می بینم دلم به هم می خوره!  
مردی که از دادن رأی خودداری کرده بود، تیموفتی بورشچوف سرانجام با  
فروتنی ساختگی جواب داد:

- من طرفدار دولتیم، برای چی این جور پایی ام میشبید؟ جهالت از راه بدرم  
برد... ولی در دور دوم رأی گیری دست خود را با بی میلی آشکاری بلند کرد.  
داویدوف در دفتر یادداشت خود در چند کلمه نوشت: «تیموفتی، بورشچوف،  
زیر نفوذ دشمن طبقاتی، باید روش کار کرد»  
جلسه باز به اتفاق آراء سلب مالکیت چهار کولاک دیگر را تصویب کرد ولی،  
هنگامی که داویدوف گفت:

- تیت بورودین؟ کی موافقه؟  
جلسه در سکوت ناگواری فرورفت. ناگولنوف به سرمنذگی نگاهی به  
رازمیوتوف افکند. لویسکین پیشانی خیس از عرق خود را با کلاه خویش پاک  
کردن گرفت.

- چرا ساکت مانده اید؟ موضوع چیه؟  
و داویدوف چشمان حیرت زده اش را روی ردیف‌های کسانی که نشسته بودند  
گرداند، و چون با چشم هیچ کس برخورد نکرد، نگاهش را به سوی ناگولنوف برد.  
این يك یا تردید آغاز سخن کرد:

- ببین، قضیه از این قراره. این بورودین، که ما خودمانی تیتوک صداس  
می کنیم، در سال ۱۹۱۸ با ما داوطلبانه وارد گارد سرخ شد. بچه يك خانواده بی چیز  
بود و خیلی خوب جنگید. چند تا زخم برداشت و برای خدمات انقلابیش پاداش  
گرفت، يك ساعت نقره. خدمتش تو دسته دومنکوف بود و تو، رفیق کارگر، خودت  
می می بری که او چه جور قلبان را پاره کرد سر خانه و زندگیش که برگشت، مثل  
سگ نر با چنگ و دندان چسبید به کار زمین... و با آن همه تذکراتمان شروع کرد  
به جمع ثروت. روز و شب تو کار بود، موهاش را می گذاشت بلندش، زمستان و



تابستان با همان شلوار کرباسس راه می‌رفت. سه جفت ورزش‌گیر آورد، بس که بارهای سنگین را بلند کرد فتح گرفت و بازگمنش بود! شروع کرد کارگر مزدور گرفتن. دو تا، سه تا. یک آسیای بادی خرید. بعدش هم یک ماشین بخار که پنج تا اسب قوه داشت، و با آن یک کارگاه روغن کشی راه انداخت، اقتاد تو دادوستد گاو و گوسفند. خودش بیش تر اوقات غذای کافی نمی‌خورد، کارگروهاش را هم، یا این که روزانه دوازده ساعت برایش کار می‌کردند و شب پنج بار بلند می‌شدند و به اسب‌ها و دام‌هاش سر می‌کشیدند، از گرسنگی می‌کشت. بارها ما او را به حوزه حزبی و شورامان احضار کردیم، سخت هم توبیخش کردیم. گفتیم: «تیت، ول کن، سر راه حکومت شوروی عزیزمان و نایستا! آخر خودت که به خاطر اون بوجه‌های جنگ با سبدها آن همه رنج کشیده‌ای...» ناگولنوف آه کشید و دست‌ها را از هم باز کرد. شیطان که تو پوست کسی رفت، خوب، چه میشه کرد؟ مامی دیدیم که مالکیت مثل خوره داره می‌خوردش. یاز صدایش می‌کردیم و جنگ‌ها مان و سختی‌هایی را که با هم کشیده بودیم به یادش می‌آوردیم، باش بحث می‌کردیم، تهدیدش می‌کردیم که اگر سر راهمان بایسته، اگر بورژوایشه و نحواد منتظر انقلاب جهانی بمانه، می‌اندازیمش و توخاک لکدمالش می‌کنیم.

داویدوف با بی‌حوصلگی خواهش کرد:

- کوتاهش کن، دیگر.

صدای ناگولنوف لرزید و آهسته تر شد.

- این را همیشه کوتاهش کرد. این دردی که خون به دل می‌کنه... باری، اون، این تیتوک، به مان جواب می‌داده: «من دستور حکومت شوروی را اجرا می‌کنم و میزان کستم را بالا می‌برم. کارگر هم که دارم طبق قانونه: زخم ناخوشی زنانه داره. من هیچی نبودم و حالا همه چی شده ام، همه چی دارم، برای همین هم بود که جنگ کردم. حکومت شوروی هم تکیه اش به شماها نیست. منم که با دست‌هام به اش خوراک می‌دهم. اما شما پشت میز نشین‌ها، چشم دیدن شماها را ندارم.» وقتی که یا اش درباره جنگ‌ها و سختی‌هایی که با هم تحمل کردیم حرف می‌زنیم، گاه اشک و چشم‌هاش می‌برخنده. ولی نمی‌گذاردش به طور طبیعی سرازیر بشه، رو بر میگردانه و دلش را مثل فولاد سخت می‌کنه و میگه: «گذشته‌ها گذشته و فراموش شده»، او را ما از حق رأی محرومش کردیم. شروع کرد این ور و آن ور مراجعه کردن، برای مرکز استان، برای مسکو، نامه نوشن. ولی این طور که من فهمیدم، تو اداره‌های مرکزیمان شغل‌های مهم را انقلابی‌های قدیمی عهده‌دار هستند و آن‌ها پی می‌برند: همین که کسی خیانت کرد، دیگر دشمن شده و جای هیچ ترحمی به اش نیست!

- خوب، دیگر، کوتاهش کن.

- هم الآن تمام ميشه. بله، آن جا هم حقوقش را اعاده نکردند و فعلا او در همچو وضعی قرار داره. گرچه در حقیقت، کارگرفاش را مرخص کرده.

داویدوف در چهره ناگولنوف خیره شد و گفت:

- خوب، پس دیگر مطلب چیه؟

ولی ناگولنوف پلک‌های کوتاه آفتاب سوخته‌اش را فرو آورد و پاسخ داد:

- برای همینه که جلسه ساکت مانده. من همین قدر خواستم روشن بکنم که تیت بورودین، کولاک امروزی، در گذشته چه جور آدمی بوده.

داویدوف لب‌ها را به هم فسرده و چهره‌اش تیره گشت.

- این داستان‌های سوزناک را برای چی پیش میکشی؟ پارتیزان بود: این مایه

افتخارش، کولاک شد: دشمنه و باید لهش کرد! چه حرفی دیگر میتونه توست باشه؟

- من حرفم برای آن نبود که دل بسوزانم براش. توهم، رفیق، در باره ام

خیال‌های واهی نکن.

- کی موافقه از بورودین سلب مالکیت بشه؟

و داویدوف نگاهش را روی ردیف نیمکت‌ها گرداند.

دست‌ها نه یکباره، بلکه به‌رحال باناهمانگی، بلند شدند.

پس از پایان جلسه، ناگولنوف از داویدوف دعوت کرد که شب را نزد او به سر

برد. هم‌حنان که کورمال از دهلیز تاریک ساختمان شورا بیرون می‌آمدند، گفت:

- براتان فردا يك اتاق پیدا می‌کنیم.

آن دو روی برف که غرچ غرچ صدا می‌کرد، کنار هم می‌رفتند. ناگولنوف

بوستین نیم تنه‌اش را باز کرد و آهسته به سخن درآمد.

- من، رفیق عزیز کارگر، از روزی که شنیدم مالکیت کشاورزی را در پست

باید بو کالخورز تمرکزش داد، راحت تر نفس می‌کشم. من از همان بچگی به ملک و

مال کینه داشتم. این که رفقای دانشمندان مارکس و انگلس نوشته‌اند سرچشمه

همه بدی‌ها مالکیت، درست نوشته‌اند. حتی تو همین حکومت شوروی، مردم

به خاطر این مال کوفتی مثل خوک‌هانی که دور سنگاب جمع شده‌اند با هم دعوا

می‌کنند، به سروکول هم می‌پزند، همدیگر را هل می‌دهند. اما این که در گذشته، تو

رژیم سابق، چه طور بوده، فکرت هم وحشت‌آور! من، پدرم يك قزاق مرفه بود،

چهار جفت ورزو و پنج تا اسب داشت. کشتمان خیلی زیاد بود، شصت، هفتاد و

گاه تا صد دسیاتین. خانواده‌مان بزرگ بود، کار آمد بود. همه کارها مان را خودمان

می‌کردیم. خوب دیگر، فکرت را بکنید: هر سه تا برادرم زن داشتند. يك واقعه‌ای

یادم هست، که همان باعث شد من مخالف مالکیت بسم. يك روز خوک همسایه

خودش را چپاند تو چالیزمان و چندتا بوته سیب‌زمینی را ضایع کرد. مادرم دیدش و

از تو دیگ يك کاسه آب جوش برداشت و به‌ام گفت: «تو دنبالش کن، ما کاره من

هم دم دروازه می ایستم. من آن وقت دوازده سالم بود. خوب، البته، خوك بدبخت را دنبالش کردم. مادرم هم شروشر آب جوش را ریخت روشن. طوری که از موهاش بخار بلند شد. تايستان بود، خوك زخم هاش کرم گذاشت و کمی بعد هم سقط شد. همسایه مان کینه به دل گرفت. يك هفته که گذشت، بیست و سه تا کپه خرمنمان تو استپ آتش گرفت. پدرم بی برد دست کی تو این کار برده. سرقوز افتاد و به محکمه شکایت کرد و دیگر میانشان چنان دشمنی در گرفت که چشم نداشتند همدیگر را ببینند! همین که دمی به خمره می زدند، دعواشان حتمی بود. محاکمه شان پنج سالی طول کشیده تا آن که يك حادثه قتل پیش آمد... جشن کلوخ اندازان، جسد پسر همسایه را تو خرمنگاه پیداش کردند. دو شاخه باغبانی را چند جا تو سینه اش فرو کرده بودند. من به تشانه هائی حدس زدم که این کار برادرهای خود منه. بازجویی به عمل آمد ولی کشنده هاش را پیدا نکردند... صورت مجلس نوشتند که تو دعوی مستی کشته شده. من از همان وقت از پیش پدرم رفتم و مزدور شدم. پدرم به جنگ رفتم. بارها شد که دراز کشیده بودم و آلمان ها باران گلوله های سنگین را روسرمان می ریختند و دود سیاه از زمین به آسمان می رفت. دراز کشیده بودم و فکر می کردم: «به خاطر کی، برای ملك و مال کی این جا با ترس و مرگ دست به گریبانم؟» و شدت گلوله باران جوری بود که آدم می خواست میخ باشه و تا آن تهس تو زمین فرو بره! آخ، کجائی مادر جان! تا روزی که گاز نفس کشیدم و مسموم شدم. حالا همین که قدری بخوام از کوه بالا برم، نفسم تنگی میکنه و خون به سرم هجوم میاره - دیگر نمی دانم خواهم تونست باز خودم را یابین برسانم. هنوز تو جبهه بودم که چند تا آدم فهمیده چیزهائی به ام گفتند، وقتی که از جنگ برگشتم دیگر بلشویک بودم. و اما تو جنگ داخلی، آخ! چه قدر از آن بی شرف ها را با شمشیرم کشتم - رحم نداشتیم! نزدیک کاسترونایا باد گلوله توپ به ام گرفت، از آن به بعد دچار حمله قلبی شدم. و حالا این مدال - ناگولتوف دست گنده اش را روی مدالش گذاشت و طنین تازه ای با گرمائی سنگرف در صدایش پدید آمد - اینه که به دلم نشاط میده. من حالا، رفیق عزیز، انگار که تو روزهای جنگ داخلی هستم، تو خط جبهه. باید سنگر بگیریم و همه را یکشانیمشان تو کالخور. که هرچه نزدیک تر بشیم به انقلاب جهانی.

داویدوف که همراه او قدم بر می داشت، اندیشمند پرسید:

- تیت برودین راتو از نزدیک می شناسی؟

- پس چی، با هم دوست بودیم، ولی به این علت که از حد گذشته حریص مال بود از هم جدا شدیم. تو سال بیست برای سرکوبی شورش به يك پخش روستائی ناحیه دوتس رفتیم، او هم یا ما بود. دو تا اسواران بودیم یا يك گروه مأموریت ویژه<sup>۱</sup>

۱: گروه های مأموریت ویژه برای این تشکیل یافته بود که باقی مانده های ضد انقلابیون و راهزن ها را از میان بردارد.

که دست به حمله زدیم. پشت آبادی عدد زیادی کشته افتاده بود. شب، تیتوک پیداش شد و باری با خودش تو کومه آورد. تکانش داد و هشت تا پای پریده ریخت رو کف اتاق. یکی سرش داد کشید: «دیوانه شدی تو، با این بارت؟ فوراً این‌ها را از این جا ببر بیرون!» تیتوک به اش گفت: «مادر... ها، دیگر نخواهند تونست شورش بکنند! و اما این چهار جفت چکمه را من لازم دارم. میتونم همه خانواده ام را باش کفش پا کنم.» گذاشتشان بالای بخاری که یخشان آب بشه، و شروع کرد پاها را از تو چکمه‌ها در آوردن. درز ساق چکمه‌ها را با شمشیر می شکافت و پاها را بیرون می کشید. بعد هم پاهای برهنه را برد و چپاندشان توی خرمن گاه و آمد گفت: «دانشان کردم.» اگر آن وقت ما می دانستیم، پی شرف را تیربارانش می کردیم! ولی رفقا لوش ندادند. بعدها من ازش پرسیدم که آیا این حقیقت داره؟ گفت: «پس چی که حقیقت داره. همین طوری که نمیتونستم بیرونشان بیارم، پاها یخ زده و مثل چماق شده بود. یا شمشیر بیرونشان آوردم. من یسره دوز دلم نمی آمد که بگذارم چکمه‌های به آن خوبی توی زمین بیوسه. ولی حالا این عین گفته اونه. خودم هم وحشت دارم. گاه حتی وسط شب بیدار میشم و از زخم میخوام که بگذاره من رو به دیوار بخوابم، برای این که لبه تخت ترس برم میداره.» ... خوب، دیگر رسیدیم به خانه ام، و ناگولنوف، در حالی که چفت در را جرنج جرنج به صدا در می آورد داخل حیاط شد.

## ۵

آندره‌ی رازمیوتنوف در ۱۹۱۳ به خدمت نظام گسیل شد. بنا به رسم آن زمان، او می بایست با اسبی از آن خود به صف ارتش بیوندد. ولی او نه تنها برای اسب، بلکه برای خرید لباس اوتیفورمی که قزاق‌ها می بایست بپوشند پولی نداشت. از پدر مرحومش تنها شمشیری باقیام فرسوده و از رنگ و جلا افتاده - یادگار پدر بزرگ - به او به ارث رسیده بود. آندره‌ی تلخی آن خواری را تا پایان عمر از یاد نخواهد برد! در اجتماع استانیترای ریش سفیدان تصمیم گرفتند که او را به هزینه سپاه قزاق روانه خدمت کنند: اسب ارزان بهای کردند برایش خریدند، با زنی و دو عدد پالتو و دو تا شلوار و یک جفت چکمه و... ریش سفیدان به آندره‌ی گفتند: «آندریوشکا، تو را ما به هزینه عمومی می فرستیم، مواظب باش لطفی را که در حق تو داشته ایم فراموش نکنی، مایه بدنامی استانیترای نشی، صادقانه به تزار خدمت بکنی...»

اما چه بسا بچه قزاق‌های دارا، روی اسب‌های قشنگ، از ایلخی کارالوفسکی، یا اسب‌های اصیل پرووالیه، با زین و برگ گران‌بها و دهنه نقره‌کوب، هنگام اسب‌دوانی‌ها با دخت‌های نو جلوه می‌فروختند... و تازه، بخشداری استانیترزا سهم زمین آندره‌ی را ضبط کرد و آن را در تمام مدتی که او جبهه‌ها را زیر پا می‌گذاشت و از دارائی و زندگی مرفه دیگران دفاع می‌کرد به اجاره داد. آندره‌ی در جنگ با آلمان سه بار به دریافت صلیب سن ژورژ نایل گردید و پاداش نقدی خود را برای زن و مادر خویش فرستاد. و پیر زن و عروسش با همان پول زندگی کردند، و آندره‌ی - هرچند که دیر - توانست اندک آسایشی به روزگار پیری به شوراب اشک آغشته مادر بپوشد.

نزدیک پایان جنگ، هنگام پائیز، زن آندره‌ی برای خرمن‌کوبی به مردوری رفت، اندک پولی ذخیره کرد و برای دیدار شوهر رهسپار جبهه شد. هنگ یازده قزاقان دون که آندره‌ی در آن خدمت می‌کرد استراحت داشت. زن روزی چند انگشت شمار آن‌جا نزد شوهر ماند. و مانند پرتو برق در تابستان، شب‌هایشان سپری می‌شد. ولی آیا برای پرواز پرنده یا آرزوی زنی تنه‌سعدت، وقت بسیار لازم است؟ و زن از آن‌جا با چمانی فروزنده‌تر برگشت و پس از گذشت زمان مقرر، بی‌هیچ فریاد و اشک، و گویی بی‌اختیار، روزی در کشتزار زانبد، - پسری به شکل و شمایل خود آندره‌ی.

در سال ۱۹۱۸ رازمیوتوف برای مدد کوتاهی به گرمیاچی لوگ باز آمد. در ده چندان نماند: تیرها و خرپاهای انبارها را که پوسیده بود تعمیر کرد، دو دسیاتین زمین شخم زد و سپس تمامی یک روز را با پسر سرگرم سد. او را روی شانه‌های ستبر و گردن خود که بوی گند سربازی از آن برمی‌خاست نشاند و دور اتاق بویدن گرفت و خندید. ولی زنتش، در گوشه‌های چشمان روشن و معمولاً کمی قهرآلود او اشک‌هایی را که جمع می‌شد دید و رنگ از رخسارش پرید: «آندریوشا، مگر می‌خواهی بری؟» - «فردا. برای راهم چیزی تهیه کن.»

و بامداد روز دیگر، او و ماکارناگولنوف و لیویشکین - قزاق هنگ گارد آتامانسکی - تیت بورودین و هشت تن دیگر از قزاقان جنگ دیده بیرون کلبه آندره‌ی جمع شدند. اسب‌های همه‌رنگ زین کرده‌شان آنان را تا دور، پشت آسیای پادی، بردند و مدتی چند گرد و خاک سبک بهاره با ضربات نعل‌های تابستانی سم‌هاشان بر فراز جاده در چرخش بود.

آن روز بر فراز گرمیاچی لوگ، بر فراز آب‌های دامن گستر، بر فراز استپ و

سراسر جهان زیبا، بی صدا و بی مرید از جنوب رو به شمال در پهنه بلند آسمان،  
 دسته‌های چنگر سیه‌پال و غازه‌های وحشی، با ستاب در پرواز بودند.  
 در کامنسکایا، آندره‌ی از رفقان جدا گشت. او به همراه یکی از واحدهای  
 زیر فرمان وراشیلوف<sup>۱</sup> در جهت مارازوفسکایا و تزاریتسین<sup>۲</sup> به پیشروی پرداخت.  
 ماکار ناگولتوف، لیوبیشکین و دیگران خود را به وراژنه رساندند. سه ماه بعد،  
 آندره‌ی که از تکه پایه‌های نارنجک زخم سبکی برداشته بود، در بیمارستان  
 صحرایی کریوایاموزگا<sup>۳</sup> بر حسب اتفاق به یکی از مردان استانیترای خود برخورد و  
 خبر یافت که پس از تارومار شدن واحد پودتبولکوف، قزاق‌های سفید  
 گرمیاچی لوگ که با آندره‌ی از یک ده بودند، به انتقام پیوستن او به سرخ‌ها زنش را  
 وحشیانه تصاحب کردند. چنان که همه ده از آن خیردار شد و یودوکسا<sup>۴</sup> زنش، که  
 تاب تحمل چنین ننگی نداشت خودکشی کرد.

... روز یخبندان، پایان ماه دسامبر. گرمیاچی لوگ. خانه‌ها، انبارها، پرچین‌ها  
 و درخت‌ها همه از برف ریزه حاشیه خز سفید بسته‌اند. پشت تپه دوردست جنگ  
 درگیر است. توپخانه ژنرال گوسل شچیکف<sup>۵</sup> با صدای خفه‌ای می‌غرد.

آندره‌ی، تاخت زنان بر اسب عرق کرده، نزدیک غروب به ده رسید. و او هنوز  
 آن روز را به یاد دارد؛ کافی است یک دم چشم بر بندد و با پرواز سریع یادها  
 به گذشته باز گردد... دروازه غریج غریج صدا کرد. آندره‌ی نفس زنان لگام را  
 می‌کشد و اسب را که از خستگی تلوتلو می‌خورد به درون حیاط می‌برد. مادرش  
 سیر برهنه از سرسرا بیرون می‌دود. آخ، چه گونه صدای گریه اود ماتم زده اش گوش  
 آندره‌ی را می‌برد!

- پسر... عزیز دلم! آن چشم‌های نازنیش، دیدی بسته شد!...

رازمیوتوف کونی به حیاط بیگانه‌ای وارد شده بود. دهنه اسب را به توده ایوان  
 ورودی بست و خود به درون خانه رفت. با چشمانی مانند مردگان از حال گشته،  
 اتاق خالی و گهواره خالی را می‌کاوید.

- بچه کجاست؟

مادرش چهره خود را در پیشدامن پنهان کرد و سرش را با آن موهای تنک  
 سفید گشته تکان داد. آندره‌ی به صد زحمت توانست از او جوابی بگیرد:

1: Kamenskaia.

۲: Vorochikov. مارسال اتحاد شوروی و صدر شورای عالی آن کشور از سال ۱۹۵۳ تا ۱۹۵۷ (متولد ۱۸۸۱).

3: Morozovskaia.

4: Tsaritsyne.

5: Voronéje.

6: Krivaia Mouzga

7: Yevdokia

8: Gusselchtchikov.

- عزیزکم را نتوانستم نگاهش بدارم! دو هفته بعد از یودوکیا... گلو درد گرفت.  
 - شیون نکن... کاش من!... کاش من اشکی می داشتم!... به یودوکیا کی بود  
 که دست دراز کرد؟  
 - آنیکتی دوباتکین! کشیدش، برد تو خرمنگاه... یا شلاق مرا دور کرد...  
 آن‌های دیگر را صدا زد که بیاند. با غلاف شمشیر، آن قدر رودست‌های نازنینش زد  
 که همه‌اش سیاه شد... فقط چشم‌هاش...  
 - حالا تو خانه‌اش هست؟  
 - با آن‌ها عقب نشسته.  
 - کی تو خانه‌شان هست؟  
 - زنش با آن پیرمرده. آندریوشکا! به‌اشان غضب نکتی! تقاص گناه دیگری را  
 آن‌ها نیاد پس بدهند.  
 - تولد... تو این را به من میگی؟!  
 آندره‌ی رخصت‌ش تیره شد، نفسش گرفت. سگک پالتو و یقه بلوز سربازی و  
 پیراهن تنش را با چنان التهایی باز کرد که پاره شد. دنده‌های لغت سینه‌اش را  
 به‌دیگ چدن پر آب چساند و نوشید و لبه‌ی دیگ را با دندان گزید. پس از آن قد  
 راست کرد و بی‌آن که چشم بردارد پرسید:  
 - مادرا! پیش از مرگ چه پیغامی به‌ام داد؟  
 مادر به‌کنج اتاق رفت و از پشت شمایل تکه کاغذ زرد شده‌ای بیرون آورد.  
 سخنان مرده گوئی درست با صدای خودش در گوش آندره‌ی طنین افکند:  
 «آندریوشا جان! خدا لعنتشان کند، لکه دارم کردند. مرا و عشق مرا به‌لجن کشیدند.  
 دیگر تو را نمی‌بینم. و هم الان هم تو این دنیای روشن چیزی نمی‌بینم. وجدانم  
 به‌ام اجازه نمی‌دهد که با این درد الودگی زندگی کنم. آندریوشا جان، گل عزیزم!  
 دیگر شب‌ها نمی‌خوابم، بالشم از اشک چشمم خیس می‌شود. عشقمان را به‌هم یاد  
 می‌آورم، تو آن دنیا هم یادش خواهی آورد. دلم تنها برای یک چیز می‌سوزد: برای  
 بچه و برای تو، و این که زندگیمان با هم و عشقمان این قدر کوتاه بود. تو زن  
 دیگری به‌خانه خواهی آورد، خدا کند که دلش بر پسرکمان مهربان باشد. خودت  
 هم با بچه‌ی بی‌مادرم مهربانی کن... به‌مامان بگو دامن‌های من و شال‌های من و  
 ارخالق‌های مرا به‌خواهرم بدهد. تازه عروس است، لازم دارد...»  
 آندره‌ی ناخست‌زنان خود را به‌خانه‌ی دوباتکین رسانده از اسب پیاده شد و  
 شمشیر از نیام بیرون کشید و دوان به‌سوی پلکان ورودی شتافت. پدر آنیکتی  
 دوباتکین - پیرمرد بلند قامت و سفیدمو، به‌دیدن او خاج بر خود کشید و در برابر

شمایل‌ها به زانو افتاد سپس، همچنان که در پای آندره‌ی به کرنش خم می‌شد، تنها گفت:

- آندره‌ی استپانیچ!

و دیگر کلمه‌ای بر زبان نیاورد و سر طامس گل‌رنگ خود را از زمین برنگرفت. - به جای سرت، تو جواب مرا می‌دهی! آن خدا و آن خاجتان را من... آندره‌ی با دست چپ ریش پیرمرد را به چنگ گرفت و در را با لگد باز کرد و غران او را از پلکان به زیر کشید.

پیرزن دم بخاری بی‌هوش افتاده ولی عروس دویاتکین - زن آنیکتی - بچه‌های خود را (که شش تا بودند) گرد آورد و گریه‌کنان به سوی پلکان دوید. آندره‌ی که مانند استخوان مرده بادلیسیده رنگش سفید شده بود بالا تته‌اش را چرخاند. دیگر شمشیر را روی آن پیر مرد بالا برده بود که یکباره بچه‌های قدونیم قد فین‌آلود با نعره و جیغ و گریه خود را به پایش انداختند. آودوتیا زن آنیکتی، فریادکشان گفت:

- همه‌شان را بکش! این توله‌سگ‌ها همه‌شان پس انداخته آنیکتی هستند! مرا هم بکش!

و به سوی آندره‌ی رفت، و مانند مانه سگی که چندین توله را شیر داده باشد، پستان‌های خشکیده و چروکیده‌اش از گریبان پیراهن گل‌رنگش به در افتاده تکان می‌خورد. و بچه‌های ریز و درشت در پای آندره‌ی می‌لولیدند. آندره‌ی که وحشیانه چشم به هر سو می‌گرداند، پس پسک رفت و شمشیر را در نیام فرو برد، در حالی که چندبار در زمین هموار سکندری حورد، به سوی اسب خود رفت. پیرمرد که از شادی و از هراسی که داشته بود می‌گریست، تا دروازه حیاط به دنبال او شتافت و همه در تقلا بود که بر رکاب او بوسه زند، ولی آندره‌ی از بیزاری چین بر ابرو می‌آورد و پای خود را کنار می‌کشید و با صدائی که در گلو می‌گرفت گفت:

- بخت یاری کرد!... این بچه‌ها!...

در خانه، او سه شبانه‌روز به می‌خواری تشست و مستانه گریست، و شب دوم انباری را که بودوکیا خود را در آن آویخته بود آتش زد و روز چهارم با چهره‌ای پف کرده و وحشت‌انگیز به آرامی با مادر خود وداع کرد، و مادر، همچنان که سر او را بر سینه می‌فشرد، برای نخستین بار متوجه تارهای سفید در کاکل پور پسرش گردید. پس از دو سال آندره‌ی از جبهه به گرمی‌چی لوگ بازگشت، يك سالی هم با دسته مصادره غله ناحیه دون علیا را زیر پا گذاشت و سپس به کار کشاورزی روی



آورد. آندره‌ی در برابر اندرزه‌های مادر برای زن گرفتن سکوت اختیار می‌کرد. ولی يك بار مادرش لجاجت از او جواب خواست:

- زن بگیر، آندریوشا! من دیگر زور آن را ندارم که دیگرها را بلند کنم. هر دختری به رغبت می‌آید زنت میشه. از که می‌خواهی برات خواستگاری بکنیم؟  
- زن نمی‌گیرم، مادر. سماجت نکن!

- باز همان حرف‌ها! آخر، به خودت نگاه کن، دیگر برف پیری داره رو سرت می‌نشینه. کی می‌خواهی تصمیم بگیری؟ وقتی که موهاش یکسر سفید شد؟ هیچ به فکر مادر نیستی. و من که می‌گفتم روزی باید از نوه‌ها پرستاری کنم. پشم دوتا بزمان را جمع کردم که برای بچه‌ها جوراب بیاقم... برایشان دست و روشن را بشورم، حمامشان بدهم. - این شد کار من. دیگر نوشیدن شیر گاو پرآم ساخته: انگشت‌هاش به فرمان نیست. و مادر به گریه در افتاد. - چه لعبتی من به دنیا آوردم! همه‌اش اخم میکنه و آه میکشه. آخر، برای چی حرف نمیزنی؟ ابلیس!

آندره‌ی کلاهس را برداشت و خاموش از خانه بیرون رفت. ولی پیرزن آرام نگرفت: با همسایگان به گفت‌و شنود و بیچ بیچ درآمد و راهنمایی خواست...

آندره‌ی، همچنان ترسرو، بر سر گفته خود ماند:

- پس از بودوکیا من کسی را به خانه‌ام نمی‌آرم.

و خشم مادر به زودی متوجه عروس مرده گشت. به پیرزنانی که در راه به ایشان بر می‌خورد، یا نزدیک غروب می‌دیدشان که دم دروازه حیات خود نشسته‌اند، می‌گفت:

- آن مار زهری جادوس کرده! رفته خودش را دار زده و حالا زندگیش را ازش می‌گیره. نمی‌خواه زن دیگر بیاره. آخر این برام سخت نیست؟ هی - ی، جانم، جانم! نوه‌های دیگران را که نگاه می‌کنم اشکم سرازیر میشه؛ پیرزن‌های دیگر دل خوشی دارند، سرگرمی دارند، اما من، تکی تتهام، مثل مونس صحرا تو لانه‌اش...

در همان سال آندره‌ی با مارینا آشنا گشت. - بیوه میخائیل پویارکف، استوار سواره نظام که در جنگ تووچرکاسک کشته شده بود. مارینا در پانزده سالش نعام بود، ولی هنوز آن زیبایی تیره‌زنان استپ را در اندام ستبر و نیرومند و در چهره گندم‌گون خود حفظ کرده بود.

در ماه اکتبر آندره‌ی بام کلبه‌اش را با جگن پوشاند. پیش از تاریک شدن هوا، مارینا او را به درون خانه دعوت کرد، میز را به چالاکی آراست و کاسه‌ای برش بر سفره نهاد و دستمال پاکیزه و گلدوزی شده‌ای را روی زانوان آندره‌ی پهن کرد و خود، در حالی که گونه برجسته‌اش را بر کف دست تکیه داده بود، روبه‌روی او

نشست. آندره‌ی سر شکوه‌مندس راه که موهای گره بسته سیاه و رخشان در میان گرفته بود، به خاموشی از زیر چشم نگاه کرد. موهایش انبوه و زیر همچون یال اسب می نمود، ولی در کناره گوش‌های کوچکش به نرمی و آشفتگی همچون موی کودکان تاب می خورد.

مارینا هم از سکاف نیم بسته و اندکی موزب چسبان کشیده سیاهش خیره در آندره‌ی می نگرست. پرسید:

- باز هم میل داری؟

آندره‌ی موافقت نمود: «بله»، و با کف دست سیل بور خود را پاک کرد. بار دیگر به برش دست می برد. مارینا دوباره روبه روی او نشسته بود و با نگاهی احتیاط کار و انتظار آمیز در او می نگرست، و ناگهان آندره‌ی دید که بر گردن ستبرس رگی تیلی رنگ تند می زند، و آشوبی در او درگرفت و قاشق را از دست و نهاد. مارینا بال‌های سیاه ابروانش را به حیرت تکان داد:

- چی لازم داری؟

- سیر شیم. ممنونم. فردا صبح میام و پوشش بام را تماس می کنم. مارینا از آن سوی میز آمد. همچنان که دندان‌های کیپ به هم پیوسته خود را آهسته به لبخندی نمایان می ساخت و سینه بزرگ و نرمس را آندره‌ی می فشرد، بیج کتان پرسید:

- شاید بخواهی سب را پیش من باشی؟

آندره‌ی که دست و پای خود را گم کرده بود چیزی جز این نیافت که بگوید: این هم ممکنه.

و مارینا، به تلافی این گفته احمقانه، قامت رو به فریبی خود را به کرنش خم کرد:

- سپاسگزارم، ولینعمت من! خواهش بیوه زن بی چاره‌ای را برآوردی... و من، بتنه گنه کار خدا، که می ترسیدم دست رد به سینه ام بزنم...

مارینا چراغ نفتی را به چابکی فوت کرد و بستر را در تاریکی آماده کرد و چفت در سررا را بست، سپس با تحقیری که اندکی هم آندوه در آن دیده می شد گفت:

- در تو، قزاق، يك رگه فاسد هست. شده‌ای، از این دواتگرهای مامبوف.

آندره‌ی آزرده گشت و حتی از در آوردن چکمه‌هایش باز ایستاد. پرسید:

- ها، چه طور؟

- همان طور که خیلی‌های دیگر. چشم‌هات را که نگاه می کنم، بی پاك مینماد. ولی از زن‌ها خواهشی که داری، می ترسی. خدای نکرده، چند تا صلیب هم تو جنگ به دست آورده‌ای! - مارینا موهایش را باز کرده سنجاق سرش را لای دندان

گرفته بود، از این رو گفته اش درست مفهوم نمی شد... میخائیل، یادت هست؟ از تو قدش کوتاه تر بود تو اندازه منی، اما او يك كم کوتاه تر بود. باری، من تنها به خاطر بی باکیش عاشقش شدم. تو میخانه. اگر هم خون از دماغش می رفت. باز پیش آن که از همه پر زورتر بود جا نمی زد، در نمی رفت. شاید هم برای همین بی باکیش خودش را به کشتن داد. مارینا به سرفرازی سخن را چنین پایان داد: - می دانست برای چی چی من دوستش داشتم ام...

آندره ی گفته های قزاقان ده را که با شوهر مارینا در يك هنگ خدمت می کردند و شاهد مرگ او بودند به یاد آورد: او که به مأموریت شناسائی رفته بود، پس از برخورد به يك دسته گشتی از سواران سرخ که شماره شان دوبار فزون تر بود. به افراد جوخه خود دستور حمله داد. سرخ ها با مسلسل «لیوس» خود آنان را وادار به فرار کردند و ضمن تعاقب چهارتن را از پشت زین به خاک افکندند و کوشیدند تا خود میخائیل پویارکوف را که از دیگران جدا مانده بود اسیر کنند. او سه تن از سربازان سرخ را که در تعاقبش بودند با تیراندازی قیقاج جا به جا کشت، و چون بهترین چابک سوار هنگ بود برای جان به در بردن از تیراندازی دشمن به بازی های سوار خوبی پرداخت، و امکان هم داشت که از مهلکه به در جهد، ولی پای اسبش به چاله ای فرو رفت و افتاد و پای صاحبش در زیر او شکست. و چنین بود که زندگی استوار بی باک به پایان رسید...

آندره ی با یادآوری داستان مرگ پویارکوف لبخند زد.

مارینا به بستر رفت؛ همچنان که تند نفس می کشید، خود را به آندره ی جیباند.

پس از نیم ساعت، در ادامه گفت و گوی پیشین، بیج بیج کنان گفت:

- میخائیل را من برای دلاوری دوست داشتم، اما تو را... راستش برای هیچ

چیت.

و گوش کوچک سوزانش را به سینه آندره ی فشرد و در آن نیمه تاریکی به نظر

آندره ی رسید که چشمان او، همچون چشم توسنی رام ناکرده، با فروغی آتشین و

سرکش می درخشید.

سینه نزدیک به زمین بود که مارینا پرسید:

- فردا میایی پوشش بام را تمامش کنی؟

آندره ی با تعجب گفت:

- پس چی، چه طور مگر؟

- نیا...

- برای چی نیام؟

- خوب، تو کجا و پوشاندن بام؟ یا باشجوکار بهتر از تو میتونه. - وزن خنده ای

بلند سر داده، - تو را من عمداً صدا کردم... وگرنه چه چوری میتونستم جلبت کنم؟  
این ضروری است که تو بهام زدی! بام را باید همه‌اش از سر پوشاند.  
باباشچوکار دو روزه پوشش بام خانه را تمام کرد و تا توانست پیش صاحبخانه  
از کار بی‌مصرف آنده‌ی بد گفت.

ولی از آن زمان آنده‌ی هر شب به ماریتا سر می‌زد. به کامش عشق زنی که ده  
سال از او بزرگ‌تر بود شیرین می‌نمود، شیرین همچون سیب جنگلی زمستانی که  
از نخستین سرما رنگ باخته باشد.

به‌زودی همه در ده از رابطه‌شان خیر یافتند و واکنش‌های مختلفی نشان  
دادند. مادر آنده‌ی اشک ریخت و نزد همسایگان شکایت برد: «چه رسوائی ارفته با  
يك پیرزن جفت شده». ولی بعد عادت کرد و آرام گرفت. نیورکا، دختر همسایه که  
گاه آنده‌ی سر به سرش می‌گذاشت و یا وی شوخی می‌کرد، تا چندی از برخورد با  
او پرهیز نمود. اما يك‌روز که در کوره راهی از چیدن سرشاخه‌های خشک پر  
می‌گشت، رودرو به آنده‌ی برخورد، رنگش پرید. و در حالی که با لب‌های  
لرزان لبخند می‌زد و تلاشی برای پنهان داشتن اشکی که بر مژه‌هایش می‌درخشید  
نمی‌نمود، گفت:

- پیرزنه بهات زین بست؟

آنده‌ی خواست به شوخی بر گزار کند:

- همچه سفت که نمیتونم نفس بکشم.

نیورکا که به راه می‌افتاد، پرسید:

- جوان‌تر پیدا نمی‌شد؟

آنده‌ی کلاه پوستش را برداشت و سرش را که جابه‌جا موهای سفید گشته  
بود نشان داد:

- خود من، نگاه کن، چی هستم؟

- و من احسق را بگو که تو سگ را با همین موهای سفیدت دوست داشتی!

خوب دیگر، خدا نگهدار.

و در حالی که سر را آزرده بالا می‌گرفت، دور شد.

ناگرتوف ساده و مختصر گفت:

- آنده‌ی، من این را نمی‌پسندم. این زن از تو يك استوار و يك خرده مالک

میسازه، خوب بابا، شوخی کردم، مگر نمی‌فهمی؟

مادرش يك‌روز که بر سر لطف بود رضایت داد:

- درست حسایی عقدهش کن. بگذار عروسم باشه.

و آندره‌ی به‌ظفره گفت:

- لزومی نداره.

مارینا گوئی بار بیست سال از دوشش برداشته شده بود. شب‌ها با آندره‌ی ملاقات داشت. در حالی که چشمان اندکی مورّبش به آرامی می‌درخشید، او را بازور مردانه در آغوش می‌گرفت و تا سپیده‌دم رنگ آلبالوئی روشن از گونه‌های تیره‌رنگ برجسته‌اش دور نمی‌شد. گوئی روزگار دوشیز گیش باز گشته بود! برای آندره‌ی از تکه پارچه‌های ابریشمی رنگارنگ کیسه توتون می‌دوخت، کم‌ترین حرکت او را با چشمان کسی که به‌جان آماده هر خدمتی است می‌پانید، ناز او را می‌کشید. سپس رشك و غیرت با نیروئی دهشتناك در او سر برداشت، می‌ترسید که او را از دست بدهد. به‌اجتماعات می‌رفت، تنها برای آن که مراقب او باشد و ببیند آیا آن‌جا با زن‌های جوان نمی‌لاسد؟ آیا به کسی چشم ندارد؟ آندره‌ی در آغاز از چنین قیومت نامنتظر در خشم شد، مارینا را ناسزا گفت و حتی چند بار زد، ولی سپس بدان خو گرفت و حتی این وضع برای حس خودپسندی مردانه‌اش خوش آیند گشت. مارینا، از سر محبت و بخشندگی، همه لباس‌های شوهر را به او داد. اینك آندره‌ی که تا آن زمان به‌ژنده پوشان می‌مانست، بی آن که شرم کند وارث استوار مرحوم شد و شلوار ماهوت او را و پیراهن‌های او را که آستین و یقه آن آشکارا برایش کوتاه و تنگ بود به تن کرد و در گرمی‌های لوگ جلوه فروخت. آندره‌ی دلبر خود را در کار زمین یاری می‌کرد و در باز گشت از شکار يك خرگوش کشته یا يك جفت كبك برایش می‌آورد. ولی مارینا هرگز از قدرتی که بر او داشت سوءاستفاده نکرد و مادر آندره‌ی را، هرچند که رفتارش با او با خصومتی پنهانی توأم بود از محبت پسر محروم نداشت.

در حقیقت، او خودش هم بد از عهده کار زمین بر نمی‌آمد و به‌آسانی می‌توانست از کمک مرد چشم‌پوشد. بارها آندره‌ی با احساس لذتی بهفته می‌دیدش چه‌گونه باقمه‌های سدپودی گندم را که با ساقه پیچك گل رنگ به‌هم پیچیده بود با سه شاخه بلند می‌کند، یا روی ماشین درو نشسته توده خوشه‌های بردانه جو را از زیر پره‌های پرحکاچاك ماشین بیرون می‌فرستد. جالاکی و نیروی مردانه در او فراوان بود. حتی اسب را به طرز مردان زین می‌بست و برای سفت کردن تسمه خاموت پای خود را به لبه آن تکیه می‌داد.

با گذشت سال‌ها احساس آندره‌ی نسبت به مارینا قوام گرفت. به طرز استوار رسه‌دواند. او دورا دور زن نخستین خود را به یاد می‌آورد، ولی دیگر یاد او آن سوز دل‌خراش پیشین را به همراه نمی‌آورد. به زحمت اگر گاه که با پسر بزرگ آنیکتی دوباتکین - که به فرانسه مهاجرت کرده بود - رو به رو می‌شد، رنگ از چهره‌اش می‌پرید: پس که پدر و پسر به هم شبیه بودند.

و سپس، در گیرودار کار و مبارزه برای يك لقمه نان، کینه اش فرو نشست و دردش آرام تر و آشناتر گشت، درست مانند آنچه گاه از زخمی که بر پیشانی داشت - یادگار ششیر يك افسر مجار - احساس می کرد.

از اجتماع دهقانان بی چیزی، آندره ی راست نزد مارینا رفت. مارینا، در انتظار او، پشم می رشت، و زوز خواب آور چرخ نخ رسی زیر سقف کوتاه اتاق می پیچید. هوا از آتش بخاری سخت گرم بود، سم های کوچک بزغاله ای با زیگوس با پشم های تابدار بر کف خاکی اتاق تق تق می کرد، و بزغاله آماده می شد که روی تخت خواب بجهد.

رازمیوتوف برآشفته ابرو درهم کشید:

- يك دقیقه این چرخ را ایستان!

مارینا دم پائی نوك تیزی را که به پا داشت از روی رکاب چرخ برگرفت، پشت پهن خود را که به سرین اسب می مانست خم کرد و به خوسی خمیازه کشید.

- تو جلسه چی خبر بود؟

- دل و روده کولاک ها را فردا در میاریم.

- راسی راستی؟

- امشب دهقان های بی چیزی، همه شان دستجمعی وارد کالخور شدند.

آندره ی، بی آن که نیم تنه خود را در آورد، روی تخت دراز کشید و بزغاله را - این کلاف پشم گرم - به دست گرفت. - فردا تقاضانامه ات را بیا.

مارینا حیرت زده گفت:

- کدام تقاضانامه؟

- برای ورود به کالخور.

مارینا برافروخت و چرخ نخ رسی را به قوت به سوی بخاری انداخت.

- مگر دیوانه شده ای؟ ان جا من چی کار دارم؟

- مارینا، بیا در این باره بحث نکنیم. لازمه که تو به کالخور بری. در باره ام

خواهند گفت: «مردم را به کالخور میکشانه، ولی مارینای خودش را میگذاره بیرون بمانه.» ناراحتی وجدانه برام.

- من نمیام! هر چه می خواهی بگو، من نمیام! مارینا از کنار تخت خواب

گنست و بوی عرو و تن داغش را به مشام آندره ی کشاند.

- پس، نگاه کن، ناچاریم از هم جدا بشیم.

- تهدید می کنی!

- تهدید نمی‌کنم، چیزی که هست غیر از این راهی برام نمی‌ماند.  
 - خوب، پس، برو! من گاوم را که بی‌رم برایشان، خودم دیگر چی دارم؟ خودت هم  
 که می‌آیی، ازم چیز خوردنی می‌خواهی!  
 - شیر را به همه قسمت می‌کنند.  
 - نکته زن‌ها را هم قسمت بکنند؟ به خاطر اینکه که منو می‌ترسانی؟  
 - جاش هست که کتکت بزنی، ولی حوصله‌اش را ندارم. - آندره‌ی بزغاله را بر  
 زمین هل داد و کلاهش را برداشت و شال گردن کرک را تند، همچون مار، به دور  
 گردن پیچید.

«هر ناکسی را باید متقاعدش کرد و ازش تمنا کرد حتی این مارینا نمی‌خواهد از  
 خر شیطان بیاد پائین. فردا چه میشه، تو جلسه همگانی؟ اگر زیاد تو فشارشان  
 بگذاریم، می‌ز تنمان.» - آندره‌ی، همچنان که در راه خانه خود گام بر می‌داشت،  
 برآشفته چنین می‌اندیشید. شب تا مدتی خوابش نبرد، از یهلوتی به پهلو غلطید،  
 دوبار صدای پای مادرش را شنید که می‌رفت سری به حمیر می‌زند. بانگ بلند و  
 اهریمنی خروس از انبار برخاست، آندره‌ی با خاطری پریشان در باره فردا، درباره  
 تحدید سازمان همه اقتصاد کشاورزی که در پیش بود فکر می‌کرد. این ترس در او  
 سر برداشت که داویدوف، با آن سرشت خشک و بی‌گذشت خود (آندره‌ی او را  
 چنین یافته بود)، رفتاری دور از احتیاط در پیش بگیرد و دهقانان میانه حال را از  
 کالغوز برماند. ولی پیکر درشت و در قالب محکم ریخته او را، چهره مصمم و  
 یکپارچه او را با آن شیارهای زمخت در مرز گونه‌ها، و آن چشمان زیرک و شوخ او  
 را به یاد آورد، و نیز به یاد آورد که در جلسه، هنگام سخنرانی لیویشکین، چه گونه  
 پشت سرناگولنوف رو به او خم شد، و در حالی که از دهان دندان افتاده‌اش نفس  
 پاک کودکانه‌ای به صورت او می‌خورد، گفت: «این پارتیزان پسر خوبیه. ولی شما  
 گذاشتیدش ول بچرخه، تربیتش نکردید. واقعته! باید روش کار کرد.» آندره‌ی این  
 همه را به یاد آورد و با خوش حالی نتیجه گرفت: «نه، با این یکی دروسری پیش  
 نمی‌آد، این ماکار هست که باید دهنه‌اش زد! نبادا که جوشی بشه و کار را خراب  
 بکنه. ماکار، همین که پاردم بزه زیر دمش، دیگر ارابه را همیشه جمع و جورش کرد.  
 بله، همیشه... ولی چه چی را همیشه؟ ارابه را... ارابه این جا آمده چه کنه؟ ماکار...  
 تیتوک... فردا...» خواب پاورچین درآمد و آگاهی را در او خاموش کرد. آندره‌ی به  
 خواب رفت، و مانند قطره‌های شب‌نم از شیار برگ‌ها، لبختند از لبانش فرو  
 می‌ریخت.

در ساعت هفت بامداد که داویدوف به شورای ده آمده چهارده تن از دهقانان بی چیز گرمیاجی را در آن جا یافت که هم اینک گرد آمده بودند. لیویشکین دست داویدوف را در دست گنده خود نگه داشته لبخند زد:

- خیلی وقته منتظر تان هستیم، از صبح زود

باباشچوکار توضیح داد:

- دیگر تابمان نبود. می خواستیم هرچی زودتر...

این همو بود که، پوستین سفیدزئانه به تن، روز اول ورود داویدوف در حیاط شورای ده با او شوخی کرده بود. از آن پس او خود را دوست نزدیک داویدوف می شمرد و به عکس دیگران، با او رفتاری دوستانه و خودمانی داشت. از این رو پیش از آمدن او گفته بود: «هرچی من و داویدوف تصمیم بگیریم، همانه. پریروز با هم خیلی حرف زدیم. گفت و گومان، توش هم جدی بود و هم شوخی. ولی پیش ترش درباره نقشه هامان بحث کردیم که کالخورز را چه جوری راهس بیندازیم. آدم دل زنده ایم، مثل خود من...»

داویدوف شچوکار را به پوستین سفیدش باز شناخت و بی آن که خود دانسته باشد سخت آزرده اش کرد:

- خوب، پدر، این تونی؟ حالا می بینی: پریروزه وقتی که دانستی من برای چی آمده ام، انگار غصه ات شد، ولی امروز دیگر خودت عضو کالخور هستی. آفرین! باباشچوکار لندلندکنان گفت:

- دیرم تنده بود... وقت نداشتیم، برای همین بود که رفتم... و یک بری از داویدوف کناره گرفت.

تصمیم گرفتند که در دو دسته بروند و کولاک ها را از ده بیرون کنند. دسته اول می یایست به بخش بالای ده بروند و دسته دوم به پائین ده. ولی ناگولنوف، که داویدوف بدو پیشنهاد رهبری دسته اول کرده بود، با لحن قاطع از آن سرباز زد. سپس، شرمنده از نگاه هائی که از هر سو بر او دوخته شد، داویدوف را به کناری کشید. داویدوف به سردی پرسید:

- این چی بازی است در میاری؟

- ترجیح میدم با دسته دوم برم، بخش پائین ده.

- تفاوتش در چیه؟

ناگولنوف لب خود را گاز گرفت، و در حالی که رو بر می گرداند، گفت: - در این باره خوبه... ولی، نه، به هر صورت که خواهی دانست! زئم... لوشکا... یا تیموفتی، پسر آن یارو کولاک، فرول داماسکوف، رابطه داره. میل ندارم!



بگومگو در میگیره. بخش پائین میرم، تو دسته اول را بده به رازمیوتوف...  
- هه، برادر. تو از بگومگو می ترسی؟... ولی من پافشاری نمی کنم. تو با من  
بیای، با دسته دوم.

داویدوف ناگهان به یاد آورد که همان روز، هنگامی که زن ناگولتوف برایشان  
صبحانه آورد، کبودی کهنه ای یا حاشیه سبز لیموئی بالای ایرو داشت؛ اخم کرد و  
گردش را تکانی داد چنان که گوتی خرده گاه در یقه اش ریخته اند. پرسید:

- آن کبودی کار تو بود؟ میزنیس؟

- نه، من نه.

- پس کی؟

- اون...

- «اون» کی باشه!

- خوبه دیگر، تیموفنی، پسر فرول...

داویدوف، حیرت زده چند دقیقه خاموش ماند، سپس برآشفته:

- خوب، به جهنم! من که نمی فهمم! بریم. این بمانه برای بعد.

ناگولتوف و داویدوف، به اتفاق لیویشکین و باباشچوکار و سه قزاق دیگر از  
شورای ده بیرون رفتند. داویدوف، بی آن که به ناگولتوف نگاه کند، پرسید:

- از کی شروع می کنیم؟

هر دوشان، و هر يك به علتی دیگر، پس از آن گفت و گو ناراحت بودند.

- از تیتوک.

در کوچه به خاموشی می رفتند. از پشت پنجره ها، زن ها به کنجکاری  
نگاهشان می کردند. کم مانده بود که بچه ها به دنبالشان راه بیفتند، اما لیویشکین  
ترکه ای از پرچین کند و بچه های زیرک پا سست کردند. چون به نزدیک خانه تیتوک  
رسیدند، ناگولتوف بی آن که روی سختش به کسی باشد، گفت:

- اداره کالخور را باید تو این خانه جا داد. وسبعم. از انبارهاش هم میسه يك

اصطبل برای کالخور درست کرد.

به راستی هم خانه وسیعی بود. تیتوک آن را در سال قحطی بیست و دو در مقابل  
يك گاو از شیر افتاده با سه پود ارد در ده مجاوره توبیانسکوی خریده بود. همه افراد  
خانواده مالك پیشین خانه از گرسنگی مرده بودند و دیگر هیچ کس نبود که تیتوک را  
برای این معامله دغلكاران به دادگاه بکشاند. او خانه را به گرمیاجی حمل کرد،  
بامش را از نو پوشاند، برایش انبارها و اصطبل از الوار درست کرد و گوتی برای  
همیشه در آن جا گرفت. در گیلوتنی جبهه خانه که با گل اخرا رنگ شده بود

کتیبه‌ای با حروف پرتقس و نگار اسلاوی رو به کوچه دیده می‌شد:  
ت.ک. بورودین - ۱۹۲۳ م.

داویدوف خانه را با کنجکاوی نگرینست. ناگولتوف پیتس از دیگران از دروازه حیاط گذشت. به صدای چفت در، سنگ بسیار بزرگ به زنجیر بسته‌ای، خاکستری رنگ مانند گرگ، از زیر انبار به در جست. بی آن که عوعو کند، خیز برداشت و روی دو پای عقب ایستاد، چنان که شکم سفید کرک پوشش نمایان گشت و نفس زنان، در حالی که از قلاده‌ای که گلوش را می‌فشرده به خرخر افتاده بود، با صدای خفه غریدن گرفت. سنگ چند بار خود را به جلو پرتاب کرد و به پست افتاد و کوسید تا زنجیر بگسلد، و چون زورش نرسید، به سوی اصطبل تاخت و حلقه زنجیرش از بالا روی سیم آهنی که تا اصطبل کشیده می‌شد با طنینی خوش‌آهنگ می‌غلطید.

باباشچوکار، که از ترس چپ چپ نگاهش می‌کرد و از سر احتیاط نزدیک‌تر به پرچین قدم برمی‌داشت، زیر لب غرزد:

- یک همچو ابلیسی اگر گورت بیاره، دیگر خلاصی توش نیست.  
همه با هم به درون خانه رفتند. زن تیتوک، لاغر و بلند بالا، در لکنی به ماده گوساله‌ای شیر می‌داد. بابدگمانی و بدخواهی به مهمانان ناخوانده نظری افکند و به جای سلام زیر لب چیزی شبیه «مرده شورتان بیر» گفت. ناگولتوف پرسید:

- تیت خانه است؟

- نه.

- پس کجاست؟

زن صاحب خانه به خشکی گفت:

- نمی‌دانم.

- می‌دانی، یرفیلی یونا ما برای چه آمده ایم؟ ما...

باباشچوکار با لحنی اسرارآمیز آغاز سخن کرده بود. ولی ناگولتوف چنان حنمان خود را به سوی او برجهاند که پیرمرد با دستپاچگی آب دهانش را فرو برد و قارقاری کرد و روی بیمکت نشست، و با این همه دامن پوستین سفید دباغی تنده‌اش را موقرانه بر خود کشید.

ناگولتوف، چنان که گویی توجهی به پذیرائی خشک صاحب خانه نداشته

است، پرسید:

- اسپ‌ها خانه هستند؟

- هستند.

- ورزش‌ها چی؟

- نه برای چی پیداتان شده؟  
باباشچوکار باز داشت می‌گفت:  
- با تو که نمی‌توانیم...

ولی این بار لیویشکین، همچنان که پس‌پس رو به در می‌رفت، او را از دامن پوستینش کشید؛ پیرمرد به سرعت به سرسرا برده شد و فرصت نیاقت سخنش را به پایان برساند.

- ورزش‌ها کی‌چاند؟

- تیت بردشان.  
- کجا؟

- به‌ات گفتم نمی‌دانم!

ناگولتوف چشمکی به داویدوف زد و بیرون رفت هنگامی که از برابر باباشچوکار می‌گذشت، مشت گره کرده خود را دم ریش او برد و توصیه کرد:  
- تا ازت چیزی نپرسند، حرف نزن! - و رو به داویدوف نمود: - کار خراب شد! باید معلوم کرد ورزش‌ها کجا رفته‌اند. نکته که فروخته باشندشان...

- ورزش‌ها اگر هم تشد...

ناگولتوف هراسان گفت:

- چی! ورزش‌هاش تو ده هم‌تا نداره. دست به شاخشان نمیره. بس که بلندند.

مگر ممکنه؟ باید هم تیتوک را جست، هم ورزش‌ها را.

ناگولتوف، آهسته چیزی به لیویشکین گفت و با هم به محوطه چهاربایان رفتند، و از آن جا به ابار و سپس به خرمنگاه. پنج دقیقه بعد، لیویشکین چوب خرمنکوب را به دست گرفته سگ را وادار به عقب‌نشینی در انبار کرده بود. ناگولتوف هم اسب کیود بلندقدی را از اصطبل بیرون آورد و زین بست و یال او را گرفته سوار شد.

زن صاحب خانه شتابان خود را به سر پلکان ورودی رساند و دست‌ها به کمر

زده فریاد کشید:

- های، ماکاره چی داری می‌کنی، بدون اجازه تو خانه دیگری دخل و تصرف

می‌کنی؟ بگذار شوهرم که آمد، به‌اس میگم!... خودش خدمتت میرسه!...

- داد نزن، تو! اگر خانه بود، خودم خدمتش می‌رسیدم. رفیق داویدوف، بیا این

ها، خواهش می‌کنم!

داویدوف که از رفتار ناگولتوف حاج و واج مانده بود، نزد او رفت.

- ردپای ورزش‌ها، تر و تازه، از خرمنگاه به جاده کشیده شده. همچو می‌نماد که

تیت بو برده و آن‌ها را جلو انداخته که بیره بفروشه. و اما سورت‌مه تو انباره. زنکه

دروغ میگه. فعلا شما برید به حساب کوجه توف ارسید، من هم به تاخت میرم به تویانسکوی. به جز آن جا جای دیگری نداره که بیردشان. يك ترکه برام بکن که اسب را می بکم.

ناگولنوف از خرمنگاه راست به سوی جاده رفت. گرد سفیدی از پی او بر می خاست که با فروغی خیره کننده همچون بلور سیم فام آهسته روی پرچین ها و گیاهان می نشست. ردپای ورزوها و اثر سم های اسب تا جاده کشیده می شد و آن جا ناپدید می گشت. ناگولنوف در جهت تویانسکوی به قدر صدسازن رفت. در تکه های برف گرفته جاده، باز همان اثرها را دید که پادیر آن گرد نازکی پاشیده بود و او از آن که در جهت درستی می رود خوشنود گشت و قدم اسب را آهسته تر کرد. بدین سان يك ورست و سیم راه پیمود و ناگهان باز در يك تکه دیگر ردگاوها دیده نشد. اسب را به تندی چرخاند و به زیر جست و به دقت نگاه کرد تا ببیند آیا برف نیوسانده باشدش. اما برف صاف و دست نخورده بود. تنها در حاشیه آن صلیب های کوچکی از ردپای زاغچه ای دیده می شد. ناگولنوف، که به خود ناسزا می گفت، با قدم عادی از راه رفته برگشت و به هر سو نظر افکند. به زودی باز به ردها برخورد. ظاهراً ورزوها در نزدیکی چراگاه عمومی از جاده خارج شده بودند. ناگولنوف با پرتمه تند اسب خود متوجه آن نشده بود. حدس زد که تیتوک از فراز تپه راست به سوی ده تویانسکوی رفته است. همچنان که در امتداد ردپاهای ورزوها می رفت و اسب را از رفتار سریع یاز می داشت، با خود گفت: «شاید رفته باشه بیش یکی از اشتهاش». آن سوی تپه، نزدیک آبکند مرده، چشمش روی برف به تپاله ورزو افتاد. ایستاد. تپاله تازه بود و سرما یرده بسیار نازکی از یخ بران کشیده بود. ناگولنوف در جیب پوستین نیم تنه خود بر قنداق سرد هفت تیر دست کشید. با قدم عادی از آبکند پائین رفت. باز نیم ورستی طی کرد. و تنها آن زمان، به فاصله ای نه چندان دور، در پس انبوه درختان برهنه بلوط، سواری را یا يك جفت ورزوی رها از یوغ دید. سوار تسمه یوغ را بر فراز ورزوها بکان می داد و خود روی زین خم می شد. از پس شانۀ اش، دود کبود رنگ توتون کله کله برمی خاست و همچنان که رو به ناگولنوف می آمد محو می شد.

- برگرد!

تیتوک اسب خود را که شیبه سر می داد نگهداشت، به عقب نگریست. سیگار را تف کرد و آهسته پیشاپس ورزوهاى خود رفت و با صدائی نه چندان بلند گفت:

- چیه؟ هنش، هوا ده، وایستید!

ناگولنوف به سوی او رفت. تیتوک با نگاهی بلند او را پذیره شد.

- کجا می خواستی بری؟  
 - می خواستم ورزشها را بفروشم، ماکار، پنهان نمی کنم.  
 و تیتوک قین گرفت و سبیل های سرخ و آویخته اش را که چیزی از مغولان داشت با دستکش به دقت پاک کرد.  
 آن دو، بی آن که از اسب به زیر آیند، رو به روی هم ایستاده بودند. اسب ها خرناسه کنار یکدیگر را بو می کشیدند. چهره از باد سوخته ناگولنوف برافروخته و خشمناک بود. تیتوک به ظاهر آرام می نمود. ناگولنوف دستور داد:  
 - ورزشها را برگردان، بیرشان خانه!  
 و خود را کنار کشید.

تیتوک، يك دقیقه ای این پا آن پا کرد... کسی با دهنه اسب و رفته سرخواب آلودش را خم کرد، چشم ها را تا نیمه بست، و بدین سان در چوخای پشم خاکستری دستیاب خود و آن باسلق که روی کاسکت پاره پاره اش انداخته بود به يك قرقی در حال جرت می مانست. ناگولنوف، بی آن که از تیتوک که بی حرکت مانده بود چشم برگردد با خود گفت: «اگر زیر چوخاش چیزی داشته باشه، همین حالا ست که سگکش را باز کنه.» ولی تیتوک، چنان که گونی بیدار شده است، تسمه یوغ را تکان داد. ورزشها بر اثر قدم های خود از راه رفته برگشتند. پس از مدتی دراز که به خاموسی گذشت، تیتوک سفیده کمی آبی رنگ چشمان خود را از زیر باشلق که تا ابرو پائین کشیده بود به ناگولنوف نمود و پرسید:

- می خواهید بگیردشان؟ کولاک ها را مصادره بکنید؟

ناگولنوف نتوانست بر خود مسلط شود. داد زد:

- کارت را به کجا کشاندی! مثل يك زندانی انداختمت جلو، می برم!

تیتوک روی زین کز کرد. تا خود تپه خاموش ماند. پس از آن پرسید:

- چه کار می کنی!

- تبعیدت می کنیم. زیر چوخات، این چیه که قلبه سنده؟

- تفنگ... و تیتوک نگاهی از گوشه چشم به ناگولنوف افکند و دامن چوخا را

کنار زد. قبضه تراشیده تفنگ کوتاهی همچون تکه استخوان سفیدی از جیب نیم

ته اش بیرون می زد. ناگولنوف دست دراز کرد:

- بده اش به من.

ولی تیتوک به آرامی جواب داد:

- نمدم! - و در حالی که با چشمان نافذ اما خنده ناک خویش که به چشم راسو

می مانست در او می نگرست، لبخند زد و دندان های سیاه از دود سیگارش از زیر

سبیل آویخته نمایان گشت. - نمیدم! دارائیم را ازم می گیرید، و این آخرین امیدم،

تفنگم را هم می خواهید؟ کولاک باید تفنگ داشته باشه، تو روزنامه ها که درباره اش

همین جور می نویسند. حتماً باید تفنگ داشت. شاید لازم بشه روزیم را بااش به دست بیارم، ها؟ به من چه که خبرنگارهای روستائی چه می نویسند...

می خندید، سرتکان می داد و دسس را از روی قاچ زین یر نمی داشت. ناگولنوف برای گرفتن تفنگ پافشاری نمود. با خود گفت: «ان جا، توی ده خردت می کم». تیتوک ادامه داد:

- گمانم. ماکار، پیس خردت فکر می کنی چرا فلانی با تفنگ راه افتاده؟ تفنگ آدم را به وسوسه می اندازه. خدا میدانه چند ساله دارمش! اوه، از زمان شورش خاخول ها، یادت هست، با خودم آوردمش. افتاده بود آن جا، کمی هم زنگ زده بود. پاکش کردم، روغن مالیدم. به خودم گفتم، کس چه میدانه، شاید برای مقابله با حیوان درنده یا آدم های سرور به درد بخوره. و دیروز شیدم خودتان را برای خانه تکانی کولاک ها آماده می کنید... اما، هیچ حساب نمی کردم به این زودی راه بیفتید... وگرنه ورزوهام را همان شبانه در می بردم...

- که بهات خبر داد؟

- هه، یerma به اش یگو! خبرش دنیا را پر کرده. باری، امشب من وزنم مشورت کردیم و بنا شد ورزوها را بسیارمشان به دست های مطمئن. من تفنگه را هم برداشتم. می خواستم جایی تو استپ چالش کم که تصادفاً تو خانه پیداش نکنند. حیفم می آمد. در این ضمن تو رسیدی! اما راستی که زانوهایم سست شد!

تیتوک با تناسط سخن می گفت و چشمانش را به رشخند می گرداند و سینه اسب خود را به اسب ناگولنوف می چسباند

- شوخی هات باشه برای بدم. تیتوک! فعلاً هم مواظب راه رفتت باش.

- ها! درست حالا است که من باید شوخی بکنم. جنگیدم و زندگی خوشی برای خودم درست کردم، از حکومت عدل و انصاف دفاع کردم، و حالا همین حکومت جنگ انداخته پس گردنم...

و ناگهان صدای تیتوک شکست.

از آن پس او به خاموشی راه پیمود. او به عمد جلو اسب خود را می گرفت و می کوشید ماکار را، اگر هم شده به اندازه نصف درازای یک اسب از خود جلوتر بیندازد، ولی ناگولنوف نیز از سر احتیاط خود را عقب می کشید و ورزوها خیلی دور شده بودند. ناگولنوف نگاه تیزی به تیتوک افکند:

- بحسب، ده، بحسب!

و هفت تیر خود را در جیب به چنگ گرفت، چه او تیتوک را می شناخت! بهتر از هر کسی او را می شناخت.

- عقب نمان! اگر به فکر تیر در کردن هستی، به هر حال یغت نمیگیره، مهلت بهات نمیدم.

- ترسو شده‌ای، تو!  
تیتوک لبخند زد و تسمه یوغ را بر اسب فرود آورد و به پیش تاخت.



آندره‌ی رازمیونوف با افراد دسته خود هنگامی به خانه فرول رسید که او با خانواده خود ناهار می‌خورد. کسانی که دور میز ننسته بودند، عبارت بودند از خود فرول - پیرمردی کوتاه و نحیف، بارش بزی، سوراخ چپ بینی از هم دریده (در بچگی از درخت سیب افتاده و بینی اش آسیب دیده بود، و از آن پس او را فرول «دریده» نام داده بودند)، زن پیرش - نومند و پرشکوه، پسرش تیموفنی - جوانی بیست و دو ساله، و دخترش - دوشیزه‌ای دم بخت.

تیموفنی که به مادر خود شباهت داشت، زیبا و خوش اندام، از کنار میز برخاست. لب‌های روشن خود را که بر پشت سیبل کرک‌وار جوانی سبز شده بود، با دستمال سفره پاک کرد، چشمان برجسته و گستاخ خود را چین داد و با بی بند و باری کسی که می‌داند بهترین گارمون نواز ده و محبوب دختران است، با اشاره دست گفت:

- بفرمائید تو، بنشینید، نماینده‌های عزیز دولت!

- وقت نشستن نداریم... و آندره‌ی ورقه‌ای را از پوشه بیرون آورد... جلسه دهقانان بی چیز مقرر داشته که تو را، همشهری فرول داماسکوف، میباید از خانه ات بیرون کرد و همه دارائی و دام‌ها را ضبط کرد. بنابراین، غذا را زودتر بخور و خانه را زود تخلیه کن. ما هم الان می‌پردازیم به صورت برداری اموال.

فرول قاشق را از دست انداخت و از جا بلند شد:

- چرا، برای چی؟

دیومکالوشاکوف برایش توضیح داد:

- داریم تو را به عنوان طبقه کولاک از میان می‌بریم.

فرول، در حالی که چکمه‌هایی نم‌دی مرغوبش با تخت چرمی جیرجیر صدا

می‌کرد، به اتاق پذیرائی خانه رفت و با خود کاغذی آورد.

- این رسیدی است که تو خودت، رازمیونوف، امضاش کردی.

- رسید چی!

- این که سهمیه گندم را ادا کرده‌ام.

- موضوع گندم در میان نیست.

- پس برای چی از خانه خودم بیرونم می کنید و دارائیم را مصادره می کنید؟  
 - دهقان های بی چیز تصویب کرده اند، من که برات تصریح کرده بودم.  
 تیموفنی با صدای زیر فریاد زد:  
 - هیچ همچو قانونی نیست! چپاول راه انداخته اید! باباجان، هم الان من به  
 ناخت میرم کمیته بخش. زین کجاست؟  
 - اگر دلت میخواود، باید پیاده بری به کمیته بخش. اسب به ات نمیدیم.  
 آندروی روی لبه میز نشست و مداد و کاغذ به دست گرفت.  
 بینی دریده فرول کبود شد، سرش لرزید. همچنان که ایستاده بود، یکباره بر  
 کف اتاق افتاد و زبان ورم کرده و سیاه شده اش به زحمت به حرکت درآمد:  
 - م مادر... م مادرسگ ها! بجاییدا بکشیدا  
 دختر گریه کتان زیر بغل پدرش را گرفت:  
 - باباجان، محض رضای مسیح، بلند شیدا  
 فرول کمی بر خود مسلط شده برخاست، روی نیمکت دراز کشید، و از آن  
 پس با بی اعتنائی گوش می داد که دیومکا اوشاکوف و میخائیل ایگیناتیونوک، مردی  
 دراز قد و کمرو، چه گونه به رازمیوتروف املا می کنند:  
 - تخت خواب اهنی با گلوله های سفید، دستک پرقو، سه تا پشتی، باز دو تا تخت  
 خواب چوبی...  
 - دوازده تا صندلی، یک صندلی بلند با پشتی، گارمون با سه ردیف سستی.  
 - گارمون را من نمیدم. - و تیموفنی آن را از دست دیومکا قاپید  
 - جلو نیا، با آن چشم های لوچت، وگرنه دماغت را خرد می کم!  
 - مال تو را من جوری خردش می کم که مادرت هم نتوانه خوتش را بشوره.  
 - آهای، کدبانو، کلید صندوق ها را بده!  
 - مادر جان، به اشان نده! بگذار اگر همچو حق دارند، خودشان بشکنند!  
 دمید «زبان بسته» یکباره به هیجان آمد و پرسید:  
 - ما حق داریم فقل ها را بشکنیم؟  
 دمید جز در نهایت ضرورت چیزی نمی گفت و در دیگر اوقات همواره به  
 خاموشی کار می کرد. روزهای جشن با قزاق هائی که در کوچه جمع می شدند، به  
 خاموشی توتون دود می کرد. در جلسات خاموش می نشست و معمولاً خیلی به  
 ندرت به پرسش های دیگران جواب می داد و به شرمندگی و به حالی رقت انگیز  
 لبخند می زد.



زندگی را ملامت فرا گرفته بود؛ حتی شب‌ها فرو نمی‌نشست و مانع گوش فرادادن به آرامش شب می‌شد و آن خاموشی خردمندانه‌ای را که استی و جنگل در بانیز بدان آکنده‌اند بهم می‌زد. دمید همه و جنگال مردم را دوست نداشت. او در انتهای ده، جدا از همه زندگی می‌کرد، در کار سخت کوش بود و زورش در سراسر ناحیه هم‌تا نداشت. ولی سرنوشت لطمات پیاپی بر او وارد می‌کرد و مانند پسر اندر او را از سهم آسایش خود محروم می‌داشت... پس از پنج سال که نزد فرول داماسکوف مزدور بود، زن گرفت و به سر خانه و زمین خود رفت. پیش از آن که بتواند جا خوش کند، خانه‌اش آتش گرفت. يك سال بعد، باز آتش‌سوزی تنها نیم‌سوزهائی که در حیاطش دود می‌کرد برایش باقی گذاشت. به زودی هم زنش از نزد او رفت و به هنگام ترك او گفت: «دو سال باات زندگی کردم و دو تا کلمه ازت نشنیدم. تو بهتره تنها زندگی بکنی. تو جنگل با گرگ باشم، برام خوش تر میگذره. این جا، باتو، عقلم را از دست میدم تا زگی‌ها خودم با خودم حرف می‌زنم...»

درواقع، چیزی نمونده بود که زنك به دمید خو بگیرد. البته در آن ماه‌های نخست می‌گریست. مثل کتک به شوهرش می‌چسبید: «دمدجان! آخر، بامن حرف بزن. خوب، يك کلمه بگو!» و دمید همین قدر بالیخند آرام کودکانه‌ای لبخند می‌زد و سینه‌اش شمالوی خود را می‌خاراند. اما وقتی که از این همه پيله کردن زن به تنگ آمد، با صدای بمس که گوئی از شکم برمی‌آمد گفت: «درست مثل زاغچه شده‌ای!» و از خانه بیرون رفت. در میان مردم بی‌علتی زمزمه مینش که دمید مغرور و حيله‌ساز است، یکی از آن «علی ساربان‌هائی که می‌دانند شتر را کجا بخوابانند» و این شاید از آن رو که در همه عمر خوش از مردم پرهیاهو و از صداهای بلند دوری می‌جست. درست به همین سبب هم آندره‌ی، همین که غرش خفه‌صدای دمید را بالای سر خود شنید، به تندی سر بلند کرد و «زبان بسته» را چنان نگریست که گوئی برای نخستین بار می‌بیند و از تو برسد:

- حق داریم؟... پيله، حق داریم!

دمید، درحالی که گام‌های کج برمی‌داشت و کف اتاق را با پاتاوه‌های خیس و فرسوده‌اش کتیف می‌کرد، به اتاق پذیرائی رفت. لبخند زتان، دست نیم‌وفتی را که در آستانه در ایستاده راه را گرفته بود، به آسانی يك شاخه درخت کنار زد و از بهلوی توده‌ظرف‌ها که از قدم‌های او با نوای گله‌امیزی طنین برمی‌داد به سوی صندوق رفت. چمپانه سست و قفلی را که بر آن آویزان بود در انگستان خود چرخاند. يك دقیقه نگذشت که قفل با حلقه شکسته‌اش روی صندوق افتاده بود و آرکاشکا «سمسار» که با شگفتی نانهفتی «زبان بسته» را نگاه می‌کرد، شیفته‌وار فریاد برآورد: «آخ. اگر می‌شد زورم را با این یارو عوض کنم!»

آندره‌ی فرصت آن که همه را بنویسد نمی‌یافت از اتاق پذیرائی، از اتاق

نشیمن، صداهای گوناگون دیومکا اوشاکوف، آرکاشکا، خاله واسیلیسا - تنها زنی که جزو دسته آندره‌ی بود - درهم و برهم بلند به گوش می‌رسید:

- پالتوی پوست زنانه!

- پوستین!

- سه جفت چکمه تازه با گالش!

- چهار قواره ماهوت!

- آندره‌ی، رازمیوتوف! اجناس این جا تو ارا به هم جا نمیگیره، پسرا دیگر چین، دیگر اطلیس سیاه، دیگر هزار چیز دیگر...

همچنان که آندره‌ی به سوی اتاق پذیرائی می‌رفت، از سرسرا صدای شیون دختر و فریاد مادرش با صدای پرطنین ایگناتیونوک برخاست. آندره‌ی در را باز کرد: - چه تانه شما، این جا؟

دختر بینی کوفته‌ای خانه با چهره‌ای از گریه یاد کرده به در تکیه داده بود و زار می‌زد. مادرش سراسیمه دوروبر او می‌گشت و قدقلمی کرد و ایگناتیونوک یکسره سرخ شده لبخند شرمنده‌ای می‌زد و دامن دختر را می‌کشید. آندره‌ی که نفهمیده بود موضوع چیست، نزدیک بود از خشم حمه شود. ایگناتیونوک را به قوت کنار زد: - چه می‌کنی، این جا؟!

ایگناتیونوک به پشت افتاد و پاهای درازش با آن کفش‌های پاره‌پاره به هوا رقت.

- کارمان این جا جنبه سیاسی داره! داریم به دشمن حمله می‌کنیم، و تو دختره را این گوشه گیر آورده‌ای و داری باش ورمیری؟ می‌فرستمت دادگاه... ایگناتیونوک هراسان از زمین برخاست.

- وایستا، صبرکن، توهم! نه اش کاری ندارم... خواب دیده‌ام، باش ورمیرم! خودت بیابین، نه تا دامن روهم پوشیده‌ام من میخوام مانع بشم، و تومی‌آئی هلم میدی...

تازه، آن وقت آندره‌ی پی برد که دختر در میان آن آشوب و همه‌یه یک بقچه پراز رخت از اتاق پذیرائی بیرون کشیده و فرصت یافته است چندین دست لباس پشمی به تن کند. دختر که از فراوانی رخت‌های پوشیده نمی‌توانست بجنبید و عجیب کوتوله و بی‌دست و پا می‌نمود، در گوشه‌ای خزیده بود و هی لبه دامن خود را پایین می‌کشید. چشمان نمناک و سرخ او که به چشم خرگوش خانگی می‌مانست، در نظر آندره‌ی نفرت‌انگیز بود و درعین حال دلش را براو می‌سوزاند. آندره‌ی روبه ایگناتیونوک نمود:

- نمیخواه از تنش دربیاری! هرچه توانسته پیوسته، بجهتم! ولی آن بقچه را بگیر!

و در را به شدت بست.  
صورت برداری اموالی که درخانه یافت می شد به پایان رسید. آندره ی طلب کرد:

- کلیدهای انبار!

فرول، که همچون کنده نیم سوخته سیاه بود، دست تکان داد:

- کلید نیست!

آندره ی به امید دستور داد:

- برو قفل را بپسکن!

امید به سوی انبار رفت و در راه میله محور ازابه را بیرون کشید.

قفل پنج فوتی انبار به زحمت باتیر سگسته شد. دیومکا به «زبان بسته» توصیه کرد:

- تیر سر در انبار را مواظب باش نشکنی! حالا دیگر انبار مال ماست. با

دل سوزی رفتار کن. یواش تر! یواش تر!

به توزین گندم پرداختند. ایگناتیونوک، سرمست خوشی، پیشنهاد کرد:

- چه طوره این ها را حالا برای کاشتن پاکش کنیم؟ آن جا، بین آن جرزها، یک

غریبال بزرگ افتاده.

به ریشش خندیدند و تاجندی، همچنان که گندم مرغوب و سنگین را در کیل ها

می ریختند، متلك گفتند.

دیومکا اوشاکوف که تا زانو میان دانه های گندم فرورفته بود، گفت:

- می توانیم هم دویست پود برای اداره «تدارك غله» کنار بگذاریم.

او گندم را با پارو در گونه دیگر انبار می ریخت. گاه نیز مستی از آن

برمی داشت و می گذاشت از لای انگشتانش بریزد.

- می باید خیلی بیارزه.

- کجای کاری، تو! هموزن خودش طلا می ارزه. چیزی که هست، انگار

چالشی کرده بودند: می بینی، داره جوانه میزنه.

آرکاشکا «سمسار» و یکی دیگر از افراد دسته در محوطه دام ها واریسی

می کردند. آرکاشکا دست بر ریش بور خود می کشید و تباله ورزورا، که دانه های

هضم نشده ذرت در آن دیده می شده، نشان داده می گفت:

- باز هم می خواهی کار نکنند؟ خوراکشان گندم و ذرت، و حال آن که مانو

سرکمان علف خشك هم به اندازه کافی نداریم.

از انبار صداهای پر نشاط و قاه قاه خنده و گرد خوش بوی گندم و گاه نیز

فحش های آبدار بیرون می ردد... آندره ی به درون خانه برگشت. زن صاحب خانه و

دخترش دیگ ها و ظرف ها را در کیسه ای ریخته بودند. فرول که دست ها را مانند

مرده روی سینه چلیپا کرده بود روی نیمکت دراز کشیده بود و تنها جوراب به پا داشت. تیموفنی که دیگر از جوش و خروش افتاده بود با چشمان پرکینه نگاهی کرد و سس روبه پنجره برگشت.

در اتاق پذیرائی «زبان بسته» را دید که چمباتمه نشسته، چکمه‌های نم‌دی تازه فرول را با آن تخت چرمی به پا دارد... او بی آن که متوجه آمدن آندره‌ی شده باشد، با یک قاشق سوپ خوری سرگرم برداشتن عسل از یک سطل حلیمی بود و درحالی که چشم‌ها را از لذت چین می‌داد و ملج ملوج می‌کرد، عسل می‌خورد و چکه‌های زردرنگ و کشدار آن از رینس فرو می‌ریخت.



ناگولنوف و تیتوک هنگام ظهر به‌ده بازگشتند. درمدت غیبتشان، داویدوف اموال دوخانه کولاک را صورت برداری و خود صاحبان آن را از ده بیرون کرد. پس از آن به حیاط خانه تیتوک برگشت و به اتفاق لیویشکین گندمی را که در انبار تپاله پیدا کرده بودند کیل کردند و کشیدند. باباشچوکار، که ته‌مانده غذاها را درآخور گوسفندها می‌ریخت، به دیدن تیتوک که داشت می‌آمد، به چالاکی از آغل گوسفندان بیرون رفت.

تیتوک درحیاط یا چوخای باز و سربرهنه قدم برمی‌داشت. می‌خواست به خرمنگاه برود. ولی ناگولنوف به سرش دادکشید: «قوری برگرد و گرنه می‌اندازمت نوانبار و در را قفل می‌کنم.»

ناگولنوف خشمگین و آشفته بود و ماهیچه‌های گونه‌اش بیش‌تر از معمول می‌پرید... باخود دراندیشه بود که تیتوک کجا و چه‌گونه موفق شد تفنگ را بیندازد. او تنها پس از آن که سواره به خرمنگاه نزدیک می‌شدند، از تیتوک خواسته بود: «تفنگ را میدی یا نه؟ وگرنه به زور ازت می‌گیرم.»

تیتوک لبخند زده بود:

- سوخی را بگذار کنار! لابد خواب دیده‌ای؟...

و به راستی هم تفنگ زیر چوخایش نبود. برگشتن و جست‌وجو کردن کار ابلهانه‌ای بود: در چنان برف انبوه و میان آن همه گیاهان هرز به هر صورت پیدا نمی‌شد. ناگولنوف که از خود درخشم بود، موضوع را با داویدوف درمیان نهاد، و این یک که پیوسته تیتوک را به کنجکاو می‌نگریست، به سوی او رفت:

- اسلحه‌ات را بده، همشهری! برای خودت بهتر میشه.

تیتوک، با برهی در چشمان راسووارش، لبخند زد:  
- من هرگز اسلحه‌ای نداشتم. ناگولنوف از لجی که بامن داره این حرف را  
میزنه.

- پس، در این صورت لازمه بازداشتت یکتیم و به مرکز بخش بفرستیم.  
- مرا؟  
- بله، تو را. پس چی خیال می‌کنی؟ به حساب گذشته‌ات هم می‌رسیم! گندم  
پنهان می‌کنی، آماده میشی که ..  
تیتوک، مانند کسی که آماده‌جستن می‌شود، خم شد و نفس پرصدائی کشید و  
تکرار کرد:  
- مرا؟! ...

در این دم همه آن نشاط ساختگی و آن خونسردی و خویشتن‌داریش او را ترك  
گفته بود. سحنان داویدوف موجب انفجار کینه‌شدیدی گشته بود که در او اتیار شده  
اما تا آن زمان زیر سلطه اراده او مانده بود. به سوی داویدوف که پس‌پس می‌رفت  
قدم برداشت، پایش به یوغی که در وسط حیاط افتاده بود گیر کرد، خم شد و  
ناگهان میله آهنی یوغ را بیرون کشید. ناگولنوف و لیویشکین به سوی داویدوف  
ستافتند. باباشچوکار از حیاط بیرون دوید. گوئی عمدی درکار بود: پاهایش در  
دامن بلند پوستینش درپیچید و افتاد در همان حال سراسیمه فریاد برداشت:  
- آهای، مردم، برسید! دارند می‌کشند!

تیتوک، که میج دست چپس را داویدوف گرفته بود، فرصت یافت که بادیست  
راست ضربتی بر سرس فرود آورد. داویدوف تلوتلو خورد، ولی خود را سرپا  
نگهداشت. خون فراوانی از شکاف زخمش بیرون می‌زد و در چشمش می‌ریخت،  
راه دید براو می‌بست. داویدوف دست تیتوک را رها کرد و یکی دو قدم سست  
برداشت و کف دست خود را بر جسمانش گذاشت. ضربت دومین او را به روی  
برف‌ها واژگون کرد. در این دم لیویشکین دست گرد کمر تیتوک انداخت و او را  
گرفت. اما با همه رورمندی نتوانست نگاهش دارد. تیتوک خود را از دست او رها کرد و  
با خیزهای تند به سوی خرمنگاه دوید. دم دروازه ناگولنوف به او رسید و با قبضه  
هفت تیر بر پس‌گردن پهن و پرموس کوفت، زن تیتوک بر این آشوب و سراسیمگی  
باز افزود. به دیدن آن که لیویشکین و ناگولنوف از پی شوهرش می‌دوند، ستابان  
خود را به اتیار رساند و زنجیر سگ را باز کرد. سگ، باطنین حلقه آهنین قلاده‌اش،  
گرد حیاط چرخ می‌زد و پرائر فریادهای وحشت‌زده شجوکار و پوستینش که روی  
برف پهن شده بود به آن سو کشیده شد، آمد و خود را روی او انداخت. باباشچوکار  
ازجا جست و باجنب و جوشی دیوانه‌وار سگ را بالگد از خود دور می‌کرد و در  
همان حال می‌کوشید تا چوبی از پرچین برکند. بدین سان او سگ خشمگین را، که

به یقه اش چنگ انداخته بود، به اندازه دوساژن باخود برد و همچنان با تکان های شدید می کوشید او را از گرده خود به زیر اندازد. سرانجام با تلاش های نومیدانه توانست چوب را بیرون بکشد. سگ عوعوکنان از پشت او به زیر جست و در این میان موفق هم شد که پوستین باباشچوکار را دوباره کند. باباشچوکار که دیگر جرات یافته بود، با چشمان از حدقه به در جسته از ته گلو فریاد زد:

- ماکار، آن لیورولت را، بده بینم! خونم جوش آمده، بدهش بینم. حالا جان خودش و جان صاحبس را باهم می گیرم!...

در این اثنا کمک کردند و داویدوف را به درون خانه بردند و موهای دور زخمش را، که خون سیاه همچنان از آن می تراوید، چیدند. درحیاط لیویشکین اسب های تیتوک را به سورتمه دواسبه می بست. ناگولتوف هم کنار میز نشسته تنده می نوشت:

«رفیق زاخارچنکو.

نماینده بخش اداره پلیس سیاسی (گ. پ. او).

بدین وسیله کولاک بنام تیت کستانتینویچ بورودین را به عنوان يك عنصر رقل ضدانقلابی گسیل داشته در اختیار شما می گذارم. هنگام صورت برداری اموال این کولاک، او رسماً به رفیق داویدوف از گروه بیست و پنج هزار نفری که به این جا فرستاده شده است حمله کرد و موفق شد دوبار با میله آهنی به سرش ضربت وارد کند.

از آن گذشته، اعلام می دارم که من خود يك تفنگ کوتاه روسی در دست بورودین دیدم، ولی با توجه به شرایط احوال که روی تپه بودیم و خطر خونریزی در میان بود نتوانستم آن را از او بگیرم. او تفنگ را پنهان از من میان برف ها انداخت. البته، پس از پیداشدن، به عنوان مدرک جرم برایتان فرستاده خواهد شد.

دبیر حوزه حزبی گرمیاچی لوگ  
و دارنده مدال پرچم سرخ: م. ناگولتوف».

تیتوک را در سورتمه نشانند. خواهش کرد که به وی آب دهند و ناگولتوف را صداکنند. ناگولتوف از بالای پلکان ورودی داد زد:

- چه می خواستی؟

تیتوک دست های یسته اش را تکان داد و همچون می خواره ای فریاد کشید:

- ماکار! یادت باشه! به هم می رسیم! مرا زیر پا گذاشتی، من هم به وفش تورا زیر پا می گذارم. به هر صورت می کشمت! دوستیمان مرد و خاک به سرشد!

ناگولتوف دست تکان داد:  
- برو، دیگر، ضدانقلابی!  
واسب‌ها به تنبلی و چالاکی از حیاط بیرون تاختند

## ۹

هنوز غروب نشده بود که اندره‌ی رازمیوتنوف افراد دهقان بی‌چیز را که باوی در کار یاری می‌نمودند مرخص کرد، آخرین گاری اموال مصادره شده را از خانه گایف<sup>۱</sup> به خانه تیتوک که همه دارائی و اثاث کولاک‌ها را در آن گردمی آوردند فرستاد و خود به شورای ده رفت. صبح آن روز او با داویدوف قرار گذاشته بود که یک ساعت پیش از آغاز جلسه همگانی که می‌بایست سرشب تشکیل شود همدیگر را ببینند. اندره‌ی از همان دهلیز روستایی چراغ را در اتاق کناری شورای ده دید و در را چهارتاق بازکرد و به درون رفت. به صدای در داویدوف سر خود را که با پارچه سفیدی بسته شده بود از روی دفترچه یادداشت برگرفت و لبخندی زد:

- این هم رازمیوتنوف. بنشین. داریم حساب می‌کنیم چه قدر گندم توخانه‌های کولاک‌ها کسف کردیم. خوب، تو کارت چه حور گذشت؟  
- ای... گذشت... سرت را برای چه بسته‌ای؟

ناگولتوف که با کاغذ روزنامه برای چراغ آباژور درست می‌کرد، یایی میلی گفت:

- کار تیتوکه. با میله آهنی تیتوک را فرستادم بیرندش پیش زاخارچنکو، گ. پ. او.

داویدوف چتکه را روی میز سراند و گفت:  
- کمی صبرکن، برات تعریف می‌کنم. آن جا بینداز، صدویانزده. انداختی؟  
صدوهست...

ناگولتوف، که مهره‌های حتکه را با احتیاط حرکت می‌داد، دستپاچه شد و زیر لب گفت:

- وایستا! وایستا!  
اندره‌ی نگاهشان می‌کرد. درحالی که لباس می‌لرزید، باصدائی خفه گفت:  
- دیگر من کار نمی‌کنم.

ناگولنوف چتکه را کنار گذاشت.  
- چه طور کار نمی کنی؟ یعنی کجا؟  
- دیگر برای سلب مالکیت کولاک ها نمیرم. خوب، چیه چشم هات را جهادی؟  
مگر می خواهی دچار حمله بشی. ها؟  
داویدوف بادقت و اضطراب در چهره آندره ی که سرشار از تصمیمی  
خشمناک بود چشم درخت.

- مستی؟ چته؟ منظورت چیه، کار نمی کنی؟  
آندره ی از صدای دودانگ آرام او سخت درخشم شد. برانگیخته، بازبانی که  
می گرفت، فریاد کشید:

- این را من... من... یاد نگرفته ام که با بچه ها بجنگم!... توجبهه، چیز دیگریه!  
آن جا، هر که باشه با شمشیرم می زتم، هر قدر بخواهی... آدم ازش زودرد میشه!...  
اما این را من اهلش نیستم!

مانند نوای زه کشنده ساز، صدای آندره ی پیوسته بلندتر می شد و به نظر  
می رسید که می باید هم اینک بگسلد. ولی او با خس خس آه، ناگهان صدا را پائین  
آورد و کارش به بیج رسید:

- آخر، این هم شد کار؟ مگر من چی هستم؟ جلادم، ها؟ یا مگر قلبم از آهنه؟  
من از جنگ سیر شده ام... و یار دیگر صدایش تا حد فریاد بلند شد... این گایف  
یازده تا بچه داره! وقتی که وارد شدیم، اوه، چه زوزه ای راه انداختند. موهام رو سرم  
سیخ ایستاد! شروع کردیم بیرون کردنشان از خانه... این جا دیگر چشم هام را  
بستم، گوش هام را گرفتم و دویدم بیرون تو حیاط. زن ها شیون می کردند، روی  
عروس آب می ریختند که به هوشش بیارند... بچه ها...

ناگولنوف که کف دست را بر مایه بچه های متشنج گونه اش سخت می فشرد.  
چنان که ورم می کرد، بی آن که نگاه آتشین چشمانش را از آندره ی برگیرد، به او  
توصیه کرد:

- گریه کن! سبک میشی.

- گریه می کنم، البته! شاید که من سرکم را...

آندره ی در هم شکست و ناگهان، در حالی که دندان نشان می داد، پشت به میز  
کرد.

خاموشی در گرفت.

داویدوف آهسته از صندلی برخاست... و همچنان آهسته، یکی از گونه هایش  
که از پارچه زخم بندی بیرون بود مثل مرده به کیبوی گرائید و گوشش رنگ باخت.  
به سوی آندره ی رفت و شانۀش را گرفت و به آرامی او را برگرداند. نفس زنان،  
بی آن که همان چشم بس درست آزاد مانده اش را از چهره آندره ی برگیرد، به سخن



در آمد:

- دلت به حالشان میسوزه... براشان دل سوزی می کنی. ولی آیا آن‌ها دلشان به حال ما سوخت؟ دشمن‌ها به خاطر اشک بچه‌ها مان اشک ریختند؟ برای بیگانه‌تی که یتیم می کردند گریه کردند؟ ها؟ پدرم را بعد از يك اعتصاب از کارخانه بیرون کردند و فرستادندش سیبری... ما چهار تا بچه بودیم یا مادرمان... من که بزرگ‌تر بودم. آن وقت نه سال داشتم... هیچی نداشتیم بخوریم... برای همین مادرم رقت... نگاه کن این جا! رقت تو خیابان، که ما از گرسنگی نفله شیم! تو همان اتاقک مان - ما تویه زیر زمین زندگی می کردیم - تو همان اتاق مهمان‌هاش را می آورد... برای ما تنها يك تخت خواب مانده بود... و ماها پشت پرده... رو کف اتاق... و من نه سالم بود... مردهای مست با اس می آمدند... و من دهن خواهرک‌هام را می گرفتم که عزت‌ترند... چه کسی اشکمان را پاک کرد؟ می شتوی، ها؟... صبح که می شد، آن يك روپل لعنتی... - داویدوف کف پینه بسته خود را نزدیک صورت آندره‌ی برد و دندان‌ها را از رنج جانکاه به هم سائید... - آن يك روپلی را که مامان کار کرده بود بر می داشتیم و پی نان می رفتیم... - و ناگهان مشت سیاه خود را همچون تکه سربی به شدت روی میز کوفت و فریاد زد:

- تو، ها؟! چه طور میتونی به‌اشان رحم کنی!؟

و بار دیگر خاموشی در گرفت. ناگولوف، مانند لاشخوری که در طعمه جنگ اندازه ناخن‌ها را در لبه میز فرو کرده نگهداشته بود. آندره‌ی چیزی نمی گفت. داویدوف، بغض کرده و نفس به سنگینی کشان، يك دقیقه در اتاق راه رفت، پس از آن شانه‌های آندره‌ی را در اغوس گرفت و با او روی نیمکت نشست و با صدائی لرزان گفت:

- های، که چه خلی، تو! می آتی و فریاد می زنی: «دیگر کار نمی کنم... بچه‌ها... دل سوزی...» خوب، این چیزها که گفتی، سامانش کن! بیا حرف بزنیم. تو دلت میسوزه که خانواده‌های کولاک تبعید میشوند؟ چی خیال می کنی! ما برای این تبعیدشان می کنیم که تو کار ساختمان زندگی مخلمان نیانندی، يك زندگی که این چیزها توش نباشه... برای این که در آینده دیگر تکرار نسه... تو گرمی‌چی، تو نماینده قدرت شوروی هستی، و من باید تو را هم تبلیغ بکنم؟ - داویدوف به زحمت و زور لبخند زد. - خوب، کولاک‌ها را می فرستیم گم شد، تبعیدشان می کنیم به سولوفکی. البته که سقط نمیشند. کار می کنند، نان در می آرند وقتی هم که ما زندگی تازه‌ای را بنا کردیم، این بچه‌ها دیگر بچه کولاک نیستند. طبقه کارگر از نو تربیتشان میکنه.

داویدوف قوطی سیگارش را در آورد، اما نا چندی از لرزش انگستان نتوانست سیگاری برگیرد.

آندره‌ی از چهره ناگولنوف، که رنگ مرده دست چشم بر نمی‌گرفت. داویدوف که هیچ انتظار نداشت، دیدس که ناگهان برخاست و در همان دم ناگولنوف، چنان که گویی از روی پیش تخته خیز برداشته باشد، از جا جست. مشت‌ها گره کرده، با صدائی آهسته و زنگ دار، این سخنان از دهانش بیرون زد:

- بی‌سرف! این جورى به انقلاب خدمت می‌کنی؟ دلت می‌سو - زه؟ من... هزارها مرد زن، بچه را هم الآن به ام بده... بگو که باید ریخشان دور... برای انقلاب لازمه... من با مسلسل... همه‌شان را قیمة می‌کنم! - ناگولنوف ناگهان دیوانه‌وار فریاد کشید، در مردمک‌های بیس فراخ گشته چشمانش جنون سرریز کرد و در گوشه‌های لباس کف جوسید. داویدوف نگران گشته گفت:

- ده، فریاد نکش! بنشین!

آندره‌ی صندلی را واژگون کرده نتابان به سوی ناگولنوف رفت، ولی این يك به دیوار تکیه داده و سر به عقب خم گشته، با چشمانی که در حدقه می‌گردید فریاد معتدی برداشت:

- می‌می کشمت!

و در این میان که دسب چش در هوا به جست و جوی نیام بود و دست راستش مشتج در پی قبضه شمشیری نامرئی می‌گشت، به پهلو سر خورد.

آندره‌ی، که حس می‌کرد همه ماهیچه‌های تن سنگین گشته ماکار به شدت منقبض شده و پاهایش مانند قری فولادی راست ایستاده است، فرصت یافت که دست‌های او را بگیرد. فریاد زنان به داویدوف گفت:

- حمله‌اش گرفت... پاهاش را نگهدار...

آن‌ها هنگامی به ساختمان دبستان رسیدند که در آن از جمعیتی که برای شرکت در جلسه آمده بودند جای سوزن انداز نبود. ساختمان نمی‌توانست همه را در خود جای دهد. انبوه قزاق‌ها، زن‌ها و دوشیزگان در راهرو و بالای پلکان ورودی ایستاده بودند. از میان درهای فراخ باز، بخار همراه با دود توتون بیرون می‌زد.

ناگولنوف، رنگ بریده و خون روی لبان زخمین دلمه بسته، بیس از دیگران به راهرو قدم نهاد. پوست تخمه آفتابگردان زیر قدم‌های محکمش غرچ غرچ صدا می‌کرد. قزاق‌ها، در حالی که به او راه می‌دادند، با حوشتن‌داری نگاهش می‌کردند. به دیدن داویدوف بیچ بیچ در گرفت.

دختری، سال گلدار به سر پیچیده، با دسمال لبریز از تخم آفتاب‌گردان

داویدوف را تشان داد و به صدای بلند رسید:

- همینه داویدوف؟

- آن که پالتو پوشیده... چندان هم بلند قد نیست.

دختر پلك‌های گرد و خاکستری رنگش را رو به داویدوف چین داده خندید و گفت:

- بلند قد نیست، ولی کت و کلفته، نگاه کن، گردن داره اندازه ورزوا! فرستادنش یس ما برای تخمگیری.

ناتالیا، زنی که چشم سوهرا را دور دیده بود، ابروهای رنگ کرده اش را بالا زد و با پرروئی گفت:

- شانه‌هایش خوب پهنه برای بغل کردن دخترها جان می‌ده.

جوانی با صدای کمی زمخت دود زده، به لحنی نیشدار گفت:

- برای ناتالیا همین قدر کافیست که یارو شلوار پوشیده باشه...

- به این زودی مشمت مالش داده‌اند؟ سرش را بسته...

- شاید به خاطر دندان‌هاش باشه....

- نه، تیتوک زدش...

قزاق سالمندی، با صورت ته تراش که به کیودی می‌زد، قاه قاه کنان یک گله

دختر را میان بازوان درازش گرفت و به دیوار فشار داد.

- های، دخترها! چه تانه چشم‌هاتان را برای مرد تازه وارد جهاننده اید؟ مگر من

از او بدگل‌ترم؟

جیفسان بلند سید مشمت‌های دختران برپست قزاق طبل کوفتن گرفت.

داویدوف تا به در کلاس رسید عرقس در آمد. نفس جمعیت به بوی روغن

نخم آفتابگردان، پیاز، توتون، خانگی و نان گندم آغشته بود. از دخترها و زن‌های

جوان بوی تند پومادها و رخت‌های ته صندوق مانده برمی‌خاست. دبستان مانند

کندوی زنبوران پر از همه‌های خفه بود. خود مردم هم مانند دسته زنبوران به

صورت توده سیاه جوشانی در هم می‌لولیدند.

هنگامی که بالای صحنه رفتند، داویدوف به شرمندگی گفت:

- دخترهاتان پررو هستند.

روی تخته‌های ناهموار کف صحنه، دو میز نیمکت دبستانی کنار هم نهاده

بود. داویدوف و ناگولتوف نشستند. رازمیوتوف جلسه را افتتاح کرد. هیئت مدیره

بی‌درنگ انتخاب شد.

- گفتار درباره کالخورز به رفیق داویدوف، نماینده کمیته بخش حزب محول

می‌شود.

صدای رازمیوتوف خاموش گشت و همه‌ها گفت‌وگوها ماسد موجی که در

ساحل بشکند یکباره فرو نشست.

داویدوف برخاست و زخم بندی سرش را مرتب کرد. با صدائی که در پایان به خس خس در آمد نیم ساعتی سخن گفت. جمعیت خاموش بود. خفگی هوا پیوسته محسوس تر می شد. در روشنائی تار دو چراغ نفتی، داویدوف چهره های رخشان از عرق کسانی را که در ردیف های نخست بودند می دید. دورتر از آن، همه چیز در نیمه تاریکی فرو رفته بود. حتی يك بار کسی در سخنش ننوید، ولی در پایان، هنگامی که دست به سوی لیوان آب برده رگبار پرسش ها در گرفت.

- همه چی را باید اشتراکیش کرد؟

- خانه ها چی؟

- این کالخوز موفتی است یا برای همیشه؟

- کشاورزهای متفرد چه میسند؟

- زمین را ازشان نمی گیرند؟

- خورد و خوراکمان هم یکجا میشه؟

داویدوف مدتی دراز با سخنانی منجیده جواب داد. گاه که سخن از مسائل بفرنج اقتصاد کشاورزی می رفت، ماگولوف و آندره ی کمکش می کردند. اساسنامه نمونه خوانده شد، ولی باز دنباله پرسش ها قطع نگردید. سرانجام از ردیف های وسط، قزاقی، کلاه پوست روباه به سر و نیم پوستین سیاه فراخ باز از جا برخاست. اجازه سخن خواست. چراغی که از سقف آویخته بود نوری مورب بر کلاه پوست روباه او می افکند، چنان که موهای سرخ رنگ آن گوتی شعله ور می شد و دود می کرد.

- من يك کشاورز میانه حال، و من این را به شما همشهری ها میگویم که بی گفت و گو کالخوز چیز خوبی، ولی باید روش خیلی فکر کرد. نان نیست که بگذارش توی تور و در بیاری بگی بخور، آماده است. رفیق نماینده حزب گفتش، خیلی ساده نیروهاتان را روهم بگذارید، براتان فایده داره. از قراری که میگه، حتی رفیق لنین همین را گفته. رفیق نماینده حزب از کار اقتصاد کشاورزی چندان سر درنمیاره، تو زندگی کارگرش دنبال گاو آهن نرفته و گمان نمیدانه ورز و را از کدام ور باید سراغش رفت. برای همین هم حرف هاس کمی بی راه بود. به عقیده من باید افراد را این طور به کالخوز کسانند: آن هائی که کار آمد هستند و چارپا دارند - تو يك کالخوز آن ها که بی چیزند - تو يك کالخوز دیگر، کشاورزهای مرفه هم با خودشان باشند؛ اما آن هائی که پاك بی کاره اند، باید تبعیدشان کرد تاگ. پ. او، کار کردن را به اشان یاد بده. درست نیست که همه تو يك جوال ریخته بشند این از عقل به دوره: درست مثل آن افسانه ست - قوبال میزنه و میخواد بهره، خرچنگ دمش را گرفته و پس پس میره، اردک ماهی به سرش زده، میخواد تو آب شنا کنه...

جمعیت این سخنان را با پوزخندی خویشتن دار پذیره شدند. از پشت سر،  
دختری جیغ کشید و بی درنگ صدائی برآشفته فریاد برداشت:  
- آهای، شما که نمی توانید خودتان را بیابید! تو حیاط هم میشه با هم ور رفت.  
برید گم شید از این جا!  
سخنران کلاه پوست روباه به سر، پیشانی و لبان خود را با دستمال پاک کرد و  
ادامه داد:

- شما باید مردم را همان جور انتخاب بکنید که يك کشاورز خوب ورزوهائی  
را. همچو کسی ورزوهائی را انتخاب میکنه که زورشان، جته شان یا هم برابر باشه.  
اما اگر جفت را نابرابر بگیره، چه پیش میاد؟ آن که زورش پیش تره میخواد جلو  
بره، ولی آن که کم تر زور داره و ایستاده و به خاطر همو، خوب، آن پرزوره ناچاره  
که ایسته. دیگر چی کاری میسه با اشان صورت داد؟ این رفیق گفته که تمام ده باید  
تو کالغوز جمع بشند، به جز کولاك ها. نتیجه ای که به دست میاد، خوب، همینه!  
يك پاشل، يك پاچلاق.  
لیویشکین از جا برخاست، سیل سیاه درازش را بدخواهانه تکان داد و به  
سوی گورینه رو نمود:

- تو، کوزما! گاه عجب خوب و خوش مزه حرف می زنی! من اگر زن بودم - تا  
آخر دنیا به حرف هات گوش می کردم! (خنس خنس آهسته خنده.) طوری تو جلسه  
حرف می زنی که انگار پالاگا کوزمیچووا را داری رامش می کنی.  
سلیك خنده در گرفت. بعله باریکی همچون مار از چراغ سر برکشید.  
حاضران کنایه را که احتمالاً مضمونی ناشایست و خنده اور دانست همگی  
فهمیدند. حتی در چشمان ناگولنوف برق لبخندی درخشید. داریدوف می خواست  
علت خنده را از او بیرسد که لیویشکین غریب صداها را از تو خاموش کرد:  
- صدا صدای توست، اما سرویش از یکی دیگه! تو برات خوبه که مردم را آن  
جوری انتخاب بکنی. این را میباید آن روزها یاد گرفته باشی که با فرول «دریده» تو  
شرکت ماشین بودی، ها؟ موتوران را پارسال ازتان گرفتند. حالا هم، دل و جگر  
فرول تو را در آوردیم و کبابش کردیم! شما که دور موتور فرول جمع شده بودید، آن  
هم يك جور کالغوز بود، منتهاش کالغوز کولاکی. فراموشت که شده برای خرمن  
کوبی چه جور ما را چاییدید؟ هشت بوديك بود بود، نه؟ شاید هم حالا باز دلت همان  
را میخواد: به داراها تکیه بکنی...  
چنان هیاهویی در گرفت که رازمیوتنوف به زحمت توانست نظم را برقرار کند.

و هنوز تا چندی همچون نگرگ بهاره سخنان خشم آگین فرو می‌ریخت:

- چه خوب شرکتی درست کرده بودید!

- شپش‌هاشان را با تراکتور هم نمی‌شد له کرد!

- کولاک‌ها دلت را سنگ کرده اند!

- بزنش!

- سرت برای خرمن کوب تخم آفتابگردان حویه!

دهقان میانه حال کم مایه‌ای به نام نیکالای لوشنیا<sup>۱</sup> اجازه سخن خواست.

ناگولنوف به او تذکر داد:

- دیگر دنبال بحث نرو. مطلب روشه.

- یعنی چه طور؟ شاید من درست همان را خواسته باشم؟ یا که میگی حق ندارم

حلاف عقیده تو حرف بزنم؟ آنچه من می‌گم اینه: کار کالخور کاریه داوطلبانه:

میحوای، وارد شو، میحوای، کنار وایستا نگاه کن. و خوب، ما می‌خواهیم کنار

وایستیم نگاه کنیم.

داویدوف پرسید:

- این «ما» که باشه؟

- خوب، کشاورزها.

- تو، پدر جان، برای خودت حرف بزن. هرکسی برای خودش زبان داره، حرف

میزنه.

- برای خودم که می‌توانم. حالا هم به اسم خودم دارم حرف می‌زنم. می‌خوام

بینیم زندگی تو کالخور چه جور می‌گیره... اگر خوب باشه - وارد میشم، اگر

نباشه - خوب برای چه برم آن تو بیچیم؟ این ماهی احمقه که خودش میره تو دام...

- درسته!

- برای وارد شدن صبر می‌کنیم!

- بگذار زندگی تازه را دیگران امتحان بکنند!

- ده، زود برو تو! امتحان کردن برای چی، مگر می‌خواهی بینی دختره؟

- نوبت سخن با اخواتکین<sup>۲</sup> هستش. حرف بزن.

- من، همشهری‌های عزیز، به اسم خودم حرف می‌زنم: ببینید، من و برادرم

بیوتر با هم زندگی کرده ایم! ولی سازشی نداشته ایم! گاه زن‌ها مان بین خودشان به

هم می‌برند و جنگ تو موهای هم می‌برند طوری که نمسه جداشان کرد. گاه هم

من و بیوتر با هم راه نمی‌آئیم. و حالا شما می‌خواهید تمام ده را یکجا قاطی هم

کنید! خوب، همه چی در هم و برهم میشه. همین که برای سخم کردن بریم تو استپ، دعوا در میگیره. ایوان از ورزشهای من پرکار کشیده، من اسبش را تیمار نکرده ام... آن وقت همیشه باید این جامیلیس بیاد بمانه. دک و پوز همه باید پر خون باشه. یکی بیش تر کار میکنه، آن دیگری کم تر. کارما فرق میکنه، مثل کار ان که تو کارخانه پای دستگاه ایستاده نیست. آنجا هشت ساعت کارت رامی کنی و تعلیمی به دست میری می گردی...

- هرگز تو کارخانه بودی، تو؟

- من، رفیق داویدوف، نبودم، ولی می دانم.

- هیچ چی درباره کارگرها نمی دانی! خوب، اگر نبود، ندیدی، دیگر زبانت را برای چی به کار می اندازی؟ این داستان کارگر تعلیمی به دست را کولاکها در آورده اند.

- خوب، تعلیمی نیست که نباشه: کارت را کردی - برو، آزادی! ولی ما، هنوز هوا تاریکه باید پاشی، سخم بکنی. تا شب چهل بار خیس عرق میشی. پاهات تا اول خونی میزنه، اندازه يك تخم مرغ، شب هم ورزشها را خوراك بده، خواب نداشته باش: برای این که ورزش تا نخوره که گاو آهن را نمیکشه. تو کالخورز من جان می کنم، اما دیگری، مثلا این کولیبا مان، گرفته تو سیار خوابیده. گرچه حکومت شوروی میگه که دهقان های بی چیز تنبل و بی کاره نیستند، و این حرفی است که کولاکها در آورده اند. ولی حقیقت این است. کولیبا همه زندگیش بالای بخاری لم داده. همه ده این را می دانند، يك بار تو زمستان، همین طور بالای بخاری خوابیده بود و پاهایش رویه در دراز بود. صبح رو پاهاش برف ریزه تنسته بود. ولی پهلوهاش رو آجرهای داغ سرخ شده بود. یعنی که این مرد آن قدر تنبل بود که حتی برای ضرورت خودش نمی توانست از رو بخاری بلند شه. چه طور من با همچو آدم هائی میتونم کار کنم؟ من تو کالخورز نام نویسی نمی کنم!

- نوبت سخن با کندرات مایدانیکوفه<sup>۱</sup>. بگو.

قزاقی نه چندان بلندبالا که چوخای خاکستری به تن داشت، مدتی وقت گذشت تا از ردیف های عقب خود را به صحنه برساند. کاسکت رنگ رفته سوار نظام بودیونی<sup>۲</sup> که بر سر داشت بر فراز انواع کلاه های پوست مردان و شال و چارقد رنگارنگ زنان بالا و پائین می رفت.

آمد، پشت به هیئت مدیره کرد و بی شتاب دست در جیب سلوار فرو برد. دیومکا

1: Ivan.

2: kolyba.

3: Kondrat Maïdannikov.

4: Boudiomny.

اوشاکوف لبخند زنان پرسید:

- می‌خواهی خطابه بخوانی؟

- کلاهی را بردار!

- از بر حرف بزن!

- این یکی همه زندگیش را رو کاغذ یادداشت میکنه.

- ها ها! با سواده دیگر!...

مایدانیکوف دفترچه یادداشت چربی گرفته‌ای بیرون آورد و میان صفحاتی که چیزهایی با خط کج و کوله بر آن نوشته بود شتاب زده به جست‌وجو پرداخت. برآشفته گفت:

- شما انتظار خنده دارید، شاید لازم بشه گریه کنید. من گذران زندگیم را یادداشت می‌کنم. بله. و همین حالا براتان می‌خوانم. این جا عقیده‌های متفاوتی ابراز شده ولی یکیش نه دردخور نبوده. شما درباره زندگی کم فکر می‌کنید...  
داویدوف گوش تیز کرد. در میان حاضران ردیف‌های جلو لبخندهایی دیده شد. همه سداها در دیستان برخاست. مایدانیکوف، بی آن که خود را بیازد، با لحنی محکم آغاز سخن کرد:

- من کار کشاورزیم متوسطه. سال گذشته پنج دسیاتین زمین کاشتم. همان‌طور که می‌دانید، من یک جفت ورزو دارم، یک اسب، یک گاو، یا زن و سه تا بچه کارم تنها با همین دست‌هام می‌گرده. از تخمی که کاشتم، آنچه حاصل شده اینه: نود پود گندم، هیجده پود جو و بیست و سه پود جو دوسر. برای حوراک خانواده ام سصت پود لازم دارم، ده پود برای مرغ‌ها، جو دو سر هم تمامش برای اسب. چه قدر می‌توانم به دولت بفروشم؟ سی و هشت پود. رویهم پودی یک روبل و ده کویک حساب بکنیم، درآمد خالصم میشه چهل و یک روبل. ولی پرنده‌ها را می‌فروشم، چند تا اردک را می‌برم بازار استانبول؛ یا نرزه رویلی گیرم می‌آید. و او در حالی که غم در چشمانش نشسته بود، صدا بلند کرد: - آیا با این پول می‌توانم کفش و لباس تهیه کنم، نفت و کبریت و صابون بخرم؟ یمنه سل کردن اسب هست، نه؟ برای چه ساکت مانده‌اید؟ آیا این جور می‌توانم به زندگی ادامه بدهم؟ و این تازه یک سال خوبشه که محصول فراوانه. ولی اگر خشک‌سالی باشه؟ آن وقت من چی هستم؟ یک گدا! در این صورت، شما چه حقی دارید که مرا از کالخورز متصرف کنید، هلم بدهید کنار؟ آیا آن تو برام از این جا بدتر می‌گذره؟ دروغ می‌گید! برای همه‌تان که دهقان میانه‌حال هستید، وضع همینه. پس علت چیه که مخالفت می‌کنید. و خودتان و دیگران را از راه درمی‌برید، حالا می‌گم.

لیوبیشکین که به وجد آمده بود فریاد زد:

- بمالشان، کندرات، تخم‌سگ‌ها را!



- همین کار را هم می‌کنم، که خوب دردشان بیاد! شما به این علت با کالخور مخالفت می‌کنید که دورتر از گاوتان، دورتر از آن یک‌و‌چوب زمینتان چیزی را تو این دنیا نمی‌بینی. بله، کوفتی هم که باشه، مال خودمه! حزب کمونیست داره شمارا به طرف یک زندگی تازه هل سده، ولی شما مثل آن گوساله کوره هستی: می‌برندش زیر پستان گاو، ولی او جفتک میرانه و سر نکان میده. اما گوساله اگر پستان را نمک، نمیتوانه زنده باشه! همین و بس. من همین امشب می‌تشینم و درخواست ورود به کالخور را پرس می‌کنم، دیگران را هم به همین کار دعوت می‌کنم. هر که هم نمیخواد، بهتره که مانع دیگران نشه.

رازمیوتنوف از جا برخاست:

- همشهری‌ها، مطلب دیگر روخته چراغ‌ها مان دارند خاموش میشند، وقت هم دیره. هر کی موافق کالخوزه دست بلند کنه. فقط رئیس‌های خانوار دست بلند کنند.

از دوستان و هفده تن رئیس خانوار که حاضر بودند، تنها شصت تن دست بلند کردند.

- کی مخالفه؟

حتی یک دست هم بلند نشد.

داویدوف پرسید:

- نمی‌خواهید تو کالخور نام‌نویسی کنید؟ یعنی، آنچه رفیق مایدانیکوف کفتش درست بود؟

زنی با صدای تودماغی فریاد زد:

- میلش را نداریم!

- مایدانیکوف که نمیتونه به‌امان دستور بده!

- بدرباباهامان همین جور زندگی کردند...

- تو فشارمان نگذار!

و هنگامی که فریادها فرونشست، از ردیف‌های عقب، در میان تاریکی که آتش سیگاری در آن سوسو می‌زد، با اندکی تأخیر صدائی سرشار از بدخواهی بلند شد:

- لازم نیست مثل گوسفند تو آغلمان بکنی! تیتوک یکبار ازت خون گرم، یک

بار دیگر هم میشه...

گویی ضربه شلاقی بر داویدوف فرود آمد. در آن خاموشی هر اسناک، یک دقیقه بی‌سختن ماند، رنگش پرید، دهانش با دندان واماند، سپس با صدای گرفته فریاد زد:

- آهای، تو! با آن صدای دسمنانه‌ات! ازم کم خون گرفتند! باز هم زنده‌ام و تا

روزی که همه امثال تو را تو گور بکتم زنده خواهم بود. ولی اگر لازم باشه، برای حزب ... برای حزبم، برای امر کارگرها همه خونم را می‌دهم! می‌شنوی تو، بی شرف کولاک! همه‌اش را، تا قطره آخر!

ناگولتوف راست ایستاد:

- این کی بود سر و صدا کرد؟

رازمیوتنوف از بالای صحنه به زیر جست. در ردیف‌های عقب نیمکتی کشیده شد و صدا کرد، گروهی نزدیک به بیست تن بلند شدند و به راهرو رفتند. در ردیف‌های وسط نیز مردم کم کم از جابرمی خاستند. صدای تردی شنیده شد: کسی شیشه پنجره را شکسته بود. هوای سرد از رخنه‌اش که باز شده بود به درون فواره زد، بخار سفید همچو گردبادی به چرخش درآمد.

- سروصدا حتما از تیموفنی بود! پسر فرول «دریده»...

- از ده بیروتشان کنند!

- نه، آکیمکا! بود! چند تا از قزاق‌های توییانسکوی این جا هستند.

- آشوبگرها، بلا به جان‌شان بیفته! بیروتشان کنید...

جلسه مدتی دراز پس از نیمه شب پایان یافت. موافق و مخالف کالخوز آن قدر گفتند که صدایشان گرفت و چشمانشان تار بند. این جا و آن جا، و حتی نزدیک صحنه، مخالفان روبه‌روی هم ایستاده دست بر سینه یکدیگر زنان می‌کوشیدند تا حقانیت خود را اثبات کنند. همسایه و دوست خانوادگی کندرات مایدانیکوف پیراهنش را تا ناف درید. به زحمت اگر کار به زدخورد نکشید. دیومکا اوشاکوف از میان نیمکت‌ها و از روی سر کسانی که نشسته بودند جست می‌زد تا به کمک مایدانیکوف بیاید. ولی داریتوف همسایه‌ها را از هم جدا کرد و همان دیومکا نخستین کسی بود که به مایدانیکوف متلك گفت:

- خوب، کندرات، مغت را به کار بینداز بییم، چند ساعت باید برای این

پیراهن پاره‌ات شخم بزنی؟

- خوب حساب کن زنت چند تا ...

- ها! بین، برای این جور شوخی‌ها از جلسه می‌اندازمت بیرون.

دمید «زبان بسته» به آرامی زیر نیمکتی در ردیف‌های آخر خوابیده بود. مانند حیوان‌ها سرش را رو به پادی که از زیر درها می‌وزید گذاشته بود و برای گریز از مهمه و هیاهوی بی‌فایده دامن چوخوا را روی سر کشیده بود. زن‌های مسن که با کار بافتنیسان به جلسه آمده بودند، مانند مرغ‌ها روی تکه چوب آشیان چرت

می زدند و کلاف نخ و میل بافتن را از دست انداخته بودند. خیلی ها دیگر رفته بودند. و هنگامی که آرکاشکا «سمسار»، که تا کنون چندین بار سخن گفته بود، خواست از بو به هواداری کالخور چیزی بگوید، از گلویش تنها صدائی شبیه قدقد غاز چشمگین شنیده شد. آرکاشکا سبیک خود را مالید، با تلخ کامی دست تکان داد و بیس از آن تاب نیاورد و به جای خود نشست. همین قدر برای نشان دادن آن که پس از اشتراکی کردن کامل کشاورزی به سر نیکالای آخواتکین، مخالف دوآتشه کالخور، چه خواهد آمد، ناخن انگشت شصت خود را که از سیگار زرد گشته بود روی ناخن دیگر گذاشت و حرکتی تند بدان داد: شپش می کشت!

نیکالای فقط تف کرد و زیر لب فحش داد.

## ۱۰

کندرات مایداتیگوف از جلسه رو به خانه نهاد. بر هراز سرش آتش خاموش ناشدنی هفت اورنگ فروزان بود. چنان آرامشی بود که درغ درغ ترك خوردن زمین از یخ بندان و ختس ختس شاخه های سرمازده از دور به گوش می رسید. کندرات، پس از آن که به خانه رسید، به اصطبل نزد ورزوه های خود رفت و يك بغل نه چندان پر علف خشك درآخورسان ریخت؛ اما چون به یاد آورد که فردا می باید آن ها را به اصطبل همگانی ببرد، يك دسته بس بزرگ علف فراهم آورد و بلند گفت:

- خوب، دیگر وقتش رسیده که از هم جدا بشیم... بیا جلو، چشم ریخته! چهار سال آزار با هم کار کردیم، قزاق برای ورزو کار کرد، ورزو هم برای قزاق... هیچ چیز حساسی هم عایدمان نشد. سما نیم گرسنه بودید، من هم دیگر حوصله ام سررفت. برای همین هم جا به جاتان می کنم، برای زندگی اشتراکی. ها برای چه گوش هات را تیز کرده ای، انگار مطلب را می فهمی؟

کندرات ورزو را یا پا هل داد و پوزه تمنك او را که در حال جویدن بود با دست کنار زد و هنگامی که نگاهش به چشم بنفش رنگ او افتاد، ناگهان به یاد آورد که چه گونه پنج سال پیش چشم به راه این ورزو بوده است. گاو سالخورده اش چنان پوشیده و پنهان ورزوی تخمی را به خود پذیرفته بود که نه گاوچران بوئی از آن برد و نه خود کندرات. پائز، هنوز تا مدتی از ظاهرش پیدا نبود که عیش کرده است. کندرات به دیدن او با دل سردی می گفت: «لعنتی، دیگر هرگز گوساله نمی آره». و يك ماه مانده به زانیدنش، در پایان ماه نوامبر، مانند همه گاوهای پیر از شیر افتاد. چه شب های سرد پایان سال که کندرات، چنان که گوئی تکانش

داده‌اند. از خواب بیدار می‌شد و پاها را در چکمه‌های نمدی فرو برده با زمرسلواری به اصطبل می‌رفت تا ببیند آیا گاو زائیده است؟ چه، هوا سخت سرد بود و امکان داشت که گوساله، همین که مادرش او را لیسید، یخ بزند... شبی که دیگر زحماتش به نتیجه می‌رسید، کندرات تقریباً نخوابید. صبح آن روز زنتش، آنا، شادی کتان و بلکه با لحنی فیروزمندانه خبر داد:

- سر جفت را بیرون داده، باید برای همین امشب باشه.

- کندرات سر شب پی آن که رخت از تن درآورد دراز کشید و فانوس را هم خاموش نکرد. هفت بار آن شب به سراغ گاو رفت! و تنها بار هشتم که دیگر سپیده نزدیک بود، هنوز در اصطبل را باز نکرده ناله‌ای ژرف و دردناک شنید. به درون رفت: جفت از گاو جدا شده بود و گوساله ریز سفید پوزه‌ای که مادرش تازه از لیسیدنش فارغ گشته بود به نحوی رقت‌انگیز می‌لرزید و با لب‌های سردگشته‌اش پی پستان مادر می‌گشت. کندرات جفت را که افتاده بود زود برداشت تا گاو نخورد! پس از آن گوساله را سر دست بلند کرد و در حالی که با نفس خود گرمش می‌کرد و پایش در دامن چوخا می‌گرفت، دوان دوان او را به درون خانه برد. با خوس حالی داد زد:

- ورزو است!

آنا خاج بر خود کشید:

- خدایا تو را شکر! نظر رحمت به بی‌چارگی‌مان کردی!

اما فقر و بی‌چارگی همچنان گریبانگیر کندرات بود که تنها یک اسب ورز داشت.

با این همه ورزو بزرگ شد و در تابستان و سرمای زمستان برای کندرات کار کرد و هزاران هزار بار سم‌های شکافته خود را برای کشیدن گاوآهن یا ارا به در حاده‌ها و شیارها پس و پیش گذاشت.

کندرات، همچنان که به ورزو می‌نگریست، ناگهان بفضی خننه در گلو و سوزشی در چشمان احساس کرد. سیر گریست و از اصطبل بیرون آمد. از اشکی که ریخت گوتی سبک‌تر گشت. باقی شب را نخوابید و سیگار از پی سیگار دود کرد.

...زندگی کالخورز چه‌گونه خواهد برد؟ آیا، همان‌گونه که او فهمید، همه احساس می‌کنند و می‌فهمند که این یگانه راهشان است و دیگر بازگشتی نیست؟ بردن دام‌هایی که با بچه‌های تو روی کف گلی خانه‌ات بزرگ شده‌اند و سپردنشان

به دست بنگاه اشتراکی، البته دلت را می سوزاند، ولی باید بیریشان. و این دل سوزی تنگ جسم و فرومایه به خاطر مال را باید خردش کمی و به دل راه ندهی ... کندرات، کنار زن خفته اش که خرخر می کرد، دراز کشیده با چشمانی که در تاریکی قادر به دیدن نبود به سیاهی خیره گشته با خود از این گونه می اندیشید. و او باز با خود گفت: «ولی بره ها و بزعه ها را آخر کجا ببریم؟ آن ها جای گرم و پرستاری و مراقبت فراوان لازم دارند. چه طور میشه بدیخ ها را از هم تمیز داد. همه شان تقریبا يك شکل اند؟ حتی مادرهاشان نخواهند توانست بشناسندشان، چه رسد به آدم ها. و اما گاوها؟ چه طور باید خوراک به اشان رسانند؟ چه پدرش که تلف بشد! و اما مردم اگر ظرف يك هفته از دسواری بترسند و پراکنده بشند؟ آن وقت باید رفت معدن، گرمیچی را برای همیشه باید ترکش کرد. دیگر این جا وسیله معاش برامان باقی نمی مانه.»

کندرات پنی از سپیده به خواب رفت. حتی در خواب افسرده و ناراحت بود. چه دشواری ها که کالخور برای کندرات به ارمغان می آورد! و او با اشک و خون بندنافی را که به مال، به ورزوها و به آن تکه زمین موروثی پیوندش می داد برید... صبح، پس از چاشت، در حالی که پیشانی آفتاب سوخته اش را به نحوی دردناک چین می داد، مدتی وقت گذشت تا درخواست ورود خود را به کالخور چنین نوشت:

«رفیق ماکارناگولنوف

حوزه حزب کمونیست گرمیچی

درخواست

من، کندرات خریستوفوروف مایدانیکوف، دهقان میانه حال، تقاضا دارم که با زن و فرزندانم و همه اموال و دام هایم در کالخور پذیرفته شوم. خواهشمندم اجازه داده شود به زندگی نوین که کاملا با آن موافقم راه یابم.  
ك. مایدانیکوف.»

زنش برسد:

- عضو شدی؟

- شدم.

- چارپاها را می بری؟

- هم الآن می برم... خوب، برای چه داد می زنی، احق جان؟ کم من برات حرف زدم، شیر فهمت کردم، حالا باز برگشتی به همان حرف های قدیم؟ تو که راضی شده بودی!

زن، همچنان که اسك خود را با پیشدامن پاك می کرد، لبخندزنان گفت:  
- من، کندرات جان، تنها برای گاو حیقم میاد... راضی هستم. فقط دلم خیلی  
میسوزه...

خریستیشکا' دختر کوچک چهارده ساله سان هم به دنبال مادر به گریه درافتاد.  
کندرات گاو را با ورزوها از اصطبل بیرون آورد؛ آن گاه اسب را زین بست و  
همه را لب رودخانه برد و آب داد. ورزوها به سوی خانه برمی گشتند، ولی کندرات  
با خشمی که در سینه اش می جوشید، شتابان با اسب سر راه بران ها گرفت و  
به سوی شورای ده کشاند.

زن ها، بی آن که دمی از کنار پنجره ها دور شوند، نگاه می کردند. قزاق ها نیز،  
بی آن که خودی در کوچه ها نشان دهند، از پس پرچین ها نظری می افکندند.  
کندرات ناراحت شد. ولی نزدیک شورا، هنگامی که از سوک کوچی می پیچید، توده  
انبوهی ورزو و اسب و گوسفند دید که گومی برای دوشنبه بازارشان آورده اند. همان  
دم از کنج کوچی دیگر لیویشکین سردرآورد. او گاوی را به دنبال می کشید،  
گرساله ای هم با يك تکه ریسمان که برگردنش تلوتلو می خورد از پس مادر می آمد.  
لیویشکین کوشید تا شوخی کند:

- بیا، دم هاشان را به هم بیندیم و با هم بیریشان.

ولی خودش سروروی اندیشمند و عبوس داشت. او چندان هم بی زحمت  
نتوانسته بود گاو را بیرون بیاورد و خراش تازه ای که بر گونه داشت بر این نکته  
گواهی می داد.

- تو صورتت کی چنگ انداخته؟

- از تو چه پنهان: زنم! تخم ابلیس، به خاطر گاو پرید به ام. - لیویشکین  
انتهای سبیلش را به دهان برد و با بی میلی زیر لب گفت: - مثل تانك به ام حمله  
کرد. همچه نبرد خونینی دم اصطبل با هم داشتیم، که دیگر از خحال نش نمی توانیم تو  
چشم همسایه ها نگاه کنیم! با ماهی تا به افتاد به جانم، باور نمی کنی؟ به اش گفتم:  
«پارتیزان سرخ رامی زنی، تو؟ ماها که هتک ژنرال ها را پاره کردیم...» و زدم به  
گیجگاهش. آن هانی که کنار ایستاده بودند خوب تماشائی کرده باسند...  
از شورای ده به حیاط تیتوک رفتند. آن روز صبح، دوازده دهقان میانه حال  
دیگر نیز که شب فرصت فکر کردن یافته بودند درخواست عضویت کردند و  
دام های خود را آوردند.

ناگولنوف با دو نجار در حیاط خانه تیتوک سرگرم رنده کردن تخته توسته برای  
ساختن آخور بودند. نخستین آخور اشتراکی در گرمیاجی لوگ.

کندرات مدتی دراز سرگرم کلنگ زدن زمین یخ بسته بود: برای نشاندن تیرک‌ها چاله‌هایی می‌کند. لیوبیشکین نیز همراه او در تلاش بود. عرق از زیر کلاه پوست سیاهش که همچون ابری تیره بر سرش معلق بود حکه‌حکه می‌ریخت، چهره‌اش برافروخته بود. او دهن بازمانده، کلنگ را به قوت و گوئی با خشم فرود می‌آورد و کلوخه‌ها و خرده‌های خاک یخ‌زده از هر سو به هوا می‌پريد و بی‌دری به دیوارها برمی‌خورد. آخورها را به زودی سوار کردند و بیست و هشت جفت ورزو را که کمیسیون تا آن دم ارزیابی کرده بود به درون انبار راندند. ناگولنوف، تنها با يك بلوز سربازی که خیس عرق به استخوان‌های کتفش حسیده بود، به انبار رفت. لیوبیشکین سر تکان داد:

- يك خرده با تبر وررفتی و به این زودی مییاد بلوزت را بچلاتی؟ نه، ماکار، کارگر حوی ازت درنییاد! نگاهم کن! هان!... هان!... خوب کلنگیه، این کلنگ تیتوک... هان!... تو هم آن پوستیت را زودتر پیوش. وگرنه می‌جائی و دست و پا دراز می‌کنی

ناگولنوف پوستین نیم‌تنه‌اش را بر دوش افکند. لکه‌های خون گرفته سرخی گونه‌هایش کم‌کم محو گشت.

- اثر گاز سمه. هر وقت يك خرده کار بکنم یا کمی از کوه بالا برم، فوری نفسم تنگ میشه و دلم تاپ تاپ میزنه... این تیرک آخریشه؟ خوب، آفرین! نگاه کن، بنگاه کشاورزیمان چیه!

و ناگولنوف، با چشمانی که به گرمی می‌درخشید، نگاهی به صف دراز ورزوها افکند که مرتب در طول آخورهای تازه که بوی چوب رنده شده می‌داد ایستاده بودند.

هنگامی که گاوهای ماده را در طویله روباز جا می‌دادند، رازمیوتوف با دیومکا اوشاکوف سر رسیدند. رازمیوتوف ناگولنوف را به کناری کسید و دستش را گرفت:

- ماکار، دوست من، برای آن پینس آمد دیروزی اوقات از دست من تلخ نباشه... داد و فریاد بچه‌ها را که شنیدم، پسرک خودم یادم آمد و قلبم فشرده شد...  
- تو احمق نازک دل را باید گرفت و فشارت داد!  
- خوب، البته! تو جسم‌هات خودم می‌بینم که دلب یا من سرد شه.  
- کافی است، دیگر، ورورجادو! کجا داری میری؟ علف‌های خشک را باید آوردن. داویدوف کجاست؟

- دلره تو شورا درخواست‌های عضویت کالخور را با «سمسار» بررسی میکنه

من هم میرم.... يك خانه كولاك دیگر باز برام مانده، خانه سمیون لاپشینوف.  
ناگولتوف لبخند زد:

- میری و باز همان داستانه!

- ول کن! کی را من با خودم ببرم؟ جوریه این جا، همه چی چنان درهم و برهمه،  
انگار میدان جنگ! چارباها را می آرند، علف های خشك را می آرند، بعضی ها حتی  
بذرشان را آوردند. من برگرداندمشان. بذر را بعد می گیریم. چه کسی را برای کمک  
بردارم ببرم؟

- آن هاس، کندرات مایدانیکوف. کندرات! بیا این جا. با صدرشورا برو برای  
مصادره لاپشینوف. نمی ترسی که؟ آخر، بعضی ها دوست ندارند. همچو با  
وجدان هائی هم پیدا میشوند، مثلا تیموفتی بورشچوف ... چکمه لیس کولاک ها  
عارسان نیست، ولی پس گرفتن مالی که آن ها به غارت جمع کرده اند وجدانشان را  
نراحت میکند.

- نه، برای چه نرم؟ میرم. با میل و رغبت.

دیومکا اوشاکوف به آن ها پیوست و سه نفری به کوچه رفتند. رازمیوتوف  
نگاهی به کندرات افکند و پرسید:

- برای چه اخم ها را تو هم کرده ای؟ باید خوش حال بود، بین چه جور دهان  
به جنب و جوش افتاده، انگار لانه مورچه به حرکت درآمده...  
کندرات به خشکی گفت:

- برای خوش حال بودن نباد عجله کرد: سحتی ها درپیشه.

- برای چی؟

- هم برای بذریاشی، هم برای مراقبت دام ها. آن جا را که دیدی. سه نفر دارند  
کار می کنند، ده نفر هم پای پرچین سسته اند سیگار می کشند.  
- همه کار خواهند کرد! این تازه شروعش. وقتی چیزی نبود به نیش بکشند،  
سیگار کم تر خواهند کشید.

در سوک کوچه سورتمه ای دیدند که وارونه شده بود. کپه های علف خشك و  
شکسته پاره های تخته های زیر سورتمه گرد آن پراکنده افتاده بود. ورزوهای آزاد  
شده علف های سبز روشن را که روی برف ریخته بود می جویدند جوانکی - پسر  
سمیون کوزتکوف که به کالخور پیوسته بود - با چنگک سه شاخه به سستی سرگرم  
جمع کردن علف ها بود.

- ها، چته مثل مرده ها می جنبی؟ من به سن و سال تو انگار فتر زیر پام بود!



آخر، مگر این جور کار می‌کنند؟ ها، دیگر، چنگک را بدهش این جا. دیومکا اوشاکوف چنگک را از دست جوان که لبخند می‌زد بیرون کشید و همین و هون کتان يك پشته بزرگ علف بلند کرد.

کندرات سورتمه را واری کرد و پرسید:

- چه طور چه اس کردی؟

- از سرایشی پائین می‌آمدم. خودت که می‌دانی چی تنده.

- خوب، بجنب برو يك تبر بیار. آن جا، از خانه دوتسکوف.

سورتمه را بالا کشیدند، زیرش را کم و بیش صاف کردند و تخته‌های سرسره‌اش را کار گذاشتند. دیومکا یار را مرتب و پاکیزه روی سورتمه نهاد و با شانه صافش کرد.

- های کورتنکوف، کورتنکوف! تو را با ترکه روغن مالیده باید کتک زد و نگذاشت حتی جیفت درآد. نگاه کن، ورزوها چه قدر علف را پامالش کردند! بهتر بود بگیریشان ببری دم پرچین، که همان جا بچرند. مگر میشه همین طور دلشان کرد؟

جوان خندید و ورزوها را هی کرد.

- دیگر مال ما که نیستند، مال کالخورند.

دیومکا با چشمانی که هر يك به سوتی می‌رفت نگاهی به کندرات و رازمیوتوف افکند:

- می‌بینید، چه مادرسگیه!

و چند فحش و کیک داد.

در اثباتی که صورت اموال لاپشینوف تنظیم می‌شد، نزدیک به سی نفر در حیاط خانه گرد آمدند. پیش ترشان زن‌های همسایه بودند، و تک و توك چند تا قزاق. هنگامی که از لاپشینوف، پیرمردی بلندبالا بارش سفید بزی، خواسته شد که خانه را ترک کند، در میان جمعیتی که خانه را پر کرده بودند پیچ‌پیچ و گفت و گوی آهسته درگرفت.

- خوب، دیگر! هی گرد کن، گرد کن، حالا برو آن جا که عرب نی انداخت.

- داره بی مزه میشه کار...

- گمانم، کلی دلش میسوزه! ها؟

- هرکی از درد خودش خبر داره.

- لابد خوش‌ایندش نیست، ولی خودش، زمان سابق که هست و نیست

ترفونوف را به خاطر فرضش ازش می‌گرفت، فکر این روز را نمی‌کرد.

- از مکافات عمل ...

- بز ریشو، سزاش همینه، ابلیس! زیر دمش خوب آتشی به پا کردند!
  - به مصیبت دیگری خندیدن، گناهه، زن ها! يك روز دیدی سر خودتان آمد.
  - هرگز! دار و ندارمان سنگه و کلوخ. خیلی همیشه بانس چیز اندوخت!
  - آن تابستان، ماشین درو خودش را دو روز داد به ام، ده روبل گوشم را برید.
- این را می‌گند وجدان؟

لاپشینوف از دیرگاهی مردی ثروتمند به سمار می‌رفت. هنوز پیش از جنگ همه می‌دانستند که او صاحب دارائی روی هم کلانی است، زیرا پیرمرد نه از وام دادن با بهره‌های هنگفت روی گردان بود و نه از خرید پنهانی مال دزدی. زمانی این شایعه به قوت درگرفته بود که او اسب‌های دزدی سنده را در اصطبل خود جا می‌دهد. گاه گاه، و غالباً شب هنگام، کولی‌هان دلال اسب به سراغش می‌آمدند. و چه بسا اسب‌های دزدی شده که از میان دست‌های پررگ و پی لاپشینوف گذشته راه تساربتسین و ناگانروگ و اوربویینسکایا را در پیش گرفتند. مردم ده به درستی می‌دانستند که در زمان سابق لاپشینوف سالی سه بار برای تبدیل پول‌های کاغذی به ایمپریال طلا به استانیترآ می‌رفت. حتی يك بار در ۱۹۱۲ خواسته بودند دستبردی به او بزنند ولی لاپشینوف - پیرمردی ستر و پر زور - در برابر حمله راهزنان تنها با يك چماق به دفاع برخاست و تاخت زنان خود را از چنگشان به در برد. اما خودش فرق درستی میان مال خود و مال دیگری نمی‌گذاشت: در جوانی يك بار در استپ هنگامی که داشت خرمن دیگری را بار می‌کرد مچش را گرفتند، در پیری دیگر با مال غیر یکسر خودمانی شد: هر چه دم‌دست می‌یافت برمی‌داشت. بخل و امساکش تا به حدی بود که شمع يك کویکی را که در کلیسا در برابر شمایل تبکالای قدیس می‌گذاشت، همین که يك دم روشن می‌ماند، می‌آمد و خاموش می‌کرد و خاج بر خود کشان شمع را در جیب فرومی‌کرد. بدین سان همان يك شمع چه بسا که يك سال برایش دوام می‌کرد و اگر کسی او را از این کسی فزون از حد و از این سهل‌انگاری درباره خدا سرزنش می‌نمود، در پاسخ می‌گفت: «خدا از شما احق‌ها عقلش بیش تره! او که احتیاجی به شمع نداره، اون از من تعظیم و احترام می‌خواد، پراش چه فایده از این که من ضرر بکنم؟ اون خودش تو معبد کاسب‌ها را شلاق زد.»

خبر سلب مالکیت از کولاک‌ها را لاپشینوف با آرامش خاطر دریافت کرد. دلیلی هم نداشت که بترسد. از مدتی پیش هر چیز گران‌بها را پنهان کرده یا به دست‌های مطمئن سپرده بود. در صورت برداری اموال خود او کمک نمود و به دیدن

آن که زن پیرش آه و زاری می کند به تهدید یا بر زمین کوفت و پس از يك دقیقه از سر آشتی گفت:

- داد و فریاد نکن، مادر، درد و رنج ما را خدا به حساب میآرد. خدای ارحم الراحمین همه چی را می بیند...

دیومکا با همان لحن صاحب خانه همچنان جدی پرسید:

- ولی آیا نمی بیند آن پوستین تازه را کجا غیبش کردی، تو؟

- کدام پوستین؟

- همان که یکشنبه پیش، وقتی داشتی می رفتی کلیسا، پوشیدی.

- پوستین تازه من نداشتم.

- داشتی و حالا هم تشریف برده جایی قایم شده.

- خدا گواه، اوشاکوف، نداشتم!

- خدا عذابت میکند، پدر! به چارمیخت میکشه!

- به مسیح قسم؟ بی خود داری میگی...

و لاپشینوف بر خود خاج کشید.

- تو داری بار گناهت را سنگین تر می کنی.

و دیومکا چشمکی به جمعیت زد و به زور از زن ها و قزاق ها لبخندی بیرون کشید.

- من گناهی به درگاهش نکرده ام، به حقیقت حق!

- پوستین را پنهانش کرده ای! روز قیامت جوابش را باید بدهی.

لاپشینوف خودداری نتوانست و بر جوشید:

- برای پوستینی که مال خودمه؟!!

- برای این که پنهانش کردی!

- انگار خدا عقلش اندازه عمل تو است، با آن معز پوکت! اون خودش را قاطی

همچو کارهائی نمیکند. پوستینی در کار نیست. شرم کن، به ریش من پیر مرد نخند.

از خدا و از خلق خدا شرم کن!

کندرات پرسید:

- تو خودت مگر سرم کردی که عوض دو تاکیل ارزن که برای بذر افشانی

ازت گرفتم سه تاکیل پس گرفتی؟

صدایش آرام و گرفته بود و در آن هیاهوی همگانی تقریباً شنیده نمی شد، ولی

لاپشینوف مانند جوانان به چالاکی برگشت و روینو نمود:

- کندرات! پلرت مرد محترمی بود، ولی تو... به خاطر اون هم که شده، تو

نمی بایست دست به گناه بیری. تو کتاب مقدس نوشته: «به افتاده لگد نزن» - اما تو

چه رفتاری داری؟ کی من عوض دو کیل ازت سه کیل گرفتم؟ خدا را چه میگی؟ او

که همه چی را می بینه!

زن لاپشینوف با فریادی غضب آلود گفت:

- مردکه پاپتی، دلش می خواست ارزن را مفت به اش بدهند.

- داد و بیداد نکن، مادر! خداوند ما عیسی رنج برد و صبر کرد و همین را

به مان امر فرمود. سنگتجه ها دید، تاجی از خار و خس به سر گرفت و اشک خون ریخت...

و لاپشینوف قطره اشکی قی گرفته را با آستین پاک کرد

زن ها که در همه و گفت و گو بودند، خاموش شدند و آه کشیدند. رازمیوتوف

که نوشتن را به پایان رسانده بود، با ترسرونی گفت:

- خوب، دیگر، بابالاپشینوف، بجنب پرو از این جا، اشک هات چندان دل کسی

را نمیسوزانه. تو به خیلی ها بد کردی، و حالا، خودمان به حسابت رسیده ایم. بدون

دخالت خدا، دیگر برید بیرون!

لاپشینوف دست پسر نیمه لال و سفیه خود را گرفت و کلاه پوست بر سر او

نهاد و از خانه بیرون رفت. مردم هم از پی او روان شدند. در حیاط، پیر مرد، پس از

آن که دامن پوستین خود را روی یرف گسترده به زانو افتاد، بر پیشانی غم نشسته

خود خاج کشید و از چهار سو کرنش کرد

رازمیوتوف دستور داد:

- ده، برو! برو!

ولی همه خفه ای میان جمعیت در گرفت. فریادهائی برخاست:

- دست کم، بگذارید، با خانه خودش وداع بکنه.

- دیگر شورش را در نیاره، آندره ی! مردك يك پاش تو گوره، آن وقت تو...

کندرات فریاد زد:

- با این زندگی که داشت، کاش با هر دو تا پاش تو گور بره!

گلادیلن، پیر مرد مبانس کلیسا، در سخش دوید:

- برای دولت خوس رقصی می کنی؟ امثال سما را باید کتکتان زد.

- اما تو پیر گفتار را من چنان بزنم که راه خانه ات را گم بکنی!

لاپشینوف کرنش می کرد و خاج می کشید و بلند بلند، چنان که همه بشنوند و

در قلب زنان که امانه دل سوزی بودند کارگر افتد، می گفت:

- خدا نگه دارتان، مؤمن ها! خدا نگه دار، عزیزان! خدا تن سالم به اتان بده...

مالی را که من با خون دلم جمع کردم بخورید. من زندگی کردم، شرافتمندانه کار

کردم...

دیومکا از بالای پلکان خانه تلقین کرد:

- مال دزدی خریدم!

- ... با عرق پیشانیم يك لقمه نان به دست آوردم...  
 - مردم را ورشکست کردم، نزول گرفتم، خودم دزدی کردم، آخ! دیگر سگ  
 هرزه، دلم میخواد کلوت را بگیرم و سرت را به زمین بکوبم!  
 - ... میگویم، يك لقمه نان به دست آوردم، و حالا تو روزگار پیری...  
 زن‌ها مین بالای می کشیدند و گوشه دستمالشان را به چشم می بردند.  
 رازمیوتوف دیگر بران بود تالایشینوف را از جا بلند کند و از دروازه بیرون بیندازد،  
 حتی دیگر داشت فریاد می کرد: «مردم را تحريك نکن، و گرنه...» که ناگهان بالای  
 پلکان ورودی، آن جا که دیومکا ایستاده به ترده تکیه داده بود، مهمه و غوغائی در  
 گرفت...

زن لاپشینوف از مطبخ به درآمد. سبدي پر از تخم غاز برای جوجه کشی به يك  
 دست داشت و در دست دیگر غاز ماده ای، آرام و بی صدا، که چشماتش از تایش  
 آفتاب و برف خیره گشته بود. سبد را دیومکا به اسانی گرفت، ولی پیر زن با هر دو  
 دست به غاز چسبید:

- دست زن، کثافت! دست زن!  
 دیومکا گردن کشیده غاز را به چنگ گرفته فریاد زد:  
 - این غاز دیگر مال کالخوزه!...  
 - ولش کن، چپول!  
 - همچو ولت کنم که...  
 - میگویم بگذار برم!  
 دیومکا نفس زنان داد می کشید:

- مال کالخوزه، غاز!... برامان بهار جوجه میکنه!... راحت را بگیر بروه پیر زن،  
 و گرنه با اردنگ به جاهای ترمت... میگویم جوجه میاره... هر چه خوردید بس تانه،  
 شما...

زن لاپشینوف، موها ژولیده و پا درچکمه نمدی به آستانه در تکیه داده، از  
 خشم تف می کرد و می کشید.

غاز که ابتدا قار قار هراس خورده ای سر داده بود خاموش گشت. ظاهراً  
 دیومکا راه نفس بر او بسته بود. ولی همچنان سراسیمه واربال و پر می زد. پرو کرک  
 سفیدش مانند تکه های برف بالای پلکان چرخ می خورد. به نظر می رسید که تادمی  
 دیگر دیومکا چیره می شود و غاز نیمه جان را از دست های استخوانی پیر زن بیرون  
 می کشد، ولی در این لحظه مهره های گردن ترد غاز آهسته صدائی کرد و از هم  
 گسست. زن لاپشینوف ناپ تاپ کنان از بالای پله ها در غلتید و دامن برآمده اش  
 در سرش در پیچید. دیومکا، از این حادثه نامنتظر آه از نهادش برآمد. سر جدا  
 گشته غاز در دست، روی سبد پر از تخم ها که پشت سرش بود افتاد. از غرش

خنده‌ای که در گرفت و کس به یاد نداشت، آویزهای بیخ لبه بام فرو ریخت. لاپشینوف که زانو زده بود برخاست، کلاه بر سر گذاشت، خشمگین دست پرسش را که آب از دهانش روان بود و به چیزی اعتنا نداشت گرفت و تقریباً به تاخت او را از حیاط بیرون کشید. زن لاپشینوف نیز که از درد و خشم سیاه گشته بود برخاست. پاچین خود را مرتب کرد و می‌خواست دست برده غاز بی سر را که دم درگاه افتاده بود بردارد که ناگهان سنگ تازی زرد رنگی که دم پلکان پر سه می‌زده به دیدن خونی که از گردن غاز بیرون زده بود، موها بر پشت راست ایستاده، ناگهان جست و غاز را از دم دست پیر زن گرفت و در میان سوت و هلهله بچه‌ها از میان حیاط به در برد.

دیومکا کله غاز را پشت سر زن لاپشینوف پرتاب کرد و در حالی که با چسبان نارنجی رنگ همیشه حیرت زده به جهان می‌نگریست، به درون خانه رفت. و انفجار خنده‌ها هنوز تا مدتی بر فراز حیاط و کوچه‌های اطراف طنین افکند و گنجشگان را روی شاخه‌های خشک به ترس و اضطراب کشاند.

## ۱۲

مانند اسبی سرکش که به مانع سختی برخورد، زندگی در گرمی‌چی لوگ گوتی روی دو پا بلند شده بود. روزها قزاقان در کنج کوچه‌ها و در خانه‌های خود گرد می‌آمدند و درباره کالخور بحث و گفت‌وگو می‌کردند و به حدس و گمان می‌پرداختند. چهار شب پشت سر هم نیز جلسه دایر بود تا هنگام خروس خوان ادامه می‌یافت.

در این روزها ناگولنوف چندان لاغر شد که گفتی مدتی دراز بیمار بستری بوده است. ولی داویدوف مانند گذشته آرامش ظاهر خود را حفظ کرده بود و به زحمت اگر چین اطراف گونه‌هایش که بر اراده سخت کوش او دلالت داشت بالای لب‌ها عمیق‌تر گشته بود. او حتی موفق شده بود که در رازمیوتوف، که معمولاً شور و هيجان به آسانی در او در می‌گرفت و باز با آسانی بیش‌تری دچار سراسیمگی بی پایه می‌شد اعتماد و اطمینان پدید آورد. آندره‌ی درده می‌گشت و با لبخند اعتماد که در نگاه سخت گیر چشمانش می‌درخشید به دام‌ها در اصطبل‌های اشتراکی سر می‌زد. آرکاشکای «سمسار»، که تا انتخاب دستگاه مدیریت کالخور، در رامس کارها قرار داشت، هر دم می‌گفت:

— شاخشان را می‌سکتیم! همه وارد کالخور خواهند شد.

داویدوف بیک سواری روانه کمیته بخش کرد و اطلاع داد که فعلاً تنها سی و

دو درصد دهقانان به کالخور جلب شده‌اند، ولی کار جلب دیگران با آهنگ بسیار سریع ادامه دارد.

کولاهائی که از خانه‌های خود بیرون رانده شده بودند نزد خویشاوندان و دوستان خود جای گرفتند. فرول «دریده» که تیموفنی را مستقیماً پیش دادستان استان فرستاده بود و در خانه دوست خود بورشچوف زندگی می‌کرد، و این بورشچوف همان بود که در اجتماع دهقانان بی‌چیز از رأی دادن سر باز زده بود، و اینک در خانه تنگ دو اتاقه او فعالان کولاک‌ها گرد می‌آمدند.

روزها، آنان برای آن که از گوش نامحرم و چشم کنجکاو برکنار باشند، برای آن که مردم نبینندشان و توجه شورای ده جلب نشود تک تک یا دو دو از پشت خانه‌ها و خرمنگاه‌ها خود را به خانه بورشچوف می‌رساندند. داوید گایف به آن‌جا می‌آمد و نیز آن گرگ باران دیده مکار، لاپشینوف، که پس از سلب مالکیت خود را به گدائی می‌زد و «برای رضای مسیح به من بی‌چاره...» می‌گفت. گاه گاه یاکوف لوکیچ استرونوف هم آن‌جا سر و گوسی اب می‌داد. برخی از دهقانان میانه حال نیز که سفت و سخت مخالف کالخور بودند، مانند نیکلای لوشنیا و دیگران - به «ستاد» می‌آمدند. همچنین، گذشته از بورشچوف، دو تن از دهقانان بی‌چیز به آن‌جا می‌آمدند. یکی واسیلی آتامانچوکوف، قزاقی بلند قامت، همواره خاموش، که ابرو نداشت و سر و صورتش همواره از ته تراشیده مانند تخم مرغ صاف بود. و اما دیگری نیکیتاخویروف نام داشت که زمانی توپچی هنگ گارد و همقطار پودیتولکف بود، و او در جنگ داخلی همواره خود را از خدمت برکنار داشته بود تا آن که در ۱۹۱۹ ناگزیر به سفیدها پیوست و در دسته کالموک‌های مأمور سرکویی، زیر فرمان سرهنگ آشتیموف، خدمت کرد. این حادثه مسیر زندگی بعدی خویروف را در دوران حکومت شوروی مشخص کرد. سه تن از مردم ده - یاکوف استرونوف و پسرش و نیز لاپشینوف پیر - به هنگام عقب نشینی سال ۱۹۲۰ او را در کوشچفکا در دسته مأمور سرکویی به فرماندهی آشتیموف دیده بودند که نوار سفید گروهبانی روی سر دوشی‌اش دوخته بود، و دیده بودند که او چه گونه با سه قزاق - کالموک دیگر کارگران دستگیر شده راه آهن را برای بازرسی نزد آشتیموف هل می‌دهد... و دیده بودند که... اما، پس از آن که خویروف از نووروسیسک به گرمیاچی لوگ بازگشت و دانست که استرونوف و لاپشینوف نیز جان به سلامت به در برده‌اند، زندگی دیگر بر او تلخ گشت. در سال‌های سرکوب بی‌رحمانه ضد انقلاب به توپچی فراخ سینه هنگ گارد با چه ترس و وحشتی دست به گریبان بود! او که، هنگام نعل کوفتن، هراسی را تنها با گرفتن سم پای عقب می‌توانست

نگهدارد. هر گاه که با لاپشینوف برمی خورد و لبخند پر مکر او را می دید، مانند برگ سرمازده بلوط در آخر پائیز می لرزید. خویروف از او بیش از هر کسی می ترسید. هنگام برخورد با او، در حالی که به رحمت می توانست لب بجنباند، با صدای گرفته می گفت:

- پدرجان، باعث نابودی يك فزاق بی چاره نشو، مرا لونده!  
لاپشینوف که وانمود می کرد رنجیده است، او را مطمئن می ساخت:  
- چی میگی، نیکیتا! مسیح یارت باشد! مگر این صلیب نیست که من به گردنم  
آویخته ام؟ خدا چی به امان دستور فرموده: «هنوعت را به اندازه خودت دوست  
بدار». حتی فکرش را هم نکن، به کسی نمیگم! سرم را ببرند، ازم حرف در نیاید.  
من، طبیعتم اینه... چیزی که هست، گاه که لازم شد، تو هم کمکی بکن... آن جا تو  
جلسه ها، شاید یکی ضد من حرف بزنی، یا دولتی ها خواسته باشند یرام بز برقصانند...  
توازم جانبداری کن... خوب دیگر، دست دست را می شور. و آن که شمشیر بلند کنه  
با شمشیر کشته میشه. همین هست یا نه؟ يك چیزی هم می خواستم ازت خواهش  
کنم، تو کلر شخم زنی کمکی به ام بکن. خدا پسری به ام داده دیوانه، کمکی ازش  
بر نمی آد، مزدور گرفتن هم گران تمام میشه...

سال به سال، نیکیتا خویروف به لاپشینوف کمک کرد، برایش به رایگان شخم  
کرد، زمین را شانه کشید، دم خرمنکوب ایستاد و گندم در ماشین ریخت. بعد هم به  
خانه آمد و کنار میز نشست و چهره پهن و سرخ موی خود را میان دست های آهنین  
خود گرفت و با خود اندیشید: «تا کی میشه این جور بود؟ می کشمش!»  
یاکف لوکیچ آسترونوف او را با خواهش های خود به ستوه نمی آورد، تهدیدش  
نمی کرد، می دانست که اگر نه همان برای يك بطری ودکا، بلکه برای يك چیز  
بزرگ هم از او خواهشی می کرد. خویروف جرأت سرپیچی نخواهد داشت. و این  
ودکا را هم یاکف لوکیچ زود به زود در خانه او می نوشید و همواره هم از او تشکر  
می نمود: «از این که مهمانم کردی ممنونم».

و خویروف در دل می گفت: «ای که پیره تو گلوت، خفته ات کنه!» و مست های  
سنگین نیم پودی خود را با کینه و بیزاری زیر میز می فشرد.

پولوتسف همچنان در خانه یاکوف لوکیچ به سر می برد، در اتاقکی که پیش از  
آن مادر پیر یاکوف در آن زندگی می کرد. پیر زن به بالای بغاری نقل مکان کرده  
بود و پولوتسف در اتاقک او روی خوابگاه باریک و کوتاه دراز کشیده پاهای  
خمیده و پررگ و بی خود را به سنگ داغ تکیه می داد و دمامد سیگار دود می کرد.  
شب ها غالباً در خانه به خواب رفته راه می رفت، يك درهم صدا نمی کرده چه



لولاهاپشان همه به دقت پا چربی غاز روغن مالی شده بود. گاه او پوستین نیم تنه اش را بر دوش می افکند و سیگار را خاموش می کرد و می رفت تا به اسب که در انبار پنهان بود سری بزند. اسب که دیر زمانی در يك جا مانده بود، او را با شیبه ای لرزان و فرو خورده پذیره می شد. تو گوئی می دانست که اکنون وقت آن نیست که احساسات خود را به صدای بلند بیان دارد. صاحبش وی را با دست های خود توازش می کرد و یا انگشتان راست ایستاده و آهنین خود مفصل های پاهای او را می مالید. يك بار در شبی بس تاریک اسب را از انبار گاه بیرون آورد و برهنه سوارش شد و در استپ تاخت. پیش از سپیده بازگشت. اسب خیس بود و همه اندامش گوئی با عرق نسته بود، و دو پهلوئی او را که تند بالا و پائین می آمد لرزش های آهسته و سنگینی مشنج می داشت. بولووتسف صبح به یاکوف لوکیچ گفت:

- رفتم به استانیترای خودم. آن جا دنبال من می گردند... قزاق ها آماده اند و فقط منتظر دستورند.

به دستور و صلاح اندیسی او بود که، در دومین جلسه همگانی دهقانان گرمیاچی درباره مسئله کالخور. یاکوف لوکیچ به سخن در آمد و همه راه ورود در کالخور دعوت کرد. او با سخنان سنجیده و مثبت خود و همچنین از این رو که پس از گفتار چنان مرد با صلاحیتی که ورود خود را به کالخور اعلام می داشت یکباره سی و يك تن در خواست عضویت کردند، موجب خوشنودی وصف ناپذیر داویدوف گردید.

یاکوف لوکیچ درباره کالخور بسیار سخن گفت، آری، ولی روز دیگر گشت زنان به خانه ها رفت و دهقانان میانه حالی را که شایسته اعتماد و مخالف کالخور بودند با پول بولووتسف مهمان کرد. پس از آن که خود نیز اندکی نویسد نوای دیگری ساز کرد:

- چه ساده ای تو، برادر! من بیس تر از تو لازمه تو کالخور برم. نمی توانم برضد آن حرف بزنم. من زندگیم خوب بوده، می توانم جزو کولاک ها بگذارم. ولی تو چی احتیاجی داری خودت را آن توبیجیاتی؟ مگر یوغ را ندیده ای؟ تو کالخور چنان یوغی به گردنت بیندند، برادر، که دنیا به چشمت تیره و تار بشه! و آهسته به باز گفتن حکایت هائی که دیگر از بر شده بود می پرداخت: شورش که تدارک دیده می شد اشتراکی شدن زن ها. و اگر شنونده آسان پذیر نبود و با کینه توزی خود را آماده هر کار نشان می داد در پی راضی گردنش بر می آمد، خواهش و التماس می کرد، و حتی دست به تهدید می زد که «دوستانمان» از آن ور مرز خواهند آمد و آن وقت حمس را کف دستش خواهند گذاشت، و در پایان هم به مقصود خود نایل می آمد: هنگامی که از آن خانه می رفت، دیگر موافقت طرف را

برای ورود به «اتحادیه» به دست آورده بود.

کارها به خوبی و خوشی پیش می‌رفت. یاکوف لوکیچ در حدود سی تن قزاق را با خود هم‌دست کرد و بسیار به جد به آنان گوشزد کرد که نباید پیوستن خود را به «اتحادیه» و گفت‌وگونی را که او با ایشان داشته است با هیچ کس در میان نهند. ولی روزی که برای به اتمام رساندن کارها به ستاد کولاک‌ها رفت، (او و پولوتسف به کولاک‌های سلب مالکیت سده و کسانی که در پیرامونشان گرد آمده بودند اعتمادی خلل ناپذیر داشتند و چون جلب آنان را کار آسانی می‌سپردند آن را برای وهله آخر وا گذاشته بودند). درست در همان جا برای نخستین بار تیرش به سنگ خورد... یاکوف لوکیچ چوخارا به خود پیچید و پیش از غروب به خانه بورشچوف رفت. بخاری کوتاهی در اتاق می‌سوخت. همه جمع بودند. صاحب خانه - تیموفتی بورشچوف - زانو زده سرشاخه‌های خشک ریز را در دهانه بخاری می‌انداخت. روی نیمکت‌ها و در کنج اتاق روی توده کدوتیل که مانند نوار مدل سنت ژرژ رگه‌های نارنجی رنگ و سیاه بر آن بود فرول «دریده» و لاپشینوف و کایف و نیکالای لوسینا و آتامانچوکوف و خوپروف تویچی نشستند. تیموفتی، پسر فرول «دریده» که همان روز از مرکز استان برگشته بود، پشت به پنجره ایستاده حکایت می‌کرد که دادستان چه گونه با خنسوت او را پذیرفت و به جای رسیدگی به شکایت او می‌خواست باز داشتش کرده به مرکز بخش باز گرداند. یاکوف لوکیچ وارد شد و تیموفتی از سخن باز ایستاد، ولی پدرش او را به گفتن تشویق نمود: «از خودمانه، پسر. ترس نداشته باش.»

تیموفتی داستان خود را به پایان رسانید و با چشمانی که برق می‌زد گفت:

- زندگی جوری شده که اگر حالا يك دسته‌ای بود سوار می‌شدم و خون

کمونست‌ها را می‌ریختم.

یاکوف لوکیچ نیز تأیید کرد:

- زندگی سخت شده، سخت... تازه، اگر به همین جا ختم می‌شد باز جای

شکرش باقی بود...

فرول «دریده» خشمگین گفت:

- دیگر از این بدتر انتظار چی را باید داشت؟ به تو کسی دست نزده، به ات هم

خوشی می‌کنده. اما من دیگر باید نامم را گداتی بکنم. هر دومان در زمان تزار زندگی

تقریباً یکسانی داشتیم، بو حالا انگار بادت کردند، اما من حنی چکمه‌های تم‌دیم را

از پاهام در آوردند.

- من ترسم از این نیست. می‌گم نکته اتفاقی بیفته...

- چه اتفاقی؟

- مثلا جنگ...

- خدا از دهنش پشته! به حی قدیس یگور پیروزگر! تو رساله آبی دین هم نوشته که...

- ۲۰۰۰ هم شده، مثل قزاق‌های ویونسکایا، تو سال ۱۹، با چوب و چماق راه می‌افتیم.

- آخ، دل و روده‌شان را بیرون می‌کشیم!...  
آتامانچوکوف از زمانی که در نزدیکی استانیترای فیلوتوفسکی در ناحیه گلو زخم برداشته بود با صدائی زیر و نامفهوم حرف می‌زد، چنان که گفتی در نی لبک می‌دند.

- مردم دیگر به جان آمده‌اند، با چنگ و دندان می‌جنگند.  
یاکوف لوکیچ با احتیاط و در برده گفت که استانیترای مجاور آرام نیست، و گویا که در پاره‌ای جاها راه و رسم زندگی را به سیره قزاقی به کمونیست‌ها می‌آموزند. به همان سادگی زمان‌های قدیم که سر آتامان‌هایی را که موجب ناخوشنودی قزاق‌ها گشته خود را به مسکو وابسته بودند در کیسه کرده به ایشان می‌انداختند. او آهسته و شمرده سخن می‌گفت و هر کلمه را خوب می‌سنجید. در ضمن سخن یادآور شد که ناراحتی همه جا در قفقاز شمالی حکم فرماست، در استانیترای کوهپایه هم اکنون زن‌ها را اشتراکی کرده‌اند و کمونیست‌ها خود پیش از همه آشکارا یا زن‌های دیگران می‌خوانند، و نیز انتظار بیاده شدن نیروها در بهار می‌رود. او می‌گفت که همه را افسر‌اشناتی که با او در یک هنگ خدمت می‌کرده و هفته پیش از گرمیاچی عبور کرده به او گفته است. یاکوف لوکیچ تنها یک نکته را ناگفته گذاشت، آن این که افسر مزبور هم اکنون در خانه او پنهان است.

نیکیتا خوروف که تا این دم همواره خاموش مانده بود پرسید:  
- یاکوف لوکیچ، این یکی را تو برام بگو خوب، آمدیم و شورش کردیم، کلک کمونیست‌های خودمان را هم کشیدیم، بعد چی؟ افراد میلیس را ما از عهده‌شان بر می‌آیم، ولی وقتی که واحدهای ارتش را از استانیترای سرمان فرستادند، راهمان را باید از روی ستاره‌ها حدس بزنیم. ولی آخر تو جنگ واحدها را باختی راه نمی‌افتند که برند، جاده‌هاشان را از رو نقشه پیدا می‌کنند، نقشه‌ها را هم تو ستادها می‌کشند. ما دست و بازو خواهیم داشت، اما کله نه.

یاکوف لوکیچ با شور و گرمی به وی اطمینان داد:  
- کله هم خواهیم داشت. افسرها پیدایشان میشه. آن‌ها از فرمانده‌های سرخ بیش‌تر باسوادند. قبل از این که افسر بشند، دانشکده سابق را دیده‌اند، علم درست و حسابی یاد گرفته‌اند. سرخ‌ها مگر چه فرمانده‌هایی دارند؟ همین ماکار ناگولوف را بگیرم. شمیر زدن و سر بریدن از دستش برمیاد، ولی آیا میتونه یک

گروهان را رهبری بکنه؟ هرگز تو زندگیش نکرده! از رو نقشه خواندن آیا خیلی  
مرس میشه؟

- خوب، افسرها از کجا بیداشان میشه؟

یاکوف لوکیچ برافروخته گفت:

- زن‌های نشینند و می‌زاینده‌سان! چته، نیکیتا، مثل خاری که به دتبه گوسفند  
بچسبه به‌ام چسبیده‌ای؟ هی از کجا، از کجا؟... مگر من می‌دانم از کجا؟

فرول «دریده» امیدواری داد:

- از آن‌ور مرز می‌آند، حتماً می‌آند!

و چنان که گوئی مرز دست به دست گشتن قدرت و شیرینی خونین انتقام را از  
پیش می‌چشد، بره سالم مانده بینی خود را از لذت برجهاند و هوای دودزده را خس  
خس کنان فرو برد.

خوپروف از جا برجست، کلتونی با پاهل داد، و همچنان که بر سیبل درشت  
سرخ رنگش دست می‌کشید، با لعنی قدرتمند گفت:

- ممکنه این طور باشد... ولی حالا دیگر قزاق‌ها آموخته شده‌اند. برای آن  
شورس کتکسان زدند به قصد کشت. دیگر آن‌ها راه نمی‌آند. کوبان پشیمانی  
نمی‌کنه...

یاکوف لوکیچ لای سیبل جوگنمی خود خندید و با فشاری نمود:

- مثل يك تن واحد راه می‌آند! سراسر کوبان گر میگیره... تو زد و خورد همیشه  
همین طوره: الآن من زیر افتاده‌ام و استخوان کتفم زمین را سوراخ میکنه، ولی هاه،  
نگاه کن، دو دقیقه دیگر مسم که بالای حریفم هستم و دارم لهش می‌کنم.  
خوپروف که از گستاخی عزم خویش احساس سرمائی بدو دست می‌داد،  
گفت:

- نه، برادرها، هر چه می‌خواهید بگید، من موافق نیستم! تو روی دولت وا  
نمی‌ایستم و به دیگران هم این را توصیه نمی‌کنم. تو هم یاکوف لوکیچ، مردم را  
داری بی‌خود به همچو سوخی‌هائی می‌کشتانی... افسری که آمد و شب را تو  
خانه‌ات گذراند، بیگانه است. بدگمان میکنه آدم را. می‌آد آب را گل آلود میکنه و  
خودش کنار میمانه، و باز ما هستیم که می‌آد تاوان بدهم. تو آن جنگ همین‌ها ما را  
برضد حکومت شوروی کینس کردند، رو سر دوشی قزاق‌ها نوار درختند و ازشان  
افسره‌های نارس درست کردند، اما خودشان عقب جبهه توستادها ماندند و با دختر  
خانم‌های نازک اندام خوش بودند... یادت می‌آد، پای تصفیه حساب که رسیدیم، پول  
کاسه کوزه‌هائی را که با هم سکسته بودیم چه کسی داد؟ در نووروسسک سرخ‌ها  
تو بندرگاه سرکالموک‌ها را با شمشیر می‌زدند، و در همان وقت افسرها و دیگر  
اعیان و اشراف سوار کشتی بودند و داشتند به کشورهای گرم بیگانه می‌رفتند. تمام

ارتش دون مثل يك گله گوسفند تو نووروسيسك تلمبار شده برده ولی ژنرال ها؟...  
آخ! راستی می خواهم ازت بپرسم: این «جناب سرکار» که يك شب پشت بوده آیا  
الآن تو خانه ات پنهان نشده؟ یکی دو بار من متوجه شدم که داری به انبار کاهت  
آب می بری... به خودم گفتم لوکیچ آن جا چرا آب میبرد، چه میباد آن تو باشه که  
آب لازمشه؟ بعیش شیهه اسب را شنیدم.

خوپروف با لذت می دید که چهره یاکوف لوکیچ به رنگ خاکستری سیبلش در  
می آید. سراسیمگی و ترس همگانی بود. شادی بی رحمانه ای در سینه خوپروف  
سر ریز کرده بود. سخن برزیاتش چنان می گذشت که گویی گفتار دیگری است.  
صدای خود را می شنید.

یاکوف لوکیچ با لحنی گرفته گفت:

- هیچ افسری تو خانه ام نیست. شیهه مادیان خودم بود. آبی هم به انبار کاه  
نبردم. مگر گاه گاهی پساب آشپزخانه... برای این که آن جا به گراز داریم...  
- من صدای مادیانت را می شناسم، نمی تونی کولم بزنی! ولی به من چه؟ اما  
من تو کارتارن وارد نمیشم، خودتان حدس می زنید....

خوپروف کلاه پوستش را بر سر نهاد و در حالی که به هر سو می نگرست  
به سوی در رفت. لاپشینوف راه را پراو گرفت. رنگش به نحوی شگفت انگیز سفید  
شده، ریشش می لرزید، دست ها از هم گشاده پرسید:

- میری لومان بدی، یهودا؟ خودت را فروخته ای؟ اگر بگیرم تودسته سرکوب  
بودی، با کالموک ها بودی...

خوپروف مشت آهنین خود را تا نزدیک ریش لاپشینوف بالا برد و با خشمی  
خونسرد گفت:

- عجله نکن، پدر! اول من خودم را لو می دهم، میگم: تو دسه مامور سرکوب  
بودم، گروهیان بودم، محاکمه ام کنید... اما اه سما هم مواظب باشید! و تو، پیر  
خرکس... توهم... خوپروف نفسی کشید و همچون دم آهنگری سینه فراخش خر  
خر کرد... تو خون مرا همه اس مکیدی! يك بار هم شده، میباد تلاقی بکنم!  
و بی آن که به دستش لنگر دهد، مشتش را بر چهره لاپشینوف فرود آورد و در را  
هل داد و بی افکندن نگاهی به پیر مرد که دم درگاه افتاده بود بیرون رفت.

تیموفنی پورشچوف يك سطل خالی آورد. لاپشینوف زانو زد و سر را بالای  
سطل نگهداشت. خون سیاه به فوت از سوراخ بینی اش بیرون زد، چنان که گویی  
از رگی می جهد. در آن خاموشی سراسیمه وار تنها صدائی که شنیده می شد حق  
و قرچ قرچ دندان های لاپشینوف بود و نوار خونی که از ریش او فرو می ریخت و  
به دیواره سطل برمی خورد.

گایف، کولاک سلب مالکیت شده که فرزندان بسیار داست، گفت:

- حالا ديگر پاك ناهود شدیم!

و در همان دم نيكلاى لوشنيا از جا جست و بی آن كه خدا حافظ بگوید يا كلاه بر سر بگذارد شتابان از خانه بيرون رفت. به دنبال او آتامانچوكوف شمرده و با وقار بيرون رفت و يا صدای زير و گرفته اش به جای خدا حافظی گفت:

- بايد متفرق شد، و گرنه انتظار همه چي را بايد داشت.

ياكوف لوكيچ چند دقيقه ای خاموش نشست. قلبس گونی نادكرده می خواست از حلقش به درآید. به دستواری نفس می كشید. خون به سرش هجوم آورده تند می زد و عرق سرد برپیشانی اش نشسته بود. پس از آن كه ديگر بسیاری رفته بودند، از جا برخاست و در حالی كه با احساس بيزاری از کنار لاپشينوفا كه روی سطل خم شده بود می گذشت، آهسته به تیموفتی، پسر فرول «دریده»، گفت:

- تیموفتی، با من بيا بریم!

آن يك هم بی آن كه سخنی بگوید، نیم تنه پوشید و كلاه بر سر گذاشت. با هم بيرون رفتند. اخيرين چراغ های ده خاموش می تند. تیموفتی پرسید:

- كجا می ریم؟

- خانه من.

- برای چي؟

- بعد خواهی دانست. عجله كنیم.

ياكوف لوكيچ به عمد از کنار سواری ده گذشت. روشنایی چراغی در آن نبود و پنجره ها در تاریکی دهن گشاده داشتند. به حیاط خانه ياكوف وارد شدند. دم پلکان ایستاد و آستین نیم تنه تیموفتی را گرفت:

- کمی این جا صبر كن. بعد صدات می زنم.

- خوب.

ياكوف لوكيچ به در كوفت، عروسس كلون را كشید:

- توتی، بدر!

- منم.

ياكوف لوكيچ در را پشت سر خود محكم پیش كرد. راست رفت و به در اتاق كوچك كوفت. صدای بم گرفته ای پرسید:

- كیه؟

- منم. الكساندر آتسییوویچ. اجازه هست؟

- بیا تو.

- خوب. چیه؟ چی کارداشتی؟

- کار خرابه... مصیبت!...

- چی؟ زودتر حرف بزن!...

پولووتسف از جا جست، کاغذ نوشته را در جیب فرو برد، شتایزده دکمه های یقه بلوزش را بست و با چهره خون گرفته و ارغوانی کمی خم شد و مانند درنده درشت پیکری که آماده جستن شود خود را جمع کرد.

یاکوف لوکیچ آنچه را که پیش آمده بود دست و پا شکسته برایش حکایت کرد. پولووتسف بی آن که يك کلمه بر زبان آرد گوش داد. چشمان ریز آبی رنگش از درون حدقه فرو رفته خیره خیره به یاکوف لوکیچ می نگریست. سپس آهسته قامت راست کرد مشتش ها را پیایی فشرد و باز کرد. و سرانجام لب های موترانیده خود را به نحوی هراس انگیز بیچاند و به سوی یاکوف لوکیچ گام برداشت.

- بی ش شرف! پس تو ناکس می خواهی نابودم کنی؟ می خواهی کار را درهمش بریزی؟ گرچه با آن بی احتیاطی احمقانه ات کم و بیش درهمش ریخته ای. من این جور به ات دستور داده بودم؟ چه جور به ات دستور داده بودم؟ آخر، میاست قبلاروحیه تک تکشان را واریسی کنی! و تو مثل گاوی که بیفته تو گل ها!... - از بیج بیج آهسته و بمش که به قلقل آب می مانست رنگ از چهره یاکوف لوکیچ پرید و برترس و سراسیمگی اش باز افزود... حالا چه باید کرد؟ رفته اطلاع داده، این خو بروف؟ ها؟ نه؟ جواب بده، دیگر، کله خر گرمیاجی! نه؟ کجا رفت، ردش را گرفتی؟

- نه، هیچ... الکساندر آتسیموویچ، ولی نعمت من، دیگر نابود شدیم!

- یاکوف لوکیچ سر را میان دست ها گرفت. برگونه قهوه ای رنگ و سیل جو

گنمی اش قطره های اشك فرو می ریخت و پوستش را غلقلک می داد.

ولی از لای دندان های پولووتسف همین قدر شنیده شد:

- آخ، خ، زن!... وقت عمله، نه این که... پسرت خانه است؟

- نمی دانم... من یکی را با خودم اوردم.

- کی؟

- پسر هرول «دریده».

- آهاه. برای چی آوردیش این جا؟

نگاهشان به هم رسید، و بی آن که سخن بر زبان آرند یکدیگر را فهمیدند.

یاکوف لوکیچ زودتر چشم برگرداند و در پاسخ پولووتسف که پرسیده بود: «پسرك،

مینه به اش اطمینان کرد؟» چیزی نگفت و تنها سر تکان داد.

پولووتسف پوستین نیم ته اش را با خشم از روی میخ بر گرفت و هفت تیر تازه ياك

شده اش را از زیر بالش بیرون کشید و استوانه اش را چرخاند و سر نیکی

گلزله‌ها در شکاف‌های گرداگرد مخزن برق زد. پولوتسف دکمه پوستین نیم‌ته‌اش را بست و با لحنی روشن و رسا چنان که گوئی در میدان جنگ است فرمان داد:

- تبر با خودت بیار. از کوتاه‌ترین راه بپرومان. چند دقیقه راهه؟
- دور نیست. هشت تا حیاط فاصله است...
- خانواده داره؟
- تنها يك زن.
- همسایه‌ها نزدیک‌اند؟
- يك طرفش خرمنگاهه، طرف دیگرش باغ.
- شورای ده؟
- خیلی ازش دوره.

- بریم!

- هنگامی که یاکوف لوکیچ پی تبر به انبار هیزم رفت، پولوتسف آرنج تیموقتی را با دست چپ فشرد و نه چندان بلند گفت:

- فرمانم را بی چون و چرا اجرا می‌کنی! میریم آن‌جا، و تو، پسر، صدات را عوض کن و بگو که پاسدار شورای ده هستی و برایش نامه‌داری... میباید طوری کرد که خودش بیاد در را باز کنه.

تیموقتی بریده بریده به سخن درآمد:

- مواظب باشید، رفیق، چی صداتان بزنم... اسمتان را نمی‌دانم... این خویروف اندازه يك ورزو زور داره، اگر خودتان را نیابید، میتونه با همان مست خالیش چنان به حسابتان برسه که...

پولوتسف حرف او را برید:

- خفه سو! و دستش را به سوی یاکوف لوکیچ دراز کرد: - بدهش این‌جا. جلو

بیفت.

او تبر کوچک را که دسته‌اش از چوب زبان گنجشک بود و در دست یاکوف لوکیچ گرم و نمناک شده بود، زیر پوستین خود در کمر شلوار فرو برد و سپس یقه را بالا کشید.

در کوچه به خاموشی می‌رفتند. تیموقتی در کنار پیکر ستبر و بزرگ پولوتسف سوجوانی به نظر می‌رسید. او کنار سروان که قدم‌های بلند برمی‌داشت راه می‌رفت و با سماجت در چهره‌اش می‌نگریست. ولی تاریکی و یقه بالازده پوستین مانع بود...

از لای پرچین به خرمنگاه خزیدند. پولوتسف آهسته دستور داد:

- پاهات را بگذار توجای پامان که يك رد بیش‌تر تمانه.

آنان میان برف دست نخورده به خط زنجیر می‌رفتند و قدم بر قدم یکدیگر



می گذاشتند. دم دروازه حیاط یا کوف لوکیچ پهلوی چپ خود را با کف دست فسنرد  
و پریشان خاطر گفت: خدایا!...  
پولووتسف در را نشان داد:  
- در بزن!... و تیموفتی گفته اش را بیش تر از حرکت لبانش دریافت تا از راه  
گوش.

چفت در آهسته صدا کرد و در همان دم تیموفتی می شنید که انگستان مرد  
بیگانه ای که کلاه پوست سفید بر سر در سمت راست در ایستاده است چه گونه  
بی تابانه سگک های پوستین نیم تنه اش را می کشد و می کند. تیموفتی یار دیگر به  
در زد. یا کوف لوکیچ با وحشت توله سگی را دید که از پای درخت آلتی در طریقه  
روپاز بیرون خزید. ولی توله سرما زده عوعوی خعه ای سر داد و زوزه کشان  
به سوی مدخل زیر زمین که سقفی گلی پوش داشت رفت.

خوپروف، گرچه از راه رفتن کم و بیش آرامشی یافته بود اندیشمند به خانه  
رسید. زتش شام برایش آماده کرد.  
یا بی میلی غذا خورد و غم زده گفت:  
- ماریا، دلم حالا هندوانه نمک سود میخواد.  
زتش لبخند زد:  
- خممار شکن میخوای!

- نه، می نزنه ام. فردا، ماریا جان، میرم اطلاع می دهم که تو دسته مأمور سرکوب  
بوده ام. بیش از این دیگر تاب این جور زندگی را ندارم.  
- او. چه چیزها به سرت زده! چرا امشب تو به جور دیگر هستی! من  
نمی فهمم.

تیکیتا لبخند زد و پرسید کلفت سرخ رنگش دستی کشید. پس از آن که برای  
خفتن به بستر رفت، از نو بالحنی جدی گفت:

- فردا پرام سوخاری درست کن یا راه توشه سیرین برام بیز. میرم که زندان برم.  
او، بی آن که به نصیحت زن گوش دهد. مدتی چند با چشمان باز دراز کشید و  
اندیشید: «هم خودم را لو میدم. هم آسترونوف را. بگذار بدسوخته ها را  
ببندارنشان تو زندان! خوب، چه به سرم میارند؟ تیرباران که نمی کنند؟ سه سالی  
تو زندان می مانم، تو سبیری درخت می برم و از آن جا شسته رفته برمی گردم. دیگر  
آن وقت هیچکی برای گذشته ام سرزتشم نمیکه. دیگر ناچار نیستم به خاطر  
تقصیرهایی که کرده ام برای کسی مفت کار کنم. راست و بی شبیه بیله به اتشان میگویم

گذرم چه جوری تو دستۀ آشتیموف افتاد. این جور میگم: می خواستم خودم را از رفتن به جبهه خلاص بکنم: آخر، کی دلش میخواد پیشانیش را بگیره جلو گلوله؟ بگذار محاکمه ام بکنند. محکومیتم به خاطر میروزر زمان سبک تر میشه. همه چی را میگم! خودم کسی را تیر باران نکردم، ها، اما آنچه مربوط به شلاق زدن... خوب، پس چی، هم قزاق های فراری را شلاق زدم، هم دو سه نفری را به خاطر بلشویک بودنشان... آخر، آن وقت یکسر جاهل بودم، نمی دانستم چی به چیه و راه کدامه».

به خواب رفت. به زودی ضربه ای بر در او را از خواب پراند. دراز کشیده ماند. «کی باشه، به سرش زده؟» ضربه بر در تکرار شد. نیکیتا به ناخرسندی هن و هن کرد و آماده برخاستن شد و خواست چراغ را روشن کند، ولی ماریا بیدار شد و آهسته گفت:

- باز برای جلسه است؟ روشن نکن! نه روز آسایش هست نه شب... دیوانه شده اند، لعنتی ها!

نیکیتا پا برهنه بر سرسرا رفت.  
- کیه؟

- منم، عمو نیکیتا، از شورا آمده ام.  
صدا بچگانه و ناآشنا بود... احساسی که رنگی از نگرانی و سراسمگی داشت به نیکیتا دست داد. پرسید:

- کی هستی؟ چی میخواهی؟  
- من، نیکلای کوزنکوف، برات از صدر شورانامه دارم، دستور داده فوراً بیانی شورا.

- سرش بده، زیر در.  
... آن سوی در یک تانبه به خاموشی گذشت. نگاهی تهدید آمیز و شتاب انگیز از زیر کلاه پوست سفید، و تیموفتی که یک دم دست و پا گم کرده بود راه چاره ای جست.

- زیرش را میباید امضاء کنی. در را واکن.  
او می سنود چه گونه خویروف با بی حوصلگی قدم برمی دارد و کف برهنه پاهایش بر زمین سرسرا خش خش می کند. کلون پشت در صدا کرد. در متن سیاه چارچوب در پیکر سفید خویروف نمایان گشت. در همین دم پولوتسوف پای چپش را بر درگاه می گذارد و تبر را به حرکت درآورده با ته آن ضربه ای بر بالای استخوان بینی خویروف می زند.

مانند گاوی که برای کشتار با ضربه چکش گیج شده خویروف روی دوزانو فرونشست و آهسته به پشت افتاد. پولوتسوف، چنان آهسته که به زحمت شنیده می شد، دستور داد:

- بریم تو! در را کلونش کن!  
او، بی آن که تیر را از دست بیفکند دستگیره را کورمال می چوبد و دری را که  
به درون خانه می رود هل می دهد.  
از تخت خوابی که در کنج اتاق نهاده است خش خش کرباس و صدای  
تسریش خورده زنانه ای به گوش می رسد.  
- مگر چیزی را انداختی، ها؟... کی بود نیکیتا جان؟  
پولووتسف تیر را از دست می نهد و با دست های پیس آمده به سوی تخت  
می دود.

- وای، خدا!... کی هستی؟... پاس...  
تیموفتی، که سرش به ضربه ای دردناک به تیر سر در می خورد، به درون خانه  
می دود. خر خر و همهمه کشاکشی از گوشه اتاق می شنود. پولووتسف روی زن  
افتاده و پستی را بر صورتش فشار داده دستش را می پیچاند و با حوله ای می بندد.  
آرنج هایش روی سینه نرم و لرزان زن می لغزد، زیر سنگینی تن او قفس سینه زن با  
همه مقاومت سرسختانه فرو می رود. پولووتسف گرمای تن نبروتند او را که برای  
رهائی در تلاش است و ضربان تند قلبش را که گوئی از آن پرنده ای گرفتار است  
حس می کند. ناگهان، و تنها برای یک لحظه، آرزوی تند و تیز همچون سوزش  
آتش در او زبانه می کشد، ولی او نعره زنان و خشمگین دست را زیر پستی می برد و  
دهان زن را پاره می کند. زیر انگشت خم گشته اش، لب زن ابتدا مانند لاستیک کش  
می آید و سپس پاره می شود و به ترمی فرو می ریزد. احساس خون گرم برانگشت. و  
دیگر فریاد خفه و کشیده زن به گوش نمی رسد. پولووتسف دامن مچاله ننده او را  
تا حلقوم در دهانش فرو کرده است.  
پولووتسف تیموفتی را کنار زن دست بسته می ایستاند و خود به سرسرا  
می رود. مانند اسب مشمشه گرفته نفس می زند و خرناسه می کشد.  
- کبریت!

یاکوف لوکیچ کبریتی می گیراند و در روشنائی تیره آن، پولووتسف روی  
خوپروف که به پشت افتاده است خم می شود. پاهای توپچی به ناراحتی زیرش  
پیچیده شده، گونه هایش بر کف خاکی سرسرا نهاده است. او نفس می کشد و سینه  
فراخ و برجسته اش نامطم بالا می آید و به هر بازدمی سیل پورش در خونی که  
ریخته است فرو می رود. کبریت خاموش می شود. پولووتسف کورمال جای ضربت  
را بر پیشانی خوپروف واری می کند. استخوان شکسته زیر انگشت او خش خش  
صدا می دهد. یاکوف لوکیچ به زمزمه می گوید:

- مرا مرخص کنید... از دیدن خون دلیم ضعف میره.  
تب دارد، پاهایش سست است، ولی پولووتسف به جای پاسخ دستور داد:

- تبر را بیار. آن جاست... نزدیک تخت آب هم بیار.  
آب خویروف را به هوش می آورد. پولووتسف با زانو به سینه اش می زند و  
آهسته یا صدائی سوت کشتان می پرسد:

- خبر دادی، خائن؟ حرف بزن! آهای، کبریت!

بار دیگر برای چند ثانیه کبریت چهره خویروف و چشم نیم بسته اش را روشن  
می کند. دست یاکوف لوکیچ می لرزد و شعله کوچک کبریت هم در سرسرا روی  
کلش های رس رس که از سقف آویزان است روشنائی زردرنگی می رقصد.  
کبریت تا آخر می سوزد و سرانگشتان یاکوف لوکیچ را می سوزاند، ولی او درد را  
احساس نمی کند. پولووتسف پرسس خود را دو بار تکرار می کند، سپس به  
شکستن انگشت های خویروف می پردازد. خویروف ناله می کند و ناگهان به روی  
شکم می غلطد و آهسته، به زحمت، روی چار دست و پا قرار می گیرد، می خواهد  
بلند شود. پولووتسف از شدت هیجان به ناله می آید، می کوشد تا او را دوباره به  
پشت برگرداند، ولی زورخرس وار بویچی به وی امکان می دهد که روی پاها  
بایستد. با دست چپ کمر بند یاکوف لوکیچ را می گیرد و دست راست را بر گردن  
پولووتسف حلقه می زند. پولووتسف سر را میان شانها فرو می برد و گلوی خود را  
که انگشتان سرد خویروف به سوس کشیده می شود می دزدد، فریاد می زند:

- کبریت بزن!... لعنتی، به ات میگم کبریت بزن!

دست هایش در تاریکی نمی تواند تبر را پیدا کند.

تیموقی از مطبخ به در می آید، و بی آن که حدس بزند موضوع چیست، بلند  
می گوید:

- هی شما! بگذارید رو خرخره اش... تبر را میگم، از تیزی بگذارید رو  
خرخره اش آن وقت به حرف می آید!

تبر اینک در دست پولووتسف است. با تلاشی عظیم خود را از آغوش  
خویروف بیرون می کشد، یک بار و دو بار با تیزی تیرمی زندش. خویروف می افتد و  
هنگام افتادن سرش به نیمکت می خورد. از تکان آن سطلی که روی نیمکت بود  
می افتد و مانند شلیک تفنگ صدا می کند. پولووتسف، دندان به هم سایان، کار مرد  
افتاده را می سازد؛ سرش را با پاهل می دهد و با تبر می برد و می شنود که خون  
چه گونه به آزادی می جوشد و قلقل می کند. پس از آن به زور یاکوف لوکیچ را  
به درون خانه می برد و در را پشت سر خود می بندد و با صدائی نه بلند و نه آهسته  
می گوید:

- های، تو روحت من... پفیوز! سر رنکه را بگیر. باید بدانیم که تونسته اطلاع  
بده یا نه؟ تو هم، پسر، پاهاش را محکم بگیر!

پولووتسف با سینه خود را روی زن دست بسته می اندازد. بوی زننده عرق از

او شنیده می‌نود. کلمه به کلمه یا لحنی سمرده می‌پرسد:

- شوهرت، پس از آن که آمد، آیا به شورا یا جای دیگر رفت؟

او زن از ترس عقل باخته را، که چشمانش از اشک نریخته یاد کرده و چهره‌اش از خفگی سیاه شده است، در نیمه تاریکی خانه می‌بیند. دلش آشوب می‌رود. می‌خواهد هر چه زودتر برود و خود را به هوای آزاد برساند... یا خشم و بیزاری تیزی انگشت‌ها را به پشت گوشش فشار می‌دهد. زن از شدت درد به خود می‌بیچد و زمانی کوتاه از هوس می‌رود. سپس به خود می‌آید و پارچه گرم و خیس از بزاق را ناگهان یا فشار زبان از دهان بیرون می‌اندازد، ولی فریاد نمی‌کشد، بلکه با صدائی ناتوان، حق حق کنان، تمنا می‌کند:

- برادرها!... برادرها، رحم کنید! همه را می‌گم!

زن، یاکوف لوکیچ را باز می‌شناسد. چه با او آشنا است: هفت سال پیش در نامگذاری پسر خواهرش یکی پدر و دیگری مادر تعمیدی بودند. و او با زحمت، مانند کسی که زبانش گیر دارد، لب‌های پاره شده و از ریخت افتاده خود را می‌جنباند:

- برادر!... عزیزم!... برای چی؟

پولووتسف وحشت زده دهان او را با کف دست پهن خود می‌گیرد. از آمدنی که به بخشایش در زن بیدار می‌شود، می‌کوشد که با لبان خون آلود خویش دست او را بپوسد. دلش می‌خواهد زنده بماند! وحشت دارد!

- شوهرت جانی رفت یا نه؟

زن سرس را به انکار تکان می‌دهد. یاکوف لوکیچ دست‌های پولووتسف را می‌گیرد:

- جناب... جناب سروان... کساندا نیسیمیچ!... اونو کارش نداشته باش...!

تهدیدش می‌کنیم، حرف نمی‌زنه!... هرگز حرف نمی‌زنه!...

پولووتسف او را پس می‌زند. برای نخستین بار در سراسر این دقایق دشوار با پشت دست چهره‌اش را پاک می‌کند، می‌اندیشد: «همین فردا لومان می‌ده! ولی آخر زنه، زن قزاقه، یرام که اسرم شرم آورده... به جهنم!... چشم‌هاس را می‌پوشانم که آخر کار را نبینه...»

پولووتسف دامن پیراهن کرباس زن را بالا می‌زند و روی سرش می‌کشد، يك تانیه می‌ماند و نگاهی برپیکر خوش تراش این زن سی ساله فرزند تازاده می‌افکند. زن به پهلو افتاده و يك پا را زیر خود جمع کرده است، به پرندۀ سفید بزرگی می‌ماند که به تیر زده باشند... پولووتسف در نیمه تاریکی اتاق ناگهان می‌بیند که فرورفتگی میان دو پستان و شکم گندم گون زن برق می‌زند و به سرعت از عرق پوشیده می‌شود. «فهمیده سرش را برای چی پوشانده‌ام. به جهنم!...» و

پولو و نسف، هن کنان، تیزی تبر را بر صورت زن که با پیراهنش پوشانده شده است فرود می آورد.

یاکوف لوکیچ حس می کند که اندام زن آشنای او چه گونه با تشنجی طولانی کسیده می شود. بوی شیرین خون تازه در مشامش می پیچد. تلوتلو خوران خود را به بخاری می رساند. حالت بس وحشتناک استفراغ بدو دست می دهد و احشای او را با تشنجی شکنجه یار زیر و رو می کند...

پولو و نسف مانند مستان خود را به بالای پلکان ورودی رساند و لبان خود را در برف تازه و کرب و کرباری که روی نرده نشسته بود فرو برد و مکیدن گرفت. از دروازه حیاط بیرون رفتند. تیموفتی پای سست کرد و عقب افتاد. به پس کوچه ها زد و در جهت آوای خوش آهنگ گارمن که از دبستان برمی آمد رفت. بیرون دبستان جوانان می رقصیدند. تیموفتی با تشگون گرفتن دخترها در حلقه سان در آمد و از نوازنده گارمنش را خواست. دختری از او خواهش کرد:

- تیموشا! يك آهنگ رقص کولی برامان بزن.

تیموفتی گارمن را از دست صاحبش گرفت و از دست انداخت. آهسته خندید. از بو دست پینس برد و بار دیگر نتوانست تسمه گارمن را بر نشانه چپش بگذارد و آن را از دست انداخت. انگشتانش به فرمان نبودند. کمی تکانشان داد، خندید، و گارمن را پس داد.

- بین کجا بوده، آن قبر خورده که بترکه!

- نگاهش کنید، دخترها، انگار مسه!

- نیم تنه اش را هم کثیف کرده! چی قشنگ!...

دخترها از تیموفتی کناره گرفتند. صاحب گارمن، پس از آن که به ناخرسندی برف را از لای چین های آن فوت کرد، با دودلی يك آهنگ کولی را نواختن گرفت. اولیانا آخواتکینا که به قد از همه دختران بلندتر بود و در ده او را «قزاق هنگ گارد» نام داده بودند، دست ها از دو سو مانند چانچو راست نگهداشته و باشه های کوتاه کفشش روی برف جیرجیرکنان، به رقص در آمد. تیموفتی، حنان که گوئی درباره دیگری می اندیشد، با خود گفت: «تا صبح باید این جا نشست، آن وقت در صورت یازجوئی کسی برام چاه نمی کند.» از جا پرخواست و اینک آگاهانه ادای مستان را در آورد و تلوتلوخوران به سوی دختری که در آستانه در دبستان نشسته بود رفت و سر را روی زانو گرمش نهاد:

- نازنین جان، سرم را بجور!...

و اما یاکوف لوکیچ، با رنگی مثل برگ کلم سبز، همین که به خانه رسید روی تخت خواب افتاد و سرش را از روی پشتی برداشت، می‌نمید که پولوتسوف چه گونه دست‌هایش را در لگن صابون می‌زند، شلپ شلپ آب می‌ریزد و خرّه می‌کشد. پس از آن، پولوتسوف به اتاق کوچک رفت. دیگر نیمه شب بود که زن صاحب خانه را بیدار کرد:

- نوشیدنی چیزی هست، کدبانو؟ بده سر بکشم.

نوشید(یاکوف لوکیچ از زیر لحاف يك چشمی نگاهش می‌کرد)، يك گلایی پخته برداشت و ملج ملج کتان خوردن گرفت، پس از آن سیگاری دود کرد و در حالی که سینه برهنه و فرجه زنانه‌اش را نوازش می‌داد رفت.

در اتاق کوچک، پولوتسوف پاهای برهنه خود را به سوی بخاری که هنوز سرد نشده بود دراز کرد. دوست داشت شب‌ها پاهای خود را که از روماتیسم تیر می‌کشید گرم کند. در سال ۱۹۱۶ پاهایش را سرما زده بود و آن هنگامی بود که برای خدمت صادقانه به اعلیحضرت امپراطور و در دفاع از مهن شناکنان در زمستان از رودخانه بوگ می‌گذشت. از آن زمان بود که سروان پولوتسوف شیفته گرما گردید و چکمه‌های گرم نمودی...

## ۱۳

در این يك هفته که از اقامت داویدوف در گرمیاچی لوك می‌گذشت، يك رشته مسائل همچون دیواری در برابرش سر برداشته بود... شب‌ها که او از شورای ده یا از اداره کالخور که در خانه پهناور تیتوک جا گرفته بود برمی‌گشت، مدتی دراز در اتاق راه می‌رفت، سیگار می‌کشید و سپس روزنامه‌های «پراودا» و «مولوت» را که پستی آورده بود می‌خواند و بار دیگر در اندیشه‌های دور و دراز خود به مردم گرمیاچی لوك، به کالخوزه به پیش آمدهای روزی که گذشته بود روی می‌آورد. مانند گرگی که تعاقب کنندگان در میانش گرفته باشند، می‌کوشید تا خود را از دایره اندیشه‌هایی که با کالخور بستگی داشت بیرون بکشد؛ کارگاه خود، دوستان خود و کار خود را به یاد می‌آورد و اندک اندوهی از این بردنش می‌تنست که اکنون در نبود او بسا چیزها که آن جا عوض گشته است؛ که دیگر او نمی‌تواند سرتاسر سب را روی نقشه‌های موتور تراکتور بگنرانند و در تلاش باشد که تدبیر تازه‌ای در نحوه ساختمان گیربوکس پیدا کند؛ که اکنون پای دستگاه بلهوس ودقت طلب او دیگری و بی‌شك این گلدشمیدت پرمدها کار می‌کند؛ که پس از آن سخنرانی‌های

گرم دل نشین که هنگام بدرقه کارگران داوطلب گروه بیست و پنج هزار نفری ایراد شد، گویا دیگر اکنون از یادش برده اند. و بار دیگر اندیشه اش ناگهان به سوی گرمیاجی باز می‌گشت. چنان که گویی کسی با دستی مطمئن در مغز او کلیدی را زده و جریان اندیشه را در مداری تازه انداخته است. هنگامی که او برای کار در ده می‌رفت باز به هیچ رویك شهری خام و ساده دل نبود، ولی گسترش مبارزه طبقاتی و آن گره خوردگی‌های پیچ در پیچ و اشکال نهفته و غالباً اسرارآمیز آن نیز در دیده اش تا بدان حد بی‌رنج نمی‌نمود که در روزهای اول ورودش به گرمیاجی می‌دید. بی میلی لجاج آمیز اکثریت دهقانان میانه حال برای پیوستن به کالخور با وجود برتری عظیم اقتصاد کالخوزی به فهمش در نمی‌گنجید. نمی‌توانست کلیدی برای شناسائی بسیاری از مردم ده و مناسبات متقابلشان پیدا کند. تیتوک - دیروز پارتیزان و امروز کولاک و دشمن. تیموفنی بورشچوف - دهقان بی چیز و مدافع اشکار کولاک‌ها. استرونوف - کشاورز مرفه با فرهنگ که آگاهانه به کالخور می‌پیوندد و باز رفتار احتیاط آمیز و خصومت بار ناگولنوف با او. همه مردم گرمیاجی از برابر دیدگان اندیشه داویدوف می‌گذشتند... و بسا چیزها که در آن برایش نامفهوم بود، گویی پرده‌ای نامحسوس و نادیدنی می‌پوشاندشان. ده برای او موتور تازه ساز بعرجی بود و داویدوف با دقت و کمال توجه می‌کوشید تا آن را بشناسد، هر کم‌ترین اجزای آن را بررسی و لمس کند و هر اختلالی را در ضربان خستگی ناپذیر و پرهیجان همه روزه این مانسین شگرف خود به گوش بشنود. قتل مرموز خویروف و زنش - دو دهقان بی چیز، این گمان را در او برانگیخت که نیروی محرك نهفته‌ای در این ماشین به کار است. او به طور مبهم حدس زد که مرگ خویروف، با امر اشتراکی کردن کشاورزی، با فرو ریختن پرتلاطم دیوارهای پوسیده اقتصاد پراکنده خرده مالکی، ارتباط علی و سببی دارد. صبح روزی که جسد خویروف و زنش کشف شد، او مدتی دراز با رازمیوتوف و ناگولنوف به گفت‌وگو پرداخت. آن دو نیز میان انواع حدس و گمان سرگردان بودند. خویروف دهقان بی چیزی بود، در گذشته همکار سفیدها؛ فعالیتی در زندگی اجتماعی نداشت، و کم و بیش به لاپشینوف کولاک وابسته بود. این فرض که یکیشان پیش می‌کشید که گویا او را به منظور دزدی کشته‌اند آشکارا چرند بود، زیرا از مال او چیزی برده بودند، و در واقع هم خویروف چیزی نداشت که ببرند. رازمیوتوف که دیگر هیچ سر در نمی‌آورد گفت:

- شاید هم پای زن در میان باشد. بین زن که را قر زده بوده، برای همین هم کلکس را کنده اند.

ناگولنوف خاموش ماند. دوست نداشت نیندیشیده حرف بزند. ولی هنگامی که داویدوف حدس خود را در میان نهاد که می‌باید یکی از این کولاک‌ها در این قتل



دست داشته باشد و پیشنهاد کرد که حکم تبعیدشان از ده می‌درنگ به اجرا گذاشته شود، ناگولنوف با قطعیت از او جانبداری نمود.

- همان دارو دستۀ آن‌هاست که ریخته‌اند سرخ‌پروغ، گفت‌وگو نداره. می‌شرف‌ها را باید تبعیدشان کرد به جاهای سرد!

رازمیوتوف خنده سرداد و شانه‌ها را بالا انداخت:

- تبعید کردنشان لازمه، حرفی توش نیست. مانع میشوند که مردم به کالخور رو بیارند. چیزی که هست مرگ خویروف به دست آن‌ها نبوده. او که با آن‌ها طرف نبوده. در حقیقت به لاپتینوف تکیه داشته، پیشش کار می‌کرده؛ این هم البته از روی سیری شکم نبود، فشار احتیاج بود که به لاپتینوف میخکوبش می‌کرد. هر چیزی را بناد پای کولاک‌ها گذاشت، دیگر سورش را در نیارند، برادرها! نه، هر چه می‌خواهید بگید، این جا پای رن در میانه!

از مرکز بخش بازپرس و پزشک آمدند. چندها کالبدشکافی شد. از همسایه - های خویروف و از لاپتینوف بازجوئی به عمل آمد. ولی بازپرس هم نتوانست سر نخی برای کشف علت قتل و کسانی که در آن شرکت داشتند به دست آورد. روز بعد، چهارم فوریه، جلسه همگانی اعضای کالخور به اتفاق آراء قطعنامه‌ای دایر به اخراج خانواده‌های کولاک از سرزمین قفقاز شمالی صادر کرد. جلسه همچنین انتخاب اعضای هیئت مدیره کالخور را از این قرار تصویب کرد: یاکوف لوکیچ استرونوف (که با وجود مخالفت ناگولنوف، داویدوف و رازمیوتوف با گرمی و شور از او پشتیبانی نمودند)، پاول لیویشکین، دیومکا اوشاکوف، آرکاشکای «سمسار» (که انتخابش به دشواری صورت گرفت)، و پنجمی داویدوف که به اتفاق آراء و بی‌آن که بحثی در گیرد انتخاب شد. البته نامه‌ای که روز پیش از اتحادیه کشاورزی رسیده و در آن نوشته بود که کمیته حزبی بخش یا موافقت اتحادیه کشاورزی بخش، رفیق داویدوف نماینده کمیته و یکی از افراد گروه بیست و پنج هزار نفری را به عنوان رئیس هیئت مدیره کالخور پیشنهاد می‌کند در این زمینه تأثیر مساعدی داشته بود.

داویدوف همچنان با خانواده ناگولنوف زندگی می‌کرد او روی صندوقی

۹: در این جا شولوخوف به اندازه یک صفحه جایی درباره این که چه ناسی به کالخور داده شود و این که سرانجام آن را به نام پیشوای آن روزگار حزب و حکومت شوروی «کالخور استالین» نامیدند آورده بود که در جاب‌های اخیر متن روسی داستان حذف شده است. - مترجم.

چویی می‌خواید که پرده کوتاهی از پیت آن را از تخت خواب زن و شوهر جدا می‌ساخت. اتاق دیگر از آن خود صاحب خانه بود، - زنی بیوه و بی‌فرزند. داویدوف خود، آگاه بود که مزاحم ناگولنوف است، ولی بر اثر دوندگی و جنب‌وجوش روزهای نخست فرصت آن نیافته بود که در پی جستن مسکنی برآید. لوشکا، زن ماکار، همواره با داویدوف مؤدب و مهربان بود، اما با این همه، پس از گفت‌وگونی که به تصادف با ماکار داشته بود و در ضمن آن ناگولنوف بر او فاش کرده بود که زتنش با تیموفی پسر فرول «دریده» رابطه دارد، داویدوف خصومتی در خود نسبت به وی احساس می‌کرد که درست نمی‌توانست در پرده نگهدارد، و از اقامت موقت خویش نزد آنان دلتنگ بود. صبح‌ها، غالباً بی‌آن که یا او به گفت‌وگو در آید، نگاهی کجی به لوشکا می‌افکند. به ظاهر چنین می‌نمود که نمی‌باید بیش از بیست و پنج سال داشته باشد. كك مك ریز و انبوهی رخسار کشیده‌اش را می‌پوساند و این دو رنگی چهره‌اش بی‌تنده را به یاد تخم‌زاغچه می‌انداخت. ولی در چشمان سیاه همچون قیر و در سراسر اندام لاغر و موزون او نوعی زیبایی فریبکار و ناپاک بود. ابروهای خمیده و نوازشگرش همواره اندکی بالا زده بود چنان که گویی پیوسته به انتظار چیزی شادمانه است؛ در گوشه‌های لبان سرخ روسس همیشه لبخندی آماده داشت که دندان‌های تنگ به هم فسرده و برآمده‌اش را درست نمی‌پوساند. هنگام راه رفتن شانه‌های پرشیب خود را چنان می‌جنباند که گویی منتظر است هم این دم یکی از پشت سر او را در بر بگیرد و شانه‌های تنگ دخترانه‌اش را در اغوش بفشارد. او مانند دیگر زنان قزاق گرمی‌اچی لباس می‌پوشید، گرچه نباید اندکی پاکیزه‌تر.

يك روز صبح زود داویدوف، همچنان که پوتین می‌پوشید، از پشت پرده حایل صدای ماکار را شنید:

- تو جیب پوستینم بند جوراب هست. مگر تو چیزی به سمیون سفارش داده بودی؟ دیروز از استانیترزا برگشت و گفت که به‌ات بدهم.

- ماکارجان، راستی؟

و صدای گرم و خواب‌آلود لوشکا از شادی می‌لرزید...

با همان پیراهن خواب از تخت به زیر جست و به سراغ پوستین نیم تنه شوهرس که به میخ آویخته بود رفت و از جیب آن بند جورابی بیرون آورد، نه از آن حلقه‌های کنسی که ماهیچه‌ها را فشار می‌دهد، بلکه از آن کمربندی‌ها که مغزی آبی دارد و زنان شهری می‌پوشند. داویدوف او را در آینه دید که ایستاده، گردن لاغر و پسرانه‌اش کشیده، بند جوراب تازه خریده را روی پای ظریف قالبی خود امتحان می‌کند. و داویدوف پرتو لبخند را در چشمان فروزان او و سرخی نازک گونه‌های پر كك مك او را در آینه دید. لوشکا، با نگاه تحسین به جوراب سیاهش که

آینک پای او را در میان گرفته بود رو به داویدوف برگشت. پستان‌های سفت گندم  
گوتش که مانند پستان بز رو به پائین و دور از هم ایستاده بود در گریبان باز  
پیراهنش می‌لرزید، و همان دم از بالای پرده چشمش به داویدوف افتاد. پلک‌ها  
چین داده، لبخندی کشدار زد و بی‌آن که رو برگرداند آهسته با دست چپ یقه  
پیراهنش را کتید. چسبان بی‌پروایش گویی می‌گفت: «بین، چه قشنگم!»  
داویدوف خود را روی صندوق - که تاله کرد - انداخت، گونه‌اش سرخ شد،  
دسته‌های موی سیاه و براق را با پنج انگشت خود از روی پیتسانی کنار زد: «کس  
چه میدانه! لابد فکر میکنه که داشتم نگاهش می‌کردم... انگار مجبورم کرده بودند  
سریا وایستم! به خودش میگه که من خاطر خواهش شده‌ام...»  
ماکار به شنیدن هن و هن شرمندۀ داویدوف، برآشفته غرولند کرد:  
- آخر، بیش مرد بیگانه این جور برهنه راه نیفت.

- دیده نمیشه که.

- چرا، دیده میشه.

داویدوف از پشت پرده سره کرد. لوشکا که دامن خود را از مراز سر  
می‌پوشید، با بی‌قیدی گفت:

- خوب، اگر دیده میشه، بگذار نگاه کنه و خوش باشه. ماکار جان، بیگانه‌ای  
وجود نداره. امروز بیگانه است، اما فردا اگر دلم خواست مال منه. - لوشکا خندید  
و به يك حیز خود را روی تخت انداخت. - ها، تو پسرک بی‌آزار من! نازنین من!  
گوساله کوچولوی من!...

پس از چاشت، همین که از دروازه حیاط بیرون رفتند، داویدوف ضربه را  
وارد کرد:

- زن لجنی داری!

ناگولنوف، بی‌آن که در چشم داویدوف نگاه کند، به آرامی جواب داد:  
- به تو مربوط نیست...

- در عوض، به تو مربوط که هست! هم امروز میرم سراغ منزل، دلم به هم  
میخوره از دیدنش، تو، جوان به این شایستگی، به يك همچو زنی دل بستگی نشان  
می‌دهی! خودت گفتی که با پسر «دریده» رابطه داره.

- بز نمش، میگی؟

- زدن، نه. روش تأثیر بگذار! ولی من ريك و راست به ات میگم: من کمونیست  
هستم، اما تو این جور چیزها اهل شوخی نیستی، می‌زدمش و می‌انداختمش

بیرون، بره گم شه! تو رایس مردم از اعتبار می اندازه، و تو همین جور ساکت می مانی. تمام شب کجا غیبتی میزنه؟ ما از جلسه آمده ایم و او هنوز پیدایش نیست! من تو کارهای شخصیتان دخالت نمی کنم...

- خودت زن داری؟

- نه. ولی حالا که خانواده تو را دیده ام، دیگر تا روز مرگم زن نمی گیرم.

- تو زن را به چشم مالکیت نگاهش می کنی.

- اه، برو گم سو! کج فکر انارشییست! مالکیت، مالکیت! هنوز وجود داره، نه؟

چه جور لغوش می کنی، تو؟ خانواده وجود داره، ها؟ و اما تو... دیگری زنت را

سوار میشه... تو داری به فساد به سهل انگاری، میدان می دهی. من این را تو حوزه

حزبی مطرح می کنم... از روی نمونه رفتار تو دهقان ها باید سرمشق بگیرند. چه

سرمشق خوبی!

- پس من می کشمش!

- دیگر بهتر!

ماکار در وسط خیابان ایستاد، خواهش کرد:

- پس، گوش کن... کاری به این کار نداشته باش... خودم راهی برایش پیدا

می کنم، حالا این جا فرصت ندارم. کار اگر تازه دیروز شروع شده بود، می شد یک

کاریش کرد... ولی تا حالاش من تحمل کردم... کمی صبر می کنم، بعد... دلم

به اش پاینده... و گرنه مدت ها بود که... و ناگهان موضوع سخن را برگرداند: - تو

کجا میری، به شورا؟

- نه می خواهم برم پیش آسترونوف. دلم میخواد تو خانه خودش باش حرف

بزنم. دهاتی زیرکبه. میخوام کاربرد از کالخورش بکنم. نظرت چیه؟ ما یک کاربرد از

لازم داریم که هر یه کیک پول کالخور برایش ارزش یه روبل داشته باشه. آنچه

پیدااست، آسترونوف همچو کسیه.

ناگولنوف دست ها را تکان داد و با خشم گفت:

- باز که همان سندا! تو و آندره ی از این آسترونوف بهتر نجسته اید! وجودش

همان اندازه برای کالخور لازمه که فلان چی برای اسقف پیر... من مخالفم.

هر جور که باشه، او را من از کالخور بیرونش می کنم! همه اش دو ساله که مالیات

کشاورزی را چند درصد بیش تر پرداخته. ثروتمنده، بی شرف، پیش از جنگ

زندگی کولاکی داشته، و حالا ما ارتقاش بدیم؟

- او یک کشاورز با فرهنگه! پس به عقیده تو، من از کولاک ها پشتیبانی می کنم؟

- اگر بال و پرس را نمی زدند، خیلی بیش از این ها پرواز کرده بود تو جمع

کولاک ها!

آن دو، بی آن که به توافق برسند، از هم جدا شدند و سحت هم از یکدیگر

فوریه...

سیرما زمین را می‌فشارد و در هم می‌پیچد. آفتاب در فروغ سفید یخبندان برمی‌آید. آن جا که باد یرف را لیسیده و برده است، زمین شب‌ها با غرشی بلند ترك برمی‌دارد. برتپه‌های استپ، همچون هندوانه بیش از حد رسیده، شکاف‌های ماریجید پدید می‌آید. آن سوی ده، در نزدیکی شخم‌های پائیزه، یرف باد آورد درخششی خیره‌کننده و تحمل‌ناپذیر دارد. سفیدارهای کنار رودخانه سراپا به نقشی سیمین حکاکی شده‌اند. بامدادان، از دودکش خانه‌ها ستون نارنجی رنگ دود همچون الوارهایی بالا می‌رود. و در خرم‌نگاه‌ها بوی خوش روزهای لاجوردین و نفس داغ باد و آسمان تابستان، از اثر یخبندان، ناشدتی بیش‌تر از گاه گندم برمی‌خیزد...

گاوها و ورزوها تا صبح در اصطبل‌های سرمازده سرگردانند. سببه دم دیگر يك ساقه علف ناخورده هم در آخورها نمی‌توان یافت. بره‌ها و بزغاله‌هایی را که در زمستان زائیده شده‌اند در اصطبل باز نمی‌گذارند. زن‌های خواب‌آلوده شب هنگام آنان را نزد مادران می‌برند و سپس باز در دامن گرفته به خانه گرم انباشته لزدود زغال می‌آورند. از بزغاله‌ها و از موهای تابدار هنگام ولادتشان بوی پس نازك هوای یخبندان و علف‌های خشك گوناگون و سیر شکرین بز شنیده می‌شود. زیر پوسته نازك یخ، یرف گوئی نمکی است سفت و دانه دانه و ترد نیمه شب چنان آرامشی حکمفرماست و آسمان یا معدن ستارگان لرزانش چنان پهنه سردی است که پنداری زندگی جهان را ترك کرده است. در استپ آبی رنگ گرگ روی یرف دستبرد ندیده می‌رود. نرمه پنجه‌های او نشانی به جا نمی‌گذارد، ولی هر جا که ناخن‌هایش پوسته نازك یخ را از هم می‌درد خراشی رخسندنه باقی می‌ماند، که گوئی رشته جواهر است.

شب‌ها، هرگاه که مادیان آبستن از احساس آن که شیر در ممه‌های سیاه اطلس گونش روان می‌گردد سیهه پرکشد، تا چندین ورست دورتر به گوش می‌رسد. فوریه....

آرامش نیلقام پس از سپیده همان.

جاده بیابانی کهکشان رنگ می‌بازد.

در پنجره‌های تاریك خانه شفق سرخ آتشین زیانه می‌کشد: بازتاب بخاری

است که هنوز می‌سوزد.  
بیج ترد رودخانه زیر ضربات کلنگ طنین می‌اندازد.  
فوریه...

هنوز سپیده ندمیده، یاکوف لوکیچ پسر و زن خود را بیدار کرد. بخاری را روشن کردند. سمیون، پسر یاکوف لوکیچ، کاردها را روی سنگ فسان تیز کرد. سروان پولوتسوف میج بیج را به دقت روی جوراب‌های پشمی پیچید، چکمه‌های نمدی را پوشید و به اتفاق سمیون به طویله گوسفندان رفتند. یاکوف لوکیچ هفده گوسفند و دو بز دارد. سمیون می‌داند کدام میش آبستن است و کدام يك هم اکنون پره دارد. او که با دست کشیدن قوچ و گوسفند و میش‌های جوان را باز می‌شناسد، آن‌ها را می‌گیرد و به انبار گرم هل می‌دهد، پولوتسوف، کلاه پوست سفید روی پیشانی فرود آورده، گوسفندی را از شاخ زیر بیج در بیج سردش می‌گیرد و بر زمین می‌زند و با سینه روی گوسفند می‌افتد، آن گاه سرش را بالا نگهداشته با کارد گردنش را می‌برد و جونی از خون سیاه رنگ به راه می‌اندازد.

یاکوف لوکیچ مردی است اهل حساب. نمی‌خواهد گوشت گوسفندانش در نهارخوری فلان کارخانه برای خوراک کارگران یا برای سربازان سرخ به کار رود. آنان مردان سوری هستند، و حکومت شوروی ده سال است که با مالیات‌ها و عوارض جابرا نه به آزار یاکوف لوکیچ کوشیده بدو امکان نداده است که چرخ امور کشاورزی خود را به دلخواه بگرداند، ثروت بیندوزد و قره تر از قره شود. حکومت شوروی با یاکوف لوکیچ دشمن است، و این با آن، مثل کارد و پنیر. یاکوف لوکیچ در سراسر زندگی در آرزوی ثروت می‌سوخت، همچنان که بچه در آرزوی بازی با اتس. پیش از انقلاب تازه داشت کلفت می‌شد، به فکر بود که پسرش را به دبیرستان نظام نووچرکاسک بفرستد، به فکر بود که ماشین روغن‌کشی بخرد و پول هم پس انداز کرد، به فکر بود که سه تا مزدور بگیرد (گاه، در آن زمان، از شادی نویدهای سگرفی که زندگی بدو می‌داد قلبش از حال می‌رفت!)، به سرش زد که دانوستد کوچکی راه بیندازد و کارگاه ورق آهن نیمه متروکی را از مالک زیان دیده‌اش، - استواری به نام ژاروف، بخرد... یاکوف لوکیچ در رؤیاهای آن روزگارش خود را نه با سلواری از پارچه زمخت دست باف بلکه با نیم تنه و سلوار چوچونچه می‌دید و زنجیر طلا روی پهنای شکم، نه با دست‌های پینه بسته بلکه با دست‌های نرم سفید که ناخن‌های سیاه چرك نشسته همان گونه از آن‌ها جدا گشته بود که پوست از مار. پسرش سرهنگ می‌شد و با دختر دبیرستان دیده تربیت

یافته‌ای ازدواج می‌کرد و گاه که یاکوف لوکیچ بی او به ایستگاه راه آهن می‌رفت، گاری نه بلکه سوار اتومبیل شخصی می‌شد، درست مانند آن که نوریاولوف مالک دارد... آخ! در آن روزگار فراموش نشدنی. هنگامی که زندگی در دست او مانند اسکناس‌های هفت رنگ صدرویلی می‌درخشید و خشن خشن صدا می‌کرد، چه خواب‌ها که یاکوف لوکیچ در عین بیداری می‌دید! و ناگهان نفس سرد انقلاب آشوب‌های نادیده برانگیخت و زمین زیرپای یاکوف لوکیچ لرزیدن گرفت، ولی او سراسیمه نگشت. با همه هشیاری و حيله‌گری داتی خویش توانست روزگار دشواری را که در پیش بود از دور ببیند و زود بی آن که همسایگان و مردم ده بونی ببرند، دارائی خود را نقد کند... ماشین بخاری را که در ۱۹۱۶ خریده بود فروخت و سی تاده متائی طلا ریک کیسهٔ چرمی پر از سکه‌های نقره در جعبه‌ای نهاد و زیر حاک کرد، دام‌های اضافی خود را فروخت و از سطح کشت خود کاست. آماده شد. و انقلاب و جنگ و جبهه‌های تیردار فراز سر او همچنان گذشتند که تندباد استپ از روی علف‌ها: پشت او را خم کردند، آری، اما این که در همش بشکند ولت و پارش کنند، نه. در باد و بوران تنها سپیدار و بلوط است که می‌شکند و ریشه‌کن می‌شود، اما علف استپ خم می‌شود و روی زمین پخچ می‌گردد و دوباره قد راست می‌کند. چیزی که بود فرصت این «قدر است کردن» به یاکوف لوکیچ دست نداد و از همین رو است که او با حکومت شوروی مخالف است، از همین رو است که زندگی پرملال است، مانند ورزشی اخته که نه امید نتاجی از او می‌رود و نه شادی مست کننده‌ای. و باز از همین رو است که اکنون پولوتسف بدو از زتش نزدیک تر است و از پسری که از پشت او پدید آمده برایش گرامی تر. او یا باید با پولوتسف همدست سود و آن زندگی را که پیش از این مانند اسکناس‌های هفت رنگ صدرویلی می‌درخشید و خشن خشن صدا می‌کرد باز گرداند، یا همین زندگی را هم از دست بدهد! از همین رو است که یاکوف لوکیچ، عضو دستگاه مدیرهٔ کالخور گرمیچی، چهاره گوسفند خود را سر می‌برد و این گفت‌وگوی درونی او است: «گوسفندها بهتره لاشه‌شان جلو آن سگ سیاه انداخته بشه که آن جادم پای سروان پولوتسف خون تازه بخار کننده را حریصانه لیس میزنه، تا آن که برند تو گلهٔ کالخوره پروار بنسد و سفره دشمن‌ها را رنگین بکنند! سروان پولوتسف مرد دانایه، درست هم میگه که «دام‌ها را باید کشتشان»، باید زمین را از زیر پای بلشویک‌ها کنار کشید. بگذار ورزش‌ها از بی‌مراقبتی بمیرند، وقتی که قدرت دست ما افتاد باز میتونیم ورزش‌گیر بیاریم! برامان از آمریکا، از سوئد می‌فرستد. با گرسنگی، با ویرانی، با شورش خفه‌شان می‌کنیم! ولی مادیانت را دریغ نداشته

باش. یاکوف لوکیچ! اسب‌ها را خوبه که اشتراکیش کرده‌اند. یرامان بهتر و مناسب‌تره... وقتی که شورش بکنیم و ده را به تصرف در بیاریم، اسب‌ها را آسان‌تر میتونیم از اصطبل‌های اشتراکی بگیریم و زین بپندیم تا این که از این خانه به آن خانه دنبالشان بگیریم. «حرف‌هاش حسایی است! این سروان پولوتسف کله‌اش به همان خوبی دست‌هاش کار میکنه...»

یاکوف لوکیچ دم انبار ایستاده بود و نگاه می‌کرد چه‌گونه پولوتسف و سمیون گرم کارندولاسه‌ها را که به تیری آویخته بود پوست می‌کنند. فانوس سفیدی زیر پوست گوسفند را به خوبی روشن می‌کرد. پوست کندن آسان بود. یاکوف لوکیچ لاشه آویخته گوسفند را با گردن بریده رو به پائین و نیز پوست او را که تا شکم نیلی رنگ کنده و برگردانده شده بود تماشا می‌کرد. چشمش به سر سیاه گوسفند افتاد که کنار طشت غلطیده بود. گوئی ضربتی به زیر زانویش زدند. به لرزه در آمد و رنگش پرید.

در چشمان زرد رنگ گوسفند با آن مردمک درشت که هنوز تیره نگسته بود، هراس مرگ دیده می‌شد. یاکوف لوکیچ به یاد زن خویروف افتاد و آن زمزمه وحشت باراو که با زبانی الکن می‌گفت: «برادر!... عزیزم! برای چی؟» یاکوف لوکیچ لاشه قفانی گل رنگ گوسفند و رشته‌ها و پی‌های دراز ماهیچه‌های برهنه مانده‌اش را با بیزاری نگرست و مانند آن سب تاگهان از بوی زننده خون حالت استعراغ بدو دست داد، سرش گیج رفت، از انبار بیرون شتافت.

- دل این که گوشت را نگاه کنم ندارم... حدا... حتی بوس را نمیسونم تحمل کنم

پولوتسف لیچند زنان گفت:

- برای چی آمده بودی، نازک نارنجی؟ تو نباشی، باز میتونیم کار را انجامش بدهیم.

و با انگشتان خون‌آلود که بوی چربی گوسفند می‌داد سیگاری پیچید. کارشان به‌زور تا وقت چاشت تمام شد. لاشه‌های پوست کنده را در انبار آویزان کردند. زن‌ها دنبه‌ها را آب کردند. پولوتسف به اتاق کوچک رفت و در به‌روی خود بست (روزها همواره در آن به سر می‌برد). برایش سوپ کلم تازه با گوشت گوسفند و جزغاله دنبه آوردند. همین که عروس استرونوف کاسه خالی را از نزد او برد، دروازه حیاط صدا کرد. سمیون که زودتر از همه ورود داویدوف را به حیاط دیده بود فریاد زد:

- پاپا! داویدوف آمده خانه‌مان!

رنگ یاکوف لوکیچ سفیدتر از آرد الک کرده شد. و اینک داویدوف که در سراسر با جارو برف از چکمه‌های خود می‌روفت، سرفه‌ای بلند کرد و با گام‌های



محکم و مطمئن به راه افتاد. یاکوف لوکیچ دردل گفت:

«کلکم کنده شد! مادر سگ، داره میاد! انگار فرمانروای همه زمینه! انگار تو خاند خودشه! اوخ، نابود شدم! آمده برای نیکیتا دستگیرم کنه. دیگه میدانه، تاکس!»

ضربه‌ای به در، صدائی نیرومند:

- اجازه هست پیام تو؟

- بفرمائید. - یاکوف لوکیچ می‌خواست به صدای بلند جواب دهد، ولی آنچه از او شنیده شد به زمزمه می‌مانست.

داویدوف اندکی ماند و سپس در را باز کرد. یاکوف لوکیچ از روی صندلی بلند شد (نمی‌توانست حتی پاهای خود را که می‌لرزید و توش و توان نداشت بالا آورد تا صدای برخورد پی‌درپی پاشنه‌هایش به کف اتاق به گوش نرسد).

- روز خوش، صاحب خانه!

- روزتان خوش، رفیق! - یاکوف لوکیچ و زنش يك صدا چنین گفتند.

- بیرون خوب سرده...

- ها، یخ‌بندانه.

- چاودار یخ نمیزنه، به نظرت چی می‌آد؟

داویدوف دست در جیب کرد و دستمال چرکینی به رنگ خاک درآورد و در کف دست پنهان کرده بینی خود را گرفت.

یاکوف لوکیچ تعارف کرد:

- بفرمائید، رفیق، بنشینید.

داویدوف به دیدن رنگ پریده صاحب خانه و لب‌های او که می‌لرزید و به‌زحمت می‌توانست حرفی ادا کند در تعجب افتاد:

«خره، از چی ترسیده؟»

- خوب، چاودار چه میشه؟

- نه، نباد یخ بزنه... برف اون را پوشانده... ای، شاید آن جاها که باد برف را برده.

و یاکوف لوکیچ دردل می‌گفت:

«حرف غله را پیش کشیده، ولی حالا می‌گه: «خوب، دیگه راه بیفت» شاید کسی درباره پولوتسف خیر چینی کرده؟ آمده برای بازرسی؟»

کم‌کم از ترس بیرون آمد. یکباره خون به چهره اش دوید و از مساماتش عرق بیرون زد چنان که از پیشانی روی سبیل جوگندمی و چانه ریش برآمده اش فرو غلتید.

- بفرمائید تو اتاق بزرگ. ازتان پذیرائی کنیم.

- آمده‌ام باات گپ بزنم. راستی، اسم پدرت چیه؟

- یاکوف، پسر لوکا.

- یاکوف لوکیچ، ها؟ بله، یاکوف لوکیچ، تو جلسه درباره کالخور بسیار خوب و سنجیده حرف زدی. تنک نیست، این که گفتی کالخور به مائین های بفرنج احتیاج داره درسته. اما درباره سازمان کار اشتباه کردی، واقعیه! ما خیال داریم تو را کاربرد از کالخور بکنیم. درباره تو من شنیده ام کشاورز با فرهنگی هستی...  
- ولی، آخر، بفرمائید، رفیق عزیزا گاشا، سماور را روشن کن. شاید به کم سوپ میل کنیدی؟ یا به قاج هندوانه نمک سود؟ بفرمائید، مهمان عزیزا سما زندگی تازه ای برامان... یاکوف لوکیچ از شادی نفسش می گرفت، گونی کوهی از روی دوشش برداشته شده بود... کار کشاورزیم، درست فرمودید، از روی فرهنگ بوده. من خواسته ام دهقان های جاهل مان را از راه و رسم پدر باباتی برگردانم... هه، چه جور می شخم می زند! زمین را غارتش می کنند! من از اداره کشاورزی استان تقدیر نامه دارم. سمیون! آن تقدیرنامه را بیار. قاب کرده آویزانه. گرچه، خودمان میریم، لازم نیست.

یاکوف لوکیچ مهمان خود را به اتاق پذیرائی برد و چشمکی پوشیده به سمیون زد. این يك دریافت. به دهلیز رفت تا در اتاق کوچک را که پولوتسف در آن به تنهایی به سر می برد بینس کند. نگاه کرد و ترسید، در اتاق کسی نبود. سمیون به تالار بزرگ سر کشید. پولوتسف را دید که تنها با جوراب های پشمی دم در اتاق پذیرائی ایستاده است. اشاره می کرد که سمیون بیرون برود. سپس گوش های غضروفی راست ایستاده خود را که چیزی از جانوران درنده داشت به در چسباند. سمیون از تالار بیرون رفت و دردل گفت: «پدر سوخته، چه آدم ترسیه!»

زمستان ها در تالار سرد و بزرگ خانه استروبوف کسی به سر نمی برد. در گوشه ای از کف رنگ کرده تالار هر ساله کپه ای تخم کتف می ریختند. کنار در چلیک چوبی کوچکی بود که در آن سیب خیسانده بودند. پولوتسف روی لبه چلیک نشست. می توانست کتف و گوی درون اتاق را کلمه به کلمه بشنود. روشنائی کل رنگ تیره ای از پنجره یخ بسته به درون می تابید. پاهای پولوتسف یخ می کرد، و او بی حرکت نشسته، با کینه ای دردناک به صدای گرفته دشمن که تنها يك در از او جدایش می کرد گوش می داد. «تخم سنگ! بس که میتینگ داده صدایش گرفته! اگر می شد... آخ! اگر می شد، هم الان حقت را کف دستت می گذاشتم!» و پولوتسف مست های خود را که از هجوم خون باد کرده بود بر سینه می فشرد، چنان که ناخن ها در کفش فرو می رفت.

و گفت و گوی پشت در:

- این را به شما بگم، مدیر عزیز کالخور: کشاورزی به آن شیوه قدیم به درمان نیخوره. مثلا غله را در نظر بگیریم. علت چیه که یخ میزنه و يك دسیاتین زمین. که

خوب محصول بده، همه اش دوازده بوده. تازه، خیلی ها هم هستند که به اندازه همان بذری که کاشته اند برداشت نمی کنند؟ اما تو زمین من همیشه از خوسه های گندم همیشه راه واکرد. گاه هست که من سوار مادیان میرم تو کشت، خوشه ها را از بالای قاج زین به هم گره می زنی. خود خوشه تو کف دست جا نمی گیره. همه این ها برای اینه که برف را نگهس داشته ام، زمین را سیر آیش کرده ام. فلان همشهری بوته افتابگردان را از ریشه میبره - حرص میزنه، میگه: همه اش به درد سوخت میخوره. تخم سگ، تو تابستان وقت نمیکنه پیاله ها را از تو طویله برای سوخت جمعش کنه، تنبلی به جانش ننسسته، فکر نمیکنه که اگر تنها سر افتابگردان را بزنه، سیاقه اش برف را نگه میداره، باد نمیتونه از میانشان عبور کنه، برف را بر میداره تو آبکندها بریزه. تو بهار يك همچو زمینی از آن ها که شخم پائیزه عمیق خورده اند باز بهتره. برف را اگر نگهش نداری، بی خودی آب میشه و میره، نه آدم ازش استفاده میکنه نه زمین.

- درسته البته.

- رفیق داویدوف، ولی نعمتمان شوروی تقدیرنامه را که بی خودی به ام پیشکش نکرده! من می دانم چی دارم میگم. کارشناس های کشاورزی گاه اتفاق میافته که اشتباه بکنند، ولی بسیاری چیزهای درست تو علمسان هست. برای مثال میگم. من مجله کشاورزی را آبونه هستم. تو این مجله یکی هست که خیلی سواد داره، از آن هاست که به دانشجوها درس میده. نوشته بود که دانه غله یخ نمیزنه، بلکه برای این میمیره که زمین لخت، که پوشش برف روش نیست، ترك بر میداره و ضمن ترك برداشتن ریشه را پاره میکنه.

- جالبه! این را من نشنیده بودم.

- درست هم نوشته. من با اش موافقم. حتی خودم برای تحقیق این را آزمایش کردم. دانه را از بو خاک در آوردم و نگاهش کردم: آن ریشه های نازک مثل مو، همان ها که دانه تازه نیس زده شیرا سیاه زمین را با اشان میسکه، با اشان خوراک میگیره، همه اش سکسته بود و پاره شده بود. دانه اگر خوراک نداشته باشه، خوب میمیره. آدم که رگ هاش را ببرند، نه اینه که دیگر میتونه زندگی کنه؟ خوب، دانه هم همین طوره.

- بله، یاکوف لوکیچ، این واقعیه که داری میگی. برف را باید نگهش داشت. تو آن مجله های کشاورزیت را به ام بده بخوانم.

پولووتسف لبخند زد: «به درد نمی خوره! وقتش را نداری. عمرت چیزی ازش نمانده!»

- تازه همین شخم پائیزه، چه جوری باید برف را روش نگهداشت؟ چپر لازمه، من به فکرم رسیده يك جور چپر از شاخه های خشك درست بکنم... ما باید با

آبکندها مبارزه بکنیم. هر ساله بیش از دو هزار دسیاتین زمین هامان را همین‌ها میسوزند و می‌برند.

- این‌ها همه‌اش درسته. حالا بگو ببینم، محل دام‌ها را چه جوری می‌توانیم بهتر گرمس بکنیم، طوری که ارزان و مناسب در بیاد، ها؟

- طویله‌ها را؟ این کار را هم ما انجامش می‌دهیم! باید گذاشت زن‌ها پرچین‌ها را گل بگیرند. این یکیش.. یا نه، میشه هم وسط دو تا پرچین تیاله خشک ریخت.

- ها، بله... ولی ببینم، درباره ضد عفونی کردن بندر چی؟

پولووتسف در تلاش بود که راحت تر روی چلیک جا بگیرد، ولی سرپوش آن از زیرش در رفت و گرمب افتاد.

- آن چی بود آن جا افتاد؟

پولووتسف به شنیدن این پرسش داویدوف دندان‌ها را به هم سائید.

- میباید چیزی از دست یکی افتاده باشه. زمستان، آن جا را ما خالی می‌گذاریم.

گرم کردنش کلی سوخت میبره... ها، دلم می‌خواست بندر کنفم را به اتان نشان بدهم. سفارش داده‌امش آوردند برای زمستان تو این تالار نگهش می‌داریم. بفرمائید.

پولووتسف به يك حیز خود را به دری که به دهلیز می‌رفت رسانید. در که به موهع با چربی غاز روغن مالی شده بود صدائی نکرد و به خاموشی به او راه داد...

داویدوف، خرسند از نتایج دیداری که داشته بود و از آن بیش‌تر از یقینی که به مفید بودن استرونوف حاصل کرده بود، يك بسته مجله زیر بغل از خانه یاکوف لوکیچ بیرون آمد. همچنان که به سوی شورای ده گام بر می‌داشت با خود می‌گفت:

«با يك همچو کسی ظرف يك سال میشه ده را زیروروش کرد! آدم دانائیه، ابلیس، باسواده. و چه خوب شیوه کار کشاورزی را میدانه و زمین را میشناسه! این شد تخصص! نمی‌فهمم برای چی ماکار باش چپ افتاده. واقعیت اینه که فایده

کلاتی ازش به کالخور میرسه!»

## ۱۵

از برکت سرمضق یاکوف لوکیچ هر شب دام‌ها را در گرمیاجی لوک سر می‌بردند. همین که هوا تاریک می‌شد، از جائی بع بع خفه و کوتاه گوسفند به گوش می‌رسید، جیغ مرک خوک خاموشی را می‌درید یا گوساله‌ای ناله سر می‌داد. هم آنان که به

کالخور پیوسته بودند دام‌های خود را سر می‌بریدند و هم دهقانان منفرد. ورزو، گوسفند، خوک و حتی گاو شیرده را سر می‌بریدند، آنچه را که برای تخم‌گیری نگهداشته بودند سر می‌بریدند... در دو شب شماره دام‌های نماخدار در گرمی‌احی به نصف رسید. دیگر درده سگ‌ها شکمبه و روده را این ورو آن‌ور می‌بردند، زیر زمین‌ها و انبارها پر از گوشت بود. دکه «شرکت واحد مصرف» نزدیک به دویست بود تمک را که يك سال و نیم در بساطش مانده بود دو روزه فروخت. «سر بیر، حالا که مال ما نیست!»، «سر بیر، به هر صورت «بنگاه تدارکات گوشت» ازتان میگیره!»، «سر بیر، وگرنه تو کالخور گوشت گيرت نمياد بخوري!» از این سخنان زهرالود همه جا شایع بود. و دام‌ها را سر می‌بریدند و آن قدر گوشت می‌خوردند که می‌خواستند بالا بیارند. همه از خرد و کلان شکم روش داشتند. هنگام غذا در خانه‌ها، از بار گوشت‌های آب‌پز و بریان، میز نزدیک بود که بشکند. هنگام غذا همه دهان چرب داشتند و همان قدر ارغ می‌زدند که در ضیافت یاد بود مرده؛ چسب‌ها از خمار پرخوری حالت جغدوار داشت.

باباشچوکار در شمار نخستین کسانی بود که گوساله يك ساله اش را سر برید. او و زن پیرش دو تانی خواستند برای پوست کندنش آن را به تیر بیاویزند. مدتی دراز بی‌هوده زور زدند (گوساله فربه بود و سنگین!)، تا جایی که پیر زن وقتی که خواست لاشه گوساله را از عقب بلند کند، کمرش در رفت و تا يك هفته پس از آن سگسته بند زنانه دیگری چدنی به پیشانی انداخت. و اما کار پخت و پز فردا را باباشچوکار خود به عهده گرفت. و خواه از اندوه آن که پیر زنش علیل شده و خواه از گرسنه چشمی خودش، هنگام نهار چندان سر سینه آب‌پز فرو داد که تا چندین روز پس از این نهار کذایی از حیاط خانه دورتر نرفت. دکمه‌های شلوار کرباسش يك دم بسته ماند، و روز و شب در چنان سرمای سخت پیوسته پشت انبار میان ساقه‌های آفتابگردان ناپدید می‌شد. در آن روزها هرکس که از کنار خانه بیمه ویران باباشچوکار می‌گذشت، کلاه پوست پیر مرد را در جالیز می‌دید که میان آفتابگردان‌ها بی‌حرکت مانده است؛ پس از آن خود باباشچوکار ناگهان ظاهر می‌شد و لنگ لنگان، بی‌آن که نگاهی به کوچه بیفکند، شلوار دکمه بسته خود را به دو دست گرفته به سوی خانه می‌رفت. با رفتاری سنگین و دریمند، در حالی که پاها را به زحمت حرکت می‌داد، خود را تا دم در می‌رساند و ناگهان جهان که گویی کاری بس فوری به یادش آمده است، بر می‌گست و دوباره به تاخت میان آفتابگردان‌ها فرو می‌رفت. و باز کلاه پوست بابا بی‌حرکت و پرشکوه میان ساقه‌ها دیده می‌شد. و سرما یخبندان بود و یاد بر جالیز گرد برف می‌پاشید و پشه‌های نوک تیزی از برف در پیرامن بابا به پا می‌داشت...

روز دوم این گیرودار، هنگام غروب، رازمیوتوف، به شنیدن آن که کشتار دام‌ها

خصلت همگانی به خود گرفته است، نزد داویدوف ستافت.

- تنسته ای؟

- دارم می خوانم... داویدوف ورق کتاب کوچک زرد رنگ را برگرداند و اندیشمند لبخند زد... اما کتابه ها، برادر، آدم نفسش بند میاد!- داویدوف خندید و دردهانش جای خالی دندانهای نمایان شد، سپس دستهای کوتاه و زورمند خود را از دو سو دراز کرد و کشید.

- رمانه که میخونی! یا شاید مجموعه سرود توی ده، ولی...

- خری، خری! رمان چه! سرود کدامه!- داویدوف که قاه قاه می خندید رازمیوتوف را روبه روی خود روی صندلی نشاند و کتاب کوچک را در جیب خود فرو کرد... سخنرانی آندره یفه، تو جلسه فعالان حزبی راستوف، این، برادر، اندازه ده تا رمان ارزشی داره! واقعیه! شروع کردمش و دیگر نامم را فراموش کردم، بس که منو گرفت، آخ، چه بد شد... لابد دیگر یکسر سرد شده... - سایه افسردگی و ملال بر چهره گندمگون داویدوف افتاد. از جا برخاست. پاچه شلووار کوتاه خود را به دلتنگی کشید؛ دستها را در جیب فرو برد و به آشنزخانه رفت. رازمیوتوف بر افروخته پرسید:

- آخر، گوس منکی چی میگم، یا نه؟

- پس چی! البته، همین الان.

داویدوف از آشپزخانه يك کاسه گلی سوپ کلم سرد سده آورد. نشست. بی درنگ يك تکه بسیار بزرگ نان یا دندان پاره کرد، و همچنان که می جوید و ماهیچه های گونه های گل رنگش بر می جست، به خاموشی پشمان خاکستری رنگش را با پلک های چین خورده از خستگی به رازمیوتوف دوخت. روی سوپ پولک های گرد و نارنجی رنگ چربی گاو بسته بود و تکه های شناور فلفل قرمز نعله های سرخی در آن بر می افروخت. آندره ی با انگشت زرد گشته از سیگار کاسه سوپ را نشان داد و با لحنی نیش دار پرسید:

- سوپ گوشته؟

داویدوف که لقمه در گلو داشت لبخند زد و به حرستدی سر تکان داد.

- گوشتش از کجا آمده؟

- نمی دانم، چه طرز مگر؟

- این طور که توده نصف دامها را سر بریده اند.

- کی؟ داویدوف دستی به تکه نان برد و کنارش زد.

- پدر سوخته ها!- و جای زخم پیشانی رازمیوتوف رنگ ارغوانی به خود گرفت... کالخورز عول آسا می خواهی بسازی، ها، رفیق رئیس! همان اعضای کالخورزت، همان ها سر بریده اند دهقان های منفرد هم به همچنین. دیوانه شده اند!

از دم همه را سر میبرند، حتی میگرد ورزوها را می‌کشند!  
داویدوف که بار دیگر به سوپ کلم روی آورده بود، افسرده گفت:  
- برات عادت شده... فریاد میکشی، انگار تو میتینگی... برام روشن و آرام  
بگو کی سر میبره، برای چی؟  
- من چه می‌دانم برای چی؟  
- همه‌اش که باز داد میکشی، نعره میزنی... آدم چشم‌هاش را بینده، خیال  
میکنه برگشته به آن سال عزیز ۱۹۱۷.

- تو هم بودی، نعره می‌زدی.  
رازمیوتوف آنچه را که درباره کشتار دام‌ها می‌دانست برایش گفت. داویدوف  
در پایان بی آن که بگوید فرو می‌داد، لحن شوخ کنار زده شد، کرد چشمانش را  
چین فرا گرفت، چهره‌اش گوئی پیر گشت.  
- هم الان برو جلسه عمومی را خبر کن. ناگولتوف را... گرچه من خودم میرم  
دنبالش.

- جلسه برای چی؟  
- برای چی؟! کشتار دام را قدغن می‌کنیم! می‌اندازیمشان بیرون از کالخور،  
محاكمه‌شان می‌کنیم. مسئله بسیار مهمه، واقعیه! باز این کولاک‌ها هستند که چوب  
لای چرخمان می‌گذارند! خوبه، دیگر، يك سیگار پکش راه بیفت... ها، راستی،  
فراموش کردم نشانت بدهم.

لبخند شامانه‌ای بر چهره داویدوف دوید که به نگاه چشمانش گرمائی  
بخشید. و او، با آن که می‌کوشید لبانش را فراهم آورد و جدی باشد، باز  
نمی‌توانست خوسنودی خود را پنهان بدارد.

- امروز از لنینگراد يك بسته دریافت کردم... ها، يك بسته از پرو بیچه‌ها مان...  
خم شد و جعبه‌ای از زیر تخت بیرون کشید، در حالی که از شادی سرخ گشته  
بود، در آن را بالا زد. در جعبه، فوطی‌های سیگار و جعبه‌های بیسکویت و چند  
کتاب و يك فوطی سیگار چوبی مثبت کار، با چیزهائی درون پاکت‌ها و بسته‌های  
کوچک، نامرتب چیده شده بود.

- رفقا ازم یاد کردند، این‌ها را برام فرستادند... این، برادره سیگارمانه،  
سیگارهای لنینگرادی... این هم، می‌بینی، شوکولاده، ولی به درد من چه میخوره؟  
باید دادش به بیچه‌ها... ولی آنچه مهمه این نیست، درست میگم، نه؟ مهم اینه که  
یادی ازم کردند، این‌ها را فرستادند، نامه هم دادند...

صدای داویدوف به نحوی غیر عادی نرم بود. نخستین بار بود که آندره‌ی او را  
چنین شاد و سرگشته می‌دید. هیجان او، نمی‌دانم چه گونه، به رازمیوتوف نیز  
سرایت کرد. خواست چیز خوش آیندی بگوید:

- هاه بسیار خوب کردند. جوان با معرفتی هستی، تو. برای همیشه که این ها را برات فرستادند. گمانم چندین روبل جنس این تو باشه.

- حرف سر این نیست! خودت که می فهمی: من آدم بی کس و کاری هستم، نه زن، نه هیچ کس، خوب واقعبینه! و آن وقت، هوپ! برام این بسته میاد. آدم ته دلش منقلب میشه... تو نامه، نگاهش کن، چه قدر امضاء هست... داویدوف با یک دست قوطی سیگار و با دست دیگر نامه را که با امضاهاى فراوان خط خطی شده بود پیش رازمیوتوف گرفت. دست هایش می لرزید. رازمیوتوف سیگار لنینگرادی را آتش زد و پرسید:

- خوب، از این منزل تازه ات راضی هستی؟ زن صاحب خانه، جای گله ای که ازش نیست؟ در مورد رخت شویی، چه ترتیبی برات دادی؟ بهتر نیست مادرم را بگی بیاد برات رخت بشوره؟ یا با این زن صاحب خانه قراری می گذاشتی... برهن تت، با سمشیر همیشه پاره اش کرد، مثل اسب مردنی هم بوی عرق میده. داویدوف سرخ شد و گوئی گر گرفت.

- ای، همچو چیزی هست... پیش ناگولتوف که بودم، رویهم آن جا برام راحت نبود... من، دوختی که بانسه خودم می دوزم، نسستی را هم خودم می شورم. ولی به طور کلی از وقتی که این جا آمده ام تست وشوئی نکرده ام، واقعبینه! پیراهن کسبافم باز همین طور... این جا تو دکه صابون نیست. از زن صاحب خانه خواهش کردم، گفت: «صابون بدهید». برای برو بچه ها می نویسم برام بفرستند اما منزلم، عیبی نداره، بچه نوش نیست، بی مانع میشه چیز خوانند، و به طور کلی...  
- خوب، بیارش بده به مادرم، می شوردهش. و خواهش می کنم، خجالت نکش.

پیرزن مهربانیه، مادرم.

- کارینس می کنم، ناراحت نیاش، ممنونم. باید برای کالخور حمام درست کرد هاه. بله. و درست هم می کنیم! خوب، دیگر بروه ترتیب جلسه را بده.

رازمیوتوف سیگار را کشید و بیرون رفت. داویدوف بی هدف بسته ها را در جعبه مرتب چید، اهی کشید، یقه وارفته پیراهن کشیاف زرد چرکتاش را درست کرد و دستی به موهای سیاه خود که روبه بالا شانه می خورد کشید و لباس پوشیدن گرفت.

سر راه خود نزد ناگولتوف رفت. ماکار با ابروان درهم رفته و نگاهی که از او برهیز داشت او را پذیره تند. پس از سلامی کوتاه زیر لب غرید:

- دام ها را سر می برند... حیفشان آمده. همچو آشویی تو این خرده بورژواها افتاده که همیشه گفت... و همان دم روبه زتش نموده و با لحنی تند گفت:.. لوشکا، زودتر از این جا برو. برو پیش زن صاحب خانه، کمی آن جا بمان. تو که هستی، نمیتونم حرف بزئم.



لوشکا، که اندوهگیر می نمود، به آشپزخانه رفت. او در این روزها، پس از رفتن تیموفتی از ده با خانواده های کولاک، مانند روح سرگردانی ول می گشت. کبودی غم زده ای در پای چشمان باد کرده اش دیده می شد و بینی اش مانند مرده تیر کشیده بود. پیدا بود که جدائی محبوب بر دلش سخت سنگین بوده است. در گیرودار عزیمت کولاک هائی که به مقصد سرزمین های سرد و قطبی فرستاده می شدند، او آشکارا، بی آن که شرم کند، تمام روز به انتظار تیموفتی پیرامن حیاط خانه بورشچوف پرسه زد. و هنگامی که نزدیک غروب ارا به ها با خانواده های کولاک و جل پلاشان از گرمیاجی به حرکت در آمدند، مانند رنان حمله ای فریادهای دیوانه وار بر کشید و خود را میان برف ها انداخت. تیموفتی کیم مانده بود که خود را از ارا به به سوی او پرت کند، ولی فرول «دریده» بانگی تهدیدآمیز براو زد و او را به جای خود برگرداند. تیموفتی از دنبال ارا به می رفت و همچنان که لبان از کینه سفید گشته اش را گاز می گرفت، بیایمی بر می گشت و به سوی گرمیاجی نگاه می کرد.

سخنان نوازشگر تیموفتی که همچون برگ های سپیدار زمزمه می کرد به پایان رسیده بود، و چنین می نمود که دیگر لوشکا نمی بایست آن ها را بشنود. و با این حال، زن جوان چه گونه از اندوه تشنگدازد و دلش نرسد! اکون چه کسی دیگر به مهر در چشمانش نگریسته می گفت: «این پاچین سبز چه قدر به اتان برازنده است! از زن های افسرهای سابق هم خوشگل ترتان می کند.» یا به زبان سرود عامیانه برایش می خواند: «خدا نگهدار تو ای خوشگلم، خوشگلی تو چه خوشه بر دلم.» تنها تیموفتی بود که با چرب زبانی و بی پروائی عاشقانه اش می توانست تارهای روح لوشکا را بلرزاند.

از آن روز باز، او با شوهرش پاک بیگانه شد. ولی ماکار به آرامی، با لحن جدی و پر چاتگی ناسمهودی باری سخن گفت:

- می خواهی چند روزی یا من باشی، باش. ولی بدش، روبان ها و بتد جوراب و شیشه های یومادت را جمع کن و برو هر جا دلت خواست. من دوست داشتم و خیلی چیزهای ننگین را ازت تحمل کردم، ولی دیگر تحمل تمام شده. یا پسر کولاک روهم ریختی، حرف نزد. ولی این که پیش چشم کالخورزی ها که آگاهی طبقاتی دارند بیائی و برایش اشک بریزی، این را دیگر من نمیتونم تاب بیارم! یا تو زن، نه این که نخواهم تونست تا انقلاب جهانی دوام بیارم، بلکه ممکنه اصلا از خطش بیفتم بیرون، تو برام تو زندگی باری روهمه بارهام سده ای. این بار را من می اندازمش پائین! فهمیدی؟

- فهمیدم. - ولوشکا خاموس ماند.

آن شب داویدوف و ماکار با هم گفت و گونی نهفته داشتند:

- زنت پاک تو را به گند کشیده! حالا، ناگولنوف، چه طور میتونی تو چشم

توده‌های کالخورزی نگاه بکنی؟

- باز که همان حرف‌های سابقه...

گردن داویدوف سرخ گشت، رگ‌های پیشانی‌ش برجست:

- چه بی‌رگی، تو!

- چه طوری این را برات بگم؟- ناگولتوف در اتاق قدم می‌زد و انگشت‌ها را

صدای می‌داد و با آرامی حیلله گرانه‌ای لپخند می‌زد.- اگر کمی بی پروا تر حرف بزنم،

فورا همان را دستاویز می‌کنی و به‌ام «انارشیست! انحرافی!» می‌گی. تو می‌دانی من

چی جور به زنم نگاه می‌کنم و روی چه ضرورتی آن همه چیزها را ازش تحمل

کرده‌ام؟ انگار تا حال به‌ات گفته‌ام، من فکرم به چیزهای دیگریه. تو هیچ درباره

دنبه گوسفند فکر کرده‌ای؟

داویدوف که از تغییر ناگهانی موضوع سخن ماکار میهوت گشته بود با صدای

کشیده گفت: «ن... نه»

- ولی من فکر کرده‌ام: طبیعت دنبه را برای چی به پست گوسفند جوش داده؟

همچو مینماد که علتی نداشته. برای این که اسب یا سگ، این‌ها با دمنسان مگس‌ها

را از خوردشان دور می‌کنند. ولی گوسفند که يك من دنبه به‌اش آویزان کرده‌اند.

تکان دادنش تکان میده. ولی مگس‌ها را نمیتوانه دور کنه. تو تابستان به خاطر

همان گرما اذیتش میکنه، دانه‌های خار به‌اش میچسبه...

داویدوف کم‌کم به غیظ می‌آمد، پرسید:

- این دنبه و دم سگ و اسب جیه پیش کشیده‌ای؟

ولی ناگولتوف در نهایت آرامش ادامه داد:

- این را به عقیده من برای آن به‌اش داده‌اند که جای شرم‌آورش را بیوشانه.

البته نامناسبه، ولی کجای دیگر مینسه چسباندش؟ باری، برای من زن همان جور

لازمه که دنبه برای گوسفند، من همه امید و آرزوم رو به انقلاب داره. معشوقه‌امه که

منتظرین هستم... اما زن برام، یوف، همینه و بس. چیزیه تو هزار تا چیز دیگر. گرچه

بدون ان هم همیشه سر کرد، ان جای شرم‌آور را باید پوشاند. من هر چی باشه مردم.

اگر چه علیم، ولی باز می‌توام کارها را به هم ربط بدهم. زنم اگر ضعفی تو جلو

خاش هست، خوب، بگذار باشه! به‌اش من این جور گفتم: «اگر احتیاجس در تو

هست، برو خوش باش، ولی دقت بکن برام حیزی تو دامت نیاری و ناخوشی هم

نگیری، وگرنه گردنت را سی بیچانم!» اما رفیق داویدوف، در این زمینه تو هیچ چی

می‌فهمی، مثل نیم‌گز آهنی هستی. به انقلاب هم چندان دل بستگی نداری. آخره،

چرا برای رفتار زنم به‌ام می‌غر میزنی؟ بسمانه دیگر، هم اون، هم من. ولی این که

اون با کولاک‌ها روهم ریخته و براشان- برای این دشمن‌های طبقاتی- شیون و

زاری راه انداخته، از این بابت مثل ماره برام، و من- طوری که زنده نباشه-

میاندازش بیرون از خانه. اما این که بزنعش. برام مقدور نیست. من وارد زندگی تو دارم میشم، نمیخوام دست‌هام را آلوده اش بکنم. و حال آن که تو اگر بودی میزدیش، ها؟ و آن وقت چه فرقی میان تو کمونیست بود با یه مرد زمان سابق، مثلا فلان کارمند جزء؟ این‌ها همیشه زن‌هایشان را می‌زدند. بله، همین! نه، برادر، دست بردار، درباره لوشکا باام حرف نزن. من خودم بااش به حسابان می‌رسم، تو این میانه زیادی هستی. زن - موضوعش خیلی جدیه! خیلی چیزها به همین یکی بستگی داره. - ناگولنوف لبخندی خیال پردازانه زد و به گرمی ادامه داد: - روزی که ما همه مرزها را درهم بسکتیم، من اول همه فریاد می‌کنم: «برید با نژادهای دیگر وصلت بکنید!» خون‌ها همه با هم مخلوط خواهد شد و دیگر تو دنیا این ناروایی نخواهد بود که یکی تش سفید باشه و دیگری زرد و سومی سیاه، و سفیدها آن‌هانی را که پوستشان رنگ دیگری داره سرکوفت بزنند و پست تر از خودشان بشمارند. صورت همه‌شان گندم‌گون خوش رنگ خواهد شد و همه یک جور خواهند بود. من گاه شب‌ها رو این موضوع فکر می‌کنم...

داویدوف به ناخرسندی گفت:

- انگار تو حواب زندگی میکنی، ماکار! خیلی چیزها در توست که من نمی‌فهمم. اختلاف‌های نژادی - همان جوریه که گفتی، ولی دیگر باقیش... من درباره مسائل زندگی و معاش با تو موافق نیستم. ولی، خودت می‌دانی! چیزی که هست، من دیگر پیش تو نمی‌مانم. واقعیه!

داویدوف جامه دانتس را از زیر میز بیرون کشید (و افزارهای بی‌کارمانده‌ای که در آن ریخته بود جرنج جرنج صدا کردند). داویدوف بیرون آمد. ناگولنوف او را تا مسکن تازه اش در خانه کالخوزی بی‌فرزندی به نام بلومونوف، همراهی کرد. در سرتاسر راه آن دو درباره بذرافتمانی گفت و گو کردند و دیگر به مسائل خانوادگی و شیوه زندگی پرداختند. از آن پس سردی مناسبات متقابلشان باز محسوس تر گشت...

و این بار نیز ناگولنوف در برخورد با داویدوف نگاهش به پائین یا به اطراف بود، ولی پس از آن که لوشکا بیرون رفت، با شور و گرمی بیش‌تری سخن گفت: - دام‌ها را سر می‌برند، بی‌شرف‌ها! حاضرند آن‌ها را سه تا لقمه یکی فرو بدهند و به کالخوز ندهند. آنچه من پیشنهاد می‌کنم اینه: تو جلسه قطعنامه‌ای گترانده بسه دایر بر تقاضای تیر باران سر سخت‌ترین کسانی که دام‌هاشان را سر می‌برند. - حی ی ی؟

- می‌گم، تیر بارانشان بکنیم. برای تیر باران مرجع صلاحیت دار کدامه؟ دادگاه توده‌ای نمیتونه باشه، ها؟ همین قدر دو تا از آن‌هانی که گاوهای آبستشان را سر بردند تششان سوراخ بشه، آن‌های دیگر حساب کارشان را می‌کنند! باید نهایت

سخت‌گیری را حالا نشان داد.

داویدوف کلاه خود را روی صندوق انداخت و در اتاق قدم زدن گرفت. در صدایش نارضائی بود و فکر چاره جونی.

- باز تو داری پر دورمیری... چه گرفتاریه، با تو، ماکار! خودت فکر کن، آخر: مگر میشه برای کشتار گاو مردم را تیرباران کرد؟ همچو قانونی وجود نداره، واقعیه! تصویب نامه کمیته اجرائی مرکزی و شورای کمیسرهای ملی هست، و در این مورد رك و روسن میگه: دو سال زندان، پس گرفتن زمین، تبعید از محل برای کسانی که سرسختی نشان می‌دهند. و تو می‌خواهی تقاضای تیرباران بکنی. نه، راستی که تویه جور...

- چه یه جوری! من هیچ جور نیستم! تو کارت همه‌اش آزمایش کردن و برنامه ریخته آخر، اگر آن‌ها پیش از ورود به کالخور ورزوهاشان را بکشند، ما چی جوره با چی کشت می‌کنیم؟...

ماکار رفت و خود را به داویدوف چسباند، دست بر شانه پهنش نهاد. يك سرو گردن از او بلندتر بود، و همچنان که از بالا به او نگاه می‌کرد گفت:  
- سمیون، دلم برات میسوزه! مغزت چرا این قدر تنبله؟ - و تقریباً فریاد کشید: - اگر ما کشت را انجام ندهیم، نابود شده ایم! مگر نمی‌فهمی؟ خواه ناخواه دو سه تا از این بی‌شرف‌ها را باید به خاطر کشتن دام‌ها تیرباران کرد، کولاک‌ها را باید تیرباران کرد! کارکار آن‌هاست! باید از مقامات بالا اجازه‌اش را گرفت!  
- دیوانه!

- ها، باز شده‌ام برایش دیوانه... - ناکوتوف افسرده سر به زیر افکند و بی‌دو رنگ مانند اسبی که فشار مهمیز را حس کند، سر بلند کرد و فریاد زد: - همه‌اش را سر می‌برند! ما تو موفقیت خطیری هستیم، مثل زمان جنگ داخلی، دشمن از همه طرف هجوم می‌آره، و اما تو! تو و امنالت انقلاب جهانی را تا خودش می‌کند... و این تقصیر نسبا کند ذهن‌ها خواهد بود که هرگز نبینمش! همه جا بورژواها مردم زحمتکش را شکتجه می‌دهند، سرخ‌های چین را می‌سوزانند، سیاه‌ها را می‌کشند، و تو این جا داری ناز دشمن‌ها مان را میکشی. شرم آورده! خیلی سرم آورده! فکر این که بورژواها آن‌ور مرزها مان چی جوری برادرها مان را لجن مال می‌کنند، خون را تو رگ‌ها مان خشک میکنه. برای همین هم هست که طاقت ندارم روزنامه بخوانم! دل و معده‌ام از روزنامه خواندن بهم می‌خورده! و اما نو... تو دوباره برادرها ت که به حکم دشمن تو زندان‌ها می‌پوسند چی فکر می‌کنی! تو دلت به حالشان نمیسوزه!...

داویدوف از خشم نفس بلندی کشید و پنج انگشت خود را در موهای سیاه چرب خود فرو برد.

- گم شو! چه طور میسه دلم نسوزه؟ واقعیه! فریاد هم نکش، خواهش دارم! خودت دیوانه ای و دیگران را هم دیوانه شان می کنی. مگر به خاطر چشم های لوشکا بود که من برای سرکوب ضد انقلاب جنگیدم؟ تو چی می خواهی بگی؟ سر عقل بیا! حرف از تیرباران نمیتونه باشه! برات بهتره بری کار توده ای بکنی، سیاست ما را توضیح بدهی، وگرنه تیرباران کردن کار ساده ایه! اما تو همیشه همین طوری! همین که کار يك ذره بلنگه، فوراً میافتی تو افراط کاری. واقعیه! خوب، تا حال تو کجا بودی؟

- همان جا که تو بودی!

- بله، این هم واقعیه! همه مان فرصت کار را گذاشتیم از دستمان در بره، و حالا باید جیرانش کرد، به این که از تیرباران حرف زد دیگر بسه، هر چی ادای حمله ای ها را در آوردی! دست به کار شو، خانم ناز! و باز بدتر از خانم ها، که ناخن هاشان را رنگ می کنند!

- ناخن های من با خونه که رنگ شده اند!

- مل همه آن ها که بی دستکش جنگیده اند، واقعیه!

- سمیون، تو چه طور می توانی به ام یکی «خانم»؟

- ای، همین جوری حرفی بود.

ناگولتوف به آرامی گفت:

- این حرف را پس بگیر.

داویدوف به خاموشی نگاهش کرد و خندید:

- پس گرفتم. دیگر آرام باش، بیا بریم جلسه. مردم را درست و حسابی باید

برضد کشتار دام تبلیغشان کرد.

- دیروز من تمام روز تو خانه ها پرسه زدم که متقاعدشان بکنم.

- شیوه خوب همیشه. باز باید رفت، و همه مان.

- باز که تو میگی... دیروز من، وقتی که از حیاطشان بیرون می آمدم، به خودم

می گفتم: «خوب، انگار توانستم راضیشان بکنم!» یام را درست بیرون نگذاشته بودم

که صدای جیغ و ویغ به گوشم خورد: باز يك بیچه خوك بود که دم کارد افتاده بود. و

من يك ساعت برای آن صاحب بی شرفش از انقلاب جهانی و کمویسم حرف زده

بودم! و راستی هم حرف زدم! خود من چندین بار از تأثر اشك به چشم آوردم! نه،

لازم نیست متقاعدشان کرد. تو سرشان باید زد و به اشان گفت: «حرف کولاک را

گوش نکن، مارمولك! حرص مال را ازش یاد بگیر! دام هات را نکش. پس فطرت!»

اون خیال میکنه ورزو را سر میبره، ولی در حقیقت داره از پشت به انقلاب خنجر

میزنه!

داویدوف همچنان پافشاری نمود:

- یکی را باید زایش، یکی را هم باید تعلیم داد.  
 بیرون به حیاط آمدند. برف ابدار سنگینی می یارید. دانه های چسبناک آن  
 روی برف های کهنه را می پوشاند، ولی روی بام خانه ها آب می شد. آنان در  
 تاریکی غلیظ خود را به دبستان رساندند. تنها نیمی از مردم گرمیاجی به جلسه آمده  
 بودند. رازمیوتوف تصویب نامه کمیته اجرائی مرکزی و شورای کمیسرهای ملی را  
 «درباره اقدامات مربوط به مبارزه با کسنار دمنسائه دام ها» خواند و پس از آن  
 داویدوف رشته سخن را به دست گرفت. در پایان سخن، مسئله را رک و راست  
 چنین مطرح کرد:

- همشهری ها، بیست و شش درخواست ورود به کالخور تو دست ماست. فردا  
 آن ها را تو جلسه رسیدگی می کنیم. هرکس که گول کولاک ها را خورده باشه و پیش  
 از پیوستن به کالخور دام هاش را کشته باشه، ما قبولش نمی کنیم. واقعیه!  
 لیویشکین پرسید:  
 - ولی اگر آن ها که وارد کالخور شده اند دام های جوانشان را بکشند، آن وقت  
 چی؟

- اخراجشان می کنیم.  
 جمعیت آه کشید و با صدای خفه به همه در آمد. بورسچوف فریاد زد:  
 - در این صورت کالخور را منحلش کنید! تو تمام ده یک خانواده هم نیست که  
 گاو و گوسفندی را سر نبریده باشه.  
 ناگولتوف، در حالی که مشت ها را تکان می داد، به او تشر زد:  
 - بوه نوکر کولاک ها، دیگر خفه شو! لازم نیست تو کارهای کالخور فضولی  
 بکنی، بدون دخالت تو سر و صورتش می دهیم! تو خودت ورزوسه ساله اب را  
 نکستی؟

- مال خودم، اختیارش را که دارم!  
 - فردا که هرستادمت زندان، آن جا میهمی اختیار داشتن چیه!  
 یکی با صدای گرهه فریاد کشید:  
 - خیلی سدیده! مهررات خیلی سدیدگی گذاشتید!  
 جلسه، با آن که شماره جمعیت کم بود، پر تلاطم بود.  
 مردم ده، هنگامی که از جلسه بیرون می رفتند، چیزی برای گفتن نداشتند. تنها  
 پس از آن که از دبستان به در آمدند و دسته دسته راه خانه ها را پیش گرفتند به  
 میادله نظریات خود پرداختند. سمیون کوزنکوف، عضو کالخور، با لحنی دل  
 سوخته به لیویشکین گفت:

- چه غلطی کردم که دو تا گوسفندم را سر بریدم! حالا شما این گوشت را از  
 گلوم بیرون می کشید...

لویشکین آه بلندی کشید:

- من، پسر، خودم که کاری بار آوردم. بزم را سر بریدم. حالا تو جلسه‌هی باید  
یلك هام را هم بزنم. آخ، این زنم، این زنم! هی وسوسه‌ام کرد، آتش به جانش بیفته!  
«بکش، ده بکش!» هوس گوشت کرده بود! آخ، شیطان پاچین پوش! حالا که برم،  
همچو بیفتم تو جانش...

آکیم بسخلبنوف پیر، خویشاوند لویشکین، به او توصیه کرد:

- لازمه، لازمه درسی به اش بدهی. این، برای تو که عضو کالچوز هستی، هیچ  
خوب نیست.

لویسکین، همچنان که در تاریکی برفی را که به سیلس چسبیده بود پا  
می‌کرد و روی پشته‌های خاکی سکندری می‌رفت، آهی کشید و گفت:  
- ها، همیشه!

ولی دیومکا اوشاکوف که در همسایگی بسخلبنوف می‌زیست، سرفه‌ای کرد و  
پرسید:

- ولی تو، بابا آکیم، نو هم که ورزوی خال خالیت را سر بریدی، نه؟  
- ها، جاتم، سر بریدمش. ولی مگر کار دیگر هم می‌شد کرد؟ ورزوم، همان  
خال خالی لعتتی، پاش شکست! انگار شیطان گرفتش و بردش تو زیر زمین، افتاد  
توش و پاش شکست.

- ها، دیگر، سفیده صبح دیدمت که با عروست به ضرب ترکه می‌بردیش تو  
زیر زمین.

بابا آکیم دچار ترس شد، چنان که در وسط کوچه ایستاد و در تاریکی  
نفوذناپذیر شب پلك‌هایس را تند به هم زد:  
- چی میگی، دیومکا؟ چی میگی! عاقل باش!  
دیومکا وی را آرام کرد:

- حالا بیا بریم، بابا جان! چرا این وسط مثل خشمی که به سنگ گیر کنه و  
ایستادی؟ ورزو را خوب تو تو زیرزمینش کردی...

- خودس رفت، دیومکا! دروغ گناهه. گناه بزرگیه!

- تو آدم زرنگی هستی، اما دیگر نه زرنگ تر از ورزو، ورزو زیانتش را میتونه  
زیر دعش برسانه، اما تو نمیتونی، میتونی، ها؟ پیش خودت گفتی: «معیوش می‌کم،  
اون که صداس در تمیاد» ها؟

بادی مرطوب دیوانه‌وار روی ده می‌دوید کنار رودخانه پشه‌های سپیدار و  
بیدمشك غلغله می‌کردند و سوت می‌کسیدند. تاریکی چشم‌گزائی ده را فرو  
پوشانده بود. صدا که از رطوبت هوا خفه‌تر می‌نمود، مدتی دراز در کوچه‌ها طنین  
می‌افکند. برف می‌بارید. زمستان آخرین ره آورد خود را از چنجه فرو می‌ریخت...

داویدوف با رازمیوتوف از جلسه درآمد. برف سنگین آبدار همچنان می بارید. جابه جا روستائی هائی در تاریکی سوسو می زد. عوعوی اندوهگین سگان، که از حمله باد بریده می نمود، در ده عتین می افکند و خاموشی نمی پذیرفت. داویدوف گفته یاکوف لوکیچ را درباره نگهداری برف به یاد آورد و آه کشید: «نه، امسال به این کار نمی رسیم. و تو همچو بورائی چه قدر برف می باید رو زمین های کشت تلمبار بسه! آدم دلش میسوزه، واقعیه!»

رازمیوتوف پیشنهاد کرد:

- بریم به اصطبل نگاهی به اسب های کالخور بکنیم.

- بریم-

از کوچه ای پیچیدند. به زودی يك روشنائی نمایان شد. دم اثبارهای لاپشینوف که تبدیل به اصطبل شده بود فانوسی آویخته بود. به درون حیاط رفتند. زیر سایبان دم در اصطبل هشت تن فزاق استاده بودند.

رازمیوتوف پرسید:

- کی اسب کشیکه؟

یکی از آنان که ایستاده بودند سیگار خود را بر ساقه چکمه اش خاموش کرد و پاسخ داد:

- کندرات مایدانیکوف.

داویدوف علاقه مند شد بداند:

- خوب، برای چی این همه آدم این جا جمعند؟ تنها این جا چی کار می کنید؟

- همین جور، رفیق داویدوف، ایستاده ایم، با هم سیگار دود می کنیم...

- غروبی از خرمنگاه علف خشک آوردیم.

- ماندیم سیگاری بکشیم و گپ بزیم، تا برف وایسته.

اسب ها در آخورهای جداگانه به آهنگی منظم می جویدند. بوی عرق و پهن و شاش اسب با عطر نازک و مواج خارا گوش و علف های استپ در آمیخته بود. در برابر هر آخوری، خاموت و پاردم و تسمه مالبند اسب به سیخی چویی آویخته بود. راهرو اصطبل به پاکیزگی رفته و کمی ماسه زرد رنگ رودخانه بر آن پاشیده بود.

آندره ی صدا زد: «مایدانیکوف!»

صدائی از انتهای اصطبل پاسخ داد: «هوی!»

مایدانیکوف پشته ای گاه چاودار با سه شاخه می آورد. به آخور چهارم از سمت در رسید و اسب سیاهی را که بر زمین دراز کشیده بود با پا بلند کرد و گاه را زیر او پخش کرد. او که دسته سه شاخه را برای اسب خواب آلود تکان می داد



خشمگین فریاد زد:

- ده بجنب! ناکس!

اسب هراسان برجست و پاهای خود را بر کف چوبی کوفتن گرفت. خرناسه‌ای کشید و سر را به سوی آخور پیش برد. پیدا بود که از خفتن متصرف سده است. کتف‌ها، سرپا به یوی اصطبل و گاه آغشته، نزدیک داویدوف رفت و دست سرد و سفت خود را به سوی او پیش برد.

- خوب. کاروبار چه طوره. رفیق مایدانیکوف؟

- بدنیست، رفیق رئیس هیئت مدیره کالخور.

داویدوف لبخند زنان گفت:

- خیلی رسمیش کردی: «رفیق رئیس هیئت مدیره کالخور»...

- برای اینه که در حین انجام وظیفه‌ام.

- این همه آدم چرا دم اصطبل جمع شده‌اند؟

- خودتان ازشان پیرسید!- و در صدای کنارت خشم و نارضانی شنیده می‌شد... همین که شب بیاد اسب‌ها را تیمارشان کرد انگار موشان را آتش می‌زنند. مردم به هیچ‌وجه نمیتونند از روحیه انفرادیشان دست بکشند. این‌ها همه‌شان صاحب‌های اسب‌ها هستند! می‌اند موی دماغ میشند: «برای کهر من علف ریختی؟»، «زیر کردند من گاه پهن کردی؟»، «مادیانم این جا صحیح و سالمه؟» خوب. مثلاً چه چی میتونه سرمادیانش بیاد؟ مگر من میگذارمش تو دهنم و فرو میدهم؟ همه‌شان می‌اند و می‌پرسند: «بگذار برای تیمار اسب‌ها به ات کمک بکنیم!» و همه‌شان دست و پا می‌کنند که علف پیش‌تر جلو اسب خودشان بریزند... بدبختیه! باید قراری گذاشت که بی‌کاره‌ها این جا پرسد نزنند.

آندره‌ی چشمکی به داویدوف زد و با تأسف سر تکان داد:

- شنیدی؟

داویدوف با تندخوئی دستور داد:

- همه‌شان را از این جا دور کن. غیر از مأمور کشیک و دستیارهاش هیچ کس

نباد این جا باشه. علف به اثمان چه قدر می‌دهی؟ سهم‌ها را می‌کشی؟

- نه، نمی‌کسم. همین جور به نظر، نیم بود به هر کدام می‌دهم.

- زیر همه‌شان گاه از تو می‌ریزی؟

- پس چی، به خدا!- کندرات کلاه سوار نظام خود را با خشم تکان داد و

دانه‌های ریز علف بر گردن تیره و ستبر و روی بقره برگشته جوخایش پاشیده شد...

کارپرداز کالخور، یاکوف لوکیچ را میگم. پیش از غروب این جا بود، گفت: «ته

مانده علف‌ها را که تو آخورها می‌مانه، زیر اسب‌ها بریز»، ولی آیا این رسمشه؟

خودش را بهترین کشاورز ده حساب میکنه، و آن وقت همچو جفنگی میرانه!

- مگر چی میشه؟

- چه طور آخر، داویدوف! علف‌های ته مانده همه اش کاملاً قابل خوردنه. از جمله خاراگوش، ریزه و خوردنی، یا میلا چمن: این‌ها را گوسفند و یز تا آخرش می‌خورند، بر چیش می‌کنند و می‌خورند، و اون می‌آد دستور میده زیر اسب‌ها به هدرس بدهیم! من مخالفتم را به اش گفتم، جوابم داد: «به تو نیامده به ام درس بدهی!»

- حق با توست! علف‌هایی را که تو آخور میمانه زیر اسب‌ها نریز! - و داویدوف وعده کرد: فردا سر جاش مینسائیمش!

- یاز يك چیز دیگر، آن خرمن علف را که دم چاهه، گفته مصرف بکنیم. دلم میخواد بداتم برای چی؟

- یاکوف لوکیچ به ام گفته که جس این علف‌ها چندان خوب نیست. میخواد علف‌های بدتر را تو زمستان مصرف بکنه و خوب تره‌اش را برای فصل سخم کاری بگذاره.

کندرات موافقت نمود:

- خوب، اگر اینه که درسته. اما در مورد علف‌های پس مانده، به اش بگید. - میگم. حالا ییا يك سیگار لنینگرادی دود کن... و داویدوف سرفه‌ای کرد: رفقای کارخانه برام فرستاده‌اند... اسب‌ها همه‌شان سالمند؟

- معنوم آشتان را بدهید... اسب‌ها همه‌شان سر حال‌اند. دیشب، آن یرغه که مال لاپسینوف بود، اون کمی کسل بود، تیمارش کردیم، خوب شد. حالا همه چی رو غلطکه. گرچه يك اسب هست، ناجنس، هیچ نمیخواد دراز بکنه. تمام شب، از قرار، سر یا ایستاده. فردا پاهای جلو همه‌شان را نعل می‌بندیم زمین لیز بود. آهن لبه نعل‌شان را یخ پاك سائیده. خوب، خدانگهدار. هنوز زیر همه اسب‌ها کاه نریخته‌ام.

رازمیوتوف خواست داویدوف را تا منزلش همراهی کند. همچنان که گرم گفت و گو بودند، از دم خانه گذشتند. در بازگشت به سوی منزل داویدوف، دم حیاط خانه لوکاشکا چباکوف، دهقان منفرد ایستاد و سانه داویدوف را تکان داد و به نجوی گفت:

- نگاه کن!

در سه قدمیشان، دم دروازه سیاهه پیکر مردی دیده می‌شد. ناگهان رازمیوتوف دوید و همچنان که با دست راست دسته هفت تیرس را می‌فشرده، با دست چپ مردی را که این سوی دروازه ایستاده بود گرفت:

- توتی، لوکا!  
 - انگار شمائید آندره‌ی استپانویچ؟  
 - تو دست راستت چیه؟ بده بینم! زود!  
 - چه طور مگر، رفیق رازمیوتوف؟  
 - بده من، میگم! می‌زنم. ها...  
 داویدوف، چشمان نزدیک بیئتس را چین داده، به سوی صداها رفت.  
 - چیه که می‌خواهی ازش بگیری؟  
 - بده، لوکا! تیر در می‌کنم!  
 - خوب، بگیرید، مگر دیوانه شده‌اید؟  
 بین با چه چیزی دم دروازه ایستاده بود! خوب، تو شب، کارد به دست، برای  
 چه این‌جا ایستاده‌ای؟ منتظر کی بودی؟ داویدوف؟ ازت می‌پرسم، برای چی با  
 کارد ایستاده بودی؟ ضد انقلابی شده‌ای؟ می‌خواهی آدم بکشی؟  
 تنها چشمان تیزبین آندره‌ی شکارچی می‌توانست در دست مردی که دم دروازه  
 ایستاده بود تنه سفید کارد را ببیند. و او بی‌درنگ دوید تا سلاح از دستش بگیرد. و  
 دیدیم که خلع سلاحش کرد. اما هنگامی که نفس زنان به بازپرسی از لوکاشکای  
 سرگشته پرداخت، این یک دروازه را باز کرد و با صدای دگرگون گشته گفت:  
 - حالا که کار این رنگی شده، دیگر نمیتونم ساکت بمانم. نمیتونم بینم که  
 شما، آندره‌ی استپانویچ، خدای ناکرده منو به چیزی که نیستم متهم بکنید. بریم تو.  
 - کجا؟  
 - تو انبار.  
 - برای چی؟  
 - خودتان می‌بینید و براتان خوب روش میسه که من برای چی با کارد کوچه‌را  
 می‌پائیدم.

داویدوف پشتهاد کرد:

- بریم بینیم- و خود زودتر به حیاط لوکاشکا وارد شد- کجا باید رفت؟  
 - دنبال من بیائید، خواهش می‌کنم.

در انبار، میان توده‌ی فرو ریخته تپاله‌های خشکی که در آن اثیاشته بود، فانوسی  
 روی چارپایه نهاده بود و زن زیبای لوکاشکا، با جهره پهن و ابروان نازک کنار آن  
 چمباته نشسته بود. به دیدن مردان بیگانه، زن هراسان از جا برخاست و چنان  
 ایستاد که دو سطل آب و یک لگن که کنار دیوار بود دیده نشود. پشت سر او، درست  
 در کنج انبار، خوک فربه‌ی روی گاه پاکیزه که پیدا بود تازه گسترده شده است یا به  
 یا می‌کرد خوک سرش را در لگن بسیار بزرگی فرو برده بود و ملج ملج کتان  
 چرکاب آشپزخانه را حریصانه می‌خورد.

لوکاشکا با شرمساری، در حالی که خوک را نشان می‌داد، بریده بریده گفت:  
 - بدبختی را می‌بینید... به سرمان زد که خوک را بی سر و صدا بکشیم... زخم  
 به این غذا می‌داد، من هم تا آماده شدم که بکشش. همه‌ای از تو کوچه شنیدم.  
 به خودم گفتم: نگذار برم، ببینم، خدای نکرده کسی نباشه که گوش بده. همان جور  
 که آستین‌ها بالا زده و بشیند بوسیده و کارد به دست بودم، همان جور رفتم بیرون  
 تا دم دروازه. و آن وقت شما رسیدید! ولی در باره ام چی فکر کردید؟ آخر هیچ کسی  
 یا پیشیند و آستین بالا زده برای آدمکشی میره؟  
 - لوکاشکا پیشبند را در آورد و لبخند سر خورده‌ای زد و با تندخوئی اما با  
 حویشتن‌داری برای زنتش داد کشیدند. خراب، چرا وایستاده‌ای، احمق! خوک را  
 بپندازش بیرون!

رازمیوتوف، کم و بیش شرمنده، گفت:

- سرش را نبری. تا حال جلسه بود هیچ کس اجازه نداره دام‌هاش را بکشه.  
 - خوب. البته که نمی‌کسم. اشتهاش را شما کور کردید...  
 داویدوف بیرون آمد و تا خانه خود رازمیوتوف را دست انداخت:  
 - اما چی از سوء قصد به جان رئیس هیئت مدیره کالخورز جلوگیری کردی!  
 ضد انقلابی را خلع سلاحش کردی! قهرمانی، تو، واقعیه! هاهاها...  
 رازمیوتوف هم از شوخی وانماند:  
 - در عوض، زندگی خوک را نجاتش دادم.

## ۱۷

روز دیگر، در جلسه خصوصی حوزه حزبی گرمیاچی لوگ، به اتفاق آراء تصمیم  
 گرفته شد که همه دام‌ها، خواه دام‌های بزرگ و خواه دام‌های کوچک که  
 به کالخورزهای گرمیاچی تعلق دارد، اشتراکی شوند. و گذشته از دام‌ها، همچنین  
 قرار بر آن شد که ماکیان را نیز اشتراکی کنند.

در آغاز، داویدوف سرسختانه به مخالفت با اشتراکی شدن دام‌های کوچک و  
 مرغان خانگی برخاست، ولی ناگرتوف با قاطعیت اعلام داشت که هرگاه در جلسه  
 اعضای کالخورز و طعنامه‌ای دایر بر اشتراکی کردن همه حیوانات به تصویب نرسد،

کس بهاره با شکست رو به رو خواهد شد، زیرا دیگر همه دام‌ها و نیز همه ماکیان  
 کشته شده‌اند. در این زمینه رازمیوتوف از او پشتیبانی کرد و داویدوف پس از  
 اندکی تردید با آنان موافقت نمود.

از این گذشته، تصمیم گرفته شد که در صورت جلسه قید شود: افراد حوزه حزبی می باید برای جلوگیری از کشتار دهنشانه دام‌ها مبارزه تبلیغاتی نیرومند خود را گسترش دهند، و بدین منظور همه اعضای حزب از همان روز موظف اند به همه خانه‌ها بروند. در مورد کیفر قانونی کسانی که محرز گشته است دست به کشتار دام‌ها زده اند، تصمیم گرفته شد که موقتاً در اجرای آن تأمل روا دارند و منتظر نتیجه مبارزات تبلیغاتی باشند.

ناگولنوف صورت جلسه را در پوشه نهاد، و با خوشنودی گفت:  
- این جور که باشه دام‌ها و پرندها محفوظ می مانند. وگرنه تا بهاره دیگه نه میسه توی ده نعره ورزو را بشتویم و نه فریاد خروس را.

جلسه کالخورزی‌ها قطعنامه اشتراکی کردن همه دام‌ها را به رغبت تصویب کرد، چه هم اکنون چارپای ورز و دام‌های شیرده اشتراکی شده بودند و قطعنامه تنها دام‌های جوان و نیز گوسفند و خوک را شامل می شد. اما در مورد ماکیان مباحثات طولانی در گرفت. و به ویژه زنان مخالفت می نمودند. سرانجام لجاج و عنادشان درهم شکسته شد. تا اندازه بسیار زیادی ناگولنوف در این کار دخیل بود. او، همچنان که کف دست دراز خود را بر سینه روی مدال خود می هتورد، با لحنی بس گرم و صمیمی گفت:

- خواهرهای عزیز من! دو دستی به مرغ‌ها و غازها تان نجسید! شما که رو پست اسب خودتان را نتونستید نگه بدارید، رو کفلش که دیگه جای خود دارد. بگذارید مرغ‌ها هم تو کالخور زندگی بکنند. بهار ماشین جوجه کشی سفارش می دهیم و آن وقت به جای مرغ‌های کرچان صد تا صد تا جوجه بیرون می ده. بله، يك همچو ماشینی هست که عجیب عالی جوجه در می آره. خواهش می کنم از شما، لج بازی نکنید! آن جا هم باز مرغ‌های خودتانه، چیزی که هست تو يك حیاط مشترك. خاله جان‌های عزیز، مالکیت مرغ و ماکیان نباشه! و تازه، چه فایده ای شما از این مرغ‌ها می برید؟ به هر صورت حالا که براتان تخم نمی گذارند و اما بهار، چه دردسرها که به اتان نمی دهند! گاه مرغ‌ها پر میزنه میره تو جالیز، نشاهاتان را تك میزنه، گاه می بینی که - لعنتی - تخم را معلوم نیست کجا تو انبار گم و گور می کنه، گاه هم هست که خر می گیردس و گردنش را می پیچانه... مگر کم بلا میتونه سرش بیاد؟... هر روز هم باید بخزی تو مرغدانی، امتحان یکی بیینی کدام یکیشان تخم داره و کدام یکی نداره. آن تو میحری و شینسک می گیری، ناخوشی را سرایت می دهی. همه اش باید برایشان توترس و لرز باشی. ولی این‌ها تو کالخور چه حوری زندگی می کنند؟ طوری که از آن بهتر نمیشه! ازشان خوب مواظبت به عمل مادت يك پیرمرد زن مرده راه، مثلا این بابا اکیم بسخلبنوف را مأمور نگاه داریشان می کنیم. بگذار تمام روز می امتحانشان بکنه و به لانه شان سر بزنه. کاری هست

لذت بخش و آسان، درست به پیرمردها میخوره. تو همچو کاری هیچ وقت آدم فتق نمیگیره. نازنین های من، دیگر سر موافقت بیاید.

زن ها خندیدند و آه کشیدند و کلاهشان را قاضی کردند و «بر سر موافقت آمدند».

پس از پایان جلسه، داویدوف و ناگولنوف بی درنگ به راه افتادند تا به خانه ها سر بزنند. از همان خانه های نخستین کوچه معلوم شد که همه جا کشتاری صورت گرفته است... دیگر وقت نهار بود که به خانه باباشچوکار رسیدند، ناگولنوف، هنگامی که به حیاط باباشچوکار پا می گذاشت، از روی یقین گفت:

«از اعضای فعاله، خودس گفته که دام ها را باید حفظشان کرد. اون دیگر سر نبریده».

«عضو فعال» روی تخت دراز کشیده و پاهای تا کرده اش را بالا نگهداشته بود. پیراهنش تا ریش ژولیده اش بالا زده بود و بر شکم لاغر رنگ بریده اش که پشم های سفید بلندی آن را می پوشاند يك كوزه گلی به گنجایش شش لیتر وارونه نهاده لبه تیز آن در پوست شکم فرو رفته بود. دو بادکش نیز مانند زالو بر پهلوهای پیرمرد سرك می کشیدند. باباشچوکار به تازه واردان نگاهی نکرد. دست هایش که مانند دست مرده چلیپاوار روی سینه اس نهاده بود می لرزید و چشمان از کاسه به درجسته اش از درد دیوانه وار آهسته می چرخید. ناگولنوف گمان برد که در خانه بوی مرده پیچیده است. زن تنومند شچوکار دم بخاری ایستاده بود و نه نه مامی چیخا، زنی چاپك و سیاه همچون موش که برای مهارتش در بادکش گذاشتن و دیگ انداختن و جا انداختن استخوان و بند آوردن خون و نیز با میل بافتنی آهنی بچه انداختن در آن ناحیه سخت شهرت داشت، کنار رختخواب در رفت و آمد و تکاپو بود. این او بود که اکنون سرگرم مداوای باباشچوکار بی چاره بود.

داویدوف به درون رفت و چشم هایش را بر جهاندا:

«سلام، پدر! این چه روشکمت گذاشتی؟»

«درد دارم! شش شکم روشه!...» باباشچوکار این کلمه را در دو وهله به زحمت گفت. و بی درنگ با صدائی زیر مانند توله سگی زوزه کشیدن و زاری کردن گرفت: «وووردارش کوزه را! ووردارش دیگر، جادوگر! اوخ، شکم را داره باره میکنه! اوخ، عززهای من، به داد برسید!»

نه نه مامی چیخا، برای بیرون کشیدن لبه کوره که در پوست مکیده شده بود بی هوده تلاش می کرد و آهسته دلداریش می داد:

«تحمّل کن! تحمل کن! حالا دردت سبك میشه».

ولی ناکهان باباشچوکار همچون درنده‌ای نعره کشید و لکلی به زن پزشک پراند و با هر دو دست به کوزه چسبید. آن گاه داویدوف به یاریش شتافت: نوردچویی را از روی اجاق بر گرفت و پیرزن را کنار زد با نورد بر ته کوزه کوفت. کوزه صد تکه شد و هوا صغیر زنان از زیر سفال پاره‌ها به درجست. سسکه‌ای عمیق به باباشچوکار دست داد، سبک شد و نفسی چند کشید و بی زحمت بادکش‌ها را برداشت. داویدوف نگاهی به شکم بابا و ناف درشت کبود شده‌اش که از زیر سفال پاره‌ها دیده می‌شد افکند و روی نیمکت افتاد و چنان قهقهه دیوانه‌واری سر داد که اشک بر گونه‌هایش روان شد و کلاهش افتاد و دسته‌های موی سیاهس در چشمانش ریخت.

باباشچوکار نشان داد چه سخت جان است! همین که نه‌نه مامی چیخا برای کوزه شکسته‌اش به شیون و زاری در آمد، او پیراهنش را پاتین کشید و روی تخت بلند شد.

پیرزن به زاری زبان گرفته بود:

- آخ، بی‌چاره شدم! کوزه‌ام را شکستی. بی‌دین! امثال سماها را آدم مداوا بکنه، و این مزدش باشه!

- برو از این جاء زن! هم‌الآن از این جا برو! و باباشچوکار با دست در را نشان داد... کم مانده بود جاتم را بگیری. این کوزه می‌بایست روسرت شکسته بشه! برو بیرون، وگرنه کار به آدم کنی میکنه! من سر غیظ که بیام، دیگر هیچی سرم نمیشه!

همین که در پشت سر مامی چیخا به شدت بسته شد، ناگولتوف پرسید:

- این ازچی بود برات پیش آمد کرد؟

- اوخ، پسرها، نوردیده‌های من، باور کنیده نزدیک بود پاك سر به نیست بشم. دوشبانه روز پام را تو کوحه نگذاشتم. همه‌اش دست‌هام به سلوارم بود... حنان سکم روسی به‌ام زور آورد که دیگر بتد نمی‌آمد. گمانم ان تو هام يك جا ترکیده بود که همین جور مثل غاز ناخوش احوال ازم می‌رفت. دقیقه به دقیقه ...

- گوشت زیاد لبناندی؟

- گوشت؟...

- گوساله‌تان را سر پریدی؟

- دیگر گوساله کجا بود... فایده‌ای که برام نداشت...

ماکار با کینه و حسم نگاهی به بابا کرد و فریاد کشید:

- تو پیرجادوکوزه چی کارت میکنه. دیگ همت منی میاد روشکمت گذاشت!

طوری که همه دل و جگرت بریزه بیرون. از کالخور که بیرون کردیم، آن وقت

جوری دیگر شکم روش می‌گیری! برای چی کشتیش؟

- وسوسه شدم، ماکارجان... بیرزنه راضیم کرد... آن که شب سر نوگوش آدم داره، حرفش همیشه پیشه... رحم کنید، رهیق داویدوف! ما یا هم دوست بودیم، از کالخورز بیرونم نیندازید. همین جور به اندازه کافی به خاطر مال درد کشیده ام... ناگولتوف با دست او را کنار زد:

- خوب، چرا دست از سرش بر نمی داری! بیا بریم، داویدوف! تو هم، های! ناخوش مردنی! روغن تفنگ پاك كتی را بردار یا نمك قاطیش کن بخور. فوراً حالت جا میاد.

باباشچوکار رنجید و لب هایش لرزید:

- مسخره ام می کنی؟

- حقیقت می گم. سابق که توارتش بودیم، این جوری از اسهال جان به در

می بردیم.

- من، مگر خیال کرده ای از آنهم؟ آن چیزی که تفنگ بی جان را باش پاك می کنند، من باید همان را فرو بدهم؟ هیچ همچو کاری نمی کم! وسط آفتابگردان ها بمیرم بهتره، نمی خورم این روغن را.

با این همه روز دیگر باباشچوکار، که فرصت مردن پیدا نکرده بود، لنگ لنگان درده به راه افتاد. به هر که می رسید، برایش حکایت می کرد که چه گونه داویدوف و ناگولتوف به مهمانی نزدش آمدند و چه گونه درباره تعمیر افزارهای کشت و دیگر امور کالخورز از او راهنمایی خواستند. باباشچوکار در پایان گفتار خود مکتی طولانی می کرد و سیگاری می پیچید و آه می کشید:

- کمی ناخوس بودم، برای همین هم آمدند پیشم. من اگر نیاشم، کارشان درست نمیگرده، همه جور دارو و درمان به ام پیشنهاد کردند. گفتند «کاری کن، بابا، که حالت خوب بشه، وگرنه خدای نکرده اگر تو بمیری، بی تو کارمان ساخته است!» و به حق مسیح، همین طوره، کارشان ساخته است! تا چیزی پیش میاد مرا می خواهد تو حوزه خودشان: ای، يك نظر می اندازم و راهنماینشان می کنم. آخره، من، حرف کم می زتم، ولی همه اش درست و به جا. حرف هام پا در هوا نیست! او چشمان رنگ رفته شادش را به سوی مخاطب خود بر می داشت و می کوشید دریابد چه تأثیری سخنانش در او به جا نهاده است.



کشتار دام‌ها متوقف گشت و در شبانه روز گوسفندها و بزها، از هر رنگ پشم، به سوی طویلۀ اشتراکی رانده شدند یا به دنبال صاحبان خود بدان جا آمدند. پرندگان را هم در کیسه نهاده می‌آوردند. ولولۀ نمرۀ دام‌ها و قدقد و فریاد پرندگان ده را فرو می‌پوشاند...

هم اکنون بکصدوشصت خانوار کشاورز به کالخور پیوسته بودند. سه گروه کار تشکیل شده بود. مدیریت کالخور به یاکوف لوکیچ سپرد تا پوستین و چکمه و دیگر پوشاکی را که از کولاک‌ها ضبط شده بود میان خانواده‌های بی چیز که نیاز به رخت و کفش داشتند تقسیم کند. پس از صورت برداری مقدماتی معلوم گشت که برآوردن نیازمندی‌های همگان برای دستگاه مدیریت مقنن نیست.

در حیاط خانۀ تیتوک، آن جا که یاکوف لوکیچ رخت‌های ضبط شدۀ کولاک‌ها را تقسیم می‌کرد، مهمه صداهای تا فرود آمدن تاریکی شب فرو نشست. همان جا دم انبار، روی یرف، مردم کفش از پا در می‌آوردند و پای افزارهای مرغوب کولاک‌ها را می‌پوشیدند یا چوخا و نیم‌ته و بلوز و پوستینشان را بر خود می‌آزمودند. افراد خوش بختی که به دستور کمیسیون و به حساب دستمزد کارهای آینده‌سان می‌بایست لباس یا کفش بگیرند، درست دم پلکان انبار رخت عوض می‌کردند. آنان یا هیاهوی خرسندی و چشمان فروزان، چهره‌های گندم‌گوشان به لیخندی حریص و لرزان شکفته، رخت‌های کهنه و صدفار وصله خورده خود را تند محاله کرده می‌انداختند و رخت‌های تازه را که بر اندامشان هنوز ناجور می‌نموده تن می‌کردند. ولی پیش از آن که چیزی را اختیار کنند، چه گفت و گوها، چه راهنمایی‌ها و چه سخنان تردید یا دشنام که در می‌گرفت... داویدوف دستور داده بود که نیم‌ته و شلوار و یک جفت چکمه به لویسکیین داده شود. یا کوف لوکیچ، اخم‌ها درهم رفته، یک کپه رخت از صندوق برگرفت و در پای لویسکیین انداخت:

- خوب انتخاب کن.

سرباز سابق هنگ آتامانسکی، میلیش می‌لرزید، دست‌هایش می‌لرزید. برای انتخاب نیم‌ته جان کند، عرق ریخت! ماهوت آن را با دندان آزمود، خوب در روشناتی نگاهش کرد تا مبادا بید زده باشد، ده دقیقه‌ای آن را میان انگستان سیاهش مجاله کرد. و غلفله مردم و نفس داغشان در بیرامون او...

- بردارش، بجه‌هات هم خواهند تونست پیوشندش.

- به، چشم‌هات کجاست! مگر نمی‌بینی پشت و رو شده؟

- پرت میگی!

- خود بردار!

- بردارش، پاول!

- نه، برش ندار، یکی دیگر را امتحانش کن!

چهره لوییشکین همچون آجر خوب پخته سرخ بود، سیبل سیاهش را می‌جوید، مانند شکار گرفتار به هر سو می‌نگریست، به سوی نیم‌تته دیگر دست می‌برد. همان را بر می‌گزید. نیم‌تته خوبی بود، از همه جهت! دست‌های دراز خود را در آستین آن می‌کرد. لبه آستین نزدیک آرنجش بود، درزشانه‌ها شکافته می‌شد. و بار دیگر، لبخندی شرمنده و برانگیخته بر لب، در میان انبوه رخت‌ها به کاوش می‌پرداخت. همچون کودکی که در بازار آن همه بازیچه و عروسک در برابر خود می‌یابد، چشمانش هر يك از سوئی می‌دوید. چنان لبخند روشن کودکانه‌ای بر لبانش بود که اگر کسی دست نوازش پدرا نه‌ای بر سر این سر باز دراز بالای هنگ آتامانسکی می‌کشید بی‌جا نمی‌نمود. بدین سان ظهر شد و او نتوانست چیزی انتخاب کند. شلوار و چکمه‌ها را پوشید، و در حالی که حرف خود را می‌خورد، به یاکوف لوکیچ اخمو گفت:

- فردا میام امتحان می‌کنم.

با شلوار تازه نوار دوخته و چکمه‌هایی که چیرجیر می‌کرد از حیاط بیرون رفت و یکباره گفتی که ده سال جوان‌تر شده بود. با آن که راهش از سوی دیگر بود، به عمد حیایان بزرگ ده را در پیش گرفت و چندین بار، گاه برای گیراندن سیگار و گاه برای گپ زدن با کسانی که سر راه خود می‌دید، در پیچ‌کوچه‌ها ایستاد. جلوه فروشان، سه ساعتی وقت گذاشت تا به خانه رسید و نزدیک غروب دیگر در سراسر گرمی‌چی لوک چو افتاده بود: «لوییشکین را به اش لباس‌های خوب داده‌اند، انگار می‌فرستادندش خدمت نظام! تمام روز آن جا داشت رخت‌سوا می‌کرد... با شلوار روزهای جشن یکسر تونوار رفت خانه. مثل درنا خرامان می‌رفت و پاشی رو زمین نبود...»

زن ریزه اندام دیومکا او شاکوف بالای سر صندوق رخت‌ها خشکش زده بود و به رحمت می‌سد از آن جا تکانش داد. او دامن پشمی جین‌داری که زمانی به زن تیتوک تعلق داشت به تن کرد و پاهایش را در کفش‌های دم‌پائی تازه فرود برد و شمال‌گذاری به خود پیچید، و تنها آن وقت بود که مردم چشم‌وا کردند، تنها آن وقت بود که دریاهتند زن دیومکا به هیچ رو زست نیست و برای خود اندام برازنده‌ای دارد. و زنک بی‌بوا چه گونه امکان داشت که پایش در برابر آن همه کالاهای کالخور سست نشود و حال آن که در سراسر زندگانی بس تلحش يك لقمه پاکیزه از گلوش فرو نرفته، يك پیراهن تازه شانه‌هایش را نبوشانده بود؟ او که بی‌چیزی و نیمه‌گرستگی مدام آب و رنگش را ندیده بود، به دیدن آن که یاکوف لوکیچ که کپه رخت‌های زنانه از صندوق بیرون می‌کنند، چه می‌توانست کرد که رنگ از لبانش نپرد؟ هر سال او می‌زاید و بچه‌های شیرخوار خود را می‌بایست در کهنه‌های پوسیده و تکه‌های پوست گوسفند پشم ریخته بیچند و خود او که از اندوه و ناداری همیشگی

زیبائی و تندرستی و شادابی خود را از دست داده بود، تابستان‌ها یا یک پاچین از پارچه‌ای به نازکی الك راه می‌رفت و در زمستان، گاه که می‌بایست همان یکتا براهن خود را که شپس در آن وول می‌خورد بشوید، از آن رو که چیزی برای رخت عوض کردن نداشت برهنه با فرزندان خود روی یخاری می‌نشست.

زن که در صندوق را به چنگ گرفته بود و چشمان فروزانش از توده رنگارنگ رخت‌ها پر گرفته نمی‌شد، با آشویی دیوانه‌وار زمزمه می‌کرد:

- عزیزجان‌ها!... صبر کنید، شاید این دامن را من بر ندارم... عوضش می‌کنم... شاید برای بچه‌ها هم چیزی باشه... برای میشاتکا... برای دونیوشکا...

داویدوف، از این صحنه که بر حسب تصادف در آن حضور یافته بود، قلبش لرزید... به زور از میان انبوه مردم خود را به صندوق رساند. پرسید:

- چند تا بچه‌داری، تو، همشهری؟

زن دیومکا، که از شیرینی امید و انتظار می‌ترسید چشم از رخت‌ها برگرد آهسته زیر لب گفت:

- هفت تا...

داویدوف با صدائی نه چندان بلند از یاکوف لوکیچ پرسید:

- رخت‌های بچه‌گانه این جا داری؟

- دارم.

- این زن هر چی بخواد به‌اش بده!

- زیادیش میشه...!

- منظورت چیه؟... ها؟...

داویدوف، خشمگین، دندان‌های خود را که یکیش افتاده بود نشان داد و

یاکوف لوکیچ زود روی صندوق خم شد.

دیومکا او شا کوف، که معمولاً پرگو بود و زبان نیش‌داری داشت، نفس در سینه

حبس کرده به خامرشی پشت سر زن خود ایستاده بود و زبانش را بر لبان خشک

ننده‌اش می‌کشید. ولی به شنیدن آخرین کلمات داویدوف نگاهی بدو افکند... و

ناگهان اشک از چشمان لوچ دیومکا او شا کوف همچون آب از میوه رسیده به

درجست. خود را از جا کند و در حالی که دست راست را جلوی چشم گرفته بود و

با دست چپ مردم را کنار می‌زد، به سوی در دوید. همچنان که اشک‌های خود را از

مردم پنهان می‌داشت، از پله‌های انبار به زیر جست و شرمنده از حیاط بیرون

رفت. اما، در پناه سایبان سیاه دست او، اشک روشن و شرربار همچون قطره‌های

سبیم یکی پس از دیگری بر گزنه‌هایش می‌غلطید.

نزدیک غروب باباشچو کار نیز خود را به تقسیم رخت‌ها رساند. به زور خود را

در مقر مدیریت کالغوز چپاند و بیش از آن که نفسی تازه کرده باشد رو به

داویدوف نمود:

- حالتان که خوبه، رفیق داویدوف! خوش حالم که می بینمتان.

- سلامت باشی.

- برام يك حواله بنویس، ببینم.

- حواله چی؟

- حواله دریافت لباس.

ناگولنوف، که پهلوی داویدوف نشسته بود، ابروهای بهم پیوسته خود را بالا زد

و پرسید:

- برای چی باید نونوارت بکنیم؟ برای این که گوساله ات را سر بریدی؟  
- ماکارجان، کورپتسه هر کی گذشته ها را یاد بیاوره، خودت که می دانی؟ چه طور برای چی؟ پس آن کی بود که روز مصادره تیتوک آن همه پلا کشید؟ من بودم و رفیق داویدوف. درسته که سرش را شکستند، ولی این چیزی نیست. در عوض، هیچ میدانی آن سگ سرپوستینم چی آورد؟ آنچه ازش مانده برای همین خوبه که باش پاتاوه درست بکنی! یا آن همه سختی که من به خاطر حکومت سوروی دیدم، یعنی به من نیاد چیزی برسه؟ من ترجیح می دادم تیتوک به سرم می زد و تکه تکه اش می کرد، ولی کسی دست به پوستینم نمی زد. آخر، آن پوستین مال زن عجوزه ام بودش یا نه؟ دیدی یکپهر برای همین پوستین هلاکم کرد، آن وقتش چی؟ خوب، شد که شد!

- تو اگر نمی دویدی پوستینه حالاش سالم بود.

- چه طور اگر نمی دویدم؟ خودت که، ماکار. شنیدی آن جادوگره زن تیتوک چه

جوری فریاد می کشید: «بگیرش، بگیرش، سرکوا! همین یکی از همه شان بدتره!»

این را خود رفیق داویدوف هم میتونه تصدیق بکنه!

- بپر هستی، تو، ولی مثل سگ دروغ میگی!

- رفیق داویدوف، شما تصدیق بکنید!

- من درست یادم نیست...

- به حق مسیح، زنکه همین جوری داد می زده خوب، من هم که چشمم

می ترسید، البته از حیاط رفتم بیرون. به خیالت آن سگه مثل باقی سگ ها بود، بپر

بود، بلکه هم وحشتناک تر!

- هیچکی سگ را طرف تو کیش نکرد، داری از خودت در مباری!

- ماکارجان، تو که یادت نیست، تو خودت چنان ترسیده بودی که نمی شد تو را

سناخت، کجا می توانی تو یاد بیاری! همان وقت من داشتم به خودم می گفتم:

«همین حالا است که ماکار پا را بگذاره به فرار!» اما این سگ چه جوری تو حیاط دنبالم کرد، همه‌اش مو به مو یادم هست! اگر آن سگ نبود امکان نداشت تبتوك زنده از دستم در بره. به خدا! من وقتی که آن روم بالا بیاد...  
ناگولتوف چنان شكلك و چین بر چهره آورد که گوئی دندانش درد می‌کند. به داویدوف گفت:

- زودتر برایش بتوس، بره پی کارش.  
ولی باباشچوکار این بار بیش از هر زمانی سر گفت و شنود داشت.  
- من، ماکارجان، در جوانی هر کی را بگی با مشتم...  
- اوه، دیگر قمیز در نکن، بسه هرچی شیدیم! چه طوره حواله کنیم يك ديگ بزرگ به ات بدهند؟ شکمت را این بار یا چی درمانش می‌کنی؟  
باباشچوکار که سخت رنجیده شده بود به خاموشی حواله را گرفت و بی خداحافظی بیرون رفت. ولی، پس از آن که از یاکوف لوکیچ نیم پوستین آستردار فراخی گرفت، با روحیه بسیار عالی باز آمد. چشمانش از خوشنودی نیمه بسته بود و برق می‌زد. با انگستان، چنان که گوئی نمك از نمكدان بر می‌دارد، دامن نیم پوستینش را گرفت و بالا کشید، درست مانند زنی که برای گذشتن از چاله‌های آب پاچین خود را بالا می‌گیرد. آن گاه زبانش را صدا داد و در برابر قزاق‌ها به خودستانی پرداخت:

- این را می‌گند پوستین! با عرق جبین خودم به دستش آوردم. خوب، همه می‌دانند: وقتی که داشتیم از تتوك سلب مالکیت می‌کردیم، یارو، تیتوك، یا يك ميله آهنی حمله کردش به رفیق داویدوف. به خودم گفتم: دوستم داره از پا در می‌آد! همان آن، مثل قهرمان‌ها، دویدم و میله را از دست تیتوك گرفتم و نجاتش دادم! اگر من نبودم، کار داویدوف پاك زار بود!  
از میان شنوندگان یکی گفت:

- ولی همچو می‌گفتند که گویا تواز پیش سگ گریختی و افتادی، سگ هم رسیده بود و داشت گوش‌هایت را مثل گوش خوك از بیخ می‌کند.  
- چرند بافته‌اند! می‌بینی مردم چه جوری هستند: حقیقت را احترامش نمی‌گذارند! آخر، سگ آن جا چی کار داشت؟ سگ، به موجود احمق ناچیز! به هیچ عقلی درست در نمی‌آد... و باباشچوکار با تردستی رشته سخن را به جای دیگر کشاند.

شبه...

در شمال گرمیاجی لوگ، دور، بسیار دور، در پس امواج تپه‌های تیره استپ، در پس دره‌های تنگ و آبکندها، در پس توده‌های پهناور جنگل‌ها... مسکو، پایتخت اتحاد شوروی...

شهر را سیلاب روشنایی‌های الکتریکی فرا گرفته است. فروغ آبی رنگ لرزان‌شان همچون ناب آتش‌سوزی بی‌هیاهویی بر فراز خانه‌های چند اشکوبه معلق مانده است و روشنایی بی‌هوده ماه و ستارگان نیمه شب را از جلوه می‌اندازد. مسکو، شهری که بر پایه‌های سنگی استوار گشته مسافتی يك هزار و پانصد کیلومتری از گرمیاجی لوگ جداش می‌دارد، شب نیز زنده و در تکاپوست: سوت لورکوموتیف‌ها با نمره‌های کشیده خود به سفر فرامی‌خواند، بوق اتومبیل‌ها به سان گارمونی بس بزرگ نواهای مختلف دارد، ترامواها با چکاچاک و جرنج جرنج و جیغ و ویغشان در گذرند. در بس گورخانه لنین، در بس دیوارهای کرم‌لین، پارچه پرچم سرخ در آسمان فروغناک از باد بلند سرد در جنبش و بیج و تاب است. فروغ سفید روشنایی الکتریکی از پائین بر آن می‌تابد، گوئی گر می‌گیرد و مانند خون سرخی که روان گردد تیرک می‌زند، باد بلند جرخ زنان پرچم را که يك دقیقه به سنگینی فرو آویخته است بیج و تاب می‌دهد و پار دیگر پارچه آن بر می‌رود و گاه رو به باختر و گاه رو به خاور دارد و با شعله‌های ارغوانی شورش می‌سوزد و به نبرد فرا می‌خواند...

دو سال پیش کندرات مایدانیکوف، هنگامی که برای کنگره شوراهای سراسر روسیه به مسکو رفته بود، شیبی گذارش به میدان سرخ افتاد. گورخانه لنین و پرچم سرخ را که فیروزمندان در آسمان می‌درخشید دید و کلاه سواره نظام خود را زود از سر برگرفت. و مدتی دراز، سر برهنه و طاقه‌های دامن چوخی یشم دستبافش از هم گشاده، آن جا بی‌حرکت ایستاد...

اما گرمیاجی لوگ شب‌ها را در آرامش گنگ و یخ بسته‌ای فرورفته است. تپه‌های خالی پیرامن ده که برف تازه همچون برقی بر آن افشاند شده تایش سفیدی دارد. در آبکندها و بر دامنه تپه‌ها سایه‌های نیلی سیری علف‌های هرزه را در بر گرفته است. محور ارابه هفت اورنگ تقریباً به خط کران می‌رسد. سپیدار بلند کنار شورای ده همچون شمعی سیاه خود را به سوی آسمان تیره بس بلند می‌کشانند. آب چشمه کوچکی که به رودخانه می‌ریزد زمزمه و نوای افسونگری دارد. در آب روان رود فرو افتادن ستاره‌هایی را می‌توان دید که دوران نورافشانیشان بر جهان پایان یافته است. دوست من، به خاموشی دروغین شب

کوش فراده تا بشتوی که خرکوش چه گونه با دندان های زرد کشته از سیره درخت  
 شاخه ای را می خراشد و می خاید. برتنه درخت گیلاس، انگم کهربائی یخ زده در  
 مهتاب درخشش تیره ای دارد. بر کن و پنگر، گلوله کوچک انگم را، همچون آلی  
 رسیده دست بخورده، غبار بس نازک دود آسانی پوشانده است. گاه گاه تکه یخی از  
 شاخه فرو می افتد و جرنگ جرنگ بلورینس در آرامش شب می بیجد. جوانه ها بر  
 شاخه های گیلاس با سنبله های راه راه خاکستری رنگ آن - که کودکان «اشک  
 فاخته» اش می نامند - در سکون مرگ مانده اند...  
 آرامش...

و تنها سپیده دم، هنگامی که باد از شمال، از جانب مسکو، زیر ابرها وزیدن  
 می گیرد و برف را یا بال های سرد خود می رويد، همه و صداهای سحرگامی  
 زندگی در گرمیای لوگ بلند می شود: شاخه های برهنه سپیدار به زمزمه در  
 می آیند، کبک ها که زمستان را در بیرامون ده به سر می برند تا شب ها به دانه چینی  
 در حرمنگاه ها بروند چه چه زنان یکدیگر را صدا می کنند. آن گاه به پرواز در  
 می آیند تا روز را در سیب های شنی آبکندها میان بوته های گیاهان وحشی به سر  
 برند، و دیگر در نزدیکی خرمن های گاه جز خاشاک پراکنده روی برف و نیز  
 صلیب های کوچک جواهر نشان ردیابهاشان چیزی از آنان به جا نمی ماند.  
 گوساله ها نعره می کشند و مادران خود را طلب می کنند، خروس های انسراکی شده  
 دیوانه وار بانگ برمی دارند و دودگس و تلخ تپاله ها بر فراز ده گسترده می شود.  
 اما هنگامی که شب روستا را فرو پوشانده است، در سراسر گرمیای تنها  
 کندرات مایدانیکوف است که به خواب نمی رود. دهان از دود توتون خانگی تلخ  
 گشته، سرش سنگینی می کند و دلش بهم برمی آید...

نیمه شب. سراب شادمانه روستائی های مسکو در یاد کندرات مایدانیکوف بر  
 می خیزد. جنبش مهیب و کین توزانه پرچم سرخ را در چشم خیال می بیند که بر  
 فراز کرملین و بر فراز جهان بی کران گسترده است... جهانی که در آن از چشم  
 کسانی همچون کندرات که در آن سوی مرزهای اتحاد شوروی به سر می برند و  
 کار می کنند اشک به فراوانی فرو می ریزد. کندرات گفته های مادر مرحومش را  
 به یاد می آورد که روزگاری برای خشک کردن اشک های کودکان اش بر زیان آورده  
 بود:

- کندرات جان، زاری نکن، خداوند را سر غضب نیار. آدم های فقیر تو  
 سراسر دنیا همین جور هر روز گریه می کنند و به خاطر ناداریشان، به خاطر این  
 که پول دارها همه ثروت ها را برای خودشان برداشته اند، پیش خدا گله گذاری  
 می کنند. ولی خدا به مردم های فقیر فرموده که صبر داشته باشند و از این که  
 آدم های فقیر و گرسنه می گریه بکنند غضبش به جوش می آید. میگیره و اشک هاشان

را جمع می‌کند و ازش به درست می‌کند، می‌اندازدش رو دریای نیلی و آسمان را باش  
می‌پوشانه. و آن وقت کشتی‌ها راهشان را گم می‌کنند و رو دریا سرگردان میشوند. به  
کشتی به به تل سنگی زیر آب بر می‌خوره که شکمش را جرمیده، غرق میشه. یا  
این که خدا اشک‌ها را شبنم می‌کند. و به شب این شبنم شور تو سرتاسر زمین، هم  
زمین ما و هم زمین‌های بیگانه، رو گندم‌ها می‌تشینه و تلخی اشک هرچی گندم که  
هست همه را میسوزانه و قحطی و مرگ و میر بزرگی دنیا را میگیره... اینه که  
آدم‌های فقیر به هیچ وجه نباد گریه زاری بکنند، وگرنه بلا را سر خودشانه که  
می‌آرنند... فهمیدی، عزیزجانم؟- و در پایان یا لحنی جدی افزوده بود:- به درگاه  
خدا دعا کن، کندرات! تو دعوات زودتر به آسمان پرواز میکنه.

و کندرات کوچولو از مادر خدا ترس خود پرسیده بود:

- پس، ما فقیر هستیم، مادر؟ بابا فقیره؟

- فقیر!

کندرات در برابر شمایل‌های تیره آئین کهن مسیحی به زانو افتاده دعا کرده  
بود و چشم‌های خود را خوب خشک نموده بود تا خدای چشمگین بتواند اشک‌های  
او را ببیند.

کندرات دراز کشیده است، و همچون ماهیگیری که تور خود را واری می‌کند،  
خاطرات گذشته را يك يك به یاد می‌آورد. او همچون پدر خود زمانی قزاق دون بود  
و اکنون دهقان کالچوزی است. چه بسا شب‌های دراز - دراز همچون جاده‌های  
استپ - که او به اندیشه گذرانند. پدر کندرات، به هنگام خدمت نظام، با دیگر افراد  
گروهان خود، کارگران اعتصابی کارخانه بافندگی ایوانوو و ورنسنسک را به شلاق  
بست یا با سمشیر از پای درآورد، و بدین سان از منافع کارخانه داران دفاع کرد.  
پدر مرد و کندرات به پای بلوغ رسید و در سال ۱۹۲۰ لهستانی‌های سفید و  
سپاهیان ورننگل را از دم شمشیر گذرانند و بدین سان از حکومت شوروی،  
حکومت کسانتی همانند کارگران بافنده ایوانوو و ورنسنسک، در برابر هجوم  
کارخانه‌داران و چیره خوارانشان دفاع کرد.

اکنون ملت‌هاست که کندرات ایمانی به خدا ندارد، ولی به حزب کمونیست  
که رنجبران همه جهان را به سوی آزادی، به سوی آینده تابناک رهبری می‌کند،  
ایمان دارد. او همه دام‌های خود را، همه ماکیان خود را، تا به آخر، به کالچوز برد.  
عقیده اش بر این است که تنها کسی باید نان بخورد و روی سبزه‌ها راه برود که  
کار می‌کند. ریشه اش در نظام شوروی چندان استوار است که به هیچ رو بر کندن  
نیست. و با این همه کندرات شب‌ها به خواب نمی‌رود... بدین علت به خواب



نمی‌رود که زهر حسرت و افسوس بر مال خود و بر دام‌های ورز خود که او به صرافت طبع خویش از دست داده در او به جا مانده است... حسرت بر دلش چنین زده است و سرمای اندوه و ملال در آن می‌تشانند...

پیش از این چه بسا که او سرتاسر روز در کار بود. بامداد برای ورزهای خود برای گاو شیرده و گوسفند و اسب خود، علوفه می‌برد. ایشان می‌داد هنگام ناهار بار دیگر علف خشک و گاه را درجوال تور ریخته از خرمنگاه می‌آورد و همه درتوس و لرز بود که میداد يك ساقه علف را هم از دست بدهد، و هنگام شب از نومی بایست به رفت و روب بپردازد. در دل شب هم چندین بار می‌بایست به اصطبل برود و سرکشی کند و علف‌های زیرپای چارباغان را درآخور بریزد. مراقبت‌هایی که اداره ملك در برداشت مایه شادی قلب او بود، اما اکنون حیاط خانه کندرات خالی و مرده است. چیزی ندارد که به سراغش برود. آخورها تهی مانده و دروازه چوبی حیاط چارطاق باز است. و حتی در سراسر شب طولانی بانگ خروس به گوش نمی‌رسد؛ چیزی نیست که وقت را و پاس‌های شب را برایش مشخص کند. کندرات تنها هنگامی از ملال به در می‌آید که برای کشیک می‌باید به اصطبل کالخور برود. آن روز می‌کوشید هرچه زودتر از خانه بیرون برود تا خلاء وحشتناک حیاط را نبیند، تا چشمش به چشمان ملامت‌بار زنش نیفتد.

و اینک زنش که در کنار او خوابیده است، و نفسش مرتب و هموار برمی‌آید. خریستیشکا روی بخاری می‌چنبد و لبانش را ملج و ملج به شیرینی صدا می‌دهد و در خواب زمزمه می‌کند: «باباجانه یواش‌تر!... یواش‌تر! یواش‌تر!...» حتما همان خواب‌های روش و کودکانه خاص خودش را می‌بیند؛ زندگی بر او آسان می‌گذرد، نفس به آسانی می‌کشد. به يك قوطی کیریت خالی دلش خوش است. می‌گیردش و از آن برای عروسک پارچه‌ای خود سورت‌مه درست می‌کند. و با این سورت‌مه تا غروب سرگرم بازی می‌شود. و روز آینده با بازی‌های تازه بر او لبخند می‌زند.

اما کندرات هم اندیشه‌هایی خاص خود دارد. مانند ماهی در تور، میان آن‌ها دست‌وپا می‌زند. «آخر، تو حسرت لعتی، کی می‌خواهی تریم بکشی؟ ریشه تودیو مردم آزار آخر کی خشک می‌سه؟ و چرا این‌طوره؟ از دم آخورها که می‌گذرم، اسب‌های دیگری ایستاده‌اند. هیچ ککم نمی‌گزه، ولی همین که می‌رسم به اسب خودم، چشمم می‌افته به پشتت یا آن تسمه سیاه و گوش پیش را می‌بینم که تیز کرده، انگار چیزی تومینه‌ام فرو می‌کنند. اسب آن لحظه برام حتی از زخم عزیزتره. همه‌اش سعی دارم علف‌های هرچه شیرین‌تر و نرم و نازک‌تر جلوش بریزم. دیگران هم همین‌طورند: هرکسی جلو اسب خودش پا بست می‌کند، اما اسب دیگران ولش کن. البته، حالا هیچ اسبی مال دیگری نیست، همه‌شان مال ما هستند، اما همین‌که هست... هیچ کس نمی‌خواد دل به مراقبتشان بده، برای بسیاریمان این

اسب‌ها دیگر بیگانه شده‌اند... دیروز کشیک کوزنکوف بود. اسب‌ها را خودش نبرد. ایشان بدهد، پسرش را فرستاد؛ جوانک هم سوار یکی شد و گله اسب‌ها را جلو انداخت و تاخت زنان بردشان لب رودخانه. یکی آب خورده یکی نخورده. از تو به تاخت برگردانیشان به اصطیل. هیچ هم همیشه ایرادی به‌اشان گرفت، برات دندان نشان می‌دهند و می‌گند: «هااا، تو زیانت بیش‌تر از همه درازه!» این‌ها همه‌اش از آنه که مال را به‌جان‌کندن به‌دست آورده‌ای. آن که همه‌چی را دم‌دست داشته، دلش این قدر نمیسوزه... فراموش نکنم فردا به داویدوف بگم کوزنکوف اسب‌ها را چه جوری ایشان داده. اگر بخواهند این جوری به اسب‌ها برسند، بهار یا دسته بیل هم همیشه یکیشان را ازجا تکان داد. فردا صبح سری هم بکشیم بینم مرغ‌ها را چه جوری نگهداری می‌کنند. زن‌ها می‌گفتند که تا حال هفت تاشان از تنگی جا مرده‌اند. اوخ، کار خیلی سخته! تازه، چه لازم بود که مرغ‌ها را از حالا تو کالخورز برد؟ بهتر بود تو هر حیاطی به خرومی می‌گذاشتند، جای ساعت... تو دکان «شرکت واحد مصرف» جنس هیچ نیست. خریستیشکا هم پابره‌نه است، تو هرچی دلت می‌خواود داد بزن، اون یک جفت دم‌پائی لازم داره! شرم می‌شه از داویدوف بچوام... نه، بگذار این زمستان را هم رو بخاری سرکنه، تابستان که شد دیگر کفش لازم نداره.» کندرات به محرومیت‌ها و نیازمنشی‌های کشور که با وظایف برنامه پنج ساله روبه‌رو است می‌اندیشد و زیرگونی بالاپوش خودمشت‌ها را گره می‌کشد و در دل با نفرت به آن دسته از کارگران کشورهای باختری که از کمونیست‌ها هواخواهی نمی‌کنند می‌گوید: «ما را به آن دستمزدهای خوبی که از اریاب‌هاتان می‌گیرید فروختید! برای این که زندگیتان آسوده بگذره، برادرها، به امان خیانت کردید!... وگرنه، برای چی تا حال حکومت شوروی تو کنسورتان بره‌را نشده؟ برای چی سما این همه ناخیر دارید؟ اگر شما هم زندگیتان کشنده بود، حالا دیگر انقلاب کرده بودید. ولی آن طور که مشه دید، هنوز آتش به هرچی نه بدترتان نکرده‌اند، همه‌اش ور می‌زنید، از جا هیچ تکان نمی‌خورید. هر کدامتان از یه‌ور خوش خوشک برای خودتان می‌چرید... ولی خدمت شما هم می‌رسند! بدجوری هم می‌رسند!... مگر ازان ورمز نمی‌بینید ما چی جان می‌کنیم که اقتصاد خودمان را سروصورتی به‌اش بدهیم! هر محرومیتی را ما تحمل می‌کنیم، بیمه لخت با کفش‌های پاره‌پاره راه میریم و باز دندان‌ها را به هم فشار می‌دهیم و کار می‌کنیم. شما، برادرها، باید سرمتان بسه که بیائید سر سفره آماده بنشینید. دلم می‌خواست یک ستون خلی بلند می‌ساختیم، طوری که همه‌تان می‌توانستید ببینیدش، و من می‌رفتم رونوک این ستون و از آن جا هزار تا بدوی راه به اتان می‌گفتم!...» کندرات، خوابش می‌برد. سیگار از لپس می‌افتد و آتش آن سوراخ سیاه بزرگی در یگانه پیراهنش می‌نشانند. از سوزش آن بیدار می‌شود، به پا می‌خیزد؛ و همچنان که زیر لب فحش می‌دهد، در

تاریکی سوزنی جست و جو می کند تا سوراخ پیراهن را بدوزد و گرنه صبح زنش،  
آنا، می بیند و تا یکی دو ساعت باید غریزند... با این همه سوزن را پیدا نمی کند،  
دوباره به خواب می رود.

سپیده دم بیدار می شود. به حیاط می رود و ناگهان چیزی حیرت انگیز  
به گوشش می رسد: خروس های کالخور که شب را زیر انبار به سر برده اند، همه  
یکباره با نواهای بلند گوناگون بانگ برمی دارند. کندرات چشم های یاد کرده اش را  
از تعجب می گشاید و یکی دودقیقه به فریاد ممتد و یکپارچه خروس ها گوش  
می دهد و هنگامی که آخرین قوقولی قوی شتاب زده خروسی دیر جنب خاموش  
می شود، کندرات لبخندی خواب گرفته می زند: «تخم جن ها، چه فریادی راه  
انداخته اند! انگار يك دسته ساز بادی! کسی که خانه اش نزدیک لانه شان باشه،  
دیگر خواب و زندگی نداره. ولی دیروز پرروزها، یکی از این سر می خواند، یکی  
از آن سرش. پرت و بی جا... چه زندگی بود!» - و می رود باز بخوابد.

بامداد پس از چاشت کندرات به سوی حیاط ماکیان می رود. بابا آکیم.  
بسغلبینوف با فریاد خشم آلود او را پذیره می شود:

- ها، چیه، هنوز هوا درست روشن نشده راه افتاده ای؟

- آمده ام از تو و مرغ هات احوالی بگیرم. حال و روزگارت چه طوره، بابا؟

- يك وقت من حال و روزگاری داشتم، ولی حالا میخوام صدسال نباشه!

- چرا، چه طوره؟

- این کار مرغ ها رگ ورشه ام را داره درمی آره.

- چی شده، مگر؟

- خودت بیا این جا به روز بمان، آن وقت می فهمی! خروس های لامذهب تمام

روز دارند جنگ می کنند. از یا افتادم، بس که دنبالشان کردم. و اما مرغ ها خیال

می کنی ماده اند، طبیعت زن ها را دارند، ولی آن ها هم کاکل یکدیگر را تک می زنند

و دور حیاط دنبال هم می دونند! مرده شورش بیره، این شغل را! امروز میرم پیش

داویدوف استعفا می دهم، ازش میخوام بگذاردم سر زنبورها.

- بابا جان، باهم زود اخت میسند.

- تا آن ها باهم اخت بشند، بابا پاهاش را دراز کرده مرده. تازه، مگر این کار

کار مرده است؟ من، هرچی بگی، باز قزاقم، نو جنگ با ترك ها بوده ام. و حالا باید

این جا دلم را خوش کنم که سر فرمانده ارتش مرغ هام کرده اند، همه اش دوروزه

که من سر این کار هستم و دیگر از دست بچه ها امان ندارم. وقتی که میرم خانه،

بدکردارها، می افتند دنبال و داد می زنند: «های، بابا مرغ آزما! بابا آکیم مرغ آزما»  
من به عمر به احترام زندگی کرده ام، حالا باید بالقب «مرغ آزما» از دنیا برم! هیچ  
همچو آرزونی من ندارم!

- ولتر کن، بابا آکیم! چه انتظاری میشه از بچه ها داشت؟

- بازکاش تنها بچه ها بودند که مسخرگی راه می انداختند، ولی برخی زن ها هم  
خودشان را داخل آن ها می کنند. دیروز، می رفتم خانه ناهار بخورم، دم چاه  
تاسیتونکادوتسکووا ایستاده بود، داشت آب می کشید. پرسید: «بابا، مرغ ها را تو  
نگهدارشان می کنی؟» گفتم: «بله، من.» «مرغ ها، بعضی هاشان تخم می گذارند،  
بابا!» گفتم: «تخم می گذارند، جانم، ولی نه چندان» و از مادیان تخم کالموک برام  
شیهه کشید، گفت: «مواظب باش که فصل شخم کاری يك سبد تخم بکنند، وگرنه  
می گذاریم که خودت رو مرغ ها بری.» من پیرمرد پیام و همچو متلك هائی بشنوم!  
نه، این شغل پرابروریزست، برام!

پیرمرد باز می خواست چیزی بگوید، ولی دم پرچین دوتاخروس سینه به سینه  
هم می جنگیدند، از تاج یکیشان خون بیرون می زد و از روی چینه دان دیگری يك  
مشت پر به پرواز درآمده بود. بابا آکیم به تاخت روبه آن ها رفت و همچنان که  
می دوید ترکه ای برداشت.

با آن که صبح زود بود، اداره کالغوز پراز مردم بود. در حیاط، دم پلکان ورودی،  
يك جفت اسب به سورتمه بسته بود، به انتظار داویدوف که می بایست به مرکز بخش  
برود. اسب تیزرولاپشیتوف نیز زین بسته آن جا بود و با پای خود دز برف می کاوید.  
کنار او لویشکین ایستاده سرگرم بستن تنگ بود، او نیز آماده می شد که  
به توپیانسکوی برود و پامدیر کالغوز آن جا درباره واگذاری ماشین بوجار مذاکره  
کند.

کندرات وارد اتاق نخستین شد. پشت میز، حسابداری که اندکی پیش از  
استانیترا آمده بود سر را میان دفترها فرو برده بود. یاکوف لوکیچ که در این روزهای  
اخیر لاغر و عبوس شده بود، روبه روی او نشسته چیز می نوشت. کالغوزی هائی  
هم که بوبت کارشان برای حمل علف خشك معین گشته بود در همان جا ازدحام  
کرده بودند. رئیس گروه سوم، مردی آبله گون به نام آگافون دوتسوف، در گوشه ای  
به اتفاق آرکاشکا «سمسار» با ایپولیت شالی، تنها آهنگر ده، درباره چیزی بحث  
می کردند. صدای زیر و سادمانه رازمیوتوف از اتاق مجاور شنیده می شد.  
او همی پیش از راه رسیده بود و شتاب زده و خندان برای داویدوف حکایت

می کرد:

- صبح زود چهارتا پیرزن آمدند پیشم. سردسته تان نه نه اولیانا بود، مادر میشکا ایکناتیونوک. می شناسیش، تو؟ نه؟ پیرزنیه که وزنش، ای، هفت پودی میشه، بایک زگیل رو بینیش. باری، آمدند نه نه اولیانا، چنان جوش و خروشی داشت که نفسش از غیظ داشت بتدعی آمد و آن زگیلش دیگر این دم آن دم بود که مثل گلوله دربره. همین که وارد شد شروع کرد: «های، فلان فلان شده پدر همچین، مادر همچین!» مرا می بینی، مردم تو شورا منتظم هستد و او داره فحش کاریم میکنه. البته، خیلی جدی به اش گفتم: «دیگر درزش را بگیر و دهنت را ببند، وگرنه به جرم اهانت به نماینده قدرت حکومت مفرستمت به استانیتر!» و ازش پرسیدم: «چیه، این جور هار شده ای؟» گفتم: «این کلک چیه شما برای پیرزن ها سوار کرده اید؟ چه طور میتونید سر پیری مارا این جور دست بیندازید؟» باری، به زحمت تونستم بی بیرم داستان چه بوده. ازقرار، این ها می شتونند که گویا کالخور میخواد پیرزن هاتی را که شصت سالشان شده و دیگر کاری ازشان ساخته نیست برای بهار... رازمیوتوف، که از خنده خودداری می کرد، بالپ های پر باد در دنیا له سخن چنین گفت: - بله، گویا به علت کمبود ماشین های بخار که با اش جوجه می کشند، می خواهند پیرزن ها را به این کار وابدارند. برای همین بود که داشتند دیوانه می شدند. نه نه اولیانا، مثل حیوانی که می یرند سر بیرند، جیغ و داد می کشید: «چه طور! مرا روتخم بتشانند؟ آن تخمی که من روش بنشینم وجود نداره. من همه تان را با مامی تانه می زتم می کشم، خودم را هم غرق می کنم!» به زحمت تونستم آرامشان کنم. گفتم: «خودت را غرق نکن، نه نه اولیانا، به هر صورت آب رودخانه مان از قدر نیست که غرقت بکنه. این ها همه اش دروغه، کولاک ها از خودستان درآورده اند!» می بینی. کار از چه قراره، رفیق داویدوف! دشمن دروغ شایع میکنه که کارمان از پیش تره. تحقیق کردم ازشان که این شایعه از کجا به گوششان رسیده. معلوم شد يك راهبه پرروز از ووسکووی آمده و شب را توخانه تیموفتی بورشچوف سر کرده، و او بوده که به اشان گفته از قرار مرغ هارا برای آن جمع می کنند که توشهر با اش سوپ رشته فرنگی درست کنند؛ پیرزن هارا هم برایشان صندلی های مخصوص می سازند و گاه زیرشان پهن می کنند و می گذارندشان که روتخم بتشینند، آن هائی راهم که زیربار این کار ترند به صندلی می بندند.

ناگولنوف وارد گفت وگو شد و باشور و هیجان پرسید:

- این راهبه الان کجاست؟

جلد اول

بخش نوزدهم

۱۶۲

- دررفت. احمق که نیست؛ دروغ‌هاش را می‌گه و میره جای دیگر.  
- این جور زاغ‌های دم‌سیاه را باید دستگیرشان کرد و فرستادشان آن جا که  
عرب نی انداخت. حیف که تو چنگم نیفتاد! پاچیش را می‌پیچیدم دور سرش و  
می‌بستمش به شلاق.... اما، توهم، راستی، صدرشورا هستی و تودعت هرکی دلش  
خواست شب را روز یکته. چه نظمی!

- من که نمیتونم مراقب همه پدرسوخته‌هاشان باشم!  
داویدوف، پوستین روی پالتو پوشیده کنار میز نشسته بود و برای آخرین بار  
برنامه کشت بهاره را که در جلسه کالخوزیان به تصویب رسیده بود نگاه می‌کرد  
بی آن که سراز روی کاغذ بردارد، گفت:

- نهمت و افترا در حق ما نیوه دیرینه دشمن‌هامانه. این انکل‌ها می‌خواهند  
همه کار سازندگی‌مان را به لجن بکشند و خودمان هم گاه بهانه به دستشان می‌دهیم.  
مثلا یا این پرنده‌ها...

ناگولنوف، پره‌های بینی فراخ گسته، پرسید:

- پاچی؟

- پاهمین که پرنده‌ها را اشتراکی کردیم.

- درست نیست!

- واقعیت اینه که درسته! ما نمی‌باید انرژیمان را بی‌هوده هدر بدهیم. آلان و  
افزار کشتیمان هنوز آماده نیست، آن وقت رفته ایم رومرغ‌ها دست گذاشته‌ایم. چه  
حمافتی! من حالا خون غونم را داشت می‌خورد... تو کمیته بخش هم، به خاطر  
ذخیره بذر، چوب توآستینم می‌کنند، واقعیته! و بی‌رودرواسی، واقعیت ناخوش -  
آیندیه...

- بگو ببینم، برای چی پرنده‌ها را نمی‌بایست اشتراکیش کرد؟ جلسه مگر  
موافقت نکرده؟

- حرف سر جلسه نیست... و داویدوف چین برابر و افکنند... تو چه طور درک  
نمی‌کنی که پرنده‌ها موضوع کوچکیه، و حال آن که ما مسائل عمده‌ای را باید حل  
بکنیم: مثل تحکیم کالخوز، رساندن نسبت اعضا به صد درصد، سرآخر هم کشت  
رمین. و من، ماکار، این را جدا می‌گم: ما با این پرنده‌های لعنتی از نظر سیاسی  
اشتباه کرده‌ایم، واقعیته، اشتباه کرده‌ایم! دیشب من درباره کار سازمان دادن  
کالخوزها چیزی خوندم و فهمیدم که اشتباهمان در چی بوده: این که ما داریم یک  
کالخوزه، یعنی به شرکت تعاونی، و حال آن که ما چوری عمل کرده‌ایم که انگار  
کمون' بوده. درست؟ خوب، این انحراف به چه، واقعیته! خودت بیافکر بکن. من

اگر جای تو بودم - چون رهبری این کار را تو داشتی و تو ما را متقاعد کردی - با بی باکی بلشویکی به این اشتباه اعتراف می کردم و دستور می دادم که مرغ ها و دیگر پرندگان را پس بفرستند تو خانه ها، ها؟ ولی اگر تو این کار را نکنی، من خودم، همین که از بخش برگشتم، به مسئولیت خودم می کنم. خوب، دیگر رفتم، به امید دیدار.

داویدوف کلاه کبی خود را تا گوش پائین آورد و یقه بلند پوستین کولاکی را که بوی نفتالین می داد بالا زد و در حالی که پوسه کاغذهای خود را گره می بست، گفت: - از همه قماش راهبه ها دارند ول می گردند و پشت سرمان ورمی زنند، زن ها و پیرزن ها را برصنمان تحریک می کنند. کالخور هم خیلی تازه است: عجیب هم وجودش ضروریه. همه باید ظرفدارمان باشند! هم پیرزن ها، هم زن ها، آخر، زن ها هم برای خودشان نقشی تو کالخور دارند، واقعیه!

و داویدوف با قدم های بلند و سنگین بیرون رفت.

- بیا، ماکار، بریم مرغ ها را برگردانیمشان تو خانه ها. داویدوف حرف های درستی زده.

رازمیوتوف مدتی دراز به انتظار پاسخ، ناگولتوف را نگریست... این يك بالای طاقچه پنجره نشسته بود و پوستین نیم تنه گشاده، کلاهش را میان دست ها می چرخاند و بی آن که از او چیزی شنیده شود لب می جنباند. سه دقیقه ای بدین سان گذشت. ناگهان ماکار سر را بلند کرد و رازمیوتوف بانگاه روشن صادقانه اش رویه رو شد.

- بیا بریم. درسته، ما اشتباه کردیم. حق کاملاً با این داویدوف دندان شکسته است.

و اندکی نرمند لیخند زد.

داویدوف در سورتمه نشسته، کندرات مایداتیکوف نزدیکش ایستاده بود. آن ها باشور و هیجان درباره چیزی گفت و گو می کردند. کندرات، دست ها از هم گشاده، یا حرارت سخن می گفت. سورتمه ران بی تابانه با دسته جلو ورمی رفت و شلاق را که زیرتسیمن نهاده بود جابه جا می کرد. داویدوف لب می گزید و گوش می داد.

رازمیوتوف، هنگامی که از پله ها به زیر آمد، شنید که داویدوف می گفت: - بی تابی نداده آرام باش. همه چی دست ماست، همه را ترتیش می دهیم، واقعیه، جریمه برقرار می کنیم و رئیس های گروه ها را موظف می کنیم به مسئولیت شخصی خودشان مراقب انجام کار باشند خوب، دیگر باید رفت!

شلاق بالای پشت اسب ها به حرکت درآمد و صدا داد. تیغه های سورتمه خط های گرد نیلی رنگی روی برف کشیدند و سورتمه از دروازه گذشت و ناپدید شد.

در حیطه ماکیان صدحا مرغ مانند قلوه سنگ های رنگارنگ پراکنده اند. بابا آکیم ترکه ای به دست در حیطه راه می رود. باد بارش خاکستری رنگش بازی می کند و دانه های عرق را بریشانش می خشکاند. بابا «مرغ آزما» قدم می زند و پاچکمه های نم دین خود مرغ ها را می راند. کپله ای تانیمه پراز سبوس از دوش آویخته دارد و سبوس را از انبار تا انبار دیگر به صورت خط نازکی می پاشد. در پای او مرغ ها وول می خورند و صدقه شتاب زده و نگرانشان مدام بلند است. در خرمنگاه که پرچینی از شاخه ها گرد آن کشیده شده است گله غازها مانند توده بزرگ آهک، سفیدی می زند. همچنان که در روزهای طقیان آب و پرواز پرندگان در بهاره فریاد کلفت و رسای آنان همواره با صدای به هم زدن بال ها از آن جا به گوس می رسد. نزدیک انبار توده تنگ به هم فشرده مردم دیده می شود. از بیرون تنها پشت ها و کفل هاشان پیداست. سرها روبه پائین خم شده و چشم ها به جایی درون دایره در زیر پاها متوجه است. رازمیوتتوف می رود و از پس پشت مردم می کوشد نگاه کند و ببیند درون دایره چه می گذرد. مردم بانگرانی نفس می کشند و آهسته چیزهایی به هم می گویند:

- سرخه می زندش.

- گمان نکنم! نگاه کن، تاجش دیگر به وری افتاده.

- آوه، چه جور زندش!

- نوکش را وا گذاشته، دیگر نا یراش نمانده...

و صدای باباشچوکار بلند می شود:

- هلش تده! هلش تده! خودش مباد تودوا! هلش تده، بدپوزا!... می زخم دک و

دنده ات راه، ها!...

درون دایره مردم، دو خروس، یکی سرخ و روشن و دیگری با پرهای سیاه کبود تاب مانند زاغ، بال ها از هم گشاده، گرد می گردند. تاج هاشان نوك زده و سیاه از خون خشك شده، پرهای سرخ و سیاه زیر پاهاشان ریخته. جنگاوران خسته اند. از هم دور می شوند و وانمود می کنند که دانه می چینند. با پاهاشان در برف آب شده می کاوند و با نگاه احتیاط امیز مراقب یکدیگرند. خونسردی ساختگی شان دیری نمی پاید. ناگهان خروس سیاه از زمین کنده می شود و مانند زاغی که پا بر آتش سوزی نهاده باشد بالا می پرد و خروس سرخ نیز برمی جهد. يك بارو بازيك بار دیگر در هوا به هم برمی خورند...

باباشچوکار چنان سرگرم تماشا است که همه دنیا را از یاد برده است. فین بر نوك بینی اش گوئی از سرما می لرزد و او بدان توجه ندارد. دقتش به تمامی روی خروس سرخ متمرکز گشته است. او باید بیروز شود. باباشچوکار سر او پانصد «زبان بسته» شرط بندی کرده است. ناگهان دستی باباشچوکار را از چنان حال



شور و هیجان به در می آورد دست یقه پوستین نیم تنه اش را با خشونت گرفته او را از حلقه تماسگران بیرون می کشد. با باشجوکار، با چهره ای از خشم و صف ناپذیر بهم برآمده، برمی گردد و با بی باکی خروس آماده می شود که خود را روی آن که چنین اهانتی بر او روا می دارد بیندازد. ولی چهره اش در يك آن دگرگون می شود و رنگ خوشنودی و گشاده روئی به خود می گیرد: آری، این دست ناگولنوف است. ناگولنوف، چین بر ابرو افکنده، تماسگران را پراکنده می کند و خروس ها را کنار می زند و برآشفته می گوید:

- کار دیگر ندارید که این جا خروس ها را به جان هم می اندازید... زود برید به کارهاتان برسید، ولگردها! اگر کار دیگری نیست، برید علف ها را بیارید تو اصطبل. کود بار کنید بپرید تو جالیز. دو نفر هم برند تو خانه ها زن ها را خیر کنند که بیاند مرغ هاشان را ببرند.

یکی از تماسگران جنگ خروس ها، کشاورز منفردی کلاه پوست روباه به سر که Bannik «سنبه» لقب دارد، می پرسند:

- کالخور مرغ ها منحل میشه؟ گمانم آگاهی سیاسیشان تا حد کالخور بالا نرفته! راستی، تو سوسیالیزم خروس ها یا هم باز می جنگند، یا نه؟ ناگولنوف با نگاهی تلخ و راندازش می کند و رنگش می پرد.

- شوخی می خواهی بکنی، مواظب باش یا چی داری شوخی می کنی! گل سر سبد بشریت جانس را روسیالیزم گذاشته و آن وقت تو تخم سگ شوخیت سر همان گل میکنه؟ زود، گورت را از این جا گم کن، ضد انقلابی، و گر نه چنان میزمنت که روانه آن دنیا بشی. برو دیگه، بی شرفه تا چانت را نکرفته ام! من هم از این شوخی ها بلدم!

ناگولنوف از قزاق ها که دیگر خاموش گشته اند دور می شود، برای آخرین بار نگاهی به حیاط پر از مرغ و ماکیان می افکند و آه کشان، پشت اندکی قوز کرده، آهسته به سوی دروازه حیاط می رود.

## ۲۰

در کمیته بخش، دود کیود رنگ توتون در هوا چرخ می زد، ماسین تحریر تق تق می کرد نفس داغ بخاری در اتاق می پیچید. جلسه دبیرخانه بخش می بایست در ساعت دو تشکیل شود. دبیر کمیته - ریش تراشیده، عرق آلود، یقه بلوز ماهوت از شدت گرما باز مانده - فرصت نداشت: يك صندلی به دایودوف نشان داد و گردن

سفید و قریه خود را خاراتند و گفت:

- وقتم کمه، بدان. خوب، وضع تو آن جا چه طوره؟ میزان استراکی تندنتان چند

درصده؟ به صد درصد به زودی میرسی؟ خلاصه اش کن، بگو.

- همین زودی ها می رسیم. ولی حرف سر درصد نیست. وضع داخلیمان چی

باید بشه؟ من برنامه کارهای کشت بهاره را با خودم آورده ام؛ شاید بخواهی نگاهی به اش بیندازی؟

دیر کمیته، وحشت زده، در حالی که چشمانش را با آن کیسه های زیر پلک به نحوی دردناک چین می داد، پا دستمال عرق از پیشانی خود سترد و گفت:

- نه، نه! این را برو تو اتحادیه کشاورری بخش به لویه توف نشان بده.

نگاهش میکنه و تأییدش میکنه. من وقت ندارم: از کمیته ناحیه رفیقی آمده و حالا

جلسه کمیته تشکیل میشه. ولی آنچه من میخوام بدانم اینه که برای چی کولاک ها را

فرستادیشان پیش ما؟ پاک تو درد سرمان انداختی... من رگ و راست به ات گفته

بودم، از پیش آگاہت کرده بودم: «در این زمینه عجله نکن، ما در این مورد

رهنمودهای صریحی دریافت نکرده ایم.» تو، به جای آن که کولاک ها را بیرون بکشی

و هنوز کالخوزی ایجاد نکرده دست به سلب مالکیشان بزنی، بهتر بود کار

اشتراکی کردن یکپارچه را به پایانش می رسانندی. خوب، برای ذخیره بندر چی کار

کرده ای؟ رهنمود کمیته بخش را درباره تشکیل قوری ذخیره بندر دریافت کرده ای،

ها؟ پس چرا تاکنون برای اجرای این رهنمود کاری انجام نداده ای؟ من ناچارم

همین امروز مسئله تو و ناگولنوف را تو جلسه دبیرخانه مطرح کنم. باید پافشاری

یکم که موضوع را تو پرونده تان وارد بکنند. این دیگر رسوائی است! نگاه کن،

داویدوف! اجرا نکردن مهم ترین رهنمود کمیته بخش اقدامات سازمانی بسیار

ناحوش آیندی را برات به دنبال میاره! تو، طبق آخرین آمارتان، چه قدر بندر جمع

کرده ای؟ خودم همین حالا وارسیش می کنم... خوب، البته. یک بود هم اضافه

نسده! چرا هیچ چی نمیگی؟

- تو که مجال حرف زدن نمی دهی. این درسته که ما هنوز دست به کار ذخیره

بندر نشده ایم. همین امروز که برگشتم، شروعش می کنیم. تو این مدت، هر روزش

ما جلسه داشتیم. کالخوز را، دستگاه مدیریت و گروه های کارش را سازمان دادیم،

واقعیتها کار خیلی زیاده، همیشه آن جورری که نو دل خواهته، به یک جسم برهم زدن،

پیش بره: هم کالخوز ایجاد بسه، هم کولاک ها معصومه بستند، هم ذخیره بندر

جمع اوری بشه... این ها را ما همه اش را اجرا می کنیم، تو هم برای این که موضوع

را تو پرونده مان وارد کنی پر جوس نزن، وقت برایش هست.

- چه طور جوش نزنم. از کمیته ناحیه. از کمیته استان فشار می آرند. مجال نفس کشیدن نمی دهند! ذخیره بدر می بایست اول فوریه تشکیل شده باشه، ولی تو...

- ولی من تا پانزدهم ماه تشکیلش می دهم. واقعیه! آخر، ما که توفوریه بنرافشانی نمی کنیم؟ امروز يك عضو دستگاه مدیریت را فرستادمش تو بیانسکوی، بی ماشین بوجار. رئیس کالخور آن جا خل بازی در میاره: ازش کتابا استعلام کردیم که ماشین بوجارشان کی ازاد میشه. زمر نامه مان نوشت: «تو زمان های آینده». اون هم لطیفه پردازس را میاد ازرو خود آموز یاد گرفته باشه. واقعیه!

- نمیحواد برام از دیگران حرف بزنی. از کالخور خودت بگو.  
- برای جلوگیری از کشتار دام ها، مبارزه ترتیب دادیم. و حالا دیگر نمی کشند. چند روز پیش، از ترس آن که پرنده ها و دام های کوچک را سر ببرند، تصمیم گرفتیم آن ها را هم اشتراکی بکنیم، و رو بهم... ولی امروز به ناگولوف گفتم که پرنده ها را برگردانه به صاحب هاشان.

- برای چی؟

- برای این که اسراکی کردن پرنده ها و دام های کوچک را من اشتباه می دانم. فعلا این ها تو کالخور لازم نیست.

- جلسه کالخور تصمیم گرفته بود؟

- بله.

- پس دیگر چه حرفی میتونه باشد؟

- از پرنده ها کسی نیست که مواظبت بکنه؛ روحیه کالخوری ها با این آمده، واقعیه! لزومی نداره برای چیزهای جزئی باز ناراحتی فراهم کنیم... اشتراکی کردن پرنده ها ضروری نیست. ما داریم کالخور درست می کنیم نه کمون.

- ثورس خوبه! ولی عقب گرد کردن علتش چیه؟ البته، لازم نبود در مورد پرنده ها دست به کارشید، ولی حالا که شدید، عقب ستینی دیگر معنی نداره. شما آن جا دارید درجا می زنید، يك جور دوگانگی تو شما هست... باید با عزم راسخ پیش رفت! ولی ذخیره بندرتان تشکیل نشده، به صد درصد اشتراکی کردن نرسیده اید، آلات و افزار کشاورزیتان تعمیر نشده...

- قرارش را امروز با آهنگر گذاشته ایم.

- می بینی، من همین را میگم: سرعت تو کارتارن نیست! حتماً میباد يك گروه

تلیفاتی براتان فرستاد که طرز کار کردن را به اتان یاد بده.

جدد اول.

بخش بیستم

۱۶۸

- بفرستید. بسیار هم خوب میشه، واقعیته!

- بله، ولی در مورد آنچه نمی بایست عجله کرد، شما آنا به اش چسبیدید. بیا دودکن... دبیر کمیته قوطی سیگارش را پیش آورد... ناگهان، مثل اوار که میریزه سرت، کاری های پر از کولاک هاتان وارد شدید. زاخارچنکو برام از ک. پ. او. تلفن زد: «میگی چه کارستان کم؟ دستور از ناحیه ندارم. برایشان يك قطار لازمه من با چی حرکتشان بدهم، کجا حرکتشان بدهم؟» می بینی، چه کاری گذاشتید رودست مان! نه قوی، نه هراری...

داویدوف برآشفته گفت:

- خوب، من چه می بایست بکنمشان؟- و او هرگاه که از کوره به در می رفت و تند حرف می زد، زبانش در شکاف دندان های افتاده گیر می کرد و گفتارش شکسته و ناهموار می شد. و ایتک او برانگیخته و بلند با صدای کلفت ناصافش می گفت: - مگر من می بایست ریشه شان بکنم و به گردنم آویزان کنم؟ هم آن ها بودند که خویبروف، نعمان بی چیز، و زنش را کشتند.

دبیر کمیته در سخنش دوید:

- بازجویی همچو چیزی را ثابت نکرده. قتل ممکنه مشاء دیگری داشته باشه.  
- بازپرس خوب نبوده، برای همین هم چیزی ثابت نشده. اما مشاء دیگر داشتن قتل، جفنگه! کار کولاک هاست، واقعیته! آن ها به هر وسیله ای مانع می شدند ما کالخور را سازمانش بدهیم. ضدش تبلیغات می کردند برای همین هم فرستادیمشان برند گورباباشان. من می فهمم، چرا تو همه اش این موضوع را پیش می کنی؟ انگار ناراضی هستی...

- انکار کردند بسیار چرنده! بهتر مواظب حرف هات باش! من با این جور فعالیت های ابتکاری مخالفم که برنامه و کارطبق برنامه را بگذارند کنار و جاس پارتیزان بازی دریارند. اول کلکی که تو زدی این بود که کولاک ها را ریختی از ده بیرون و مارا یا تبعیدشان تو مخصصه بسیار سختی انداختی. بعدش هم - و این نشانه کوتاه بیسه - چرا آن ها را باگاری هات تنها تا مرکز بخش فرستادی؟  
- گاری ها را لازمشان داشتیم.

- من هم برای همین میگم کوتاه بیسی! ولی، دیگر بسه! دستور کارت برای روزهائی که دریشه از این قراره: جمع آوری کامل ذخیره بنر، آماده کردن افزارهای کشاورزی برای بقرافشائی، رساندن میزان اشتراکی کردن به صد درصد. تو، کالخورزت مستقل میشه. زمین هاش از آبادی های دیگر دوره و متأسفانه نمیتونه جزو کالخور «غول آسا» بشه. گرچه آن جا، تو کمیته ناحیه، - که مرده شورشان بیره - پاک سردرگم اند؛ گاه کالخور «غول آسا» می خواهند و گاه کالخورهای کوچولو، آدم محش داغان میشه!

دیر کمیته سرش را به دودست گرفت و يك دقیقه خاموش ماند، سپس با لحن دیگری گفت:

- برو، «اتحادیه کشاورزی بخش»، آن جا برنامه‌ات را به تأییدشان برسان. بعدش هم تو ناهارخانه غذا بخور. اگر به غذای آن جا نرسیدی، برو منزل من، زخم بهات ناهار میده. صبر کن! یادداشت بنویسم.

و او روی يك تکه کاغذ، تند چیزی نوشت و به داویدوف داد، و همچنان که سرش را باز میان کاغذها فرومی برد، دست سرد و عرق کرده اش را به سوی داویدوف دراز کرد.

- و بی معطلی برگرد سر کارت. به سلامت! اما وضعیتان را تودبیرخانه مطرح می کنم. گرچه، نه. ولی، دیگر بجنید! وگرنه - اقدامات سازمانی.

داویدوف بیرون آمد. یادداشت را باز کرد. با مداد آبی و خطی و لنگ و واز نوشته بود:

«لیزا! جداً پیشهاد می کنم. بی معطلی و بی چون و چرا، به آورنده این یادداشت ناهار بدهی.»

گ. کورچینسکی»

داویدوف، دلتنگ، با همه گرسنگی تصمیم گرفت:

«نه، بی غذا ماندن بهتره تا بایک همچو سفارشی ناهار خوردن» - و به سوی «اتحادیه کشاورزی بخش» رفت.

## ۲۱

طبق برنامه، در این سال میزان سنخم بهاره در گرمیچی لوگ می بایست ۴۷۲ هکتار باشد که ۱۱۰ هکتار از آن زمین بایر بود. در پائیزه که هنوز کشاورزی انفرادی بود، ۶۴۳ هکتار سنخم کاری و در ۲۱۰ هکتار هم غله زمستانی بذراقشانی شده بود. قرار بر این بود که زمین های اشتراکی برای کشت غله و کشت دانه های روغنی بدین گونه تقسیم بندی شود: گندم ۶۶۷ هکتار، چاودار ۲۱۰، جو ۱۰۸، جودوسر ۵۰، ارزن ۶۵، ذرت ۱۶۷، آفتابگردان ۲۵، کف ۱۳. جماً ۱۳۲۵ هکتار، به اضافه ۹۱ هکتار از زمین های شن زار که در جنوب گرمیچی لوگ تا سیلاب رو اوزاچینی گسترش می یافت و برای جالیزکاری اختصاص یافته بود.

در جلسه وسیع مشاوره درباره کارهای تولیدی که دوازدهم فوریه تشکیل شد و بیش از چهل تن از فعالان کالچوز در آن شرکت جستند، مسئله تشکیل ذخیره بذر و

تعیین معیارهای سنجش کارهای کشاورزی و تعمیر ابزارآلات کشت و تخصیص بخشی از ذخیرهٔ علوفه برای کارهای کشت بهاره مطرح شد. داویدوف، بنا بر توصیهٔ یاکوف لوکیچ، پیشنهاد کرد که در هر هکتار هفت پود بذرگندم افشانده شود یعنی رو بهم ۴۶۶۹ پود. بر اثر آن هیاهوی کرکننده‌ای در گرفت. هر کسی، بی آن که به دیگری گوش کند، برای خود فریاد می‌کشید، چنان که شیشه‌های خانهٔ تیتوک، از بس همهمه و بانگ و آوا، به لرزه در افتاد و چرنگ و چرنگ صدا کرد.

- خیلی زیاده!

- مواظب باشید، شکم روش نگیرید!

- پیش ترها، هرگز ما این قدر بذر نپاشیده‌ایم!

- خر بشنوه، میخنده!

- خیلی زور بزنیم، پنج پود.

- خوب، این هم پنج ونیم.

- زمین‌های خوب که هر سیاتینش هفت پود تخم بیره، ما یک وجبش راهم

نداریم! زمین‌های مشاع ده را میباید کاشت، دولت در این باره چه در نظر گرفته؟

- یا آن زمین‌های دم آبکند پانیوشکین، آن چمن‌ها ..

- به! جایی را که بیش تر از همه علف می‌ده شخمتس بزنیم! همین لقلقهٔ زبان

مانده برات!

- بهتره دربارهٔ غله حرف بزنید، که تو هر هکتاری چند کیلو لازمه.

- توهم با آن کیلو کیلو گفتت هالومان نکن! کیل بگو، یا پود!

لویشکین، سردسۀ گروه دوم، گلوی خود را پاره می‌کرد:

- همشهری‌ها، همشهری‌ها، آرام تر، ای مادران...! لعنتی‌ها، دیوانه شده اند!

بگذارید یک کلمه من بگم!

- یک کلمه جیه، تا دلت بچواد!

- آخر، مردم، پلا یافته تو جانتان! انگار یک گله حیوان... ایگنات! حرام مثل

ورزو نعره میکشی؟ بس که زور زده‌ای یکسر کی بود سنده‌ای...

- خودت، مثل سنگ هار، کیه کیه کف از دهن ت بیرون زده!

- به لویشکین اجازهٔ صحبت بدهید!

- نمیشه طاقت آورد، کرکننده است!

جلسهٔ مشاوره، از بس داد و فریاد، دیگر به سرحد دیوانگی رسیده بود. سرانجام،

پس از آن که چند نفری که بیش از همه گلو می‌دریدند صدایشان کم و بیش گرفت،

داویدوف باخشی که در او عادی نبود فریاد کشید:

- آخر، چه کسی مثل شماها این جور مشاوره میکشه؟!... برای چی نعره

می‌کنید؟ هر کسی باید به نوبت حرف بزنه و آن‌های دیگر گوش بکنند، واقعیت! این جا يك مشت راهزن نیستند که جمع شده‌اند! باید شعور داشت! و سپس آرام‌تر ادامه داد. شما باید از طبقه کارگر یاد بگیرید چی جور جلساتان را منظم اداره کنید مثلاً ما، تو کارگاه یا تو باشگاهمان، جلسه تشکیل می‌دهیم و همه چی بانظم و ترتیب پیش میره، واقعیت! یکی سخنرانی میکنه، آن‌های دیگر گوش می‌دهند، اما شما همه‌تان باهم فریاد می‌کشید و هیچکی هیچ چی نمی‌فهمه! لویشکین ازجا برخاست، و درحالی که کلون گنده‌ای از چوب بلوط را تکان می‌داد گفت:

- هرکی وسط حرف دیگری بیفته، باهمین کلون همچی تو مقزش می‌زنم که خدامیدانه! طوری که دست و پاش دراز بکنه.  
دیومکااوشاکوف اظهارنظر کرد:

- این جوری دیگر همه‌مان را تا آخر جلسه شل و پهل کرده‌ای!  
حاضران جلسه مشاوره خندیدند و سیگار دود کردند و ازان پس به‌طور جدی به مسئله بررسی معیارهای کشت پرداختند. و معلوم شد که در این باره چندان هم جای بحث و داد و فریاد نبود... نخستین کسی که به سخن درآمد یاکوف لویکیچ بود که به یکباره همه تناقضات را حل کرد.

- شما گلوتان را بی خودی پاره کردید. برای چی رفیق داویدوف هفت پود را پیشنهاد کرد؟ خیلی ساده است، رو توصیه همه‌مان بود. آیا ما بنر را عمل می‌آریم و باماشین بوجار پاکش می‌کنیم؟ بله، می‌کنیم. آیا مقداری نخاله پس میده؟ بله، میده. حتی سمکه نخاله‌اش خیلی باشه. برای این که پاره‌ای دهقان‌ها سهل انگارند و بنرشان را ازگناه و سیوس همیشه تمیزش داد. یا گندم جورا کیشان یکجا نگهش می‌دارند و همین جوری هم می‌کارند تازه، اگر هم چیزی زیاد آمد، ازین که نمیره. میدهیمش به پرنده‌ها و چارباها مان.

رقم هفت پود به تصویب رسید. اما وقتی که معیار سنجش کار شخم به میان آمد، کار به این اسانی نگذشت. در این زمینه چنان اختلافی در گفته‌ها و نظرها پدید آمد که داویدوف تقریباً خود را باخت. سردسته گروه سوم، آگافون دوتسوف، مردی تومنند و آبله‌گون، داویدوف را مورد حمله قرار داد و فریاد زد:

- تو میزان کار پشت گاواهن را چه‌طور میتونی از پیش برام معین کنی، تو که نمی‌دانی چه جور بهاری خواهیم داشت؟ مگر می‌توانی بدانی برف چه جوری آب میشه و زمین از زیرش چه رنگی درمی‌آد، سیراب یا خشک؟ چه‌طور، مگر توی زمین را تو می‌بینی؟

داویدوف پرسید:

- خوب، دوتسوف، خودت چی پیشنهاد می‌کنی؟

- من پیشنهاد می‌کنم که بی‌خودی کاغذ حرام نکتید و هیچ‌چی ننویسید. موقع کشت که شده زمین خودش نشان میده چی باید کرد.

- چه طور، تو خودت سر دسته گروهی و این جور سر به هوا ضد برنامه حرف می‌زنی؟ پس به عقیده تو برنامه لازم نیست؟

برخلاف انتظار، یاکوف لوکیچ جانب دوتسوف را گرفت:

- از پیش همیشه گفت چی به چیه! و چه طور میشه معیاری برای کار معین کرد؟ سما سه تا ورزشی خوب و بالغ بسته‌اید به گاوتان، اما من ورزش‌ها همه‌اش سه سالشانه و به کمال رشدشان نرسیده‌اند. مگر من میتونم به اندازه شما شخم بزنم؟ هرگز نمی‌زنم.

و این جا کندرات مایدانیکوف وارد بحث شد:

- از استرونوف، کار پرداز کالخوره شنیدن همچو حرفی تعجب آورده! اگر دستور کار نشاشه، توچی جوری کار می‌کنی؟ هر جور که میلت کشید، ها؟ من دستم از دسته گاو آهن جدا نمیشه، اما تو پشتت را داده‌ای به بخاری و داری خودت را گرم می‌کنی. و آن وقت سهم هر دو مان برابری باشه؟ نه، یاکوف لوکیچ، به ات بد نمی‌گذره!

- سکر خدای کندرات هرستوفوریچ! ولی تو زور و زور را چه طور با زمین حورث می‌کنی؟ زمین تو ترمه، مال من سفته، زمین تو پسته، مال من رو تپه است خوبه بگو ببینم، تو که این قدر زرنگی.

- زمین سفت یک میاری داره، زمین نرم یک میاری دیگر. ورزش‌ها را هم همیشه بر حسب زورشان با هم گذاشت و جور کرد، همه چی را میشه به حساب آورد، لازم نیست به ام بگی.

- اوشاکوف می‌خواود حرف بزنه.

- خواهش می‌کنیم!

- من، برادرها، می‌خواستم این را بکم: چارهای ورزش را، همان جوری که همیشه عمل می‌شده، باید یک ماه قبل از کشت خوراک سفت به‌اش داده علف خوب، نرت، جو. اما مسئله این جاست: بابت این چیزها کارمان به کجا میکشه؟ برای این که غله اضافی هر چه داشتیم تحویل دولت دادیم...

- درباره دام‌ها بعد حرف می‌زنیم. حالا بحث راجع به چیز دیگره، واقعیه! داریم مسئله معیار کار روزانه شخم را حل می‌کنیم: زمین سفت چند هکتار، هر گاو آهنی چه قدر، هر ماشین بفریاش چه قدر.

- بفریاش‌ها هم انواعش هست! یازده شماره کارش اندازه هفده شماره نیست. واقعیه! پیشنهادت را بگو خوب، شما، همشهری، چرا تا این وقت هیچ حرف نزنده‌اید شما جزو فعال‌ها هستید. ولی صداتان تا حال به گوشم نخورده.



دمید «زبان بسته» نگاه شکفت زده ای به داویدوف افکند و با صدای بمش که  
گونی از درون شکم برمی آمد پاسخ داد:

- من موافقم.

- یا چی؟

- یا این که، خوب، باید شخم زد... بدر باشید.

- خوب؟

- همین دیگر.

- همین؟

- هوم...

- پس حرف هامان را زدیم... داویدوف لبخند زنان باز چیزی گفت که در میان  
خنده همگان شنیده نشد.

پس از آن باباشچوکار به جای «زبان بسته» توضیح داد:

- رفیق داویدوف، او را ما تو دهمان «زبان بسته» صدایش می کنیم. تو زندگیش  
همه اش ساکنه، تا کارد به استخوانش نرسه حرف نمیزنه، برای همین هم زنش ولش  
کرد. رفت. قزاق احمقی نیست، ولی مثل این که خله، یا ملایم تر بگم، یک چیزش به  
خل خلی میره، یا انگار هم یکی ناغافل زده تو سرش. بیچه که بود، من یادمه، چیز به  
درد خوری نبود، فیتش همیشه تا این جاش بود، بی شلواری تو کوچه می دوید و هیچ  
استعدادی هم درش دیده نمی شد. تا این که بزرگ شد، و یک هو دیگر حرف نزد  
برای همین هم، تو رژیم سابق، کشیش تو بیانسکوی از عشاء ربانی محرومش کرد.  
رفته بود برای اعتراف، کشیش پارچه سیاه را گذاشت رو سرش و ازش پرسید  
(توجه! روزه بود، گمانم هفته آخرش): «دزدی می کنی، فرزند!» هیچ چی نمیکه.  
«زنا می کنی؟» باز هیچ چی نمیکه. «توتون می کشی؟ دنبال زن ها میری؟» باز هم  
هیچ چی نمیکه. خره، می بایست مثلا بگه: «گناهکارم، پدر!» و گناه هاش فوری  
امرزیده می شد...

صدائی همراه با خنده از پشت سر:

- خوب، درزش بگیر دیگر!

- ... حالا، یک ثانیه دیگر. تمامش می کنم! باری، مثل گوسفندی که آمده دم به  
دروازه تازه، برای خودش آرام نفس میکشه و چشم هم میزنه. کشیشه دیگر داره  
دیوانه میشه، وحشت برنش میداره، کلاه رو سرش به لرزه میافته، ولی باز میرمه:  
«شاید یک زمانی دلت رفته پیش زن بیگانه، یا خر همسایه ات را یا به چاریای  
دیگرش را هوس کردی؟» خوب، دیگر، از این جور چیزها که تو انجیل هست...  
ولی دمید باز هم هیچ چی نگفت. آخر چی می توانست هم بگه؟ اگر هم دلش پیش  
زن کسی می رفت، کار به هر صورت به هیچ جای باریکی نمی کشید: هیچ زنی،

حتی پست تریش، ممکن نبود او را...

داویدوف با خشونت دستور داد:

- تمامش کن، بابا. داستانت ربطی به موضوع نداره.

- همین حالا ربط پیدا میکنه، میرسه به اصل مطلب. این ها همه اش مقدمه بود. يك تاتیه ديگرا شما حرفم را بریدید... آخ لا کردار! فراموش کردم چی داشتم می گفتم!... خدا لطفی بکنه، یادم بیاد! اوه، مادرت را... با این حافظه ات اها، یادم آمد! باباشچوکار دستی به سر طاسش زد و کلمات مانند مسلسل از دهانش بیرون آمد: ها، بله، در خصوص زن بیگانه، دعید کارش زار بود. و اماخر، برای چی می بایست هوس اون را بکنه یا مثلا ديگر چار پاهای مقدس را؟ گرچه، شاید، چون اسب هرگز تو دستگاهش پیدا نمی شد، این یکی را هوس می کرد، ولی خر را که تو ملکه مان پرورشش نمی دهند، اون هم که تو عمرش خر ندیده. و من، از شما منشهري های عزیز می پرسم، تو ملکه ما خر کجا بود؟ این جا از قدیم و ندیم همپو چیزی نبوده! چه بیر بگی چه خر، نبوده، حتی شتر هم...  
ناگولنوف پرسید:

- ديگر کی خفه میشی؟ می اندازمت بیرون، حالا.

- تو، ماکارجان، روز اول ماه مه، تو دبستان، از سر ظهر تا غروب آفتاب درباره انقلاب جهانی حرف زدی. این هم که کسل کننده بود، حرف توش نیست، همه اش و همه اش به چیز... من بی سر و صدا رو نیمکت دراز کشیدم و خوابیدم، ولی به خودم اجازه ندادم حرفت را قطع بکنم، اما تو حرفم را قطع می کنی...  
رازمیوتوف که سخت دل باخته شوخی و داستان های خنده آور بود، گفت:  
- بگذار بابا حرفش را تمام بکنه. وقت داریم.

- علت این که او برای چی حرف نمیزنه، شاید هیچ کس چیزی ازش ندانه. کشیشه ديگر و امانده بود سرش را برد زیر پارچه و از دمید پرسید: «مگر تو لالی؟» این جا ديگر دمید به اش میگه: «نه، حوصله ام را بر بردی، تو!» کشیش ديگر آتشی شد، حرف توش نیست، رنگ صورتش سبز شد و آهسته، طوری که پیر زن هائی که آن نزدیک بودند نشنوند، به اش گفت: «پس، مادرت را من فلان فلان، برای چی مثل سنگ مانده ای و حرف نمی زنی؟» يك شمعدان كوچك را برداشت و همچی زد وسط دو تا چشم دمید!

غرش خنده حاضران صدای بم دمید را فرو پوشانند:

- دروغ میگي! نزد.

باباشچوکار حیرت زده ماند:

- راستی نزد؟ پس به هر حال می خواست بزنه... و آن وقت اون را از عشاء ریبانی محرومش کرد. یاری، همشهري ها، این که دمید حرف نمیزنه و ماها حرف

میزنیم، به ما مربوط نیست. هر چی هم حرف خوب، مثل حرف های من، نقره باشه، باز خاموشی طلاست.

ناگولنوف توصیه کرد.

- کاش همه نقره هات را تو با طلا عوض می کردی! دیگران زندگی راحت تری می داشتند...

مانند هیزم خشکی که گُر بگیرد، قاه قاه خنده گاه شعله ور می شد و گاه خاموش می گشت. سخنان باباشچوکار امکان داشت که به خصلت جدی جلسه لطمه زند. ولی داویدوف لبخند را از چهره خود زدود و پرسید:

- خوب، تو درباره معیارهای کارچی می خواستی بگی؟ به موضوع بپرداز!

بابا شچوکار با استین عرق از پیشانیست سرد و پلک ها را به هم زد.

- من؟ من هیچ چی می خواستم بگم... می خواستم وضع دمید را روشن بکنم... به معیارها من کاری نداشتم...

- تو را من از سخنرانی تو این جلسه محروم می کنم! حرف باید درباره موضوع بحث باشه، شوخی بمانه برای بعد، واقعیه!

ایوان باتالشیچیکوف، عضو کالخوز و یکی از مشاوران کشاورزی، پیشنهاد کرد:

- روزانه به دسیاتین برای هر گاو آهن.

ولی دوتسوف برافشته فریاد زد:

- دیوانه شده ای! این فصه را برو برای زنت بگو! يك روزه که همیشه يك

دسیاتین را شخم زد! اگر هم از زور کار دهنش پر کف بشه، باز از عهده اش بر نمی آئی.

- من در سابق این قدر شخم می زدم. خوب، میسه هم قدری کم تر گرفت...

- خیلی هم کم تر!

- نیم دسیاتین هر گاواهن. برای زمین های سفت.

پس از بحث های طولانی درباره کار شخم روزانه معیارهای زیرین مورد

توافق واقع شد: زمین سب ۰/۶۰ هکتار هر گاواهن، زمین نرم ۰/۷۵ هکتار.

و اما کار روزانه ماشین بندر پاش: یازده شماره ۳/۲۵ هکتار، سیزده شماره ۴

هکتار و هفده شماره ۴/۷۵ هکتار.

برنامه کشت، از آن جا که در گرمیای لوگ ۱۸۴ جفت ورزو و ۷۳ اسب

وجود داشت، چندان سنگین نبود در این باره یاکوف لوکیچ چنین اظهار کرد:

- اگر دل به کار بدهیم، بنرافسانیمان زود تمام میشه. به هر جفت ورزو در

بهار در حدود چهار و نیم دسیاتین میرسه. کار آسانیه. برادرها! جای حرف هم نیست.

### لویشکین اطلاع داد:

- در تویاناسکوی به هر جفت هشت دسیاتین رسیدم.  
- خوب، بگذار وسط یاهاشان کف بکنه! ما که یائیز، قبل از شروع سرما، داشتیم شخم می زدیم، آن ها تازه داشتند همه ها را میان خودشان تقسیم می کردند. جلسه تصمیم گرفت که ذخیره بذر سه روزه تشکیل شود. پس از آن توبت شنیدن اظهارات ناخوش آیند ایبولیت شالی، آهنگر ده، بود. او که گوشش سنگین بود، با صدائی بس کلفت سخن می گفت و پیوسته از نرم حضور آن همه مردم که در جلسه بودند کلاه پوست دود گرفته اش را میان دست های سیاه آسیب دیده از کار خود می چرخاند.

- همه چی را میشه تعمیرش کرد. بیش من کار معطل نمی مانه. چیزی که هست، برای آهن باید تا می توانیم سعیمان را بکنیم که گیرش بیاریم. يك تکه اش هم برای تیغه گاو آهن یا کارد علف برش موجود نیست. من چیزی که باش کار بکنم ندارم. تعمیر بدرباش را همین فردا شروعش می کنم. يك ور دست هم میخوام، با مقداری زغال. ضمناً دستمزم را کالخور چه جوری میدم؟  
داویدوف در مورد دستمزم به تفصیل برایش توضیح داد و به یاکوف لوکیچ سپرد که همان فردا برای تهیه آهن و زغال به مرکز بخش برود. مسئله تخصیص بخشی از ذخیره علوفه برای کارهای کشت بهاره نیز به زودی حل شد.  
پس از آن یاکوف لوکیچ رشته سخن را به دست گرفت:

- برادرها، چیزی که باید درست و حسابی درباره اش بحث بکنید اینه که چی جوری بکارید، کجا بکارید و چه چیزی را بکارید. یه کشتکار هم شما باید انتخاب بکنید، یکی که با سواد باشه و تو کارش دانا باشه. پیش از تشکیل کالخور، ما تو دهقان پنج تا مشاور کشاورزی داشتیم، ولی نمی بینم کاری کرده باشند. باید از میان قزاق های پیر به کشتکار انتخاب کرد که همه زمین هاما را مثل کف دستش بشناسه. تا زمانی که سازمان نوین کشاورزی جا نیفتاده، يك همچو کسی خیلی به دردمان میخوره! این را هم میخوام بگم: حالا تقریباً همه دهقان عضو کالخور شده اند. کم کمک می میانند و میانند. آن چهل پنجاه تا دهقان منفرد هم که باقی مانده اند، فردا چشم هاشان را وا می کنند و می بینند کالخوری شده اند... برای همین ما باید از روی دانش، آن طوری که دانش اقتضا می کند، تخم بکاریم. منظورم اینه که از دوستان دسیاتین زمینی که بناست شناکاری بشه، تمسقی را به شیوه خرمون عمل بکنیم. امسال بهار ما صدوده دسیاتین زمین یایر را آباد

می‌کنیم، این را می‌خواهم که بگذارید به شیوهٔ حرسون آیش کنیم.  
- ما همچو چیزی را نشنیده‌ایم!

- حرسون دیگه چی باشه؟

داویدوف که در نهان از دامنهٔ معلومات کاربرد از بس با تجربهٔ کالخور سرفراز  
بود، از او خواست:

- موضوع را برامان عملاً روشن کن.

- این جور آیش برایش نام‌های دیگری هست، شیوهٔ دهلیزیش می‌گند، شیوهٔ  
آمریکایی هم می‌گند. چیز بسیار جالبیه، خیلی با زیرکی اختراعش کرده‌اند! مثلاً  
امسال شما ذرت یا آفتابگردان تو زمین شخم کرده‌تان می‌کارید، می‌آید ریح‌ها را  
فاصله‌دار می‌گیرید. یعنی دو برابر فاصلهٔ معمولی که همیشه می‌کاشتید. بنابراین،  
نسبت به آنچه موقع کاشت معمولیتان برداشت می‌کردید، محصولتان همه‌اش پنج‌جا  
درصده. شما خوشهٔ ذرت‌ها یا سر آفتابگردان‌هاتان را می‌کنید و ساقه‌ها را همان  
جور سر جاشان باقی می‌گذارید. آن وقت، پاتیز که آمد، وسط ریح‌های ساقه‌ها  
گندم زمستانی می‌کارید.

کندرات مایدانیکوف که با دهان باز گوش می‌داد، با شور فراوان پرسید:

- ولی تخم را چی جوری میشه پاشید، برای این که بذریاش ساقه‌ها را  
می‌شکته؟

- برای چی بسکته؟ فاصلهٔ ریح‌ها زیاده، بذریاش کاری به ساقه‌ها نداره،

دسته‌اش از کنارشان می‌گیره. بنابراین ساقه‌ها سر جاشان می‌مانند و برف که آمد  
نگهش می‌دارند. برف کم کم آب میشه و رطوبت بیس‌تر تو خاک میمانه. آن وقت  
بهار، پس از آن که گندم سبز شد، این ساقه‌های خشک را می‌کنند، و جین می‌کنند.  
شیوهٔ بسیار دل‌چسبیه که اختراع کرده‌اند. گرچه من تجربهٔ این جور بذریاشی را  
ندارم، ولی قصد داشتم که امسال امتحانی بکنم. این بود اصل موضوع، بی‌کم و  
کاست.

- ها، درسته! من تأییدش می‌کنم! - داویدوف زیر میز به پایی ناگولتوف زد و به

نحوی گفت: - می‌بینی؟ تو همه‌اش بااش مخالف بودی.

- حالا هم هستم...

- این دیگه لج بازیه، واقعیه! میل خودته، لج کن...

پیشنهاد یاکوف لوکیچ به تصویب جلسهٔ مشاوره رسید. پس از آن باز دربارۀ  
بسیاری کارهای جزئی مشورت به عمل آمد و تصمیم گرفته شد. آن گاه جمعیت  
پراکنده شدند. داویدوف و ناگولتوف هنوز به شورایی ده نرسیده بودند که از حیاط  
شورا جوانکی میانه بالا، نیم تنهٔ چرمی گشاده، چکمه‌های بلند به پا با قدم‌های تند  
به سوی آنان آمد. او که، از حمله‌های کاهگیر باد کلاه کبی جارخانهٔ شهری‌اش را

با دست نکه می داشت، به سرعت نزدیک می شد. ناگولنوف چشم ها را تنگ کرده گفت:

- باید از مرکز بخشی یکی آمده باشد.
- جوانک نزدیک رسید و مانند نظامیان دستش را به لبه کلاه کپی خود برد.
- سما عضو شورای ده هستید؟
- کی را می خواستید؟
- دبیر حوزه حزبی یا صدر شورای ده را.
- من دبیر حوزه حزبی هستم، این هم رئیس هیئت مدیره کالخور.
- بسیار خوب. من تو گروه تبلیغاتی هستم هم الان از راه رسیده ایم و تو شورای ده منتظران هستیم.
- جوانک سیاه چرده پخج بینی نگاه سریمی به چهره داویدوف افکند و پرسش کنان لبخند زد:
- تو، رفیق، داویدوف نیستی؟
- چرا، داویدوف.
- به حدس شناختمت. دو هفته پیش تو کمیته بخش به ات برخوردی. من تو بخش کار می کنم، تو کارخانه روغن کشی، متصدی منگنه.
- و تنها آن گاه داویدوف پی برد برای چه هنگامی که جوانک به ایشان نزدیک شد ناگهان بوی خوس و ملایم روغن آفتابگردان به مشامش رسید: نیم تنه چرمی روغن تنسته اش بدین بوی دیریا و دل جیب اشباع گشته بود.

## ۲۲

بالای پلکان ورودی شورای ده، پشت به داویدوف که می آمد، مردی حبله ایستاده بود، نیم پوستین سیاه چین دار به تن کرده و کلاه کوتاهی از پوست سیاه به سر نهاده که برته آن دو رشته فیطان سفید عمود برهم دوخته بود. مرد شانه های بسیار پهنی داشت و پشتش سراسر درگاه و بائوهای دو سوی در را فرامی گرفت. او که روی پاهای کویاه و تیرومند کمانیش ایستاده بود، قامت نارسا ولی پرتوان لرگ استپ را به یاد می آورد. چکمه هایش، یا آن ساق های فراخ و چین خورده و پاشنه های از یک سو سائیده، گوئی از تخته کوب بالای پلکان - که زیر سنگینی پیکر خرس مانندش فرو می رفت - برروئیده بود.

- جوانک که شانه به شانه داویدوف می آمد، گفت:

- فرمانده گروه تبلیغاتیمانه، رفیق کندراتکو. - و چون یرلبان داویدوف لبخندی دید، در گوش او گفت: - میان خودمان، به شوخی «بابا چهار کنجی» صدایش می‌کنیم... اهل لوگانسک تراشکار کارخانه لوکوموتیف سازی. سن و سال پدرمان را داره، ولی همین جورش باز کلی جوانه!  
در این دم کندراتکو، به شنیدن مهمه گفت وگو، چهره ارغوانی رنگ خود را به سوی داویدوف برگرداند و دندان‌های سفیدش، زیر سیبل آویخته خرماتی رنگ، به لبخندی برق زد:

- ها، گمانم سران شورا باشند! سلام، برادرها!  
- سلام، رفیق. من رئیس کالخوز هستم و این هم دبیر حوزه حزبمان.  
- خوب، بریم تو. برو بچه‌ها خیلی رفته چشم انتظار شما آمد. - او با صدای بم تندر آسانی سخن می‌گفت و همچنان که از درگاه، يك برمی‌گذاشت، ادامه داد:  
- رئیس این گروه تبلیغاتی من هستم، حالا صحبتمان را شروع می‌کنیم. اسم من کندراتکو است، اما اگر برو بچه‌ها به اتان بگند که «چهار کنجی» باید صدام کرد، خواهش دارم باور نکنید، این‌ها از آن جلت‌ها هستند که من از گفتش عاجزم.

اوسپ کندراتکو بیش از بیست سال بود که در جنوب روسیه کار می‌کرد. ابتدا در تاگاتروک و سپس در راستوف روی دون، در ماریوپول<sup>۱</sup> و سرانجام در لوگانسک. و در این شهر بود که او به گارد سرخ پیوست تا شانه‌های پهناور خود را زیر حکومت جوان شوروی بگیرد. گرچه لهجه ناب اوکراین زادبومش در سال‌های آمیزش با مردم روس خلل دیده بود، بی‌شک از طرح چهره و از سیبل آویخته‌اش - به سبک تاراس شفچنکو<sup>۲</sup> - می‌توانست دریابد که او کراینی است. او با ممدنچیان دوتس<sup>۳</sup> در سال ۱۹۱۸ همراه سپاه براشیلوف<sup>۴</sup> از میان روستاهای قزاق نشین که در آتش ضد انقلابی می‌سوختند به سوی تساریتسین<sup>۵</sup> به پیشروی پرداخت... و پسها، هنگام گفت‌وگو از سال‌های جنگ داخلی که اینک به گذشته تعلق دارد اما پژواک آن جاودانه در قلب و در یاد شرکت کنندگان آن زنده است، کندراتکو با سرفرازی آرامی می‌گفت: «کلمنتی<sup>۶</sup> مان اهل لوگانسک... یا هم ما

1: kougansk.  
2: Marioupol.

۳: شاعر ملی اوکراین و مبارز بزرگ دموکراسی (۱۸۱۴-۱۸۶۱).

4: Donets.

۵: کلمنتی وراسیلوف، سردار انقلاب و مارشال اتحاد شوروی که چند سالی هم صدر هیئت رئیسه شورای عالی اتحاد شوروی بوده است. تولد: ۱۸۸۱.

۶: Tsaritsyne: نام سابق استالینگراد که اخیراً به نام رنگاراد خوانده می‌شود.

خیلی آشنا بودیم. شاید باز روزی به هم برسیم. اگر ببیندم، فوری جام میاره! چلو نساریتسین که داشتیم با سفیدها می جنگیدیم، بارها شد که مرا دید و به شوخی گفت: «خوب، کندراتکو. حال و بال چه طوره؟ هنوز زنده ای. گرگ باران دیده؟» به اش می گفتم: «البته که زنده ام. کلمنتی اوخر میبچ. حالا چه وقت مردنه؟ می بینید ضد انقلابی ها را چی جوری قیمة قیمة شان می کنیم! مثل دیوانه ها!» - و کندراتکو از سر یهین نتیجه می گرفت: «اگر به هم بر بخوریم، حتم دارم، کلی باام خوش و بش میکنه.»

پس از جنگ، کندراتکو بار دیگر گذارنس به لوگانسک افتاد و در سازمان ج. کا. ی. راه آهن خدمت کرد. پس از آن به کارهای حزبی منتقل شد و دوباره به کارخانه رفت. از همان جا بود که بر اثر بسیج کارگران حزبی، برای کمک به امر اشتراکی کردن کشاورزی به روستا اعزام گردید. کندراتکو در این سال های اخیر پیوسته فربه تر شده و بر یهتا افزوده است، چنان که اکنون همکارانش نمی توانند آن اسبپ کندراتکوی پیشین را در او باز شناسند، کسی که در ۱۹۱۸ در نزدیکی های تساریتسین پنج قزاق کوبان، واز آن جمله سروان مامالیگا را که به «پاداش دلآوری» شمشیر قبضه نقره ای با نقش و نگار زرین از دست خود «رانگل» گرفته بود، طی یک نبرد از پای در آورد. اوسبپ دیگر پیر می شد، بر چهره اش رنگ های تازک نیلی و سفش می سست. همچنان که خستگی تاخت و تاز اسب را با کف خاکستری رنگ می پوشاند، گذشت زمان نیز موهای اوسبپ را به صابون شسته بود و تارهای سفید بیمان شکن حتی در سبیل فرو افتاده اش جای گرفته بود. ولی اوسبپ کندراتکو هنوز نیروی اراده و زور بازوی خود را زیر فرمان دارد و این فربهی روز افزون و بیرون از اندازه اش بس بی اهمیت است. هر گاه که سال های عمر و فربهی بیش از پیش او را به رخش بکشند، می گوید: تاراس بولبا، که از من هم گنده تر بود، خوب، چی جور لهستانی ها را لت و پار می کرد؟ اگر جنگی پیش بیاد، من باز هم می تونم افسرها را سقه بکنم! آها، که من پنجاه ساله! خوب، مگر چی میشه؟ بابام تو زمان تسارها صد سال عمر کرد، با این حکومت شوروی خودمان من صد و پنجاه تا ش هم می توانم عمر بکنم!»

کندراتکو پیشاپیش دیگران به اتاق شورای ده رفت.

۱: حرف های اول سازمانی با اختیارات فوق العاده که به هنگام جنگ داخلی و چند سالی پس از آن برای مبارزه با خرابکاران ضد انقلابی فعالیت می کرد.

2: Marmalyga.

۳: Wrangel. زوال ضد انقلابی که در جنوب روسیه برای برانداختن حکومت شوروی فوسید و سرکوب گردید (۱۸۷۸-۱۹۲۸).



- بچه‌ها، خواهش دارم، آرام‌تر این، رئیس کالخور و این هم دیر حوزه حزبی. لازمه که ما گوش بدهیم، ببینیم وضع این جا چه جوریه، تا بعدش بدانیم چی کار بایست کرد. خوب، پشینه!

گروه تبلیغاتی که پانزده نفر می‌شدند، همچنان گفت و گوکنان نشستند و دو تن از ایشان هم بیرون رفتند: ظاهراً برای آن که سری به اسب‌ها بزنند. داویدوف نظری به چهره‌های ناآشنا افکند و از آن میان سه تن از کارمندان بخش: کارشناس کشاورزی و دیر دبیرستان و پزشک را باز شناخت. دیگران از مرکز شهرستان فرستاده شده بودند و برخیشان خوب پیدا بود که راست از کارخانه‌ها می‌آیند. در اثباتی که سرفه‌کنان صندلی‌ها را جابه‌جا کرده می‌نشستند، کندراتکو در گوش داویدوف گفت:

- دستور بده به اسب‌ها امان علف بدهند و گاریچی‌ها هم جایی نزنند، - و حيله گرانه يلك‌ها را جين داده افزود: - گرچه، شاید هم کمی جو دوسر به امان بدهی.

داویدوف پاسخ داد:

- جو دوسر نداریم، همین قدر برای کاشتن چیزکی مانده، - و بی‌درنگ سرمائی در درون خود احساس کرد و شرمند شد و سخت از خود بدش آمد. هنوز پیش از صد بود جو دوسر داشتند، ولی داویدوف از آن رو جواب رد داده بود که آنچه برایشان باقی مانده بود می‌بایست برای آغاز کارهای بهاره مانند مردمک چشم حفظ شود و یا کوف لوکیج اگر می‌بایست يك کیل از این دانه‌های گران بها برای خوراك اسب‌ها بدهد، - آن هم اسب‌های دستگاه مدیریت کالخور و تنها برای راه‌پیمائی‌های دشوار و طولانی، - به زحمت اگر اشك از دیدگان سی‌ریخت.

داویدوف در دل گفت: «این هم تأثیر محیط خرده مالکی! مرضش داره به من هم سرایت میکنه... پیش ترها هیچ همچو چیزی در ام نبود، واقعیته! برو تو هم، اه... چه‌طوره به‌اش بدهم؟ نه، حالا دیگر درست نیست.»

- جو، شاید باشه؟

- جو هم نیست.

و در حقیقت جو نبود، ولی از نگاه خنده‌ناك و پرمعنای کندراتکو گونه‌های

داویدوف سرخ شد.

- نه، جدی میگم، جو نیست.

- تو هم دهقان خوبی داری از آب در می‌آئی... میشه هم گفت کولاك...

کندراتکو با خنده لای سیل چنین گفت، ولی چون دید که داویدوف ابروها را

بالا می‌زند، او را در آغوش گرفت و اندکی از زمین بلند کرد:

- نه، نه! سوخی کردم، نیست که تباشه! علیقت راتا میتونی نگهش دار، که حیوان‌ها داشته باشند بخورند... خوب، دیگر، برادرها، به کارمان برسیم! و دیگر جیکان هم در نیاد! - کندراتکو رو به سوی داویدوف و ناگولنوف نمود: - ما آمده ایم پیشتان، به اتان کمک بکنیم، گمانم خودتان هم می‌دانید. بنابراین، بگید بینم: کاروبارتان این‌جا چه جوریه؟

پس از سخنان متروح داویدوف درباره جریان اشتراکی کردن کشاورزی و جمع‌آوری ذخیره بذر، کندراتکو چنین نتیجه گرفت:

- این‌جا کار به خوردن همه‌مان نیست، - و هن‌هن کنان يك دفترچه یادداشت و يك نقشه از جیب درآورد و انگشت‌های کلفت خود را روی آن حرکت داد. - پس ما میریم به تویانسکوی. این جور که من می‌بسم، آبادیش نزدیکه. ولی ما براتان يك گروه سه نفری این‌جا می‌گذاریم که تو کار به اتان کمک بکنند. اما در مورد ذخیره بذر می‌خواهم توصیه‌ای به اتان بکنم: اولش جلسه‌هائی تشکیل بدهید و چندوچون کار را به دهقان‌هاتان بگید. بعدش هم دست به کار توده‌ای بشید.

داویدوف با خوشنودی به سخنان بی‌شتاب و بر طول و تفصیلش گوش می‌داد. ولی گاه پاره‌ای کلمات و اصطلاحات اوکراینی را به روشنی در نمی‌یافت، و با این همه سخت احساس می‌کرد که نقشه کندراتکو در مورد مبارزه برای جمع‌آوری ذخیره بذر اساساً درست است. کندراتکو، در این مورد که هرگاه دهقانان منفرد یا مرفه برخلاف انتظار خواسته باشند سرسختی نشان دهند و به طریقی با کارهای جمع‌آوری ذخیره بذر مخالفت نمایند، با همان گفتار بی‌شتاب خود پیش‌بینی می‌کرد که چه رفتاری می‌باید با آنان داشت و با تکیه به تجربه کار گروه تبلیغاتی در دیگر شوراهای ده نشان می‌داد چه شیوه‌هائی مؤثرتر است. او همواره به ترمی سخن می‌گفت، بی‌کم‌ترین نشانه آن که می‌خواهد رهبری کند یا تعلیم دهد، و در حین سخن گاه با داویدوف، گاه با رازمیوتوف و گاه با ناگولنوف مشورت می‌نمود. «این کار را لازمه این جورى باش رو به رو شد. نساء، بروپچه‌های گرمیاجی، چی به فکرتان میرسه؟ من که خودم این جورى فکر می‌کنم.»

داویدوف، همچنان که با لبخند به چهره ارغوانی کندراتکو، کارگر تراشکار، و درخنس زیرکانه چشمان در گودی نشسته‌اش می‌نگریست، با خود می‌گفت: «اما تو هم، بخم ابلیس، خیلی سرت میشه! نمیخواد گفته بشه که ابتکار را از دستمان میگیره، خودش را به آن راه میزنه که مشورت میکنه: ولی بیا و برخلاف طرحش، که درست هم هست، چیزی بگو، - همین جور نرم و هموار تو را میکشه به راه خودش، واقعیت! از این جور آدم‌ها من دیده‌ام، جان هرچی مرده!»

يك حادثه جزئی دیگر گرایش قلبی او را به رفیق کندراتکو استوارتر کرد: پیش از آن که به راه بیفتد، رئیس گروهی را که با دو رفیق دیگر می‌بایست در گرمیاجی

لوگ بمانند به کناری کساند و گفت و گوی کوتاهی میانشان در گرفت:  
- این هفت تیر را برای چی رونیم تنه ات بسته ای؟ زود بردارش!  
- آخر، رفیق کندراتکو، با این کولاک ها... جنگ طبقاتی...

- چی داری برام بلغور می کنی؟ کولاک ها.. خوب. چی شده کولاک ها؟ بو آمده ای تبلیغ بکنی. اگر از کولاک ها می ترسی، هفت تیر با خودت داشته باش. ولی رولباس، البت که نه! به خودت می نازی! آخر، هفت تیر داری، نداری! به عین بچه های کوچولو که اسباب بازیشان را به رخ می کشند... زود قایمیش کن تو جیبت، تا اونی که هوادار کولاک هاست نتونه بگه: «ببینید، مردم، آمده اند با هفت تیرهاشان تبلیغتان بکنند!» و کندراتکو، در پایان، از لای دندان ها پراند:  
- چه احمق هائی!

و پس از آن که در سورمه نشست، داویدوف را صدا زد و همچنان که دکمه یالتواش را می بیچاند، گفت:

- برو بچه هام عین قرفره کارشان را می کنند! شما هم دل به کار بدهید، که هرچی زودتر کلکش کنده بشه. من تو بیانسکوی هستم. اگر پیش آمدی کرد به ام خبر بده. آن جا که برسیم، کمانم همین امسب لازم باشه نمایش بدهیم. کاش بودی، می دیدی چی خوب من نفس کولاک را بازی می کنم. با این سر و روم، تا بخواهی بازییم طبیعیه... آخ، دیگر چی کارها که این بابا کندراتکو سر پیریش نمسکنه! اما در مورد جو، فکرش را هم نکن، برای این جور چیزها که من دلخور نمیشم ازت... و او لبخندی زد و پشت یه ناور خود را به پشتی سورتمه تکیه داد.  
در این میان رازمیونسوف می خندید و می گفت:

- همه چی ش به هم میاد: کله، شان، پاه! انگار یه تراکتور!... به گاواهن بیندیش، به تهائی میکشه، بهتر از سه تا جفت ورزو. اما تعجبم ازین: این جور غول های بی شاخ و دم را با چی درست می کنند. ها، توجی فکر می کنی، ماکار؟  
اما این يك با تندخونی او را پی کار خود فرساده.  
- تو هم دیگر داری سر وورمیگی، به عین باباشجوکار.

۲۳

سروان پولوتسوف، که در خانه یاکوف لوکیچ به سر می برد، فعالاته خود را برای شورش بهاره آماده می کرد. شب ها تا هنگام خروس خوان در اتاق کوچک خود بیدار می نشست، می نوشت، با مداد جوهری نقشه می کشید و می خواند. گاه که

جلد اول  
بخش  
بیست و سوم

۱۸۲

یاکوف لوکیچ نگاهی دزدکی به او می افکند. می دیدش که سر گنده اش را روی میز کوچک خم کرده چیز می خواند و لبان عبوسش را بی صدا می جنباند. گاه نیز یاکوف لوکیچ او را در حالتی می یافت که آرنج ها را به میز تکیه داده. انگشتان خود را در موهای کم پشت سفید تاب دراز گشته اش فرو برده سخت به فکر فرو رفته است. چشم ها نیم بسته. آرواره های نیرومند به هم فشرده اش می جنبید و گوتی چیز بس سفت و سختی را می خاتید. می بایست چندین بار صدایش رد تا سر بلند کند، و آن گاه در مردمک های ریز و ثابت و ترس آورس پر بو ختسمی زبانه می کشید. با صدای بم عوعو مانند می پرسید: «ها، چه می خواهی؟» و در این دقایق ترسی باز نیرومندتر یاکوف لوکیچ را فرامی گرفت و احترامی ناگزیر نسبت بدو احساس می کرد.

بر فهرست وظایف یاکوف لوکیچ این يك هم اکنون افزوده شده بود که هر روز پولووتسف را از آنچه درده و در کالخور می گذرد با خبر سازد. او اخبار را صادقانه گزارش می داد، ولی هر روز تلخ کامی تازه ای برای پولووتسف به ارمغان می آورد و هر روز چین های دو سوی گونه هایش را باز عمیق تر می کرد...

پس از آن که کولاک ها از گرمیابی لوگ تمید شدند. پولووتسف سراسر شب را نخواید. صدای قدم های سنگین ولی نرمش تا سپیده دم به گوش می رسید، و یاکوف لوکیچ که روی نوک پا خود را به پشت در اتاق کوچک رسانده بود شنیدش که دندان به هم می سایید و زیر لب می گوید:

- زمین را زیر پامان جارو کردند! تکیه گاهمان را ازمان گرفتند... آخ! دم سَمشیرشان باید گذاشت! دم سَمسیر! رحمی به هیچ کس نباید کرد!

یکچند خاموش می شود، کف پای خود را که چکمه تمدی پوشیده است به نرمی بر زمین می نهد و از نو به راه می افتد، و می توان خشن خشن انگشتانش را که بر تنش کشیده می شود شنید: به عادت خویش سینه اس را می خارد، و باز به صدائی خفه می گوید:

- باید کشتشان! کشتشان!

سپس آهسته تر، با فریادی در گلو فرو خورده:

- ای خدای مهربان، ای خدائی که همه چی را می بینی و همه کارت عدله!... یاریمان کن!... کی، آخر، ساعتش میرسه... خدایا، روز انتقامت را نزدیک ترش کن!

یاکوف لوکیچ که سخت در اضطراب بود، سپیده دم خود را به در اتاق کوچک رساند و بار دیگر گوش خود را به سوراخ قفل چسباند: پولووتسف زیر لب دعا می کرد. آن گاه یا هن و هن به زانو افتاد و سر بر زمین نهاد پس از آن چراغ را خاموش کرد و به بستر رفت و باز در میان خواب و بیداری زیر لب گفت: «باید

کشتشان... تا آن نفر آخره و آه کشید

پس از چند روز، يك شب ياكوف لوکيچ صدای ضربه ای بر کرکره شنید و به سرسرا رفت.

- کیه؟

- واکن، صاحب خانه!

- کی هستی؟

از پشت در آهسته یکی گفت:

- با الکساندر آنیسیموویچ کار دارم...

- با کی؟ همچو کسی این جا نیست.

- به اش بگو، از طرف چرنی برایش يك بسته آورده ام.

ياکوف لوکيچ دودل ماند و در را باز کرد: «هرچی پادایاد!»

مردی کوتاه قامت، باشلق به خود پیچیده، به درون آمد. پولوتسوف او را به اتاق خود راهنمایی کرد و در را از پشت چفت بست و تا يك ساعت و نیم از آن اتاق کوچک صدای خفه گفت و گوئی شتاب زده به گوش رسید. و در این میان هم پسر ياکوف لوکيچ برای اسب پیکی که از راه رسیده بود علف ریخت و تنگ او را شل کرد و دهنه از سرسرا برگرفت.

پس از آن بيك های سوار تقریباً هر سب آمدن گرفتند، اما نه در نیم سب بلکه نزدیک سپیده، ساعت در حدود سه تا چهار. پیدا بود که در قیاس بيك نخستین از جاهای دورتری می آیند.

در این روزها ياکوف لوکيچ زندگی دوگانه حیرت انگیزی داشت. از بامداد به کالخوز می رفت، و با داویدوف و ناگولنوف گفت و گو می کرد، با درودگران و سر دسته ها سر و کلاه می زد. مراقبت کار ساختمان طویلله ها، پاک کردن بنر و تعمیر افزارهای کشاورزی بيك دقیقه مهلتش نمی داد که اندیشه دیگری به خود راه دهد. ياکوف لوکيچ با آن سرست فعال خویش، می آن که چنین گمانی به خود ببرد، در محیط. آشنای دوندگی ها و نگرانی های همیسیگی کار کشاورزی در افتاد، اما با این بيك فرق اساسی که اکنون اگر او ده را زیر پا می گذاشت یا به سفر می رفت و به هزار کار می رسید دیگر نه برای نفع شخصی خود بلکه برای کالخوز بود. و او به همین هم دل خوش بود، به شرط آن که از اندیشه های تیره و تار برکنار باشد، فکر نکند. کار سرگرمش می داشت، دلش هرچه بیس تر کار می خواست، نقشه ها و طرح ها در مغزش می جوشید. با دل سوزی به کار پوشش گرم طویلله ها، به ساختمان بيك اصطبل بزرگ برای اسب ها می پرداخت. انبارهای اشتراکی شده را برمی چید

و ساختمان انبار کالخور را رهبری می کرد. اما غروب که می شد همین که گیرودار کارهای روز فرو می نشست و هنگام رفتن به خانه فرا می رسید، به همین يك اندیشه که آن جا پولوتسف، عبوس و ترسناک و به کلی تنها، همچون لاشخور بر فراز پشته گور، در اتاق کوچک نشسته است، ته دل یاکوف لوکیچ یکباره فرو می ریخت، سست می شد و خستگی وصف ناپذیری پیکرش را در چنگ می گرفت...

به خانه باز می گشت و پیش از آن که شام بخورد نزد پولوتسف می رفت. پولوتسف، همچنان که سیگار می پیچید، دستور می داد - بگو... و حریمانه آماده گوش دادن می شد.

و یاکوف لوکیچ روز خود را که صرف کارهای کالخور شده بود برایش حکایت می کرد. معمولاً پولوتسف گفته های او را به خاموشی می شنید. تنها يك بار پس از آن که یاکوف لوکیچ توزیع ریخت ها و پای افزارهای مصادره شده کولاک ها را میان کشاورزان بی چیز به اطلاع وی رسانید، سخنش را قطع کرد و با خشمی دیوانه وار و با فریادی در گلو زوزه کشید:

- بهار از گلوشان بیرون میاریم، هر که هرچی گرفته! همه این... همه این بی شرف ها، اسمشان را صورت بردار! شنیدی؟  
- صورتش پیش منه، الکساندر آنیسیموویچ.  
- همین جا دارش؟  
- بله.

- بنده من!

سیاهه نام ها را گرفت و به دقت رونویسی از آن برداشت: نام، نام پدر و نام خانواده هر کس و شرح آنچه گرفته بود؛ و او در برابر نام کسانی که رمت یا کفشی دریافت کرده بودند صلیب کوچکی کشید.

یاکوف لوکیچ پس از گفت و گو با پولوتسف می رفت و شام می خورد و پیش از خواب دوباره نزد او می آمد و برای فردا از او دستور می گرفت.

و هم به دستور پولوتسف بود که روز هشتم فوریه، یاکوف لوکیچ به سر دسته گروه دوم گفت تا چهارگاری یا چندتن از افراد خود بردارد و از رودخانه برای طویلله ورزوها ماسه بیاورد. ماسه ها را آوردند. یاکوف لوکیچ دستور داد تا کف خاکی طویلله را پاکیزه برویند و ماسه ها را روی آن پهن کنند. کار نزدیک به پایان بود که داویدوف بدان جا آمد. از دمید «زبان بسته»، که در آن گروه متصدی نگهداری ورزوها بود، پرسید:

- چیه، دارید یا ماسه ها ورمیرید؟

- داریم می پاشیم.

- برای چی؟

دمید خاموش ماند.

- برای چی، ازت می‌پرسم.

- نمی‌دانم.

- کی دستور داد این‌جا ماسه بریزید؟

- کاربرد از کالخور.

- خوب، چی گفت؟

- گفت نظافت کنید... حیز از خودش درمی‌آره، مادرسگ!

- این را که خوب گفته، واقعیه! درحقیقت، نظافت لارمه. با این تپاله و بوی

گند ممکنه باز ورزش‌ها ناخوش بسند. آن‌ها هم نظافت می‌خواهند. گفته‌ام دام

پزشک‌هاست، واقعیه! توهم بی‌خود این جور... اظهار نارضائی می‌کنی. حالا

ادم طویله را ببینه حظ می‌کنه: ماسه یاشیده، یا کوزه، ها؟ تو عقیده ات چیه؟

ولی داویدوف دیگر نتوانست حرفی از «زبان بسته» بیرون بکشد... و او

همچنان خاموش ماند و به انبار گاه رفت؛ داویدوف نیز که در دل از ابتکار مباشر

خود خوشنود بود، رفت تا ناهار بخورد.

پیش از غروب لویسکین شتابان نزد او آمد و پاک برآشعه پرسد:

- دیگر از امروز باید زیر ورزش‌ها جای گاه ماسه ریخت؟

- بله، ماسه.

- گمانم باز کار این آسترونوفه، ها؟ ... د... دیوانه است، مگر؟ کجا همچو

چیزی دیده شده؟ و تو، رفیق داویدوف؟... تو مگر ممکنه همچو جفنگی را تأییدش

یکی؟

- نمیحواد جوش بزنی، لویسکین! حرف این‌جا همداش سر بهداشتته.

آسترونوف هم کار درستی کرده. جاشان که تمیز باشه، خطر کم‌تره؛ ناخوش

تمیشتند.

- آخر، این کدام بهداشتته، تو دهس من...! ورزش‌ها رو چی باید دراز بکشند؟

نگاه کن، چی یخ بندانیه! روکاه که یاشند، گرم می‌مانند، ولی روماسه، خودت برو

دراز بکش، ببین!

- نه، دیگر، خواهس دارم، بی‌اعتراض! رسم قدیمی نگهداری دام‌ها را باید

انداخس دور. همه چی را باید ما رویایه‌های علمی بنا بکنیم.

- آخر، چه پایه‌هائی؟ به! اه!...

ولویسکین کلاه پرست سیاهش را محکم به‌ساق چکمه‌اش کوفت و سرخ

مثل البالو، از پینس داویدوف بیرون دوید.

بامداد روز دیگر بیست‌وسه ورزش‌ها قادر نبودند ازجا برخیزند. سب، ماسه یخ

بسته پیشاب ورزوها را از خود عبور نداد، و حیوان‌ها در همان جای خیس گشته دراز کشیدند و پسم تشنان به یخ چسبید. برخیشان که به هر حال برخاستند، تکه‌هایی از پوستشان روی ماسه که اینک همچون سنگ یکپارچه گشته بود ماند، دم یخ بسته چهارتاشان شکست. دیگر ورزوها هم می‌لرزیدند و تب داشتند.

یاکوف لوکیچ که در اجرای دستور پولوتسف بیش از اندازه خوس خدمتی کرده بود، چیزی نماند که برسر این کار سمت کارپردازی کالخور را از دست بدهد. «با این تدبیر ورزوهاشان یخ می‌زنند! آن‌ها، بس که احمقند، باور می‌کنند که تو این کار را برای نظافت می‌کنی. ولی اسب‌ها را خوب مواظبشان باش. طوری که اگر لازم بود هم امروز آماده خدمت جنگی باشند.» شب پیش پولوتسف با وی چنین گفته بود. یاکوف لوکیچ هم گفته‌اش را اجرا درآورده بود.

صبح داویدوف او را نزد خود خواست، چمت در را بست، و بی‌آن که نگاهش کند، پرسید:

- خوب، چی می‌گی؟

- اشتباه کردم، رفیق داویدوف عزیز! من... خدا میدانه... از غصه نزدیکه موهام را بکتم...

داویدوف رنگ باخت و چشمانش را که از خشم اشک فرا گرفته بود به یاکوف لوکیچ دوخت:

- این کارت چی بوده، ناکس!... قصد خرابکاری داری؟... که تو نمی‌دانستی جاشان را نیاد با ماسه فرس کرد؟ نمی‌دانستی که ورزوها ممکنه از سرما سقط بسند؟

- می‌خواستم ورزوها... خدا شاهده، نمی‌دانستم!

- خفه شو، بان خدا گفتنت!... من باور می‌کنم که تو - دهقان آزموده -

این را ندانسته باشی!

یاکوف لوکیچ به‌گریه درافتاد و بین کسان و من من کنار همان گفته خود را تکرار کرد:

- می‌خواستم نظافت مراعات بشه... تاله زبردست و پا نمانه... نمی‌دانستم،

فکرش را هم نمی‌کردم که کار این رنگی میشه...

- برو، کارها را تحویل اوشاکوف بده. محاکمات می‌کنیم.

- رفیق داویدوف!

- برو بیرون، به‌ات گفتم!

پس از آن که یاکوف لوکیچ رفت، داویدوف با آرامش بیش‌تری به تفکر درباره آنچه روی نموده بود پرداخت و اینک پی می‌برد که گمان خرابکاری به یاکوف لوکیچ بردن احمقانه است. چه، بی‌شک استرونوف کولاک نبود. و اگر گاه کسی



اورا به این نام خوانده است. تنها از روی کینه و غرض شخصی بوده است. مثلاً، اندکی پس از تعیین آسترونوف به سمت کارپردازی کالخور، يك بار لوبیشکین ضمن سخن این جمله را برانند: «آسترونوف خودش پیش ترها کولاک بوده» و داویدوف در همان زمان در پی تحقیق برآمد و معلوم کرد که چندین سال پیش به راستی یاکوف لوکیچ زندگی مرفهی داشته است، اما پس از آن بر اثر نبود محصول ورشکسته شده و به صورت دهقان میانه حال درآمد است. داویدوف بسی فکر کرد و به این نتیجه رسید که در پیش آمد تأسیف انگیز ورزشها یاکوف لوکیچ گناهی نداشته است و تنها وسواس پاکیزگی و شاید هم تا اندازه ای شوق تازه جوئی همیشگی اش او را بر آن داشته که کف طویل و ورزشها را باماسه بیوشاند. «اگر او در پی خرابکاری بود، باید همچو بشتکاری زحمت نمی کشید، و گذشته از آن، يك جفت از ورزشهای خودش هم تو این میانه آسیب دیده. نه، آسترونوف کالخوزی درستکاریه و به ما وفاداره، و این حادثه ماسه هم اشتباه ساده ای بوده، واقعیت» داویدوف به یاد آورد که یاکوف لوکیچ با چه دل سوزی و چه زیرکی طویلها را درزگیری کرده بود، چه گونه در کار علفه صرفه جوئی نشان می داد و يك بار که سه تا از اسبهای کالخور بیمار شدند چه گونه از سرسب تا بامداد فردا در اصطبل مانده بود و حتی برای رفع زوریبج اسبها به دست خود، آن ها را باروغن شاهدانه اماله کرده بود؛ پس از آن هم زودتر از همه پیشنهاد کرده بود تا مقصر بیماری اسبها - کوژنکوف، مهتر اول - از کالخور اخراج شود، زیرا به قرار معلوم سراسر يك هفته جز گاه چاودار چیزی به اسبها نداده بود. و داویدوف، خود دیده و دریافته بود که یاکوف لوکیچ بیش از هر کسی از اسبها مواظبت می نمود. با یادآوری این همه، داویدوف از خشم ناروایی که یکبار به بدو دست داده بود خود را شرمند و در برابر کارپرداز کالخور گناهکار احساس کرد. او پشیمان بود که چرا سر يك کالخوزی خوب و يك عضو دستگاه مدیریت کالخور که مورد احترام همگان بود با چنان خشوتی فریاد کشیده و تنها برای بی مبالائی در کار گمان خرابکاری بدو برده است. «چه فکر چرندی!» - و داویدوف دست درموهای ژولیده خود فرورد و شرمند و غرولندکنان از اتاق بیرون رفت.

یاکوف لوکیچ، دسته کلید به دست، بالبانی که از تأثر می لرزید، با حسابدار کالخور در گفت و گو بود...

- ببینم، یاکوف لوکیچ... نمیحواد تحویلش بدی، به کار خودت ادامه بده. ولی اگر باز هم يك همچو چیزی ازت سرزد... دیگر خودت می دانی... بفرست کمک دام پزشکی را از بخش بیار، به رئیس گروه هم بگو که از ورزشهای سرمازده کار نگیره. نخستین اقدام یاکوف لوکیچ برای زیان رساندن به کالخور رویهم برایش بی درسر گذشت. پولووتسف موقتاً او را از این گونه مأموریتها معاف داشت،

زیرا کار دیگری اینک برعهده اش بود: مرد دیگری - مانند همیشه باز شبانه - به خانه‌اس آمده بود.

مرد سورتنه را مرخص کرد و به درون آمد و بی‌درنگ هم پولووتسف او را باخود به اتاق کوچک برد و دستور داد که هیچ کس نیاید. آن دو تا دیروقت باهم سرگرم گفت‌وگو بودند و صبح روز دیگر پولووتسف با سروروی شادمانه یاکوف لوکیچ را نزد خود خواست.

- یاکوف لوکیچ عزیزم، این عضو اتحادیه‌مان، یابتر بگم همقطار خودمانه، ستوان سوّم لاتی یفسکی: واتسلاو اوگوستویچ مثل یک دوست ازش پذیرائی کن... سپس روبه‌آن دیگری نمود: - این صاحب خانه‌ام، از آن قزاق‌های تاب، اما فعلا کارپرداز کالخور... و میشه گفت کارمند شوروی...

ستوان سوّم از تخت نیم‌خیزی کرد و دست پهن و سفید خود را به سوی یاکوف لوکیچ پیش آورد. گمان می‌رفت که سی ساله است، زردچهره، تا اندازه‌ای لاغر. موهای سیاه پرچین و شکش که روبه عقب شانه می‌خورد تایقه بلند پیراهن اطلس سیاهش آویزان می‌شد. سبیل نازک تابداری بالای لبان خندان راست کشیده‌اش دیده می‌شد. چشم چپش - ظاهرا از صدمه‌ای که دیده بود - برای همیشه نیم‌بسته مانده و زیر پلک آن پوستی ورامده و چین در چین و بی حرکت جمع شده بود که همچون برگ خزان خشک و مرده بود. ولی چشم نیم‌بسته نه تنها حالت ساد و خنده‌ناک چهره ستوان سوّم لاتی یفسکی را به هم نمی‌زد بلکه مؤکدس هم می‌داشت. به نظر می‌رسید که با چشم می‌شی‌اش هم اکنون چشمکی حیل‌گرانه می‌زند و آن‌گاه پوستش صاف می‌گردد و چین‌های آن به سوی شقیقه می‌لغزد و او خود شادمانه قهقهه‌ای جوان و مسری سر می‌دهد رخت گل گشاد و به عمد کیسه‌وارش مانع حرکات تیز و چالاک او نمی‌سد و قامت برازنده‌اش را پنهان نمی‌داشت.

پولووتسف آن روز برخلاف عادت خود ساد و حتی یا یاکوف لوکیچ مهربان بود. به زودی به گفت‌وگوهای متعارفی پایان داد و رو به سوی استرونوف نمود و اعلام کرد:

- ستوان سوّم لاتی یفسکی دو هفته‌ای بیست میمانه. هم امروز من، همین که هوا تاریک شد، میرم. واتسلاو اوگوستویچ هر چی لازم داره، برایش فراهم کن: هر دستوری بده، دستور منه. همیدی؟ بله دیگر، یاکوف لوکیچ، دوست من! - و او دست خود را با آن رگ‌های برجسته به طرز پر معنائی برای تأکید بر زاتوی یاکوف لوکیچ نهاد: - به زودی شروع می‌کنیم. از دوران محنت‌مان کم چیزی مانده. این را به قزاق‌ها مان بگو، بگذار قوی دل باشند خوب. حالا دیگر برو، ما باز هم حرف داریم.

برای آن که لازم شود پولوتسف دوهفته‌ای از گرمیاجی لوگ برود، می‌بایست امری غیرعادی روی نموده باشد. یا کوف لوکیچ برای دانستن آن در تب و تاب بود. بدین منظور پنهانی به همان تالاری رفت که زمانی پولوتسف از آن جا گفت و گوی او را با داویدوف شتیده بود، و گوش خود را به تیغهٔ پارک حساباند. از پشت دیوار، از درون اتاق کوچک، گفت و شنود زیرین را که به زحمت به گوش می‌رسید توانست دریابد:

لاتی یفسکی - حتماً لازمه که بایکادوروف<sup>۱</sup> مربوط بسید... تیمسار، البته، وقتی که به حضورشان رسیدید، به اتان اطلاع میده که نقشه‌ها... مرقعیت مناسب... این دیگر عالی است! در شهرستان سالسک<sup>۲</sup>... قطار زره پوش... در صورت شکست... پولوتسف - هیس س!

لاتی یفسکی - امیدوارم کسی نیست که بخواه گوش بده؟

پولوتسف - یا وجود این... پنهان کاری را همیشه ...

لاتی یفسکی (باز آهسته تر، چنان که یا کوف لوکیچ بی اختیار رسته سخش را از دست داد). - شکست ... البته ... افغانستان ... یا کمکشان پنهانی وارد شد... پولوتسف - ولی پول... گ. پ. او... (و باقی گفته او به کلی نامفهوم گشت).

لاتی یفسکی - یک راه دیگرش اینه: عبور از مرز... مینسک<sup>۳</sup>... برای رفع ... به شما اطمینان میدم که گارد مرزی ... تو شعبه ستاد کل حتماً می‌پذیرند ... اسم سرهنگ را می‌دانم ... محل ملاقات ... حوب البته این کمک پرارزشیه! حمایت همجو کسی ... و اما پول مسئله‌ای نیست...

پولوتسف - عقیده شخصی ایشان چیه؟

لاتی یفسکی - مطمئنم که تیمسار هم همین را میگه... خیلی! شفاهاً به ام‌دستور داده‌اند که... حداکثر استفاده را از هیجانی که... فرصت از دست داده نشه...

صداها چنان آهسته سد که به زمزمه می‌ماست. یا کوف لوکیچ، که از این گفت و گوی دم بریده چیزی دستگیرش نمی‌شد، آهی کشید و به سر کار خود در کالخوز رفت. هنگامی که به خانه سابق تیتوک رسید و چشمانش به عادت خود روی تابلوی سفیدی لغزید که بالای دروازه با میخ کوبیده بودند و بر آن نوشته بود: «ادارهٔ کالخوز گرمیاجی لوگ»، بار دیگر همان حالت معمولی شخصیت دوگانه را در خود احساس کرد. سپس به یاد ستوان سوم لاتی یفسکی افتاد و سخنان سرشار از اطمینان پولوتسف که گفته بود: «به زودی شروع می‌کنیم!» و با خوشنودی

1: Bykadorov.

2: Salsk.

3: Minsk.

بهار در حدود چهار و نیم دسیاتین میرسه کار آسانیه، برادرها! جای حرف هم نیست.

لویسنکین اطلاع داد:

- در توییانسکوی به هر جفت هشت دسیاتین رسید.

- خوب، بگذار وسط یاهاشان کف بکته! ما که پاتیز، قبل از شروع سرما، داشتیم تخم می زدیم، آن ها تازه داشتند هیمه ها را میان خودشان تقسیم می کردند. جلسه تصمیم گرفت که ذخیره بزرگه روزه تشکیل شود. پس از آن نوبت شنیدن اظهارات ناخوش آیند ایپولیت شالی، آهنگر ده، بود. او که گوشش سنگین بود، با صدائی بس کلفت سخن می گفت و پیوسته از شرم حضور آن همه مردم که در جلسه بودند کلاه پوست دود گرفته اش را میان دست های سیاه اسیب دیده از کار خود می چرخاند.

- همه چی را میشه تعمیرش کرد. بیش من کار معطل نمی مانه. چیزی که هست، برای آهن باید تا می توانیم سعلمان را بکنیم که گیرش بیاریم. يك تکه اش هم برای تیغه گاو آهن یا کارد علف برش موجود نیست. من چیزی که باش کار بکنم ندارم. تعمیر بذرباش را همین فردا شروعش می کنم. يك ور دست هم میخوام، با مقداری زغال. ضمناً دستمزد را کالخورز چه جوری میده؟  
داویدوف در مورد دستمزد به تفصیل برایش توضیح داد و به یاکوف لوکیچ سپرد که همان فردا برای تهیه آهن و زغال به مرکز بخش برود. مسئله تخصیص بخشی از ذخیره علوفه برای کارهای کشت بهاره نیز به زودی حل شد.  
پس از آن یاکوف لوکیچ رشته سخن را به دست گرفت:

- برادرها، چیزی که باید درست و حسابی درباره اش بحث بکنید اینه که چی جوری بکارید، کجا بکارید و چه چیزی را بکارید. به کشتکار هم شما باید انتخاب بکنید، یکی که با سواد باشه و تو کارش دانا باشه. بیش از تشکیل کالخورز، ما تو دهقان پنج تا مساور کشاورزی داشتیم، ولی نی بینم کاری کرده باشند. باید از میان قزاق های پیریه کشتکار انتخاب کرد که همه زمین هاما را مثل کف دستش بنسازه. تا زمانی که سازمان نوین کشاورزی جا نیفتاده، يك همچو کسی خیلی به دردمان میخوره! این را هم میخوام بگم: حالا تقریباً همه دهقان عضو کالخورز شده اند کم کمک می میانند و میانند. آن چهل پنجاه تا دهقان متفرد هم که باقی مانده اند، فردا چشم هاشان را و می کنند و می بینند کالخورزی سده اند... برای همین ما باید از روی دانش، آن طوری که دانش اقتضا می کنه تخم بکاریم. منظورم اینه که از درست دسیاتین زمینی که بناسه تشارکاری بشه. نصفش را به سیوه خرسون عمل بکنیم. امسال بهار ما صدوده دسیاتین زمین بایر را آباد

میخاندل جویوف  
زمین نوآباد

می‌کنیم، این را می‌خواهم که بگذارید به شیوه خرسون آیش کنیم.

- ما همچو چیزی را نشنیده‌ایم!

- خرسون دیگه چی باشه؟

داویدوف که در نهان از دامنه معلومات کاربرد از بس با تجربه کالخور سرفراز بود، از او خواست:

- موضوع را برامان عملاً روشن کن.

- این جور آیش برایش نام‌های دیگری هست. شیوه دهلیزش می‌گند، شیوه آمریکایی هم می‌گند. چیز بسیار جالبیه، خیلی با زیرکی اختراعش کرده اند! مثلاً امسال ذرت یا آفتابگردان تو زمین شخم کرده تان می‌کارید، می‌آئید رج‌ها را فاصله دار می‌گیرید، یعنی دو برابر فاصله معمولی که همیشه می‌کاشتید. بیا بر این، نسبت به آنچه موقع کاشت معمولیتان برداشت می‌کردید، محصولتان همه اش پنجاه درصد. شما خوشه ذرت‌ها یا سر آفتابگردان‌ها تان را می‌کنید و ساقه‌ها را همان جور سر جاشان باقی می‌گذارید. آن وقت، پائیز که آمد، وسط رج‌های ساقه‌ها گندم زمستانی می‌کارید.

کندرات مایدانیکوف که با دهان باز گوش می‌داد، با شور فراوان پرسید:

- ولی تخم را چی جوری میشه پاشید، برای این که بندریاش ساقه‌ها را می‌شکته؟

- برای چی بشکته؟ فاصله رج‌ها زیاده، بندریاش کاری به ساقه‌ها نداره، دسته‌اش از کنارشان می‌گذره. بیا بر این ساقه‌ها سر جاشان می‌ماند و برف که آمد نگاهش می‌دارند. برف کم کم آب میشه و رطوبت بیش تر تو خاک میمانه. آن وقت بهار، پس از آن که گندم سبز شد، این ساقه‌های خشک را می‌کنند، و جین می‌کنند. شیوه بسیار دل‌چسبیه که اختراع کرده اند. گرچه من تجربه این جور بندریاشی را ندارم، ولی قفسه داشتم که امسال امتحانی بکنم. این بود اصل موضوع، بی کم و کاست.

- ها، درسته! من تأییدش می‌کنم! - داویدوف زیر میز به پای ناگولتوف زد و به

تحوی گفت: - می‌بینی؟ تو همه‌اش با اش مخالف بودی.

- حالا هم هستم...

- این دیگه لج بازیه، واقعیتیه! میل خودته، لج کن...

پیشنهاد یاکوف لوکیچ به تصویب جلسه مشاوره رسید. پس از آن باز درباره بسیاری کارهای جزئی مشورت به عمل آمد و تصمیم گرفته شد. آن گاه جمعیت پراکنده شدند. داویدوف و ناگولتوف هنوز به شورای ده نرسیده بودند که از حیاط شورا جوانکی میانه بالا، نیم تنه چرمی گشاده، چکمه‌های بلند به پا با قدم‌های تند به سوی آنان آمد. او که، از حمله‌های کاهگیر باد، کلاه کمی چارخانه شهری اش را

با دست نکه می‌داشت، به سرعت نزدیک می‌شد. ناگولتوف چشم‌ها را تنگ کرده گفت:

- باید از مرکز بخش یکی آمده باشه.
- جوانك نزدیک رسید و مانند نظامیان دستش را به لبه کلاه کپی خود برد.
- شما عضو شورای ده هستید؟
- کی را می‌خواستید؟
- دبیر حوزه حزبی یا صدر شورای ده را.
- من دبیر حوزه حزبی هستم، این هم رئیس هیئت مدیره کالخور.
- بسیار خوب، من تو گروه تبلیغاتی هستم. هم الان از راه رسیده‌ایم و تو شورای ده منتظران هستیم.
- جوانك سیاه چرده پخج بیٹی نگاه سریعی به چهره داویدوف افکند و پرسش‌کنان لبخند زد:
- تو، رفیق، داویدوف نیستی؟
- چرا، داویدوف.
- به حدس شناختمت. دو هفته پیش تو کمیته بخش به ات برخوردی. من تو بخش کار می‌کنم، تو کارخانه روغن کنسی، متصلی منگنه.
- و تنها آن گاه داویدوف پی برد برای چه هنگامی که جوانك به ایشان نزدیک شد ناگهان بوی خوس و ملایم روغن افتابگردان به مشامش رسید: نیم تنه حرمی روغن تشسته‌اش بدین بوی دیریا و دل چسب اشباع گشته بود.

## ۲۲

بالای پلکان ورودی شورای ده، پشت به داویدوف که می‌آمد، مردی خپله ایستاده بود، نیم پوستین سیاه چین دار به تن کرده و کلاه کوتاهی از پوست سیاه به سر نهاده که برته آن دو رشته مطنان سفید عمود برهم دوخته بود. مرد شانه‌های بسیار پهنی داشت و پشتش سراسر درگاه و باتوهای دو سوی در را فرا می‌گرفت. او که روی پاهای کوتاه و نیرومند کمانیش ایستاده بود، قامت نارسا ولی پرتوان لرک استپ را به یاد می‌آورد. چکمه‌هایش، با آن ساق‌های فراخ و چین خورده و پاشنه‌های از يك سو سائیده، گوئی از تخته کوب بالای پلکان - که زیر سنگینی پیکر خرس مانندش فرو می‌رفت - برروئیده بود.

- جوانك که شانه به شانه داویدوف می‌آمد، گفت:

- فرمانده گروه تبلیغاتیمانه، رفیق کندراتکو. - و چون یرلبان داویدوف لبخندی دید، در گوش او گفت: - میان خودمان، به شوخی «بابا چهار کنجی» صداس می کنیم... اهل لوگانسکه تراشکار کارخانه لوکوموتیف سازی. سن و سال پدرمان را داره، ولی همین جورش باز کلی جوانه!

در این دم کندراتکو، به شنیدن مهمه گفت وگو، چهره ارغوانی رنگ خود را به سوی داویدوف برگرداند و دندان های سفیدش، زیر سیبل آویخته خرمائی رنگ، به لبخندی برق زد:

- ها، گمانم سران شورا باشند! سلام، برادرها!

- سلام، رفیق. من رئیس کالخور هسم و این هم دبیر حوزه حزییمان.  
- خوب. بریم تو. برو بچه ها خیلی وقته چشم انتظار شما اند. - او با صدای نیم تندر آسانی سخن می گفت و، همچنان که از درگاه، یک برمی گذشت، ادامه داد:  
- رئیس این گروه تبلیغاتی من هستم، حالا صحبتمان را شروع می کنیم. اسم من کندراتکو است، اما اگر برو بچه ها به اتان یگند که «چهار کنجی» باید صدام کرد، خواهش دارم باور نکنید، ایرها از آن جلت ها هستند که من از گفتش عاجزم.

اوسپ کندراتکو بیش از بیست سال بود که در جنوب روسیه کار می کرد. ابتدا در تاگانروک و سپس در راستوف روی دون، در ماریوپول<sup>۱</sup> و سرانجام در لوگانسک. و در این شهر بود که او به گارد سرخ پیوست تا شانه های پهناور خود را زیر حکومت جوان شوروی بگیرد. گرچه لهجه ناب اوکراین زادبومیش در سال های آمیزش با مردم روس خلل دیده بود، بیننده از طرح چهره و از سیبل آویخته اش - به سبک تاراس شفچنکو<sup>۲</sup> - می توانست دریابد که او کراینی است. او با معنچیان دوتس<sup>۳</sup> در سال ۱۹۱۸ همراه سپاه براشیلف<sup>۴</sup> از میان روستاهای قزاق نشین که در آتش ضد انقلابی می سوختند به سوی تساریتسین<sup>۵</sup> به پیشروی پرداخت .. و بعدها، هنگام گفت وگو از سال های جنگ داخلی که اینک به گذشته تعلق دارد اما پژواک آن جاودانه در قلب و در یاد شرکت کنندگان آن زنده است، کندراتکو با سرفرازی آرامی می گفت: «کلمنتی<sup>۶</sup> مان اهل لوگانسکه... با هم ما

1: lougansk.

2: Marioupol.

3: شاعر ملی لوکراین و مبارز بزرگ دموکراسی (۱۸۱۲-۱۸۶۹).

4: Donets.

5: کلنتی دراسیلوف، سردار انقلاب و مارشال اتحاد شوروی که چند سالی هم صدر هیئت رئیسه سرزای عالی اتحاد شوروی بوده است. تولد ۱۸۸۱.

6: Tsaritsyne، نام سابق استالینگراد که اخیراً به نام ولگاگراد خوانده می شود.

خیلی آشنا بودیم، شاید باز روزی به هم برسیم. اگر ببینم، فوری جام میآره! جلو تساریتسین که داشتیم با سفیدها می جنگیدیم، بارها شد که مرا دید و به شوخی گفت: «خوب، کندراتکو، حال و بال چه طوره؟ هنوز زنده ای، گرگ باران دیده؟» به اش می گفتم: «البته که زنده ام، کلمنتی اوخریمیچ، حالا چه وقت مردنه؟ می بینید ضد انقلابی ها را چی جوری قیمه قیمه شان می کنیم! مثل دیوانه ها!» - و کندراتکو از سر یقین نتیجه می گرفت: «اگر به هم بر بخوریم، حتم دارم، کلی باام خوس ویش میکنه.»

پس از جنگ، کندراتکو بار دیگر گذارش به لوگاتسک افتاد و در سازمان ج. کا. ی. راه آهن خدمت کرد. پس از آن به کارهای حزبی منتقل شد و دوباره به کارخانه رفت. از همان جا بود که بر اثر بسیج کارگران حزبی، برای کمک به امر اشتراکی کردن کشاورزی به روستا اعزام گردید. کندراتکو در این سال های اخیر پیوسته فربه تر شده و بر پهنا افزوده است، چنان که اکنون همکارانش نمی توانند آن اسیپ کندراتکوی پیشین را در او باز شناسند، کسی که در ۱۹۱۸ در نزدیکی های تساریتسین پنج قزاق کوبان، واز آن جمله سروان مامالیگا را که به «پاداش دلاوری» شمشیر قبضه نقره ای با نقش و نگار زرین از دست خود روانگل گرفته بود طی یک نبرد از پای در آورد. اوسیپ دیگر پیر می شد، بر چهره اش رنگ های نازک نیلی و بنفش می نشست. همچنان که خستگی تاخت و تاز اسب را با کف خاکستری رنگ می پوشاند، گذشت زمان نیز موهای اوسیپ را به صابون سسته بود و تارهای سفید پیمان شکن حتی در سیبل فرو افتاده اش جای گرفته بود. ولی اوسیپ کندراتکو هنوز نیروی اراده و زور بازوی خود را زیر فرمان دارد و این فربهی روزافزون و بیرون از اندازه اش پس بی اهمیت است. هرگاه که سال های عمر و فربهی بیش از پیش او را به رخس بکشند، می گوید: تاراس بولیا، که از من هم گنده تر بود، خوب، چی جور لهستانی ها را لت و پار می کرد؟ اگر جنگی پیش بیاد، من باز هم می توتم افسرها را شفه بکنم! اها، که من پنجاه ساله! خوب، مگر چی میشه؟ بابام تو زمان تسارها صد سال عمر کرد، با این حکومت شوروی خودمان من صد و پنجاه تا ش هم می توانم عمر بکنم!»

کندراتکو پستاپیش دیگران به اتاق شورای ده رفت.

۱: حرف های اول سازمانی با اختبارات فرق العاده که به هنگام جنگ داخلی و چند سال پس از آن برای مبارزه با خرابکاری ضد انقلابی فعالیت می کرد.

2: Mamalyga.

۳: Wrangel. زنگال ضد انقلابی که در جنوب روسیه برای برانداختن حکومت شوروی کوسید و سرکوب گردید (۱۹۲۸-۱۹۱۸).



- بچه‌ها، خواهش دارم، آرام‌تر! این، رئیس کالخور و این هم دبیر حوزه حزبی. لازمه که ما گوش بدیم، ببینیم وضع این جا چه جوریه، تا بعدش بدانیم چی کار بایست کرد. خوب، بنشینید!

گروه تبلیغاتی که پانزده نفر می‌شدند همچنان گفت‌وگوکنان نشستند و دو تن از ایشان هم بیرون رفتند: ظاهراً برای آن که سری به اسب‌ها بزنند. داویدوف نظری به چهره‌های ناآشنا افکند و از آن میان سه تن از کارمندان بخش: کارشناس کشاورزی و دبیر دبیرستان و پزشک را باز شناخت. دیگران از مرکز شهرستان فرستاده شده بودند و برخیشان خوب پیدا بود که راست از کارخانه‌ها می‌آیند. در اتناتی که سره‌کمان صدلی‌ها را جابه‌جا کرده می‌نشستند، کندراتکو در گوش داویدوف گفت:

- دستور بده به اسب‌ها مان علف بدهند و گاریچی‌ها هم جایی نرنند، - و حیل‌گرانه پلک‌ها را چین داده افزود: - گرچه، شاید هم کمی جو دوسر به امان بدهی.

داویدوف پاسخ داد:

- جو دوسر نداریم، همین قدر برای کاتتن چیزکی مانده، - و بی‌درنگ سرمائی در درون خود احساس کرد و شرمنده شد و سخت از خود بدش آمد. هنوز بیش از صد پود جو دوسر داشتند، ولی داویدوف از آن رو جواب رد داده بود که آنچه برایشان باقی مانده بود می‌بایست برای آغاز کارهای بهاره مانند مردمک چشم حفظ شود و یاکوف لوکیچ اگر می‌بایست یک کیل از این دانه‌های گران بها برای خوراک اسب‌ها بدهد، - آن هم اسب‌های دستگاه مدیریت کالخور و تنها برای راه‌پیمائی‌های دشوار و طولانی، - به زحمت اگر اشک از دیدگان نمی‌ریخت.

داویدوف در دل گفت: «این هم تأثیر محیط حرده مالکی! مرضش داره به من هم سرایت میکنه... پیش ترها هیچ همچو چیزی در ام نبوده واقمیه! برو تو هم، اه... چه‌طوره به‌اش بدهم؟ نه، حالا دیگر درست نیست.»

- جو، شاید باشه؟

- جو هم نیست.

و در حقیقت جو نبود ولی از نگاه خنده‌ناک و پرمعنای کندراتکو گونه‌های داویدوف سرخ شد.

- نه، جدی میگم، جو نیست.

- تو هم دهقان خوبی داری از آب در می‌آئی... میشه هم گفت کولاک... کندراتکو با خنده لای سیبل چنین گفت، ولی چون دید که داویدوف ابروها را بالا می‌زند، او را در آغوش گرفت و اندکی از زمین بلند کرد:

- نه، نه! شوخی کردم. نیست که نباشد! علیقت راتا میتونی نگاهش دار، که حیوانات داشته باشند بخورند... خوب، دیگر، برادرها، به کارمان برسیم! و دیگر جیکتان هم در نیادا - کندراتکو رویه سوی داویدوف و ناگولنوف نمود: - ما آمده ایم پیشتان، به اتان کمک بکنیم، گمانم خودتان هم می دانید. بنابراین، بگید بینم: کاروبارتان این جا چه جوریه؟

پس از سخنان مشروح داویدوف درباره جریان اشتراکی کردن کشاورزی و جمع آوری ذخیره بذر، کندراتکو چنین نتیجه گرفت:

- این جا کار به خورند همه مان نیست، - و هن هن کنان يك دفترچه یادداشت و يك نقشه از جیب درآورد و انگشت های کلفت خود را روی آن حرکت داد. - پس ما میریم به تویانسکوی. این جور که من می بینم، آبادیش نزدیکه. ولی ما براتان يك گروه سه نفری این جا می گذاریم که تو کار به اتان کمک بکنند. اما در مورد ذخیره بذر می خواهم توصیه ای به اتان بکنم: اولش جلسه هائی تشکیل بدهید و چندوچون کار را بدهقان هاتان بگید. بعدش هم دست به کار توده ای بشید.

داویدوف باخوشنودی به سخنان بی شتاب و پر طول و تفصیلش گوش می داد. ولی گاه پاره ای کلمات و اصطلاحات اوکراینی را به روشنی در نمی یافت، و با این همه سخت احساس می کرد که نقشه کندراتکو در مورد مبارزه برای جمع آوری ذخیره بذر اساساً درست است. کندراتکو، در این مورد که هرگاه دهقانان منفرد یا مرفه برخلاف انتظار خواسته باشند سرسختی شان دهند و به طریقی با کارهای جمع آوری ذخیره بذر مخالفت نمایند، با همان گفتار بی شتاب خود پیش بینی می کرد که چه رفتاری می باید با آنان داشت و با تکیه به تجربه کار گروه تبلیغاتی در دیگر شوراهای ده نشان می داد چه سیوه هائی مؤثرتر است. او همواره به نرمی سخن می گفت، بی کم ترین نشانه آن که می خواهد رهبری کند یا تعلیم دهد، و در حین سخن گاه با داویدوف، گاه با رازمیوتنوف و گاه با ناگولنوف مشورت می نمود. «این کار را لازمه این جوری باش رویه روند شما، برویچه های گرمیاجی، چی به فکرتان میرسه؟ من که خودم این جوری فکر می کنم»

داویدوف، همچنان که با لبخند به چهره ارغوانی کندراتکو، کارگر تراشکار، و درخشش زیرکانه چشمان در گودی نشسته اش می نگرست، با خود می گفت: «اما تو هم، تخم ابلیس، خیلی سرت میشه! نمیخواد گفته بشه که ابتکار را از دستمان میگیره، خودش را به آن راه میزنه که مسورت میکنه: ولی بیا و برخلاف طرحش، که درست هم هست، چیزی بگو، - همین جور نرم و هموار تو را میکشه به راه خودش، واقعیته! از این جور آدم ها من دیده ام، جان هرچی مرده»

يك حادثه جزئی دیگر گرایش قلبی او را به رفیق کندراتکو استوارتر کرد: پیش از آن که به راه بیفتند، رئیس گروهی را که با دو رفیق دیگر می بایست در گرمیاجی

لوگ بمانند به کناری کشاند و گفت و گوی کوتاهی میانشان درگرفت:  
- این هفت تیر را برای چی رونیم تنهات بسته‌ای؟ زود بردارش!  
- آخر رفیق کندراتکو، با این کولاک‌ها... خنگ طبقاتی...

- چی داری برام بلغور می‌کنی؟ کولاک‌ها... خوب، حی شده کولاک‌ها؟ تو آمده‌ای تبلیغ بکنی. اگر از کولاک‌ها می‌ترسی، هفت تیر با خودت داشته باش. ولی رولباس، البت که نه! به خودت می‌نازی! آخر- هفت تیر داری، نداری! به عین بچه‌های کوچولو که اسباب بازی‌شان را به رخ می‌کشند... زود قایم‌ش کن تو جیب، تا اون‌ی که هوادار کولاک‌هاست توتنه بگه: «ببینید، مردم، آمده‌اند با هفت تیرهاشان تبلیغات بکنند» و کندراتکو، در پایان، از لای دندان‌ها براند:  
- چه احمق‌هایی!

و پس از آن که در سورتمه نشست، داویدوف را صدا زد و همچنان که دکمه پالتواش را می‌پیچاند، گفت:

- برو بچه‌ها هم عین فریره کارشان را می‌کنند! شما هم دل به کار بدهید، که هرچی زودتر کلکش کنده بشه، من تویبانسکوی هستم. اگر پیش آمدی کرد به‌ام خیر بده. آن‌جا که برسیم، گمانم همین اسب لازم باشه نمایش بدهیم. کاش بودی، می‌دید چی خوب من نقش کولاک را بازی می‌کنم. با این سر و روم، تا بخوای بازیم طبیعیه... آخ، دیگر چی کارها که این بابا کندراتکو سر پیریش نمیکنه! اما در مورد جو، فکرش را هم نکن، برای این جور چیزها که من دلخور نمیشم ازت- و او لیجندی زد و پشت پهناور خود را به پستی سورتمه تکیه داد.  
در این میان رازمیوتنوف می‌خندید و می‌گفت:

- همه چی ش به هم می‌آد: کله، شانه، پاها! انگار به تراکتور!... به گاواهن پندیش، به تنهائی میکشه، بهتر از سه تا جفت ورزو. اما تعجبم ازینته: این جور غول‌های بی شاخ و دم را با چی درست می‌کنند. ها، توچی فکر می‌کنی، ماکارا؟  
اما این يك با تندخونی او را بی کار خود فرستاد.  
- تو هم دیگر داری سروورمیگی، به عین باباشچوکار.

## ۳۳

سروان بولوتسیف، که در خانه یاکوف لوکیچ به سر می‌برد، فعالاته خود را برای شورش بهاره آماده می‌کرد. شب‌ها تا هنگام خروس خوان در اتاق کوچک خود بیدار می‌نشست، می‌نوشت، یا مداد جوهری نقشه می‌کشید و می‌خواند. گاه که

یاکوف لوکیچ نگاهی دزدکی به او می افکند. می دیدش که سر گنده اش را روی میز کوچک خم کرده چیز می خواند و لبان عبوسش را بی صدا می جنباند. گاه نیز یاکوف لوکیچ او را در حالتی می یافت که آرنج ها را به میز تکیه داده، انگشتان خود را در موهای کم پشت سفید تاب دراز گشته اش فرو برده سخت به فکر فرو رفته است. چشم ها نیم بسته، آرواره های نیرومند به هم فشرده اش می جببید و گویی چیز بی سفت و سختی را می خائید می بایست چندین بار صدایش زد تا سر بلند کند، و آن گاه در مردمک های ریز و ثابت و ترس آورش پرتو خشمی زبانه می کشید. با صدای بم عوعو ماندی می پرسید: «ها، چه می خواهی؟» و در این دقایق ترسی بار نیرومندتر یاکوف لوکیچ را فرا می گرفت و احترامی ناگزیر سبب بدو احساس می کرد.

بر فهرست وظایف یاکوف لوکیچ این يك هم اکنون افزوده شده بود که هر روز پولوتسوف را از آنچه درده و در کالخور می گذرد با خبر سازد. او اخبار را صادقانه گزارش می داد ولی هر روز تلخ کامی تازه ای برای پولوتسوف به ارمغان می آورد و هر روز چین های دو سوی گونه هایش را باز عمیق تر می کرد...

پس از آن که کولاک ها از گرمی اچی لوگ تبعید شدند، پولوتسوف سراسر شب را نخوابید. صدای قدم های سنگین ولی نرمش تا سپیده دم به گوش می رسید، و یاکوف لوکیچ که روی نوک یا خود را به پشت در اتاق کوچک رسانده بود شنیدش که دندان به هم می سایید و زیر لب می گوید:

- زمین را زیر پامان جارو کردند! تکیه گاهمان را ازمان گرفتند... آخ! دم سمشیرشان باید گذاشت! دم شمشیر! رحمی به هیچ کس نباید کرد!

یکچند خاموش می شود، کف پای خود را که چکمه نمدی پوشیده است به نرمی بر زمین می نهد و از توبه راه می افتد، و می توان خش خش انگشتانش را که بر نقش کشیده می شود شنید. به عادت خویش سینه اش را می خارد، و باز به صدائی خفه می گوید:

- باید کشتشان! کشتشان!

سپس آهسته تر، یا فریادی در گلو فرو خورده:

- ای خدای مهربان، ای خدائی که همه چی را می بینی و همه کارت عدله!... یاریمان کن!... کی، آخر. ساعتس میرسه؟... خدایا، روز انتقامت را نزدیک ترش کن!

یاکوف لوکیچ که سخت در اضطراب بود سپیده دم خود را به در اتاق کوچک رساند و بار دیگر گوش خود را به سوراخ قفل جیباند. پولوتسوف زیر لب دعا می کرد، آن گاه با هن و هن به زانو افتاد و سر بر زمین نهاد. پس از آن چراغ را خاموش کرد و به بستر رفت و باز در میان خواب و بیداری زیر لب گفت: «باید

کششان... تا آن نعره آخره و آه کشید.

پس از چند روزه يك شب ياكوف لوکيج صدای ضربه‌ای بر کرکره شنید و به سرسرا رفت.

- کیه؟

- واکن، صاحب خانه!

- کی هستی؟

از پست در آهسته یکی گفت:

- با آلکساندر آتیسیموویچ کار دارم...

- با کی؟ همچو کسی این جا نیست.

- به اش بگو. از طرف جرنی برایش يك بسته آورده‌ام.

ياکوف لوکيج دودل ماند و در را باز کرد: «هرچی پادا پادا»

مردی کوتاه قامت، باشلق به خود پیچیده، به درون آمد. پولوتسوف او را به اتاق خود راهنمایی کرد و در را از پشت چفت بست و تا يك ساعت و نیم از آن اتاق کوچک صدای خفه گفت و گوئی شتاب زده به گوش رسید. و در این میان هم پسر ياكوف لوکيج برای اسب پیکي که از راه رسیده بود علف ریخت و تنگ او را مثل کرد و دهنه از سرش برگرفت.

پس از آن پیک‌های سوار تقریباً هر شب آمدن گرفتند، اما نه در نیم شب بلکه نزدیک سپیده، ساعت در حدود سه تا چهار. پیدا بود که در قیاس پیک نخستین از جاهای دورتری می‌آیند.

در این روزها ياكوف لوکيج زندگی دوگانه حیرت‌انگیزی داشت. از بامداد به کالخور می‌رفت، و با داویدوف و ناگولنوف گفت و گو می‌کرد، با درودگران و سر دسته‌ها سر و کله می‌زد. مراقبت کار ساختمان طویل‌ها، پاک کردن بنر و تعمیر افزارهای کشاورزی يك دقیقه مهلتش نمی‌داد که اندیشه دیگری به خود راه دهد. ياكوف لوکيج با آن سرست فعال خویش، بی آن که چنین گمانی به خود ببرد در محیط آشنای دوندگی‌ها و نگرانی‌های همیشگی کار کشاورزی در افتاد، اما با این يك فرق اساسی که اکنون اگر او ده را زیر پا می‌گذاشت یا به سفر می‌رفت و به هزار کار می‌رسید دیگر نه برای نفع شخصی خود بلکه برای کالخور بود. و او به همین هم دل خوش بود، به شرط آن که از اندیشه‌های تیره و تار برکنار باشد، فکر نکند کار سرگرمش می‌دانش، دلش هرچه بیش‌تر کار می‌خواست، نقشه‌ها و طرح‌ها در مغزش می‌جوشید. با دل سوزی به کار پوشش گرم طویل‌ها، به ساختمان يك اصطبل بزرگ برای اسب‌ها می‌پرداخت. انبارهای اشتراکی شده را برمی‌چید

و ساختمان اتیار کالخور را رهبری می کرد. اما غروب که می شد، همین که گیرودار کارهای روز فرو می نشست و هنگام رفتن به خانه فرا می رسید، به همین يك اندیشه که آن جا پولوتسف، عبوس و ترسناک و به کلی تنها، همچون لاشخور بر فراز پشته گور، در اتاق کوچک نشسته است، ته دل یاکوف لوکیچ یکباره فرو می ریخت، سست می شد و خستگی وصف ناپذیری پیکرش را در چنگ می گرفت...

به خانه باز می گشت و پیش از آن که شام بخورد نزد پولوتسف می رفت. پولوتسف، همچنان که سیگار می پیچید، دستور می داد:

- بگو... و حریصانه آماده گوش دادن می شد.

و یاکوف لوکیچ روز خود را که صرف کارهای کالخور شده بود برایش حکایت می کرد. معمولاً پولوتسف گفته های او را به خاموشی می شنید. تنها يك بار پس از آن که یاکوف لوکیچ توزیع ریخت ها و پای افزارهای مصادره شده کولاک ها را میان کشاورزان بی چیز به اطلاع وی رسانید، سختش را قطع کرد و با خشمی دیوانه وار و با فریادی در گلو زوزه کشید:

- بهار از گلوشان بیرون میاریم، هر که هرچی گرفته! همه این... همه این بی شرف ها، اسمشان را صورت بردار! شنیدی؟

- صورتش پیش من، الکساندر آنیسیموویچ.

- همین جا دارش؟

- بله.

- بده من!

سیاهه نام ها را گرفت و به دقت رونویسی از آن برداشت: نام، نام پدر و نام خانواده هر کس و شرح آنچه گرفته بود؛ و او در برابر نام کسانی که رحمت یا کفشی دریافت کرده بودند صلیب کوچکی کشید.

یاکوف لوکیچ پس از گفت و گو با پولوتسف می رفت و شام می خورد و پیش از خواب دوباره نزد او می آمد و برای فردا از او دستور می گرفت.

و هم به دستور پولوتسف بود که، روز هشتم فوریه، یاکوف لوکیچ به سر دسته گروه دوم گفت تا چهارگاری باچندتن از افراد خود بردارد و از رودخانه برای طویله ورزوها ماسه بیاورد. ماسه ها را آوردند. یاکوف لوکیچ دستور داد تا کف خاکی طویله را پاکیزه بررویند و ماسه ها را روی آن پهن کنند. کار نزدیک به پایان بود که داویدوف بدان جا آمد از دمید «زبان بسته» که در آن گروه متصدی نگهداری ورزوها بود، پرسید:

- چیه، دارید با ماسه ها ور میرید؟

- داریم می پاشیم.

- برای چی؟

دمید خاموش ماند.

- برای چی، ازت می پرسم.

- نمی دانم.

- کی دستور داد این جا ماسه بریزید؟

- کاربرد از کالخور.

- خوب، چی گفت؟

- گفت نظافت کنید... چیز از خودش درمیآره، مادرسگ!

- این را که خوب گفته، واقعیه! درحقیقت، نظافت لازمه. با این تپاله و بوی

گند ممکه باز ورزشها ناخوش بشند. آن ها هم نظافت می خواهند، گفته دام

پزشک هاست، واقعیه! توهم بی خود این جور... اظهار نارضاتی می کنی. حالا

آدم طویله را ببینه حظ میکنه: ماسه پاشیده، پاکیزه، ها؟ تو عهدیه ات چه؟

ولی داویدوف دیگر نتوانست حرفی از «زبان بسته» بیرون بکشد. و او

همچنان خاموش ماند و به انبار گاه رفت: داویدوف نیز که در دل از ابتکار مباشر

خود خوشنود بود، رفت تا ناهار بخورد.

پیش از غروب لوبیشکین شتابان نزد او آمد و پاک برآشفته پرسید:

- دیگر از امروز باید زیر ورزشها جای گاه ماسه ریخت؟

- بله، ماسه.

- گمانم باز کار این آسترونوفه، ها؟ ... د... دیوانه اسب، مگر؟ کجا همچو

چیزی دیده شده؟ و تو، رفیق داویدوف؟... تو مگر ممکه همچو جفنگی را تأییدش

بکنی؟

- نمیخواه جوش بزنی، لوبیشکین! حرف این جا همه اش سر بهداشته.

آسترونوف هم کار درستی کرده. جاشان که تمیز باشه، خطر کم تره: ناخوس

نمیشتند.

- آخر، این کدام بهداشته، تو دهنش من...! ورزشها رو چی باید دراز بکشند؟

تگاه کن، چی یخ بتدانیه! روکاه که باشند، گرم می مانند، ولی روماسه، خودت برو

دراز بکش، ببین!

- نه، دیگر، خواهش دارم، بی اعتراض! رسم قدیمی نگهداری دامها را باید

اتداختن دور. همه چی را باید ما رویابه های علمی بنا بکنیم.

- آخر، چه پایه هائی؟ به! اه!...

ولوبیشکین کلاه پوست سیاهش را محکم به ساق چکمه اش کوفت و سرخ

مثل آلبالو، از پیش داویدوف بیرون دوید.

بامداد روز دیگر بیست و سه ورزشو قادر نبودند ازجا برخیزند. سب، ماسه یخ

بسته پیشاب و رزوها را از خود عبور نداد، و حیوان‌ها در همان جای خیس گشته دراز کشیدند و یشم تشنان به یخ چسبید. برخیشان که به هر حال برخاستند، تکه‌هایی از پوست‌سان روی ماسه که اینک همچون سنگ یکبارجه گشته بود ماند، دم یخ بسته چهارتاشان شکست، دیگر رزوها هم می‌لرزیدند و تب داشتند.

یاکوف لوکیچ که در اجرای دستور پولوتسف بیش از اندازه خونس‌خمتی کرده بود، چیزی نماند که بر سر این کار سمت کارپردازی کالخور را از دست بدهد. «باین تدبیر رزوهاشان یخ می‌زنند! آن‌ها، بس که احمقند، باور می‌کنند که تو این کار را برای نظافت می‌کنی. ولی اسب‌ها را خوب مواظبتشان باش. طوری که اگر لازم بود هم امروز آماده خدمت جنگی باشند.» شب پیش پولوتسف با وی چنین گفته بود. یاکوف لوکیچ هم گفته‌اش را به اجرا درآورده بود.

صبح داویدوف او را نزد خود خواست، چفت در را بست، و بی‌آن که نگاهش کند، پرسید:

- خوب، حی میگی؟

- اشتباه کردم، رفیق داویدوف عزیز! من... خدا میدانه... از غصه نزدیکه موهام را بکنم...

داویدوف رنگ باخت و چشمانش را که از خشم اشک فرا گرفته بود به یاکوف لوکیچ دوخت:

- این کارت چی بود، ناکس!... قصد خرابکاری داری؟... که تو نمی‌دانستی جاشان را نباد با ماسه فرش کردی؟ نمی‌دانستی که رزوها ممکنه از سرما سَهط بشد؟

- می‌خواستم رزوها... خدا شاهده، نمی‌دانستم!

- خفه شو، بان خدا خدا گفتت!... من باور نمی‌کنم که تو - دهقان آزموده -

این را ندانسته باشی!

یاکوف لوکیچ به گریه درافتاد و فین کشان و من من کنان همان گفته خود را تکرار کرد:

- می‌خواستم نظافت مراعات بشه... تپاله زیر دست و پا نمانه... نمی‌دانستم،

فکرش را هم نمی‌کردم که کار این رنگی میشه...

- برو، کارها را تحویل اوشاکوف بده. محاکمه‌ات می‌کنیم.

- رفیق داویدوف!

- برو بیرون، به‌ات گفتم!

پس از آن که یاکوف لوکیچ رفت، داویدوف با آرامش بیش‌تری به تفکر درباره آنچه روی نموده بود پرداخت و اینک بی‌می‌برد که گمان خرابکاری به یاکوف لوکیچ بردن احمقانه است. چه، بی‌سك استرونوف کولاک نبود و اگر گاه کسی



اورا به این نام خوانده است، تنها از روی کینه و غرض شخصی بوده است. مثلاً، اندکی پس از تعیین آسترونوف به سمت کاربردازی کالخور، يك بار لوبیشکین ضمن سخن این جمله را پرانند: «آسترونوف خودش پیش ترها کولاک بوده و داویدوف در همان زمان در پی تحقیق برآمد و معلوم کرد که چندین سال پیش به راستی یاکوف لوکیچ زندگی مرفهی داشته است، اما پس از آن بر اثر نبود محصول ورشکسته شده و به صورت دهقان میانه حال درآمد است. داویدوف سی فکر کرد و به این نتیجه رسید که در پیش آمد تأسّف انگیز ورزشها یاکوف لوکیچ گاهی نداشته است و تنها وسواس پاکیزگی و شاید هم تا اندازه ای شوق تازه جوئی همیشگی اش اورا بر آن داشته که کف طویلۀ ورزشها را باماسه پیرشاند. «اگر او در پی خرابکاری بود، بایک همچو پشتکاری زحمت نمی کشید، و گذشته از آن، يك جفت از ورزشهای خودش هم تو این میانه آسیب دیده. نه، آسترونوف کالخوزی درستکاریه و به ما وفاداره، و این حادثۀ ماسه هم اشتباه ساده ای بوده، واقعیتۀ داویدوف به یاد آورد که یاکوف لوکیچ با چه دل سوزی و چه ریرکی طویلۀها را درزگیری کرده بود، چه گونه در کار علوفه صرفه جوئی نشان می داد و يك بار که سه تا از اسب های کالخور بیمار شدند چه گونه از سرشب تا بامداد فردا در اصطبل مانده بود و حتی برای رفع زوریج اسب ها به دست خود، آن ها را باروغن شاهدانه اماله کرده بود پس از آن هم زودتر از همه پیشنهاد کرده بود تا مقصّر بیماری اسب ها - کوزنکوف، مهر اول - از کالخور اخراج شود، زیرا به قرار معلوم سراسر يك هفته جر گاه چاودار چیزی به اسب ها نداده بود. و داویدوف، خود دیده و دریافته بود که یاکوف لوکیچ بیش از هر کسی از اسب ها مواظبت می نمود. با یادآوری این همه، داویدوف از خشم ناروانی که یکبارۀ بدو دست داده بود خود را شرمندۀ و در برابر کاربرداز کالخور گناهکار احساس کرد. او پشیمان بود که چرا سر يك کالخوزی خوب و يك عضو دستگاه مدیریت کالخور که مورد احترام همگان بود باچنان خسروتی فریاد کشیده و تنها برای بی مبالاتی در کار گمان خرابکاری بدو برده است. «چه فکر چرندی!» - و داویدوف دست درموهای زولیدۀ خود فروبرد و شرمندۀ و غرولندکتنان از اتاق بیرون رفت.

یاکوف لوکیچ، دسته کلید به دست، بالباتی که از تاجر می لرزید، با حسابدار کالخور در گفت و گو بود...

- بیستم، یاکوف لوکیچ... نمیخواد تحولش بدهی، به کار خودت ادامه بده. ولی اگر باز هم يك همچو چیزی ازت سرزد... دیگر خودت می دانی... بفرست کمک دام پرسک را از بغش بیار، به رئیس گروه هم بگو که از ورزشهای سرمازده کار نگیره.

نخستین اقدام یاکوف لوکیچ برای زبان رساندن به کالخور رویهم برایش بی دردسر گذشت. پولوتسوف موقتاً اورا از این گونه مأموریت ها معاف داشت،

زیرا کار دیگری اینک برعهده اش بود: مرد دیگری - مانند همیشه باز شبانه - به خانه‌اش آمده بود.

مرد سورنمه را مرخص کرد و به درون آمد، و بی‌درنگ هم پولوتسف او را باخود به اتاق کوچک برد و دستور داد که هیچ کس نیاید. آن دو تا دیروقت باهم سرگرم گفت‌وگو بودند و صبح روز دیگر پولوتسف با سروروی شادمانه یاکوف لوکیچ را نزد خود خواست.

- یاکوف لوکیچ عزیزم، این عضو اتحادیه‌مان، یا بهتر بگم همقطار خودمانه، ستوان سوم لاتی یفسکی: واتسلاو اوگوستویچ مثل یک دوست ازش پذیرائی کن... سپس روبه‌آن دیگری نمود - این صاحب‌خانه‌ام، از آن قزاق‌های ناب، اما فعلا کاربرد از کالخورز ... و میشه گفت کارمند سروروی...

ستوان سوم از تخت بیم‌خیزی کرد و دست پهن و سفید خود را به سوی یاکوف لوکیچ پیش آورد. گمان می‌رفت که سی ساله است. زردچهره، تا اندازه‌ای لاغر. موهای سیاه پرچین و سنکش که روبه عقب شانه می‌خورد تاییقه بلند پیراهن اطلس سیاهش آویزان می‌شد. سبیل نازک تابداری بالای لبان خندان راست کشیده‌اش دیده می‌شد. چشم چپش - ظاهرا از صدمه‌ای که دیده بود - برای همیشه نیم‌بسته مانده و زیر پلک آن پوستی ورامده و چین در چین و بی‌حرکت جمع شده بود که همچون برگ خزان خشک و مرده بود. ولی چشم نیم‌بسته نه تنها حالت شاد و خنده‌ناک جهره ستوان سوم لاتی یفسکی را به هم نمی‌زد بلکه مؤکدس هم می‌داشت. به نظر می‌رسید که با چشم میشی‌اش هم اکنون چشمکی حيله‌گرانه می‌زند و آن گاه پوستش صاف می‌گردد و چین‌های آن به سوی شقیقه می‌لغزد و او خود شادمانه قهقهه‌ای جوان و مسری سرمی‌دهد. رخت گل‌گشاد و به عمد کیسه‌وارش مانع حرکات تیز و چالاک او نمی‌شد و قامت برازنده‌اش را پنهان نمی‌داشت.

پولوتسف آن روز برخلاف عادت خود شاد و حتی با یاکوف لوکیچ مهربان بود. به زودی به گفت‌وگوهای معارفی پایان داد و رو به سوی استرونوف نمود و اعلام کرد:

- ستوان سوم لاتی یفسکی دو هفته‌ای بیشت میمانه. هم امروز من، همین که هوا تاریک شد، میرم. واتسلاو اوگوستویچ هر چی لازم داره، برایش فراهم کن؛ هر دستوری بده، دستور مه. فهمیدی؟ بله دیگر، یاکوف لوکیچ، دوست من! - و او دست خود را با آن رگ‌های برجسته به طرز پرمعنائی برای تأکید بر زانوی یاکوف لوکیچ نهاد: - به زودی شروع می‌کنیم. از دوران محتمل کم چیزی مانده. این را به قزاق‌ها مان بگو، بگذار قوی دل باشند. خوب، حالا دیگر برو، ما باز هم حرف داریم.

برای آن که لازم شود پولوتسف دوهفته ای از گرمیاچی لوگ برود، می بایست امری غیرعادی روی نموده باشد. یا کوف لوکیچ برای دانستن آن در تب و تاب بود. بدین منظور پنهانی به همان تالاری رفت که زمانی پولوتسف از آن جا گفت و گوی او را با داویدوف شنیده بود، و گوس خود را به تیغه باریک چسباند. از پشت دیوار، از درون اتاق کوچک، گفت و شنود زیرین را که به زحمت به گوش می رسید توانست دریابد:

لاتی یفسکی - حتماً لازمه که بایکادوروف<sup>۱</sup> مربوط بشید... تیمسار، البته، وقتی که به حضورشان رسیدید، به اتان اطلاع مده که نقشه ها... موقعیت مناسب... این دیگر عالی است! در شهرستان سالسک<sup>۲</sup>.. قطار زره پوس... در صورت شکست... پولوتسف - هیس س!

لاتی یفسکی - امیدوارم کسی نیست که بخواد گوش بده؟

پولوتسف - با وجود این... پنهان کاری را همیشه ...

لاتی یفسکی (باز آهسته تر، چنان که یا کوف لوکیچ بی اختیار رشته سختش را از دست داد). - شکست ... البته ... افغانستان ... با کمکشان پنهانی وارد شد... پولوتسف - ولی پول... گ. پ. او... (و باقی گفته او به کلی نامفهوم گشت)

لاتی یفسکی - یک راه دیگرش اینه: عبور از مرز... مینسک<sup>۳</sup>... برای رفع ... به نما اطمینان میدم که گارد مرزی ... تو شعبه ستاد کل حتماً می پذیرند ... اسم سرهنگ را می دانم ... محل ملاقات ... خوب البته این کمک پرارزشیه! حمایت همچو کسی ... و اما پول مسئله ای نیست...

پولوتسف - عقیده شخصی ایشان چیه؟

لاتی یفسکی - مطمئنم که تیمسار هم همین را میگه... خیلی! شفاهاً به ام دستور داده اند که... حداکثر استفاده را از هیجانی که.. فرصت از دست داده شه...

صداها چنان آهسته شد که به زمزمه می مانست. یا کوف لوکیچ، که از این گفت و گوی دم بریده چیزی دستگیرش نمی شد، آهی کشید و به سر کار خود در کالخوز رفت. هنگامی که به خانه سابق تیتوک رسید و چسباس به عادت خود روی تابلوی سفیدی لغزید که بالای دروازه با میخ کوبیده بودند و بر آن نوشته بود: «اداره کالخوز گرمیاچی لوگ». بار دیگر همان حالت معمولی شخصیت دوگانه را در خود احساس کرد. سپس به یاد ستوان سوم لاتی یفسکی افتاد و سخنان مرسار از اطمینان پولوتسف که گفته بود: «به زودی شروع می کنیم!» و با خوشنودی

1: Bykadorov.

2: Salsk.

3: Minsk.

ولی یکی از بازداشت شدگان، قزاق کهن سال کراستو کوتوف، زود در سخنش  
دوبد:

- نمیخواد بگی، آندره ی استیانج، ما مقصریم، حرف توش نیست... تو  
مرخصمان کن، فوری گندم را میاریم... ما دیشب این جا بین خودمان مشورت  
کردیم و تصمیم گرفتیم که گندم را تحویل بدهیم.. گناهمان را برای چی پنهان  
بکنم، می خواستم گندم را کمی نگه داریم...

رازمیوتوف، که دمی پیس می خواست از رفتار ناسمجیده ناگولتوف عذر  
خواهی کند، موقعی را زود دریافت و بی درنگ حرفش را عوض کرد:  
- این کار را میبایست خیلی پیش تر از این بکنید! شماها کالخوزی هستید،  
آخر نه! خجالت داره بندر را چالش بکنید.

انتیپ، با لیخندی سرمنده میان ریش سیاه چون زغال خود، گفت:

- خواهش داریم، مرخصمان کن، گذشته ها گذشت...

رازمیوتوف در را به روی آنان فراخ باز کرد و به سوی میز خود رفت، و می یابد  
گفت که در آن دم این اندیشه در او خلجان داشت: «نکته حق با این ماکار باشه؟  
اگر محکم تو سارشان بگذاریم، شاید جمع آوری بندر يك روزه تمام بشه»

## ۲۵

داویدوف، شاد و خوشنود از کامیابی خویش، با دوازده پود گندم جنس عالی از  
مرکز سلکسیون برگشت. زن صاحب خانه اش، ضمن آن که برایش نهار را آماده  
می کرد، به وی خبر داد که در غیبتش ناگولتوف گریگوری بانیک را به سختی زده و  
سه تن کالخوزی را نسیب در شورای ده بازداشت کرده است. پیدا بود که داستان در  
سراسر گرمیچی لوگ دهن به دهن گشته بود. داویدوف یا شتاب نهار خورد و  
سراسیمه به اداره کالخوز رفت. آن جا گفته زن صاحب خانه را تنها با افزودن  
برخی جزئیات تأیید کردند. رفتار ناگولتوف را همه بر يك سان ارزیابی نمی کردند:  
برخی یا آن مخالف بودند و برخی دیگر به نکوهش آن می پرداختند و چند تنی هم  
خاموشی احتیاط آمیزی در پیس می گرفتند. از جمله لوبیشکین جدا از ناگولتوف  
هواداری می نمود، ولی یاکوف لویکیچ، برعکس، لبها را به هم می آورد و ظاهر  
چنان از رده ای داشت که گویی خود او مورد بازخواست ناگولتوف بوده است.  
به زودی خود ماکار به اداره کالخوز آمد. سروروشی عبوس تر از معمول داشت.  
سلامش به داویدوف با خویشتن داری توأم بود، ولی او را با انتظار و دلواپسی

نهفته‌ای می‌نگریست. پس از آن که با هم تنها ماندند. داویدوف خودداری  
توانست و با لحنی تند پرسید:

- این خبر چه دربارۀات شنیده‌ام؟

- شنیده‌ای، دیگر برای چی می‌پرسی...

- با این شیوه‌هاست که دربارۀ جمع‌آوری بندر تبلیغ می‌کنی؟

- می‌خواست آن جور بدو بی‌راه به ام‌نگه! من قسم نخورده‌ام که توهین را

فرو بدهم و دم نزنم. آن هم این بی‌شرف گارد سفید!

- ولی توهینِ فکر کردی که این کار چه تأثیری رو دیگران میگذاره. از نظر

سیاسی چی جور به‌اش نگاه می‌کنند؟

- مجال فکر کردن برام نبود.

- این جواب نشد، واقعیه! تو می‌بایست او را برای توهین به حکومت بازداشتش

می‌کردی. نه این که بزنی! این رفتار برای يك کمونیست ننگه! همین امروز ما

مسئله را تو حوزه مطرح می‌کنیم. تو با این کار لطمۀ بزرگی به ما رسانده‌ای!

ناچاریم محکومش بکنیم. و من، بی‌آن که منتظر اجازه کمیته بخش باشم، تو

اجتماع کالخور هم این را به میان می‌کشم. واقع می‌گم! برای این که اگر ما ساکت

پنشینیم، کالخوزی‌ها پیش خودشان می‌گند که ما با تو هستیم و تو این کار با

تو دست به یکی داریم. نه، برادر جان! ما خودمان را ازت جدا می‌گیریم و محکومت

می‌کنیم. تو کمونیستی، ولی رفتارت مثل زاندارم‌ها بود! چه رسوائی! مرده شورت

بیره با این الم شنگه‌ای که راه انداختی!

ولی ناگولنوف در لجاجت چیزی از ورزو کم نداشت: در برابر همه دلایل

داویدوف که می‌کوسید قانعش کند که چنین رفتاری برای يك کمونیست مجاز

نیست و از نظر سیاسی زیان بخش است. جواب می‌داد:

- درست بوده که زدمش! و تازه نه آن طوری که لازم بوده. فقط به بار با قنداق

هفت تیر. می‌بایست بیش تر بزدمش. راحت‌تر بگذار! برای این که تربیتم بکنی، دیر

خبردار شده‌ای. من پارتیزان هستم و خودم می‌دانم چی جور باید از حزیم در برابر

حمله يك منت رذل بی‌سر و پا دفاع بکنم.

- من که به ات نمی‌گم این بانیک از خودمانه، می‌خوام سر به تنش هم نباشه!

آنچه من می‌گم اینه که تو نمی‌بایست بزنی. برای دفاع از حزب در برابر توهین

دشمن‌ها راه‌های دیگری هم هست، واقعیه! برو کشتی بزنی، با خونسردی فکر کن،

عصری که بیانی تو حوزه، خودت می‌گی که حق با منه.

تزدیک غروب، پیش از آغاز جلسۀ حوزه، همین که ناگولنوف، همچنان گره بر

ابرو افکنده وارد شد، داویدوف پیش از هر چیز از او پرسید:

- فکر کردی؟

- بله.

- خوب؟

- کم زدنش، مادر سگ را! میبایست بکشمش!

افراد گروه تبلیغاتی همگی جانب داویدوف را گرفتند و رأی دادند که ناگولنوف جدا توئیخ شود. آندره‌ی رازمیوتوف از دادن رأی خودداری ورزید و در سراسر بحث خاموش ماند. ولی هنگامی که ناگولنوف به وقت بیرون رفتن از جلسه زیر لب باعتاد و سرسختی گفت: «عقیده‌ام درسته و روش ایستادگی می‌کنم»، رازمیوتوف ناسزاگوییان از اتاق بیرون دوید و از خصم تف کرد.

داویدوف که در سرسرای تاریک سیگار آتش می‌زد، در روشنائی کبریت چشمش به چهره ناگولنوف افتاد که در آن يك روزه تیره و وارفته گشته بود. آشتی جویانه گفت:

- تو، ماکار، ازمان بی خودی دلگیر هستی، واقعیته!

- دلگیر نیستم.

- تو کارت رو همان شیوه‌های قدیمی پارتیزانیه، ولی حالا روزگار دیگربه، جنگی که در گیره جنگ مرضی است، نه حمله و هجوم... این بیماری پارتیزان بازی را ما همه‌مان داشته‌ایم، به‌خصوص ما ناوی‌ها، و البته هم خود من. درسه که تو اعصابت بیماره، ولی ماکار عزیزم، تو میباید خودت را... بله، مهار بزنی، نه؟ جوان‌ها را نگاه کن: بین این عضو کامسومول<sup>۱</sup> گروه تبلیغاتی، ابوان نایدیونوف، چه معجزه‌ای میکنه! تو محوطه‌ای که به‌اش سپرده شده میزان جمع‌آوری بنر از همه جا بیش‌تره، تقریباً همه‌اش تحویل داده شده. قیافه‌اش را که نگاه می‌کنی همچو زرنگ هم به نظر نمیاد، صورتش كك مکی، قدش رویهم کوتاه، ولی از همدتان بهتر کار میکنه. کس چه میدانه... به‌نانه‌ها که میره، از قیاره شوخی و لودگی میکنه، برای دهقان‌ها قصه میگه... آن‌ها هم گندم را برایش میارند، بی‌آن که لازم باشه دك و پوز کسی را خرد بکنه، یا کسی را تو «هلفدانی» بیندازه، واقعیته! در صدای داویدوف هنگامی که از نایدیونوف سخن می‌گفت، طنین گرم لبخند بود و ناگولنوف حس کرد که چیزی از رشك به این کامسومول کار آمد در دلش اتیار می‌شود. داویدوف ادامه داد: تو، برای کنجکاوی هم که شده، فردا بااش به خانه‌ها برو و نگاه کن با چه شیوه‌هائی تو کارش موفق میشه. به‌خدا، هیچ جای دلخوری برات نیست. جوان‌ها، برادره‌گا، چیزهائی دارند که ما باید ازشان درس بگیریم، واقعیته! آن‌ها رنسدشان و رای ما بوده، رویهم سازگارتر ازما هستند...

ناگولنوف چیزی نگفت، ولی بامداد، همین که برخاست، به سراغ نایدیونوف

رفت. و بی آن که وانمود کند. ضمن گفت و گو پرانند:  
- امروز من آزاد هستم، میخوام باات پیام کمکت بکتم. تو این گروه سومتان  
چه قدر پدر هنوز تحویل نشده؟

- چندان چیزی نیست، رفیق ناگولتوف! ولی بریم، دو نفری خوش تر میگذره.  
رفتند. نایدیونوف، با رفتار اردک وارتن، لی لی کنان، به قدم هائی بس تند که  
ماکار بدان عادت نداشت می رفت. نیم تنه چرمی اش که بوی خوش روغن  
آفتابگردان از آن برمی خواست از هم گشاده و کاسکت چهار خانه اش تا ابرو  
پائین کشیده بود. ناگولتوف از زیر چشم با کنجکاوی به چهره روپهم معمولی  
کامسومول می نگریست که همچون کودکان دانه های کک مک بران پاشیده بود و به  
یادمی آورد که دیروز داویدوف با چه لحن نوازشگری که در او معتاد نبود از وی نام  
می برد و به راستی چیزی سخت آشنا و دل انگیز در این چهره بود؛ خواه آن  
چشمان پر صفا به رنگ خاکستری رگه دار، و خواه آن خانه پیش آمده و لجوج که  
هنوز کردی توجوانی را از دست نداده بود...

آن دو به خانه بابا اکیم بستلبنوف - همان «بابا مرغ آزما»ی چندی پیش - هنگامی  
وارد شدند که همه خانواده سرگرم چاشت خوردن بودند. خود پیرمرد در صدر میز  
نشسته بود و کنار او پسر چهل ساله اش که او نیز اکیم نام داشت و مردم او را اکیم  
جوان می گفتند، و در دست راست او زنش و مادر زن پیر و بیوه مانده اش و پائین  
دست میز دو دختر نورسیده اش جای داشتند، و در آن ته میز بچه ها مانند انبوه  
مگس در هم می لولیدند.

- سلام، صاحب خانه ها!

نایدیونوف کلاه کبی چربی گرفته اش را از سر برگرفت و دستی بر جمدهای  
راست ایستاده اش کشید.

اکیم جوان که رفتاری ساده و خوئی مزاح پسند داشت با لیخندی نازک جواب  
داد:

- سلام، به شرط آن که شوخی نکنید.

در پاسخ این سلام و خوشامد سبک سرانه، ناگولتوف ابروهای کماتیتس را بالا  
زده با لحنی بس جدی می خواست بگوید: «وقت شوخی نداریم. برای چی تو  
بذرت را تاکنون نیاورده ای؟» ولی نایدیونوف، چنان که گوئی متوجه خویشتن داری  
روپهم سرد صاحب خانه ها شده است، لیختد زنان گفت:  
- گواراتان باشد!

اکیم فرصت آن نیافت که برای شانه خالی کردن از دعوت تازه واردان دهن باز  
کند و به خشکی بگوید: «ممنون!» یا آن که اصطلاح شوخ و روپهم بی ادبانه را بر  
زبان بیارد: «نون از خودمونه، تو هم جات بیرونه!» که نایدیونوف زود دنباله سخن

خود را گرفت:

- نه، ناراحت شید! نمیخواد! گرچه میشه هم شست و صبحانه خورد... باید اقرار کنم که امروز هنوزش چیزی نخورده ام. رفیق ناگولنوف اهل همین جاست، و البته تا حال چیزکی به نیش کشیده، ولی ما یه روز در میان هم به زور چیزی می‌خوریم... به عین «پرتده‌های آسمان».

آکیم به خنده گفت:

- یعنی که نه می‌کارید، نه درو می‌کنید، اما خوب می‌خورید.  
- خوردن که چه خوردنی، ولی همیشه خوش و خندان!  
و نایدیونوف به محض گفتن این کلمات، در برابر چشمان حیرت زده ناگولنوف، نیم تنه چرمی‌اش را درآورد و کنار میز نشست.  
بابا آکیم به دیدن این همه پرروئی از مهمان خود قارقاری کرد، ولی آکیم جوان همه سر داد:

- هوم، سر بازی رفتار کردی! شانسست آورد، جوان، که به ام مجال ندادی، برای این که می‌خواستم در جواب «گواراتان باشه!» بگم: «نون از خودمونه، تو هم جات بیرونه!» دخترها! به‌اش قاشق بدهید.

یکی از دخترها از جا جست، و در حالی که میان پیش بند خود پوفی می‌خندید، به پستو رفت و قاشقی آورد و آن را کرنش کنان، چنان که لازمه احترام به مردان است، به نایدیونوف داد. نشاط و شادی میان حاضران در گرفت. آکیم جوان ناگولنوف را نیز دعوت کرد، ولی او امتناع نمود و روی صنوبری نشست. زن آکیم که ابروهای بور کتفی رنگ داشت لبخند زنان یک برش نان به مهمان داد، دختری هم که برایش قاشق آورده بود ستابان به اتاق مهمانخانه رفت و دسمال سفره پاکیزه‌ای آورد و آن را روی زاتوان نایدیونوف گسترده آکیم جوان با کنجکاری و خوشنودی آشکار به چهره پرکک مک جوانک که پررویش به روستانیان نمی‌رفت نگاه کرد و گفت:

- می‌بینی، رفیق، دخترم خاطر خوات شده: به پدرش دیده نسنده که هرگز دستمال تازه بده، ولی تو، هنوز خود را کنار میز جا نکرده... اگر خواستگاری بکنی، همین حالا به‌ات می‌دهیم!

گونه دختر از شوخی پدرش گل انداخت؛ چهره‌اش را میان دسب‌ها پنهان کرد و از کنار میز برخاست، ولی پاسخی که نایدیونوف به این شوخی داد بر شادی حاضران باز افزود:

- من کک مکی را بقین دارم دخترتان پسند نمیکند. من تنها موقعی باید خواستگاری بکنم که هوا تاریک باشه. آن وقت دیگه خوشگل همسم و میتونم از دخترها دل بیرم.



کمبوت میوه آوردند. گفت وگوستند. تنها ملج ملج دهن‌ها و کچ کچ برخوردار قاشق‌های چوبی به ته کاسه‌های به گوش می‌رسید. خاموشی، آن‌هم به زحمت. هنگامی بهم می‌خورد که قاسق یکی از پسرک‌ها در جست‌وجوی کلابی پخته درون کاسه به گردش در می‌آمد. آن‌گاه باباآکیم قاشق خود را می‌لیسید و چنان بریشانی بچه‌گناهکار می‌زد که بلند صدا می‌داد می‌گفت:

- نمیخواه ماهی صید کنی!

عروس باباآکیم اظهار کرد:

- چی ساکت شده این‌جا، انگار تو کلیسا هستیم.

نایدیونوف که از آش و کمبوت شکمی از عزا درآورده بود، گفت:

- اما تو کلیسا همیشه هم ساکت نیست. پیش از عید فصح تودهمان پیش آمدی

کرد که آدم از خنده روده بر میشه.

عروس باباآکیم از پاك کردن میز باز ایستاد. آکیم جوان سیگاری بیچید و روی نیمکت شست و آماده شنیدن شد. حتی باباآکیم اروغی زد و خاج بر خود کشید و سرپا گوش شد. ناگولتوف، که آشکارا از خودبی‌تابی نشان می‌داد، در دل می‌گفت: «پس کی میخواد درباره گندم حرف بزنه؟ این‌جا، آن‌طور که پیدا است، کارمان پاك ناچوره! هر دو تا آکیم از آن‌هائی هستند که همیشه به این زودی پخششان، بدقلق‌تر از این‌ها تو تمام گرمی‌اچی لوگ پیدا نمیشه. توپ و نذر هم به اشان کارگر نیست. برای این که آکیم جوان تو ارتش سرخ خدمت کرده و روبهم، بلکه هم کاملاً، از خودمانه. اما دو دستی چسبیده به مالکیت شخصی و پس که حسیسه گندمش را نمیاره تحویل بده. از آن‌هاست که توجه زمستان يك مشت برف را ازت دریغ میکنند، خوب می‌شناسمش.»

در این میان ایوان نایدیونوف که فرصتی به‌چنگ آورده بود به سخن ادامه داد:

- من خودم از بخش تاتسینسک هستم. به بار برای نماز پیش از فصح آن‌هائی

که عقیده به دین دارند تو کلیسا جمع سده بودند و چنان ازدحامی بود که دیگر جای نفس کشیدن نبود. باری، کشیتس داشت نماز می‌خواند و شماس هم سرودش را.

بیرون، تو کوجه هم بچه‌ها دم پرچین بازی می‌کردند. از قضا تودهمان به گاو بود يك ساله، خیلی رموك، طوری که تا دسسی می‌زدی مثل فتر می‌جست و

می‌خواست شاخ بزنه. این گاو هم برای خودش آرام دم پرچین جرمی کرد. بچه‌ها سر به سرش گذاشتند و جوشیش کردند، طوری که سر گذاشت دنبال یکیشان و

دیگر این دم آن دم بود که به اش پرسیه. پسر خودش را می‌اندازه تو حیاط کلیسا، گاو هم دنبالش: پسر میدوه که بره تو، گاو باز دنبالش. تو هشتی کلیسا جای

سوزن انداز نبود. گاو می افته بو مردم که بزنه به ماتحت پسره! یارو هم ده بدو، که میافته تو پرویاچه یک پیر زن. پیر زنه به کون می افته زمین و دادش به آسمان میره: ای، وای، مردم! به دادم برسید!...» سرهر پیر زنه شروع میکنه با ععشاش به پشت پسره زدن! «ده، آتش به جانت بیفته، تخم ابلیس!...» گاو هم میگه «مع - ع - ع - ع!» و میخواد پیر مرده را به سناخ هاش نوازش بکنه. دیگه چه آشوبی راه افتاد! ان هائی که نزدیک محراب بودند نمی فهمیدند چی شده، همین قدر می شنیدند که سر و صدائی تو هشتی کلیسا هست. نماز را قطع کردند و ماندند تو دلهره. از هم می پرسیدند: «چی این تلوغی، آن جا؟»، «آن ورها چی خره؟»

نایدیونوف که سر شوق آمده بود، چنان به خوبی بیچ بچه و ادای مردم ترس خورده دهش را مجسم می کرد که پیش از همه اکیم جوان خوداری سوانست وقه قه زنان گفت:

- اما گاو عجب شیرین کاشت!

نایدیونوف دندانهای سفیدش را به لبخندی فراخ نمایان ساخت و دنباله سخنش را گرفت:

- یکی به تیوخی گفت: «کمانم سک هار آمده تو، باید گذاشت و در رفت!» پهلوش یک زن ابستن ایستاده بود. چنان ترس برش داسب که زوزه اش تو تمام کلیسا پیچید: «نه نه جان، وای! حالا همه مان را گاز میگیره!» ان هائی که عقب در ایستاده بودند فشار آوردند به جلوی ها. شمعدان ها را انداختند، دود همه جا را گرفت... تاریک شد. یکی نعره کشید: «آتش گرفتیم!...» و دیگه شروع شد: «سگ هارا»، «آتش گرفتیم!...»، «چی خبره آن جا؟»، «دنیا کن فیکون شده!»، «چی یی؟ کن فیکون شده؟ ده، یالا، زن! بریم خانه!» هجوم بردند به درهای پهلوشی. چنان ازدحامی آن جا شد که یکیشان هم نتوانست بیرون بره. میزی که شمع های فروشی روش چیده بود برگشت. پنج کویکی ها ریخت زمین، خادم کلیسا افتاد داد می زد: «ای، دزد!...» زن ها مثل گله گوسفند هجوم آوردند به محراب. سماس خود سوز را حواله سرشان می داد و می گفت: «هو - اوی، زار گرفته ها! کجا؟ مگر شما نجس ها می دانید که زن تو محراب نیاد قدم بگذاره؟» و کدخدای ده هم، با آن شکم گنده اش که زنجیر طلا به اش اویزان بود مردم را هل می داد که خودش را به در برساند: «راه بدهید! راه بدهید، لعنتی ها! آخر من کدخدای ده هستم!» ولی، آخر، راهس بدهد بره کجا؟ «دنیا کن فیکون» شده بود!

نایدیونوف منتظر فرو تنسن خنده ها ماند و در پایان چنین گفت:

- تو دهان یک اسب دزد بود، - آرخیپ چوخوف، که هفته ای به اسب کنش می رفت و هیچ کس هم نمیتونست مجش را بگیره. این آرچیپ هم تو کلیسا بود لابد برای امرزش گناه هاش، وقتی که شنید فریاد می زنند: «دنیا کن فیکون شده! داریم

هلاک میشیم» دوید طرف پنجره و شیشه را شکست که بجهه بیرون ولی چی، پشت پنجره معجز آهنی بود دم در هم مردم چنان کیپ هم جمع شده بودند که نفس نمیشد کشید. آرخیپ توی کلیسا سرگردان می دوید. بعدش ایستاد. دست هاش را به هم زد «آخ، این دفعه دیگه گیر افتادم! گیر افتادم، که چی جور هم گیر افتادم!» دخترها، اکیم جوان و زتش از زور خنده اشک می ریختند و به سسکه افتاده بودند. بابا اکیم صدش در نمی آمد ولی دهان بی دندانش به خنده بازمانده بود. تنها پیر زن که گوشش سنگین بود و نیمی از حرف ها را ننشیده و چیزی نفهمیده بود معلوم نبود برای چه گریه می کرد، و در حالی که چشم های سرخ و اشک آلودش را پاک می کرد، با صدای نالان گفت:

- که بیساره هد گیر افتادا ادرخ، یا حرزت مریم! خوب، شی کارش کردند؟

- کی را، نه نه جان؟

- خوب آن زواره را؟

- کدام زواره، نه نه جان؟

- همان که داشتی حرفش را میزدی، زانم... همان مرد مقدس

- آخره مقدس کدام بود؟

- من که، عزیزم، نمی دانم... گوسم سنگین سده، قربانت برم، سنگین، درشت

نمی فهمم...

گفت وگو با مادر بزرگ موجب انفجار تازه خنده گردید. اکیم جوان اشک

خنده از چشمانش پاک می کرد و پنج نسی بار پرسید:

- اسب دزده چه جوری می گفت: «این دفعه دیگه گیر افتادم»

و از سر تحسین ساده دلانه، چند باری به شانه نایدیونوف زد و گفت:

- اما تو هم، پسر، عجیب خوش مزه حکایتی برامان گفتی!

ولی نایدیونوف یکباره سر و روی جدی به خود گرفت و آه کشید:

- البته، این حکایت خنده آوری بود؛ چیزی که هست، امروزه روز چیزهایی

اتفاق میافته که هیچ هم خنده آور نیست... همین امروز صبح تو روزنامه چیزی

خواندم که جگرم را سوزاند...

اکیم که انتظار داستان پر خنده دیگری را داشت پرسید:

- جگرت را سوزاند؟

- آها، از این باب که تو کشورهای سرمایه داری چی جور وحشیانه با آدمیزاد

رفتار می کنند و شکنجه اش می دهند. گزارشی که من خواندم این بود: تو رومانی دو

تا عضو سازمان جوانان کمونیستی داشتند جسم و گوسم دهقانان را وامی کردند و

به اشان می گفتند که میباید زمین ها را از مالک های بزرگ گرفت و میان خود قسمت

کرد. آخر، تو رومانی کشاورزها زندگی بسیار سختی دارند...

آکیم تأیید کرد:

- این که زندگیشان سخته، راستی هم سخته، خودم دیدم- سال هفده که با هنگم تو جبهه رومانی بودم.

- باری، آن‌ها برای سرنگون کردن سرمایه داری و استقرار حکومت شوروی در رومانی تبلیغ می‌کردند. تا این که گرفتار ژاندارم‌های خونخوار شدند. یکیشان را آن قدر زدند که مرد. آن وقت شروع کردند به شکنجه دادن دومی. چشم‌هاش را کور کردند، موهای سرش همه را کردند. بعدش يك مفتول باریک را تو آتش سرخ کردند و یکی یکی زیر ناخن‌هاش فرو کردند...

زن آکیم دست‌ها را به هم زد و آه کشید:

- لعنتی‌ها! زیر ناخن‌هاش؟

- بله، زیر ناخن‌ها... وازش می‌خواستند: «بگو، تو حوزه تان دیگر چه کسانی هستند، از سازمان جوانان اظهار انزجار بکن». و جوانك عضو سازمان با شهامت و پایداری جوابشان داد: «نه چیزی نه شما درنده‌ها می‌گم، نه اظهار انزجار می‌کنم» آن وقت ژاندارم‌ها گوش‌های او را با شمشیر بریدند، دماغش را بریدند. «حالا می‌کمی؟» - «نه، نو دست‌های خون‌آلودتان می‌میرم و نمیکم! زنده باد کمونیسم!» آن وقت او را از دست‌هاش به سقف آویزان کردند و زیرش آتش روشن کردند...

آکیم جوان با خشم بسیار گفت:

- آخ، لعنتی، چه آدم‌خورهایی پیدا میشه! مصیبت، راستی!

- باری، زیرس آتش روشن کردند. و او همه‌اش اشك خون می‌ریخت، ولی هیچ يك از رفقای عضو سازمانش را لو نداد. همین قدر تکرار می‌کرد: «زنده باد انقلاب پرولتاریا، زنده باد کمونیسم!»

بابا آکیم مست به میز کوفت:

- آخرین به‌اش که رفقای را لو نداد! کار همین بود که کرد! سرافتمدانه بعیر و به دوست‌ها خیانت نکن! حتی تو کتاب مقدس نوشته که «زندگیت را هدای دوست‌ها بکن...» خوب، بگو، بعدش چی شد؟

- شکنجه‌اش کردند و هر بلا که توستند سرش آوردند، ولی او حرف نزد که نزد و همین طور از صبح تا غروب. هر وقت هم که از هوش می‌رفت، ژاندارم‌ها آب روش می‌ریختند و کارشان را از سر می‌گرفتند. سر آخر که دیدند این جور نمی‌توانند چیزی ازش در بیارند، رفتند و مادرش را بازداشت کردند و آوردند به پاسگاهشان. به‌اش گفتند: «نگاه کن، پسر را حی جوری به حسابش می‌رسیم! به‌اس بگو سر فرود بیاره، و گرنه می‌کشیمش و می‌اندازیمش جلو سگ‌ها که بخورند!» ماده از هوش رفت، و پس از آن که به هوش آمد رفت پست بیچه‌اش، او

را در آغوش گرفت و دست‌های خون آلودش را بوسید...

نایدیونوف، رنگ پریده، خاموش گشت و با چشمان فراخ بازشتونندگان خود را نگرستن گرفت: دخترها دهانشان باز مانده بود و در چشمانشان اشک می جوشید. زن آکیم با پیشدامن خود فین می گرفت و در میان حق حق گریه آهسته زیر لب می گفت: «چی حالی داشته، مادر... بچه اش... خدا...» آکیم جوان ناگهان سینه صاف کرد، کیسه توتونش را برداشت و با حرکات تند سیگاری بیچید. تنها ناگولونوف که روی صندوق نشسته بود آرامش ظاهری خود را حفظ کرده بود، ولی او هم در این يك دم مكث گونه هایش به طرز معنی داری می پرید و دهانش اندکی کج شده بود...

- مادرش به اش گفت: «بسر، نازنینم! برای خاطر من که مادرت هستم، به این بی رحم‌ها سر فرود بیار!» و او صدای مادرش را شناخت و در جوابش گفت: «نه، مادر جان، رفقایم را لو نمی دهم، در راه عقیده ام می میرم. تو هم بهتره که منو پس از آن که تمام بکنم بیوسی. این جورى آسان تر میتوتم به پیشواز مرگ برم...»

نایدیونوف بدین سان داستان مرگ عضو سازمان جوانان کمونیست رومانی را، که به دست دروغسازان ژاندارم شکنجه دیده بود، با صدائی لرزان به پایان رسانید. يك دقیقه خاموشی در گرفت. پس از آن زن آکیم اشک ریزان پرسید:

- جوانك ناكام چند سالش بود؟

نایدیونوف بی آن که دچار لکنت شود گفت:

- هفده سال... و بی درنگ کلاه کپی چهار خانه اش را به سر گذاشت و تا گوش ها فرو برد... بله، رفیق عزیزمان، عضو سازمان جوانان کمونیستی و فرمان طبقه کارگر، مرد. اون برای این مرد که زحمتکش ها زندگی بهتری داشته باشند، ما وظیفه مان اینده که دست به دستشان بدهیم تا سرمایه داری را سرنگور بکنند و حکومت کارگرها و دهقان ها را برقرار بدارند. برای این منظور باید کالخوزها را پنا کرد و اقتصاد کالخوزی را تحکیمش بحشید. ولی، تو دهقان هنوز کشاورزهایی هستند که از رو عدم آگاهی سیاسیشان به ژاندارم های از آن قماش کمک می کنند و در کار ساختمان کالخوزی مانع می تراشد بنر گندم را تحویل نمی دهند... خوب، صاحب خانه ها، از صبحانه تان تشکر می کنم! حالا برسیم به کارمان، و آمدنمان هم به خانه تان برای همین بوده: شما همین حالا بنرتان را باید حمل بکنید. از قراری که تو صورت آمده، خانوارتان درست هفتاد و هفت پود بنر باید تحویل بده. خوب، دیگر، صاحب خانه، بیارش بینم!

آکیم جوان که از این حمله غافلگیر مات و متحیر مانده بود، من من کتان گفت:

- آخر، از کجا میشه دانست... گندم ما تقریباً نداریم...

ولی زتش نگاه خشم آلودی به سوش افکند و به تندى در سخشن دويد:  
 - چى جاى اين حرف هاست! برو، كيسه ها را پرش كن و ببر!  
 آكيم به سستى مخالف نمود:  
 - آخر، هفتاد پود نداريم... تازه، پاك كرده هم نيست.  
 بابا آكيم جانب عروش را گرفت:  
 - بيرش، آكيم. خواهى نخواهى بايد تحويلش داد اين ديگر طفره رفتن نداره.  
 نايديونوف هم با خوى خدمتگزار خویش گفت:  
 - ما اهل فيس و افاده نيستيم، براى پاك كردنش به اتان كمك مى كنيم. غربال  
 داريد؟

- داريم... ولى كمى زوار در رفته است...  
 - اين كه غصه نداره! تعميرش مى كنيم! زودتر، صاحب خانه، زودتر! اين جا ما  
 ديگر پروزاجى كرديم...  
 پس از بيم ساعت آكيم جوان دو گارى كه با ورزو كشيده مى سد از سر طويله  
 كالحوز آورد. در اين ميان هم نايديونوف، كه بر چهره اش گذشته از كك مك منجق  
 ريز دانه هاى عرق نشسته بود، از انبار بوجارى كيسه هاى گندم پاك كرده دانه  
 درشت و سفت را كه پرتوى همچون زرسرخ داشت به زير دامنه انبار گندم مى آورد.  
 او به يكي از دختران آكيم چشمك زيركانه اى زد و پرسيد:  
 - به اين خويى و جا دارى انبار داريد، آن وقت گندم هاتان را براى چى تويه  
 همچو هلفداني نگاهش مى داشتيد؟

دختر به شرمندگى در پاسخ گفت:  
 - باباست كه اين فكر به سرش زده بود...  
 پس از آن كه بسخلبنوف هفتاد و هفت پود بندر خود را به انبار اشتراكى حمل  
 كرد، نايديونوف و ناگولنوف با اهل خانه خدا حافظ گفتند و به سوى خانه ديگر به  
 راه افتادند. ناگولنوف با هيجان و خرسندى نگاهى به چهره خسته نايديونوف افكند  
 و پرسيد:

- اين داستان عضو سازمان جوانان را از خودت در آوردي؟  
 آن پاك با لحنى سرسرى گفت:  
 - نه، خيلى وقت پيش يك همچو پيش آمدى را تو محله خواندم.  
 - تو كه مى گفتى امروز خوانديش...  
 - مگر فرقى ميكنه؟ مهم اينه كه همچو پيش آمدى بوده، و اينه كه بدبختى  
 است، رفيق ناگولنوف!

بسوزانه. ها؟

نایدیونوف که از نینس سرما کز کرده بود و دکمه‌های نیم تنه چرمیش را می بست با بی حوصلگی گفت:

- این که مهم نیست! مهم اینه که مردم به جلاده‌ها، به نظام سرمایه داری کینه پیدا کنند و با کسانی که توصفمان مبارزه می کنند همدردی داشته باشند... و مهم اینه که پدرشان را تحویل دادند... گرچه، من تقریباً چیزی از خودم اضافه نکردم. اما زن صاحب خانه، کمونسس خوب شیرین بود، عالی! تویی خود نخواستی ازش بپچی، رفیق ناگولنوف!

## ۲۶

غروب دهم مارس توده‌های مه بر گرمی‌چی لوگ فرود آمد و تا بامداد آب گداز برف شرشر کنان از پشت بام خانه‌ها می ریخت. از جنوب از فراز تپه‌های استپ، باد ولرم نمناک در تاخت و تاز بود. این نخستین شب ده بود که دیبای سیاه مه و خاموشی به خود پیچیده، باورزش بادها به پیشواز بهار می رفت. ساعتی دو سه از روز گذشته بود که مه با پرتوی گل رنگ برخاست و از آفتاب و آسمان پرده برگرفت و باد جنوب به قوت هجوم آورد. آب از برف دانه درشت که اندک اندک فرو می نشست با خس خس و همهمه می تراوید، پاهای خرماتی رنگ می سند، برجاده بریدگی‌های سیاه پدید می آمد. نزدیک ظهر آبی به روشنی اشک چشم با غلغل خشم‌لود از فراز تپه‌ها در آیکندها و گودی‌ها روان بود؛ سیلاب‌های بی شمار شتابان رو به نشیب نهاده ریشه‌های تلخ برختان البالو را در باغ‌ها و بستان‌ها می نشست و نی‌های ساحل رود را فرو می پوشاند.

پس از سه روز، تپه‌های از هر سو در معرض باد دیگر برهنه گشته بود و خاک رس نم خورده بر سرایشی دامنه‌هاشان سوسو می زد. آبی که اکنون از بلندی‌ها می آمد گل‌لود بود و امواج پر جوش و خروش آن، همراه کلاک‌های زرد و سف کرده کف، کلش‌های خیس گندم و ته‌های گیاه خشک را که از کشتزارها برکنده بود یا خود می برد.

رودخانه گرمی‌چی لوگ طغیان کرد. تکه‌های لاجوردی یخ که از بالادست رودخانه می آمد و آفتاب اندک اندک می گداحت در آب شناور بود. سر هر پیچ رود، یخ‌ها از بستر برکنار می افتادند و به سان ماهیان پس بزرگ به فصل تخم ریزی چرخ زنان خود را به هم می سائیدند. گاه جریان آب آن‌ها را به ساحل تند نشیب

سلد اول  
بخش  
بیست و ششم

می‌راند و گاه، از راه سیلاب‌هایی که به رودخانه می‌ریخت، گذار باره‌یخی به باغ‌ها می‌افتاد و شناکشان از میان درخت‌ها می‌گذشت و غرچ غرچ به ساقه‌ها کشیده می‌شد و نهال‌ها را می‌شکست، درختان سیب را زخمی می‌کرد و پاجوش‌های انبوه البالو را خم می‌داد...

بیرون ده، شخم‌های پائیزه از برف رها گشته سیاهی می‌زد و به کار فرا می‌خواند. از خاک سیاه و چرب که به زخم خیش زیرو رو شده بود در آفتاب بخار برمی‌خاست. خاموسی بزرگ راحت بخشی به وقت نیم‌روز، بر استپ گسترده می‌شد. اینک، بر فراز زمین‌های شخم زده، آفتاب است و بخار شیرگون و چه چه دل انگیز چکاوک تورسیده و فریاد و سوسه کار دسته‌های کلنگ که صف سه گوش پروازشان بیکان‌وار در ژرفای آسمان نیلی بی‌ابر می‌خلد. روی پشته‌ها، از گرمای هوا، سراب می‌لرزد و جاری می‌شود. نیش سبز و نوک تیز برگ گیاه ساقه خشکیده پارساله را کنار می‌زند و خود را به سوی آفتاب می‌کشاند. گندم پائیزه اینک از باد خشک سنده گوتی روی نک پا بلند می‌شود و برگ‌های کوچک خود را رو به روشنائی عرضه می‌کند. با این همه، استپ هنوز چنان که باید زندگی از سر نگرفته است. راسوها و موش‌های صحرائی از خواب زمستانی بیدار شده‌اند. نخجیرها در جنگل و آبکند مانده‌اند و تنها دورا دور موشی از میان بوته‌های ولش می‌گذرد، یا جابه‌جا یک جفت کبک کام جواز فراز شیارها پرواز می‌کنند.

روز پانزدهم مارس دیگر همه ذخیره بذر در گرمیاجی لوگ جمع‌آوری شده بود. دهقانان منفرد بذر خود را در انباری جداگانه جای داده بودند که کلید آن در دفتر کالخور نگهداری می‌شد؛ کنساورزان کالخوزی نیز سس انبار اشتراکی را لبالب پر کرده بودند. ماشین بوجاری حتی شب‌ها در روشنائی سه فانوس گندم پاک می‌کرد. دم بس بزرگ کلرگاه آهنگری ایپولیت شالی روز تا شب در کارمیدین بود و دانه‌های زرین جرقه از زیر چکش به هر سو می‌پاشید و سندان نوای خوش‌آهنگی سر می‌داد. شالی با همه نیروی خود دست به کار شده بود و روز پانزدهم مارس تعمیر آن همه شن کش و کج بیل و بذر پاش و گاو آهن را که بدو سپرده بودند به پایان رسانیده بود. شب شانزدهم مارس، داویدوف در دیستان ده با حضور انبوه کالخوزیان افزارهائی را که با خود از لنینگراد آورده بود به عنوان جایزه به شالی داد. سخنان او چنین بود:

- هیئت مدیره کالخور به پاداش کار واقعاً کوبنده رهیق عزیز ایپولیت شالی، آهنگر دهقان که باقی اعضای کالخور می‌باید از او سر مشق بگیرند، این افزارها را به او هدیه می‌دهد.



در همین اثنا آندره‌ی رازمیتروف ایبولیت را با چهره‌ای ارغوانی گشته به درون صحنه هل داد. داویدوف، که به مناسبت مراسم با شکوه تقدیم جایزه به آهنگر پر کار صورتی صفا داده و کشیاف تازه نسسته‌ای به تن کرده بود، افزارها را که روی يك قواره پارچه سرخ چیده شده بود از روی میز برداشت و به سخن ادامه داد:

- همسهری‌ها، واقعیت اینه که رفیق شالی، کار تعمیرات را در تاریخ همین امروز به میزان صددرصد انجام داده! همه پنجاه و چهار خیشی را که به او داده بودیم - و همچنین بیست بندر افشان از مدل‌های مختلف و چهارده گاو آهن و دیگر افزارها را به حال آمادگی جنگی درآورده، رفیق عزیز، این هدیه برادرانه را به عنوان پاداش ازمان بگیر. امیدواریم در آینده هم، گوش شیطان کر، با همین حدت کار یکی، به طوری که در واقع تو کالخورزمان همیسه همه افزارهای کار آماده آماده باشه. و اما شما، همسهری‌های دیگرمان هم مییاد با همین حدت تومزرعه کار بکنید، و تنها آن وقت که ما تنایسته نام کالخورز خودمان خواهیم بود، و گرنه، واقعیته که تنگ و رسوائی در برابر همه اتحاد شوروی به انتظارمان خواهد بود.

به گفتن این کلمات، داویدوف جایزه را در قواره سه متری ساتین سرخ پیچید و آن را به شالی داد. مردم گرمی‌اچی لوگ هنوز نیاموخته بودند که پسند و تصویب خود را با کف زدن ابراز نمایند. ازین رو هنگامی که شالی با دست‌های لرزان بسته قرمز را از داویدوف گرفت، فریاد و هیاهو در دبستان برخاست:

- حقشه! خیلی زحمت کشیده!

- خرت پرت‌های به درد نخورمان را آماده کارش کرده.

- افزارها واسه خودش خوبه و ساتین هم واسه زنش به پیرهن میشه.

- ایبولیت، هه، گامیش، باید مهمانمان بکنی!

- چه طوره، بیندازیمش بالا!

- ول کن، هه، دلک! انگار کم زور ورزی کرده تو کارگاهس!

سپس مهمه و فریاد به صورت غلغله و غریوی یکپارچه در آمد، ولی

باباشچوکار با صدای زیر زنانه‌اش توانست پرده هیاهو را از هم ببرد:

- این جووری صم بکم وایستاده‌ای که چی؟ ده، حرف بزن! جواب بده! انگار

يك كنده درخت!

حاضران هم به شچوکار تاسی جتند و، یکی به بید و آن دیگری به شوخی،

فریاد زدند:

- بگذار نمید زبان بسته جاش حرف بزنه!

- ایبولیت، زودتر هر چی داری بگو، و گرنه این جا دراز به دراز می‌افتی.

- نگاهش کنید، راست راستی زانوهاش می‌لرزه!

- از خوش حالی مگر زیانت را قورت داده‌ای؟  
 - ها، این دیگر چکنس زدن نیست که برات آسان باشه!  
 آندره‌ی رازمیوتوف که کارگردانی مراسم اعطای جایزه را برعهده داشت - و او دل باخته هرگونه مراسم با شکوه بود - هیاهو را خواباند و جمعیت برانگیخته را آرام کرد:

- ده، يك كم آرام بگيريد! چيه باز نعره سرداده ايد؟ بهاره که مورچه تو تتان میدوانه؟ عوض این جور گلو پاره کردن، بهتره مثل آدم‌های پا فرهنگ کف بزئید. خواهش می‌کنم، ساکت، بگذارید این مرد جوایش را بده - ان گاه رو به ایپولیت نمود، و با مشت پنهانی که به پهلویش می‌زد و هلش می‌داد، آهسه گفت: - نفس بلندتر بکنش که سینه‌ات پر هوا بشه، و شروع کن. اما، ایپولیت، خواهش می‌کنم، حرف که می‌زنی مثل آدم‌های درس خوانده لفت و لعابش بده. فهрман این جشنمان تو هستی و سخنرانیت حسب قاعده باید به چیز پر طول و تفصیل باشه. ایپولیت شالی از توجه عامه برخوردار نبوده و در سراسر زندگی هرگز سخنرانی ایراد نکرده بود، تا چه رسد به سخنرانی «پر طول و تفصیل». مردم ده در عوض کارش همین قدر با دست و دل لرزان پیاله‌ای ودکا به او می‌دادند. ازین رو، جایزه دستگاه اداری کالخور و مراسم با شکوه اعطای آن آرامش و خویشن داری همیشگی اش را از او بازگرفته بود. دست‌هایش که بسته سرخ را محکم به سینه می‌فشرد می‌لرزید، همچنان که پاهای از هم گشاده اش، که در کارگاه آهنگری همواره جندان مطمئن و استوار می‌ایستاد... او بی‌آن که بسنه را از دست بدهد، قطره اشکی را که به چشم آورده بود و تیز گوبه‌هایش را که به مناسبت چنین روز بزرگی از بس سستن سرخ گشته بود با استین پاك کرد و با صداتی گرفته گفت:  
 - افزارها، البته، برامان لازمه... ممنوتان هستیم... از هیئت مدیره هم، به خاطر همین... ممنونیم و باز ممنونیم! و من... چون مرده این کار آهنگری هستم، میتونم... و من همیشه از ته دلم، همین طور که امروز هسم، به کالخور نعلق دارم... و اما این ساتین، البته، به درد زخم میخوره... - ایپولیت به جست‌وجوی زن خود نگاه سراسیمه اش را به هر سو در اتاق درس دبستان که پر از جمعیت بود دوخت و در نهان امبدوار بود که به یاریش خواهد شتافت ولی او را نیافت؛ آه بلندی کشید و سخنرانی بی‌طول و تفصیل خود را چنین پایان داد: - باری، رفیق داویدوف، برای افزارهاتی که به خاطر کارمان تو این قواره ساتین گذاشته اید، هم از شما، هم از کالخور ممنونیم!

آندره‌ی رازمیوتوف به دیدن آن که گفتار آمیخته با هیجان ایپولیت شالی رو به پایان است، به آهنگر که عرق از سرپایش روان بود تومیدانه اشاره‌هایی کرد، ولی سودی نداشت. شالی نخواست بدان توجه نماید و، کرش کتان در حالی که بسته را

به سان كودك خفته‌ای سر دست گرفته می‌برد، از صحنه بیرون رفت.  
ناگولنوف بی‌درنگ کلاه پوست خود را از سر بر گرفت و در هوا تکان داد و  
ارکستر - يك ویرولون و دو بالالایکا - آهنگ «بین‌الملل» را نواختن گرفت.

سران گروه‌های کار - دوتسیوف، لویشکین، دیومکا او شاکوف - هر روز  
سواره به دشت می‌رفتند تا ببینند آیا زمین برای شخم و پذیر افشانی آماده است.  
بهار با نفس گرم باد استپ را فرامی‌گرفت. روزها هوا آفتابی بود و هم‌اکنون گروه  
یکم برای شخم زمین‌های شنزار سهمی خود آماده می‌شد.  
گروه تبلیغاتی به روستای وویسکووی فراخوانده شده بود، ولی کندراتکویان  
نایدیونوف را به حواش ناگولنوف تا پایان کار بنر افشانی در گرمیاجی لوگ  
باز گذاشت.

فردای مراسم اعطای جایزه به ایپولیت شالی، ناگولنوف زن خود لوشکا را  
طلاق گفت. لوشکا نزد خاله‌اش که در حاشیه ده خانه داشت مسکن گزید و دو  
روزی خود را نشان نداد، اما پس از آن يك روز دم اداره کالخور به داویدوف  
برخورد و او را نگاه داشت:

- حالا من زندگیم چی باید پانسه، رفیق داویدوف؟ راهنمائیم کنید.  
- چه سوالی! خیال داریم يك شیرخوارگاه درست کنیم، بیا آن جا مسغول شو.  
- سایه‌تان از سرمان کم نشه. نه! خودم بچه نداشته‌ام، حالا پیام بچه‌های  
دیگران را تروخشکشان بکنم؟ حرف‌ها می‌زنید، شما!  
- پس برو تو یکی از گروه‌های کار.  
- من زن کار بکن نیستم. کار زمین به‌ام سر گیجه میده.  
- بییش، چه نازک نارنجی! پس برو خوش باش. ولی نان دیگر گيرت نیاید. تو  
این ملك «هرکی کارنکنه غذا نمیخوره».  
لوشکا اهی کشید و همچنان که با پنجه کفش نوك تیزس ماسه نمناك را کپه  
می‌کرد سربه‌زیر آورد:  
- دوستم تیموفنی «دریده» از کوتلاس<sup>۱</sup> تو سر زمین‌های شمال، برام يك کاغذ  
فرستاده... وعده داده به‌زودی بیاد.  
داویدوف لبخند زد:  
- این را میگند نورعلی نورا ولی اگر بیاد باز دورتر تبعیدش می‌کنیم.

- یعنی که نمی بخشندس؟  
داویدوف با لحنی خشن پاسخ داد:  
- نه! منتظرش نباش و بی خودی بی کار نگرد، تو باید کار بکنی، واقعیه!  
و می خواست برود، اما لوشکا که به زحمت اندکی خود را باخته بود نگهش داشت و با لحنی کشیده از او پرسید: و در صدایش نشانه‌هایی از ریشخند و مبارزه حوئی بود:

- همیشه شما يك مرد بی کس و کار را برام سوهر پیدا کنید؟  
داویدوف سخت پراشفته شد و غر زد:  
- از این کارها من نکرده‌ام! خدا نگهدار!  
- يك کم صبر کنید، باز هم چیزی ازتان بیرسم.  
- چی؟

- چه طوره خودتان مرا بگیرید؟- و صدایش آشکارا طنین ریشخند و تحریک داشت.

و اینک نوبت داویدوف بود که خود را بیازد، چهره اش تا پای موهای سر که رو به بالا شانه خورده بود سرخ شد و لبانش جیبید، اما سخنی از او شنیده نشد. لوشکا با فروتنی ساختگی ادامه داد:

- رفیق داویدوف، نگاهم کنید، من زن خوشگلی هستم و به درد عشق کردن می خورم... نگاه کنید، آخر، چشم‌هام قشنگ نیست؟ یا ابرو هام؟ یا پاهام؟ و آن چیزهای دیگرم... لوشکا با سرانگشتان خود دامن پاچین سبز رنگ پشمی خود را اهسته بالا کشید و دست به کمر نهاد و در برابر چشمان بهت‌زده داویدوف خرخید: آخر من بدگلم؟ خودتان بگید...

داویدوف با حرکتی نومیدوار کاسکت خود را به پس گردن سراند و جواب داد:  
- نه، جای حرف نیست، دختر قشنگی هستی. پاهات هم قشنگه. چیزی که هست... با این پاها آن جا نمیری که برات لازمه، واقعیه!  
- من دلم هر جا بخواد همان جا میرم! خوب، پس من نباید امیدی به اتان داشته باشم؟

- بله، نداشته باشی بهتره.

- همچو خیال هم نکنید که من براتان غش و ضعف می کنم، یا این که آرزو دارم خودم را بغلتان ببندازم. چیزی که هست، دلم براتان میسوزه، به خودم میگم: «مرد جوانیه و بی زن زندگی میکنه، عزب مانده، انگار علاقه‌ای به زن نداره...» یکی هم از این دلم سوخته که با آن چشم‌های گرسنه‌تان يك جورى نگاهم می کنید...

افزود: بنر افشایمان که تمام شد، آن وقت ملوان سابق نیروی دریایی از خدا میخواد که تو بیانی به جنگش، چیزی که هست از ماکار باید اجازه بگیری، واقعیتها! لوشکا قاه قاه خندید و پشت سر داویدوف که به اداره کالخور می رفت گفت: - ماکار با ام همه اش پشت انقلاب جهانی سنگرمی گرفت و شما هم پشت سر بنر افشائی. نه دیگر، برید بی کارتتان! امثال شماها را من لازم ندارم! من عشق داغ میخوام، و گرنه چی؟... شماها، خونتان را کارهای سیاسی فاسد کرده، تو کاسه شکسته هم آدم رغبت نمیکنه آش بخوره.

داویدوف با لبخندی آشفته به اداره کالخور رفت. با خود می گفت: «هر طور شده، دستش را باید به کاری بند کرد و گرنه زنگ منحرف میشه. روزکاره و اون رخت نو پوشیده و این جور حرف ها به آدم میزنه...» - ولی سپس شانه بالا انداخت: «اه، بره گم شه! کوچك كه نیست، خودش باید بفهمه. مگر من برایش از آن خانم های نیکوکار بورژوازی شده ام، ها؟ به اش پیشنهاد کار کردم. نمیخواد، خوب بره، سرس به هر جای نه بدترش!»

داویدوف از ماکار پرسید:

- جدا شدی ازش؟

ناگولنوف، که با دقتی بی اندازه به ناخن های دراز انگشتان خود چشم دوخته بود، زیر لب گفت:

- خواهش دارم، بازپرسی نکن.

- همین جوری به حرف زدم...

- من هم همین طور!

- برو گم شو، اه! دیگر چیز هم ازت نمیشه پرسید، واقعاً!

- گروه یکم دیگر وقت رفتشانه، ولی کلک می زنند که از زیرش در برند.

- تو مییاست لوشکا را به راهت می آوردی، حالا دیگر افسارش را یکسر پاره میکنه!

- چی، مگر من کشیش شده ام برایش؟ دست برداره، تو هم! من دارم از گروه یکم حرف می رنم که حداکثرش تا فردا...

- فردا میرند، بله... ولی تو خیال کرده ای که ساده است: طلاقش دادم و تمام

شد: چرا این زن را با روحیه کمونیستی تربیتش نکردی؟ واقعاً که همه اش مایه دردسری، تو!

- بنابراین فردا من با گروه یکم میرم رو زمین... ولی ببینم، چته این جور بند

کرده ای ولم نمی کنی؟ «تربیت، تربیت» از کجا من میتونستم تربیتش بکنم، منی که

بالکل تربیت نداشته ام؟ بله، طلاقش دادم. دیگر چی می خواهی؟ تو، سمیون، مثل

کنه به آدم می چسبی... با این ماجرای بانیک!... خودم کم تو مخصه هستم، باز باید

بیانی و برام از زن سابقم حرف بزنم...

همین که داویدوف خواست پاسخی بدهد، در حیات صدای بوق اتومبیلی برخاست. فورد کوچک کمیته حزبی بخش تلو تلو خوران، در حالی که سپرش در چاله‌های آب شناور بود وارد شد. ساموخین، رئیس کمیسیون بازرسی بخش در ماسین را باز کرد و پائین آمد.

ناگولنوف ابرو درهم کشید و نگاه تند و تلخی به داویدوف افکند:

- برای کارمنه... ببینم، درباره زخم به اش چیزی نگوی، که دستم را پاك تو حنا می گذاری! این ساموخین را هیچ می شناسیش چه آدمیه؟ «چرا، در چه شرایط و احوالی طلاقش دادی؟» این، وقتی که يك کمونیست از زنتش جدا بشه، انگار کارد به اش زده‌اند. بازرسی حزب نیست، کشیشه! چشم دیدن پدر سوخته را ندارم، با آن پیشانی بلندش! اخ، این هم من از بانیک دارم! بی سرف را میبایست کشته باشم...

ساموخین به اتاق در آمد، و بی آن که کیف روکش کرباس خود را از دست بگذارد یا آن که سلام کند، کم و بیش به شوخی گفت:

- خوب، ناگولنوف، دسته گل به آب می دهی؟ و من برای کار تو میبایست بکوب بکوب راه بیفتم، بیام، ها، این رفیق کی باشه؟ گمانم رفیق داویدوف، نه؟ خوب، روز به خیر... دست ناگولنوف و داویدوف را فشرده و کنار میز نشست... رفیق داویدوف، تو يك نیم ساعتی تنهامان بگذار، (اشاره ای به سمت ناگولنوف) من با این اعجوبه حرف دارم.

- بفرمائید، حرف بزنید.

داویدوف از جا برخاست و با شگفتی و حیرت شنید که ناگولنوف - که دمی پیش از او خواسته بود چیزی از طلاق زنتش به میان نیاورد - ظاهراً به این دست آویز که «مرگ يك بار، شیون يك بار» رودرروی بازرسی ایستاده می گوید:

- راسته که يك ضد انقلابی را من زدمش، ولی ساموخین، تنها همین نیست...

- دیگر چه چیزه؟

- زخم را هم از خانه بیرونش کرده‌ام.

- ها، چی می؟

ساموخین، با آن اندام لاغر و پیشانی بلند، وحشت زده گردن کشید و نفس را به زحمت فرو برد دست در کیف کرد و بی آن که چیزی بگوید کاغذها را خش خش به صدا در آورد...

سب در میان خواب، یا کوف لوکیچ صدای پا و همه‌ای از دم دروازه می‌شنید، اما به هیچ‌رو نمی‌توانست جسم باز کند. پس از آن که به صد زحمت خود را از خواب بیرون کشید، در واقع شنید که تخته پرچین زیر سنگینی کسی خس خس کرد و گونی جرنگ جرنگ چیزی فلزی بلند شد. یا کوف لوکیچ شنایان خود را به پنجره رساند و سر را به محاذات لت تخته‌ای بیرون پنجره برد و نگاه کرد. در تاریکی ژرف پیش از سپیده دید که مردی بلند و تنومند از بالای پرچین جست زد (و صدای سنگین افتادنش به گوش رسید). از کلاه پوستی مرد که در تاریکی سفیدی می‌زد، پی برد که پولوتسف است. تیم‌ته را بر دوش نهاد و جکمه‌های نمدی را از بالای بخاری برداشت و بیرون رفت. پولوتسف اینک اسب خود را از دروازه به درون می‌آورد و در را با کلون می‌بست. یا کوف لوکیچ افسار را از دست او گرفت. اسب تا سر شانده خیس بود، تلوتلو می‌خورد و خرناسه‌هایی از جگر می‌کشید. پولوتسف، بی آن که به خوش آمد صاحب خانه پاسخ گوید، با صدائی گرفته بیچ کنان پرسید:

- این لاتی‌یفسکی... این جاست؟

- خوابیده‌اند. مایه دردسرنند... تو این مدت همه‌اش ودکا زده‌اند...

- گور یاباش! بی‌شرف... گمانم اسب را زیاد تازاندمش...

صدای پولوتسف چنان آهسته بود که شناخته نمی‌شد. به نظر یا کوف لوکیچ شکسته و ترک خورده می‌آمد... شاید از خستگی یا اضطرابی بزرگ...

در اتاق کوچک، پولوتسف چکمه‌ها را از پا کشید و یک شلوار آبی رنگ قرآفی که از دو طرف توار قرمزی داشت از خرحین بیرون آورد و پوشید و شلوار خود را که تا کمر خیس بود بالای خوابگاه آویزان کرد که خشک شود.

یا کوف لوکیچ به چارچوبه در تکیه داده بود و حرکات تند فرمانده خود را با نگاه دنبال می‌کرد. پولوتسف بالای خوابگاه نشست، و دست‌ها گرد زانوان حلقه بسته، کف برهنه پاهای خود را گرم کرد. یک دقیقه جرش برد. پیدا بود که از زور خواب از پا در می‌آید، ولی با تلاش بسیار چشم باز کرد و مدتی چند لاتی‌یفسکی را که مست و مدهوش حفته بود نگاه کرد و پرسید:

- خیلی وقته رو به ودکا آورده؟

- از همان اول. زیاد هم بالا میکشه! پیش مردم من ترمم میشه... هر روز باید

برم دنبال ودکا... ممکنه بو بیرند...

پولوتسف لای دندان‌های بهم فشرده از سر نهایت تحقیر گفت:

- بی‌شرف!

و بار دیگر همچنان نشسته به چرت زدن افتاد و سر بزرگش با موهای جوگندی مردم فروتر می رفت و بالا می آمد. ولی پس از چند دقیقه شناوری در تیرگی های خواب، تکاتی خورد و پاهای خود را از بالای خوابگاه آویزان کرد و چشم گشود.

- سه شیانه روزه که نخواییده ام... روده ها به جوش و خروس افتاده اند... از این رودخانه گرمیاجیتان من با شما گذشتم.

- بهتره دراز بکشید، الکساندر آنسیموویچ.

- ها، دراز می کشم. تو آن توتوت را بده. مال من خیس.

پس از دو پک حریصانه، پولوتسف جانی گرفت. خواب زدگی چشمانش برطرف شد. صدایش نیروی خود را باز یافت.

- خوب، این جا کار چه طوره؟

یاکوف لوکیچ به اختصار برایش حکایت کرد و به توبه خود پرسید:

- شما چی، راضی هستید؟ همین روزها سر میگیره؟

- همین روزها، یا این که... هرگز. فردا سب ما با هم میریم و ویسکوی شروع کار باید از آن جا باشه. به استانیتر نزدیک تره. گروه تبلیغاتی حالا ان جاست. برای امتحان دستبندی به اشان می زنیم. تو این سفر، من تو را لازم دارم. قزاق ها آن جا می شناسند حرف تو می یاد سر غیرتشان بیاره... پولوتسف خاموش گشت و یک چند با کف دست بزرگ خود به مهربانی گریه سیاهی را که روی زانوانش بسته بود نوازش کرد، سپس با صدائی که در او طنین گرما و نوازشی غیر عادی داشت، آهسته گفت: - پیشی! پیشی جان! پی پیش ناز قشنگم! چه سیاهی توه پیشی! من، لوکیچ، گریه را دوست دارم! اسب و گریه میان حیوان ها از همه پاکیزه ترند... ما تو خانه مان، به گریه نژاد سیبیر داشتیم، گنده، پریشم... رنگ موهاش به جور... پولوتسف یلک ها را چین داد و لبخند زد و انگشتانش را جنباند، - به جور خاکستری دودی بود با لکه های سفید. به گریه بسیار قشنگ! بیتم، لوکیچ، تو گریه دوست نداری؟ من سگ را دوست ندارم؛ بیزارم از سگ! می دانی، برای این که تو بچگیم پیش آمدی کرد، گمانم آن وقت هشت سالم بود. یک توله سگ داشتیم، ریزه میزه. یک روز که باش بازی می کردم، از قرار دردش آمد. انگشتم را گاز گرفت و خون آورد. چنان غیظم گرفت که پاک دیوانه شدم. به چوب برداشتم و شروع کردم به زدنش. پاها را گذاشت به فرار، من هم دنبالش کردم و هی زدمش، زدمش، راست راستی لذت می بردم از زدنش. رفت تو انبار، خودم را به اش رساندم؛ رفت زیر پلکان ورودی، بیرونش کشیدم و متصل زدمش، زدمش. آن قدر که خودش را خیس کرد، دیگر هم زوزه نمی کشید، بلکه خرخر و حق می کرد... آن وقت بلندش کردم و گرفتم تو بغلم... پولوتسف شرمنده و گناهکارانه لبخند کجی زد. بغلس کردم و



بس که دلم برات می سوخت چنان گریه ای سر دادم که قلبم از حال رفت، تشنج به ام دست داد... مادرم خودش را به دورساند و دید که من دم کالسکه خانه افتاده ام و دست و پا می زنم، توله هم کنار من... از آن وقت دیگر چشم دیدن سگ ها را ندارم. اما گربه را عجیب می پرستم. همین طور هم بچه های کوچک. بی اندازه دوستشان دارم، طوری که رنجم میده. نمیتونم صدای گریه بچه را بشنوم. همه وجودم زیرورو میشه... خوب، بابا، تو گربه را دوست داری یا نه؟

یاکوف لوکیچ که از نمایش يك همچو احساس ساده بشری و از این گفت و گوی غیر عادی فرمانده میانه سال خود- کسی که به هنگام جنگ با آلمان نامش از لحاظ رفتار بی رحمانه اش با قزاقان زیر دست زبازدهم بود- سخت به حیرت افتاده بود، سر را به انکار تکان داد. پولووتسف خاموش گشت. چهره اش درهم رفت و عبوس شد و با لحنی خشک، لحن هنگام خدمت، پرسید:

- نامه رسان خیلی وقته آمده؟

- حالا که سیله، چاله چوله ها همه پر آبه، جاده نیست. ده روزی میشه که پست نیامده.

- توی ده چیزی از مقاله استالین به گوش کسی نرسیده؟

- کدام مقاله؟

- يك مقاله ازش تو روزنامه ها چاپ شده، درباره کالخور.

- نه، چیزی شنیده نشده. ظاهراً این روزنامه برامان نرسیده. خوب، الکساندر

آنسبموویچ، تو مقاله اش چی نوشته بوده؟

- ای، همه اش شرو ورو... چیزی که به دردت بخوره نیست. خوب، دیگر برو

بخواب. اسبم را سه ساعت دیگر ایش بده. اما فردا غروب يك جفت از اسب های

کالخور را بیار، همین که تاریک شد میریم وویسکووی. تو بی زین سوار میشی، راه

دور نیست.

صبح پولووتسف مدتی دراز با لاتی یفسکی که از مستی دوشین به درآمده بود

گفت و گو کرد و پس از آن لاتی یفسکی، رنگ پریده و کج خلق، به مطبخ رفت.

یاکوف لوکیچ از سرخوس خدمتی پرسید:

- نباید يك چیز خمارشکن لازم داشتید؟

لاتی یفسکی نگاهش را به نقطه ای بالای سر او دوخت و با لحن شعرده گفت:

- حالا دیگر هیچ چی لازم نیست.

و باز به اتاق کوچک رفت و آن جا در روی تخت دراز کشید.

آن شب کشیک اصطلبل کالخور با ایوان بانالتشچیکوف بود، یکی از کسانی که

به راهنمایی یاکوف لوکیچ به «اتحادیه رهائی دون» پیوسته بود. ولی حتی به او

یاکوف لوکیچ نگفت که می خواهند کجا بروند و برای چه. همین قدر در پاسخ

پرسش او سر بسته گفت: «برای کارمان میباید سواره به همین نزدیکی‌ها بریم». و او نیز، بی آن که تردید روا دارد، دو تا از بهترین اسب‌ها را برایش جدا کرد. یاکوف لوکیچ اسب‌ها را از پشت خرمنگاه‌ها برد و به درختی در باغ میوه بست و خود رفت تا پولوتسف را خبر کند. پشت در اتاق کوچک شنید که لاتی یفسکی بلند می‌گوید: «آخر، در نظر بگیرند این معنایش شکستمانه!» و در جواب او پولوتسف با صدای پیم خود تشری زد و یاکوف لوکیچ، که نگرانی مصیبتی نزدیک شکنجه اش می‌داد، آهسته به در کوفت.

پولوتسف زین خود را برداشت، بیرون رفتند. سوار اسب‌ها شدند و پرتمه به راه افتادند. از گذار رودخانه بیرون ده گذشتند. پولوتسف در تمام راه خاموش ماند. سیگار کشیدن را ممنوع کرده و دستور داده بود که از روی جاده نروند، بلکه از پنجاه سائز دورتر.

در وویسکوی منتظرشان بودند. بیست تن از مردم ده در خانه قزاقی که یاکوف لوکیچ می‌شناخت گرد آمده بودند. پولوتسف با همه شان دست داد و آن گاه با یکی از ایشان دم پنجره رفت و پنج دقیقه‌ای با او آهسته سخن گفت. دیگران خاموش بودند و گاه پولوتسف و گاه یاکوف لوکیچ را نگاه می‌کردند. این يك نزدیک درگاه نشست بود و از آن که خود را میان گروهی قزاق می‌دید که درست نمی‌شناخت و بلکه هم با وی بیگانه بودند احساس ناراحتی و سرگستگی می‌کرد...

پنجره‌ها از درون یکسر با گونی پوشیده شده و لت‌های تخته‌ای بیرون بسته بود، در حیاط هم داماد صاحب خانه پاس می‌داد، و با این همه پولوتسف آهسته حرف می‌زد:

- خوب، آقایان قزاق‌ها، دیگر وقت نزدیکه! دوران بردگیتان داره به آخر میرسه، باید قیام کرد. سازمان جنگیمان آماده است. پس فردا شب قیام می‌کنیم. يك نیم اسواران این جا به وویسکوی خواهد آمد و شما به اولین صدای تیر باید دست به کار بنید و این... افراد گروه تبلیغاتی را تو خانه‌ها دستگیر بکنید. طوری که یکیشان هم نتونه زنده در بره! فرماندهی گروه شما را به عهد استوار یکم مارین می‌گذارم. پیش از شروع کار توصیه می‌کنم نوارهای سفید به کلاه‌هاتان بدوزید که تو تاریکی خودی‌ها را با بیگانه‌ها اشتباه نکنید. هر کدامتان میباید اسب و سلاح شخصی‌اش را آماده داشته باشه: شمشیر، تفنگ، یا حتی بنگ شکاری. همچنین ذخیره خوراک سه روزه. کار افراد گروه تبلیغاتی و کمونیست‌های محلی را که یکسر کردند، گروهتان با آن تیم اسواران که به کمکشان آمده یکی خواهد شد. فرماندهی هم با همان فرمانده نیم اسواران خواهد بود. هر کجا که اون دستور بده، شما هم آن جا خواهید رفت... پولوتسف نفس عمیقی کشید و انگشتان دست چپش را که از پشت لای کمر بند بلوزش فرو برده بود بیرون آورده با پشت دست

عرق پیشاتیش را پاك كرد و با صدائی بلندتر ادامه داد: - من یکی از قزاق هائی را که با هم در يك هنگ خدمت می کردیم و شما همه تان می شناسیدش با خودم از گرمیاچی لوگ آورده ام: یاکوف لوکیچ استرونوف. اون براتان تأیید خواهد کرد که بیس تر مردم گرمیاچی آماده اند با ما در راه هدف بزرگ رهائی سرزمین دون از یوغ کمونیست ها قدم بردارند. حرف بزن، استرونوف!

نگاه سنگین پولوتسف یاکوف لوکیچ را از روی چاریابه برکنند. یاکوف لوکیچ در حالی که در سراسر اندام خود احساس سنگینی می کرد و گرمائی سوزان گلوش را می خشکاند، به چابکی برخاست. اما فرصت سخن گفتن نیافت: یکی از حاضران جلسه که به ظاهر از همه پیرتر می نمود، عضو شورای کلیسا، و پیش از جنگ، یکی از امنای دائم دبستان وویسکووی که به هزینه کلیسا اداره می شد - بر او پیشی گرفت. پیر مرد با یاکوف لوکیچ در يك زمان بلند شد، و بی آن که به وی مجال دهد حتی يك کلمه بر زبان آرد، پرسید:

- ولی، جناب سروان، قربان، شما در این باره هیچ نشنیدید که... این جا، ما، پیش از آمدنتان تو خودمان مشورت می کردیم... روزنامه به چیز خیلی جالبی چاپ کرده...

پولوتسف با صدای گرفته پرسید:

- چی ی ی؟ چی داری میگی، پدر؟

- میگم، از مسکو روزنامه ای رسیده، توش هم به نامه چاپ شده از رئیس کل

حزب...

یکی از کسانی که دم بخاری گرد آمده بودند تصحیح کرد:

- از دیر!

- ... خوب، بگیم از دیر کل حزب، رفیق استالین. این هاش، روزنامه، به تاریخ دوم همین ماه! - پیر مرد که با صدای دودانگ ترك خورده ای بی شتاب سخن می گفت، روزنامه را که به دقت چهار تا شده بود از جیب بغل نیم ته اش بیرون آورد. ما تا آمدنتان این را تو خودمان بلندبلند خواندیم و... همچو بر میاد که این روزنامه ما را از شما جدا میکنه! پیش پامان، یعنی پیش پای کشاورزها، راه دیگری میگذاره... خبر این روزنامه دیروز بود که به گوسمان رسید و من امروز صبح، بدون آن که نگاه به پیریم بکنم، سوار اسب شدم و راه افتادم برای استانیترآ. تو سیلابکتد لوشوف' میباست بزتم به آب، گریه ام گرفته بود، ولی هر جوری بود گذشتم. تو استانیترآ، رقتم پیش یکی که آشنا بود و ازش خواهش کردم، محض رضای مسیح، و این روزنامه را خریدم، براش پول مایه گذاشتم. پانزده روبل پولش

را دادم! اما بعد که نگاه کردند، ممتش روس نوشته بود: پىچ كوپك! ولى البته پولش را برام جمع می‌کند، خانواری ده كوپك، قراری است که گذاشتیم. اما روزنامه به این پول می‌ارزه، شاید هم باز بیش تر...

پولووتسوف یا صدائی که از خشم می‌لرزید پرسید:

- درباره چی داری حرف می‌زنی، پدر؟ چه آسمان ریسمان داری به هم می‌بافی؟ سر پیری مگر عقلت را خورده‌ای؟ این اختیار را کی به ات داده از طرف همه آن‌ها که این‌جا حضور دارند حرف بزنی!

آن‌گاه قزاقی کوتاه قد که چهل ساله می‌نمود و سبیل زرد کم پست و بینی پخچی داشت از میان گروهی که کنار دیوار ایستاده بودند بیرون آمد و با لحنی تند و مبارزه جویانه گفت:

- شما، رفیق افسر سابق، سر پیر مرده‌مان نمی‌خواه داد بکشید، آن پیش‌ترها از اندازه کفایت هم پیش‌تر سرشان داد کشیده‌اید. هر چی اشراف بازی در آوردید، بسه، و حالا حرف که می‌زنید بی‌ادبانه نباد باشد. ما تو دوران حکومت شوروی، عادت تحمل این جور رفتارها را ترك کرده‌ایم، فهمیدید؟ و اما آنچه پیر مردمان گفته که ما تو خوردمان مشورت کرده‌ایم درست بوده، همه‌مان به علت این مقاله که تو روزنامه «پراودا» است تصمیم گرفته‌ایم که قیام بکنیم. راه‌ها مان دیگر از هم جدا شده! نماینده‌های قدرت محلیمان حماقت کردند و از کله خریشان همه را تو کالخورز چپانندند، بسیاری از دهقان‌های میانه حال را بی‌خودی کولاک به حساب آوردند، و این را نمی‌فهمیدند که رفتار خریشان تنها با دخترها امکان‌داره به جانی برسه ولی نه با تمامی مردم، مثلاً، صدر شورامان چنان زهر چشمی از ما گرفته بود که تو جلسه يك کلمه نمی‌شد خلافتش گفت. تنگمان را چنان کشیده بود که نفس نمی‌شد کشید، و حال آن که سوار خوب وقتی که می‌یاد از تو ریگزار یا از به راه دشوار بره، تسمه زین را شلش می‌کنه و سعی در راحتی اسب می‌کنه... باری، البته پیش از این فکر می‌کردیم از مرکز که دستور میرسه شیره‌مان را بکشند: می‌گفتیم این تبلیغات از کمیته مرکزی کمونیست‌هاست که سرچشمه میگیره، چون که «تا آب نباشه آسیاب نمی‌گرده»، از این جهت بود که تصمیم گرفتیم نورس کنیم و آمدیم تو «اتحادیه» تان ملتفت حرفم هستید؟ اما حالا معلوم میشه که این کمونیست‌های محلی که مردم را به زور تو کالخورز می‌کردند و بی‌اجازه در کلیساها را می‌بستند، اسالین این‌ها را تو دهنشان میزنه و کارشان را ازشان میگیره. دهقان هم که می‌بینه تسمه‌اش شل ننده نفس راحتی میکشه: بله،

می‌خواهی، برو تو کالخورز، می‌خواهی، انفرادی رو زمینت کار کن. اینه که ما تصمیم گرفتیم به خیر و خوشی ازتان جدا بشیم... درخواست‌هایی را که از حماقتان امضاء کردیم و دادیم دستتان به امان پس بدهید و هر جا دلتان خواست

برید. در دسر براتان فراهم نمی‌کنیم، چون خودمان هم دستمان تو حناست...  
پولووتسف به سوی پنجره رفت و پشتش را به چارچوبه درگاه تکیه داد رنگش  
چنان پریده بود که همه توجه یافتند، ولی در حالی که نگاهش حاضران را برانداز  
می‌کرد با صدائی محکم که چون ضربات شلاق فرود می‌آمد پرسید:

- این کار چیه، قزاق‌ها؟ خیانت؟

بیر مردی از حاضران جواب داد:

- هرچی خواستید حساب بکنید و اسم روش بگذارید، ولی دیگر راهمان با  
شما یکی نیست. حالا که خود ارباب طرف ما را میگیره، دیگر برای چی راه را  
بگذاریم و بریم توی چاه؟... مثلاً خود من که از حق رأی محروم کرده بودند و با  
آن که یسوع تو ارتش سرخه می‌خواستند تبعید کنند، حالا دوباره من حق رأیم را  
به دست میارم. ما که با حکومت شوروی مخالف نیستیم، ما با حق کشی‌های توده  
خودمان مخالفیم. ولی شما می‌خواستید ما را برگردانید برضد خود حکومت  
شوروی. نه، این چیزی نیست که به دردمان بخوره! درخواست‌ها مان را، حالا که به  
زبان خوش ازتان می‌خواهیم، به امان پس بدهید.

قزاق سالمند دیگری، همچنان که چین و تاب ریش خود را با دست چپ  
نوازش می‌کرد، با لحنی شمرده گفت:

- رفیق پولووتسف، ما خطا کردیم... خدا شاهدہ خطا کردیم! ملحق شدنمان به  
شما کار درستی نبود. چیزی که هست آدم از تجربه ضرر نمی‌بیند، حالا دیگر قدم  
را درست بر می‌داریم... آن دفعه که حرف‌ها تان را می‌شنیدیم، شما در باغ سبز  
به امان نشان می‌دادید، طوری که چشم‌ها مان گرد می‌شد و عده‌ها تان بس که گنده  
گنده بودا می‌گفتید اگر ما سورش بکنیم، متفقین فوری بر امان همه جور اسلحه و  
سازوبرگ جنگی می‌فرستد. ما هم از قرار کارمان تنها همینکه که روکمونیست‌ها  
آتش بکنیم. اما بعدش نشستیم و کلاهمان را قاضی کردیم. نتیجه همچو کاری چی  
میشه؟ آن‌ها اسلحه می‌آوردند، بله، برایشان رویهم ارزان تمام میشه. ولی بینم، آیا  
خودشان هم تو خاکمان می‌آند؟ اگر بیاند که دیگر به آسانی نمیشه سرشان را کند! با  
دگنک می‌آد از سرزمین روسیه بیرونشان کرد. کمونیست‌ها، این‌ها از خود مانند.  
مثل ما این‌جا ریشه دارند، ولی آن تخم ابلیس‌ها که معلوم نیست چه زبانی حرف  
می‌زنند، راه که میرند انگار از خرطوم فیل افتاده‌اند، توچله زمستان یک مشت برف  
را ازت دریغ می‌کنند و اگر تو چنگشان بیفتی دیگر نیاد امید رحم ازشان داشته  
باشی! من در سال بیست خارجه بودم، تو گالی پولی 'از نان فرانسوی‌ها خوردم و  
دیگر امید نداشتم جان سالم از آن‌جا در بیرم. چه طعم تلخی داره، ناتشان!

ملت های جورواجوری را من دیده ام و میتونم بگم که بهتر و خوش قلب تر از روس جماعت تو تمام دنیا نیست. در استانبول و اتن من بندر کار کرده ام، انگلیس ها و فرانسوی ها را خوب تو نخشان رفته ام. فلان ناکشمان، یا آن ریخت اطوکشیده اش از پهلوت که رد میشه لب و لوجه ور می چینه، چرا که، فکرش را بکن، توریش تراشیده نیست. خودت خاک گرفته و چرکی، بوی عرق می دهی، و اون که نگاهت میکنه دل و روده اش بهم میخوره. اما خودش، مثل مادیان سواری افسرها، همه جاش تا آن زیر دمش نشسته و تراشیده است، و اون از همین به خودش میاله و ما را آدم حساب نمیکه. ملوان هاشان چی؟ تو میخانه غالباً با ما درمی افتادند و به هیچ و بوج بوکس حواله مان می کردند. ولی بچه هامان، بچه های دون و کویان، همین که با راه و رسم کشورهای خارج آشنا شدند شروع کردند حالشان را جا آوردن! - قزاق لبخندی زد و از میان ریش و سبیل، دندان هایش همچون تیغه فولاد پرتوی آبی رنگ پرافشاندند. یارو انگلیسی، وقتی یکی از آن مشت های روسی می خورد، از پا در می آمد و سرش را تو دست هاش می گرفت و رو زمین پهن می شد، نفسش می برید. آن ها مشت های روسی را تاب نمی آرند، درسته که خوب و زیاد می خورند، اما نازک نارنجی اند. از این قماش متفقین، ما دیده ایم و شناخته ایم. نخیر، ما با حکومت خودمان این جا هر جور می پاتنه راه می آیم دعوای توی خانه را نباید سر کوچه برد... شما آن در خواست هامان را لطف بفرمائید پس بدهید!

یاکوف لوکیچ روی چارپایه وول می خورد چشم از پولوتسف بر نمی گرفت، دردل می گفت: «حالا از پنجره میجه بیرون، و من مثل خرچنگ رو خشکی این جا می مانم! دیدی چه گیر افتادم!... اوخ، مادر جان، رو چه طالع بدی منو زائیدی! چرا دستم را تو دست این دیو گذاشتم! شیطان بود که از راه درم برده! اما پولوتسف به آرامی کنار پنجره ایستاده بود. رنگ پریدگی گونه هایش اینک برطرف شده تیرگی کیود رنگ خشم و بی یاکمی به جایش نشسته بود. پسانیش را دورگ برجسته از عرض می پیمود، دست هایش مدام لبه طاقچه جلو پنجره را می فشرد.

- خوب، آقایان قزاق ها، باشه، میل خودتانه: نمی خواهید با ما باشید، - ازتان منما نمی کنیم، رودست و پاتان نمی افیم. اما در خواست ها را نمیتونم پس بدهم، پیش من نیست، تو ساده. ولی ترستان موردی نداره، من که نمیرم شما را به گ. پ. او. لو بدهم...

یکی از بر مردها موافقت نمود:

- همین طوره.

- و شما لازم نیست از گ. پ. او. بترسید. - پولوتسف که تا این دم شمرده و سخائل سولوخف آرام سخن می گفت، ناگهان صدا را کاملاً بلند کرد: - شما باید از ما بترسید! زمین نواباد به عنوان خیانتکاره تیربارانتان می کنیم!... و حالا، گم شید ز سر راه! کنار برید!

همه تان روبه دیوار!... و هفت تیر در آورد و دست را راست نگهداشته به سوی در رفت.

قزاق‌ها سراسیمه کنار رفتند، و یاکوف لوکیچ پیشاپس پولووتسف تَه به در زد و بازش کرد و مانند تیر از کمان در رفت. آنان در تاریکی اسب‌ها را باز کردند و پرتمه از حیاط بیرون آمدند. از درون خانه مهمه صداهای برآشفته به گوش می‌رسیده اما هیچ کس قدم بیرون نگذاشت. از قزاق‌ها هیچ کس در صدد بازداشتن برنیامد.

پس از آن که به گرمی‌اچی لوگ باز گشتند و یاکوف لوکیچ اسب‌ها را که از چهار نعل تاختن مانده شده بودند به اصطبل کالخور رساند. پولووتسف او را به اتاق کوحك نزد خود خواند. پولووتسف که همچنان با نیم پوستین و کلاه بود، همین که وارد شده بود به لاتی یفسکی دستور داده بود که اثاث خود را جمع کند و آماده شود و خود نیز، پس از خواندن نامه‌ای که در غیبتش پیک سوار آورده بود، آن را در بخاری سوزانده شروع به بستن رخت و اثاث خود و گذاشتش در خرچین کرده بود.

هنگامی که یاکوف لوکیچ به اتاق در آمد، او را بست میز نشسته دید. لاتی یفسکی هم با چشمانی که برق می‌زد سرگرم پاك کردن موزر خود بود و اجزای روغن زده سلاح را با حرکاتی تند و دقیق به جای خود کار می‌گذاشت. به صدای در، پولووتسف دست را از پیشانی برداشت و رو به سوی یاکوف لوکیچ برگرداند، و این يك برای نخستین بار دید که از چشمان سخت گود افتاده و سرخ گشته سروان اشك فرو می‌دود و بالای بینی اش که از اشك تر گشته بود برق می‌زند. پولووتسف با حرکتی پس تند کلاه پوستش را - با كرك سفید تابدار - از سر برگرفت و چشمان خود را با آن پاك کرد و به صدای بلند گفت:

- برای این گریه می‌کنم که کارمان نگرقت... این بار نگرقت... سرزمین دون راستی که قزاق‌های واقعی کم داره، اما تا بخواهی رنل و خیانت‌پیشه و بدکار... لوکیچ، ما همین حالا از این جا میریم، ولی باز بر می‌گردیم! برام به نامه رسیده... در توییانسکوی و تو استانیترای خودم هم قزاق‌ها ار قیام سر باز زده اند. استالین با مقاله خودش کشیدشان طرف خودش. این یکی را من اگر گیرش می‌آوردم... آخ! اگر گیرش می‌آوردم... در گلوی پولووتسف چیزی قل قل و خش خش کرده ماهیچه‌های گونه‌هایش بریدن گرفت، انگشتان دست‌های نیرومندیس چنگ شده مشش چنان فشرده بود که بد بند آن باد کرده بود. خش خش کنان آه عمیقی کسید

و آهسته انگشتانش را از هم باز کرد لبخند کجی زد... چ چه م ملتی! بی شرف‌ها!... احمق‌های به لعنت خدا گرفتار شده! پی نمی‌برند که این مقاله يك دروغ بی‌شرمانه است و سراسرش کلکه! و باورش می‌کنند... مثل بچه‌ها! اوخ! کرم‌های خاکی! احمق‌ها، مثل ماهی اسپله دارند با قلاب سیاست صیدشان می‌کنند، تسمه‌شان را کمی وامی‌دهند که خفه نسند، و این‌ها نقدش گرفته‌اند... بسیار خب! آخرش می‌فهمند و افسوس می‌خورند، ولی دیگر دیر شده! یاکوف لوکیچ، ما دیگر میریم. خدا نگهدارت باشه، برای نان و نمکت، برای مهمان نوازی! اما دستورم به تو اینه: از کالخور بیرون نیا، هر چه بتونی به‌اشان ضرر برسان، به آن‌هائی هم که تو «اتحادیه» مان بودند عین این گفته مرا بگو: فعلاً ما عقب می‌نشینیم، ولی شکست نخورده‌ایم. باز بر می‌گردیم، و آن وقت پدا به حال آن‌هائی که ازمان بریده باشند و به ما و هدفمان، - امر بزرگ نجات میهن و سرزمین دون از پنجه قدرت جهردهای بین‌المللی، خیانت کرده باشند! کیفرشان مرگه، مرگ با شمسیر قزاق‌ها! این را به‌اشان بگو!

یاکوف لوکیچ زیر لب گفت: میگم!

سخنان و اشک‌های پولوتسوف منقلبش کرده بود، ولی در ته دل سخت از این خوشنود بود که سر چنین کرایه‌تشینان خطرناکی از سرس و شده و کارها به این خوبی پایان یافته است و از این پس دیگر لازم نخواهد شد که دارائی و زندگی خود را به خطر بیندازد. یاکوف لوکیچ بار دیگر گفت:  
- میگم! و به خود جرأت داد که پرسد: - ولی، آکساندر آنیسیموویچ، شما کجا می‌خواهید برید؟

پولوتسوف با بدگمانی پرسید:

- می‌خواهی چه کنی؟

- آخر، ممکنه کاری بااتان باشه، یا کسی بیاد براتان.

پولوتسوف سر تکان داد و از جا برخاست.

- نه، این را من نمی‌نوم به ات بگم. ولی يك سه هفته‌ای دیگر منتظرم باش. خدا

نگهدار!

و دست سردش را به او داد.

پولوتسوف اسب را خود زین بست و عرق گیرس را به دقت صاف کرد و تنگش را کشید و محکم کرد. در این اثنا لاتی یفسکی نیز در حیاط با یاکوف لوکیچ خداحافظی کرد و دو تا اسکناس در دستش گذاشت.

یاکوف لوکیچ از او جویا شد:

- پیاده میری، شما؟

ستوان که روحیه‌اش را از دست نداده بود به شوخی گفت:



- همه‌اش تا در حیاط توست که من پیاده میرم، وگرنه ماشین شخصی‌ام تو خیابان منتظره.

ستوان منتظر ایستاد تا پولووتسف روی زین جا گرفت، آن گاه دست در تسمه رکابش کرد و گفت:

- سه‌زاده من، تا خیمه‌گاه دشمن بتاز، که من، اگر چه پیاده، از تو عقب نخواهم ماند!

یاکوف لوکیچ مهمانان خود را تا دروازه حیاط مشایعت کرد و با احساس سبک‌باری عظیمی کلون را پشت سرشان بست و خاج بر خود کشید. آن گاه با دلواپسی دست در جیب کرد و پولی را که لاتی‌یفسکی داده بود بیرون آورد و یک‌چند در تاریک روشن پیش از سپیده‌دم کونید تا ببیند اسکناس‌ها چندی است و همچنان کورمال از روی خش‌خش کاغذ بفهمد که آیا تقلبی نیست.

## ۲۸

روز بیست و دوم مارس بود که نامه‌رسان روزنامه‌هایی را که مقاله استالین زیر عنوان «سرگیجه موقبت» در آن چاپ شده بود و بر اثر طغیان آب در رسیدن آن تأخیر روی نموده بود به گرمیاچی لوگ آورد. همان روز سه نسخه روزنامه مولوت، از این خانه به آن خانه، سراسر ده را در نوردید و دیگر تا شب جز تکه پاره‌های حری گرفته و خیس خورده و چروکیده چیزی از آن باقی نماند. در سراسر دوران موجودیت گرمیاچی لوگ، هرگز روزنامه‌ای چنان گروه بزرگی از شنوندگان را گرد خود ندیده بود که در آن روز، مردم دسته‌دسته در خانه‌ها و پس کوچه‌ها و حیاط پشت خانه‌ها و سایبان انبارها جمع می‌شدند و می‌خواندند... یکی به صدای بلند می‌خواند و دیگران گوش می‌دادند و از آن که حتی کلمه‌ای بگویند پروا داشتند، همه گونه رعایت سکوت می‌کردند. همه‌جا درباره مقاله مباحثات بزرگی درمی‌گرفت. هر کس به سلیقه خود، و بیش تر هم آن گونه که دلش می‌خواست، تفسیرش می‌کرد. و تقریباً همه‌جا، همین که سر و کله ناگولنوف یا داویدوف پیدا می‌شد، روزنامه همچون پرنده سفیدی به سرعت از فراز سر جمع از دستی به دست دیگر می‌رفت، تا آن که در جیب فراخ یکی پنهان می‌شد.

بانیک نخستین کسی بود که با سروروی فیروزمندانه بیس‌بینی کرد:

- حالا دیگر کالخور، مثل رختی که کهنه و پوسیده باشد، درزش از همه جا شکافته میشه!

دیومکا او شاکوف در جوابش گفت:  
- بهن را آب با خودش میبره، اما آنچه سنگین تره باقی میمانه.  
بانیک با لحنی نیش دار گفت:  
- مواظب باش، عکسش پیش نیاد.  
و زود رفت تا در جای دیگری در گوش کسانی که بیش تر مورد اطمینان باشند زمزمه کند:

- حالا که آزادی رعیت ها را اعلام می کنند، زود بجنب، بیرون بیا از کالخور! از سری دیگر، پاول لویسکین کالخوزی های میانه حال را که سرگرم گفت و گوهای پر جوش و خروش بودند به آرکاشکا «سمسار» نشان می داد و می گفت:

- این میانه حال ها دیگر یا چنبری شده اند! با به پاشان تو کالخور هستند، اما آن پای دیگر را هم بلند کرده اند و سعی دارند جوری از کالخور به کشت و کار شخصیشان برگردند.

زن ها که بیش ترشان درست چیزی دستگیرشان نمی شد، به عادت زنانه خود حسداتی به هم می یافتند. در ده گفته می شد:

- کالخورها را برمی چینند!  
- گاوها را مسکو دستور داده پس بدهند.  
- کولاکها را برمی گردانند و اسمشان را تو کالخور می نویسند.  
- به آن هائی که از حق رأی محرومشان کرده بودند از نوحق رأی می دهند.  
کلیسای تویانسکوی، درش را باز می کنند و گندم های بذر را که توش انبار شده برای خوراکشان به کالخوزی ها می دهند.

حوادث بزرگی در پیش بود. و این چیزی بود که همه احساس می کردند. شب، در جلسه حوزة حزبی، داویدوف با حالت عصبی گفت:

- این مقاله رفیق استالین بسیار به موقع نوشته شده! از جمله، عجیب میزنه تو بوز ماکار! برای این که ماکار سرس از موفقیت گیج رفته بود و خود ما هم با او کمی سرگیجه گرفته بودیم... رفقا بیاید پیشنهاداتی برای تصحیح غلط کاری هامان بدهید. مرغها را ما به موقع متوجه شدیم و پس دادیم، ولی در مورد گوسفند و گاو چه باید بکنیم؟ از شما می پرسم، چه باید بکنیم؟ هرگاه عملمان از روی سیاست نباشه، نتیجه اش، واقعیته که ... بله، نتیجه اش به چیزی از این قبيله که چومی افته:

«هر که میتونه خودش را نجات بده!»، «در برید از کالخور، در برید!» مردم هم کالخور را ول می کنند و دام هاشان را تمام پس می گیرند. و آن وقت علی میمانه و

حوضس. خیلی ساده است!

ناگوتوف که دیرتر از همه به جلسه آمده بود از جابرخواست، چشمان اشك  
نتسته و خون گرفته اش را به داویدوف دوخت و به سخن درآمد. داویدوف حس  
کرد که نفسی به شدت یوی ودکا می دهد.

- میگی که این مقاله میزته تو پوز من؟ تو پوزمن نه، درست تو قلبم! زده به قلبم  
و ازش گذر کرده! من سرگیجه ام آن وقت نبوده که کالخور را تشکیل می دادیم.  
بلکه سرگیجه را حالا گرفته ام که این مقاله را خوانده ام...

ایوان نایدیونف آهسته گفت:

- از آن بطری ودکاست که بالا زده ای.

رازمیوتوف با چسک تآیدآمیز لبخندی زد، داویدوف سرش را روبه میز خم  
کرد، ولی ماکار پره های رنگ پریده بینش پریاد شد و در چشمان آشفته اش خشم  
سرریز کرد.

- تو، فسقلی، برای این که به ام درس بدی و کتابه پارم کنی خیلی جوانی!  
هنوز تو پندناقت خشك نشده بود که من از همان وقت در راه حکومت شوروی  
می جنگیدم و وارد حزب شدم... درست! و اما این که ودکا زده ام، به فول داویدوف،  
واقعیته! و نه تنها یکی، بلکه دو بطر!

رازمیوتوف ابرو درهم کسید و گفت:

- این هم چیزیه که به اش بنازی! هی باید جفنگ از دهنه دریاد...

ماکار همین قدر نگاه کجی به او افکند و آهسته تر به سخن درآمد، و دست  
خود را به جای آن که نستحیده تکان دهد محکم بر سینه فشرد و تا پایان گفتار از هم  
گسیخته و پرشور خود به همان حال ایستاد.

- تو، آندره ی پرت میگی، این جفنگ نیست که از دهنم درمیآد. من ودکا برای

آن زدم که این مقاله استالین مثل گلوله قلبم را سوراخ کرده و خونم را به جوس  
آورده... صدای ماکار لرزیدن گرفت و باز آهسته تر شد. این جا من دبیر حوزه

هستم، نیستم؟ منم که به مردم، و همچنین به شما ناکس ها، اصرار کردم که مرغ ها و  
غازها را ببریم تو کالخور، نیست؟ من برای کالخور چه جوری تبلیغ کردم؟

این جوری: آن هائی که چوب لای چرخمان می گذارند، هر چند که جزو دهقان های  
میانه حال به حسابشان میارند، من به اشان رك و راست گفتم: «ها، نمیائی تو

کالخور؟ یعنی که ضدی با حکومت شوروی؟ تو سال ۱۹ که با ما جنگیدی و  
مخالفت کردی، حالا هم باز مخالفی؟ پس دیگر انتظار آشتی ازم نداشته باش!

چنان تو کثافت را زیر پا له یکم که دل و روده خود شیطان بهم بخوره!» من آیا از  
این حرف ها زدم؟ بله، زدم. حتی هفت تیرم را روی میز کوبیدم. منکرش میشم!

گرچه راستش نه با همه شان، با بعضی هاشان که ته دلشان دشمنی خاصی با ما

دارند، این جور حرف زدم. حالا هم من مست نیستم، خواهش دارم، چرند برام نیاقید! من این مقاله را نتونستم طاقش بیارم، برای همین هم بود که برای اول بار پس از شش ماه ودکا خوردم. این مقاله از چی جورش هست؟ مقاله‌ای هست که رفیقمان استالین نوشته و منو، یعنی ماکارناگولنوف راه انکار با این هلم داده انداخته، و من افتاده‌ام زمین و سر و صورتم تو لجنه... آخر، این چیه؟ رفقا! من موافقم که در مورد مرغ‌ها و دیگر دام‌ها به چپ منحرف شدم... ولی، برادرها، برادرها، چی سبب سد که من انحراف پیدا کردم؟ و شما برای چی تروتسکی را اویزانش می‌کنید به گردنم، منو با اون به یه گاری می‌بندید؟ من که مثل تروتسکی سواد ندارم، آن که اون هست من نیستم... من از روشنفکرها نبوده‌ام که مثل گوشت زیادی روتن حزب روئیده باشم، من با قلب خودم به حزب بسته‌ام و با خونی که در راه حزب داده‌ام!

- درباره موضوع حرف بزن، ماکارا! این وقت گران‌ها را برای چی به هدر می‌دهی؟ مجال این قبیل حرف‌ها نیست. پیشنهادهایی بده که اشتباهات مشترکمان را چی جور باید تصحیحش بکنیم، نه این که مثل تروتسکی هی بگی، «من تو حزب هستم، من و حزب...»

ماکار یکباره گرگرفت، دست راست خود را باز محکم‌تر بر سینه فشرد و نعره

زد:

- بگذار حرف بزنم! منو چی کار به تروتسکی؟ این شرافتمندانه نیست که منو با اون در یه پایه بگذارند! من خائن نیستم، و از پیش به اتان اخطار می‌کنم: هر کی به‌ام تروتسکیست بگه می‌زنم تو پوزش؟ می‌زنم که دک و دنده اش خرد بشه! و اما در مورد مرغ‌ها، میل من به طرف چپ برای خاطر تروتسکی نبود، بلکه برای انقلاب جهانی عجله داشتیم! برای همین هم می‌خواستیم همه کارها را زودتر انجام بدهم و خرده‌مالک‌ها را از راهشان تندتر برگردانم، که اگر هم شده يك قدم به سرکوب سرمایه‌داری جهانی نزدیک‌تر بنسیم! خوب؟ برای چی هیچی نمی‌گید؟ و حالا بیسیم از روی مقاله رفیق استالین من چی هستم؟ این جا، وسط‌های مقاله چاپ شده که... ماکار يك نسخه «پراودا» را از جیب نیم‌پوستین خود بیرون کشید و بازش کرد و آهسته و شمرده خواندن گرفت: - «چه کسی خواهان این انحراف‌ها، این شیوه پشت میز نشستن و امر ونهی کردن جنبش کالخوزی، این تهدیدهای ناروا در حق دهقانان است؟ جز دشمنان ما، هیچ کس! این انحراف‌ها به چه چیز می‌تواند بینجامد؟ به تقویت دشمنان ما و به بی‌اعتباری اندیشه جنبش کالخوزی. آیا روشن نیست که مسییان این انحراف‌ها که خود

را «چپ» می نامند در واقع آب به آسیاب اپورتونسم دست راست می ریزند»<sup>۱۱</sup> از این جا همچو برمیاد که من در وهله اول يك امرونی کن پشت میز نشین هستم، کالخوزی ها را بی اعتبار کرده ام، آب به اپورتونست های دست راست رسانده ام و آسیابشان را به راه انداخته ام. و همه این چیزها به خاطر چند تا گوسفند و مرغ آفت به جان گرفته! و همچنین به خاطر آن که من چند تا از گاردهای سفید را که برای ورود به کالخوز پردیر می جنیدند کمی ترساندمشان. این عادلانه نیست! ما کالخوز را داشتیم بنامش می کردیم، بله بنامش می کردیم، ولی این مقاله طبل بازگشته که داره میزنه. من تو جنگ یا لهستانی ها و با ورنانگل<sup>۱۲</sup> فرمانده اسواران بودم و می دانم: یورش که شروع شد، دیگر از تیمه راه جای بازگشت نیست.

رازمیوتوف، که از چندی باز پیوسته جانب داویدوف را می گرفت، ابرو بهم کشیده گفت:

- راستش، تو به اندازه صد سائز جلو از اسوارانت می تازی... دیگر هم خواهش دارم، ماکار، تمامش کن، باید به مطلبمان برسیم. روزی که تو را دبیر کمیته مرکزی انتخاب کردند، آن وقت میتونی مثل برق و باد یورش ببری، ولی فعلاً که سرباز ساده هستی باید سر جای خودت تو صف باشی. وگرنه با دگتک می آرندت سرچات!

- تو حرفم ندو، آندره‌ی! من هر امری که حزب بده اطاعت می کنم. حالا هم که این ها را دارم میگم برای آن نیست که قصد مخالفت با حزب عزیزم را دارم. برای اینه که خوبی حزب را میخوام. رفیق استالین مگر نوشته که باید شرایط محل را در نظر گرفت و کار کرد، ها؟ پس تو، داویدوف، برای چی میگی که این مقاله درست میزنه تو پوزمن؟ تو این مقاله که عیناً نوشته ماکار ناگالتوف مسبب انحرافه و پشت میز نشینه! شاید هم اصلاً این دو تا کلمه ربطی به من نداشته باشه؟ و اما اگر رفیق استالین به گرمیاجی لوگ می آمد، من به انس این جور می گفتم: «اوسیپ ویساریونیچ عزیزمان! از قرار، تو با این مخالفی که ما با دهقان های میانه حال تندی بکنم؟ دلت به حالشان میسوزه و می خواهی که آن ها به زبان خوش مجاب بشند؟ ولی فلان دهقان میانه حال که بیش ترها با قزاق های سفید بوده و تاکنون هم با رگ و ریشه خودش به مالکیت چسبیده، من کجاش را باید برایش پلیسم تا او بیاد وارد کالخوز بسه و رام و سر به راه به انقلاب جهانی نزدیک بشه؟ تازه وقتی هم که این میانه حال بیاد تو کالخوز، باز نیتونه از مالکیت دست بکشه و همه اش هدمن اینه که چارباهای خودش بهتر علیق بخورند، یله اون همچو آمیه!»<sup>۱۳</sup> و اگر رفیق استالین، پس از آن که دید این مردم چه تخم و تباری اند، باز

سر حرفش و امی ایستاد که من دچار انحراف شده‌ام و کالغوزی‌ها را بی اعتبارشان کرده‌ام. آن وقت رك و راست به اش می‌گفتم: «بگذار دیگری بیاد برایشان اعتبار حاصل کنه، من، رفیق استالین، توانائیش را ندارم، به خاطر سلامتتم که تو جبهه‌ها از دست داده‌ام. بفرستیدم به مرز چین، آن جا من بیش تر به درد حزب می‌خورم، گرمی‌چی لوگ را هم بگذار این اندره‌ی رازمیوتوف اشتراکیش بکنه اون مهره‌های پستش برمه، بسیار خوب میتونه پیش سفیدهای سابق کرنش بکنه و اشك به چشم بیاره ... بله، این کار هم از او برمیآد!»

- سر به سرم نگذار، وگرنه من هم متونم...

- به‌اه، بسته دیگر! برای امروز کافی است! - داویدوف برخاست و به سوی ماکار رفت و سینه به سینه او ایستاد و با لحن سردی که در وی معتاد نبود پرسید: - رفیق ناگولنوف، نامه استالین خط مشی کمیته مرکزی است. تو با این نامه موافق نیستی؟

- نه.

- به اشتباهات خودت آیا اعتراف داری؟ من، مثلاً، به اشتباهات خودم اعتراف می‌کنم. با واقعیت که همیشه مخالفت کرد، هیچ کس هم بالاتر از خودش نمیتونه بجهه. من نه تنها اعتراف می‌کنم که با اشتراکی کردن دام‌های کوچک و گوساله‌ها پر شورس را درآوردیم، بلکه اشتباهات خودم را هم تصحیح می‌کنم. ما بیش از حد به میزان اشتراکی کردن کشاورزی دل بستگی داشتیم، - هرچند که در این زمینه کمیته بخش هم تقصیر داره، - و خیلی کم برای تحکیم عملی کالغوز کار کردیم. آنا، تو، رفیق ناگولنوف، به این که گفتم اعتراف داری؟

- اعتراف دارم.

- پس دیگر حرف سر چیه؟

- مقاله درست نیست!

داویدوف شمع چرکینی را که روی میز گسترده بود يك دقیقه با هر دو دست صاف کرد و سپس، معلوم نبود برای چه، فتیله چراغ را که خوب می‌سوخت پائین کشید. بی شك می‌گوشید که بر هیجان خود مسلط شود، ولی نتوانست.

- آئی، کله خره، هه!... جای دیگر اگر بود، برای همجو حرف هائی با اردنگ از حزب بیرونت می‌کردند! ها، واقعیته! مگر دیوانه شده‌ای، تو؟ یا این چیز... این... این مخالفت خودت را هم الان موقوفش می‌کنی، یا این که ما در پاره‌ات... واقعیته که ما بیانات تو را به اندازه کافی تحملش کردیم، ولی اگر تو جدا سر این حرف‌ها و ایستاده‌ای، - بسیار خوب! گفته‌های تو را که بر ضد خط مشی حزبه رسماً به کمیته بخش گزارش می‌کنیم!

- گزارش کن. من خودم به کمیته بخش اطلاع می‌دهم. در مورد بانیک و دیگر

چیزها یکجا جواب می‌دهم.

داویدنوف، به سنیدن لحن سرگشته ماکار، اندکی آرام گرفت، ولی خشمش هنوز فرونشسته بود. شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

- می‌دانی چیه، ماکار؟ برو بخواب، حرف حسابمان را بعد با هم می‌زنیم. برای این که حالا کارمان با تو مثل آن داستان سده: «مگر ما با هم نمی‌رفتیم؟» - «چرا، می‌رفتیم» - «مگر يك پوستین تو راه پیدا نکردیم؟» - «چرا، پیدا کردیم» - «پس، طبق قرارمان، بیا پوستین را قسمتش کنیم» - «کدام پوستین؟» - «مگر ما با هم نمی‌رفتیم؟» - «چرا، می‌رفتیم» ... و باز همین‌طور، که آخرش پیدا نیست. تو يك بار می‌گی که به اشتباهات خودت اعتراف داری، بعدس هم ادعا می‌کنی که مقاله درست نیست. خوب، اگر مقاله به عقیده تو درست نیست، دیگر به کدام اشتباهات خودت اعتراف می‌کنی؟ نه، سر نخت را گم کرده‌ای، تو، واقعیت! - از آن گذشته، کی دیده شده که دبیر حوزه در حال مستی بیاد تو جلسه حزبی؟ این کار چی معنی داره، ناگولنوف؟ از نظر حزب این کار جرمه! تو، به عضو قدیمی حزب، به پارتیزان و دارنده مدال پرچم سرخ، یکباره بیائی و خودت را به این حال نشان بدهی ... این نایدونوف، عضو سازمان جوانان، چه فکری ممکنه درباره سراسمی که می‌دهی بکنه؟ گذشته از آن، اگر خبر به کمیسیون بازرسی بخش برسه که تو بدمستی می‌کنی و در به همچو لحظه پرمسئولیتی دهقان‌های میانه‌حال را نه تنها با هفت تیر تهدید کرده‌ای بلکه در مورد انحراف‌های خودت رفتار غیر بلشویکی داشته‌ای و حتی بر ضد خط مسی حزب سخنرانی می‌کنی، نتیجه تأسف‌آوری برات به بار میاره، ناگولنوف، واقعیت! نه تنها دیگر دبیر حوزه، بلکه حتی عضو حزب نخواهی بود، دانسته باس! این را من رك و راست به‌ات می‌گم. - داویدنوف که حس می‌کرد دست به نقطه حساس ناگولنوف زده است، دست در موهای سر برد و خاموش گشت، سپس ادامه داد: - لازم نیست درباره مقاله بحضی راه بپندازیم. تو کسی نیستی که بتونی حزب را از عقیده‌اش منصرف کنی، گنده‌تر از تو را حزب شاخش را شکسته و وادار به اطاعتش کرده. چه‌طور تو این را نمی‌فهمی؟

- دیگر این قدر باش ورنرو! به ساعت تمام این جا ورزد و چیزی نگفت که به شتیدنش بیارزه. بگذار بره بخوابه. برو، ماکار! خجالت داره! خودت را تو آینه نگاه بکنی ترست میگیره: آن دك و پوز پف کرده، آن چشم‌های مثل سنگ هار .... آخر، برای چی تو همچو حالی این جا پیدات شده؟ برو. رازمیوتوف از جا جست و شانه ماکار را گرفت و با خشونت بسیار تکان داد ولی ماکار، سست و بی‌حال، دست او را از شانه خود برداشت، و پشتش باز خمیده‌تر شد...

در سکوت ناگواری که درگرفت، داویدنوف با انگشتان خود روی میز طبل کوفت، ایوان نایدونوف که پیوسته چشمش به ماکار دوخته بود، با لبخندی حیرت

زده خواهس کرد:

- رفیق داویدوف، ختمس کنیم.

داویدوف به خود آمد و گفت:

- خوب، رفقا، پیشنهادی که من می‌کنم اینه: دام‌های کوچک و گاوهای شیرده را به کالخورزی‌ها پس بدهیم. ولی آن‌هائی را که با خودشان دو تا گاو آورده بودند تبلیغشان کنیم که یکیش را تو گله استراکی کالخورز باقی بگذارند. فردا هم از صبح میباید جلسه همگانی را دعوت کرد و دست به کار توضیحی زد. همه تکیه‌مان حالا باید رو کار توضیحی باشه! من از این می‌ترسم که دیگر شروع کنند به استعفا دادن از کالخورز و حال آن که همین امروز و فرداست که باید برای کار کشت رقت بیرون ... و تو، ماکار، این جاست که باید نشان بدهی چند مرده حلاجی! باید راضیشان بکنی - البته بدون هفت تیر - که از کالخورز بیرون نرنند. خوب، دیگر رأی می‌گیریم؟ رأی می‌گیریم به پیشنهاد من؟ کی موافقه؟ تو، ماکار، رأی نمی‌دهی؟ خوب، پس می‌نویسیم: «یک رأی ممتنع»...

رازمیونوف پیشنهاد کرد که از همان فردا مبارزه با موش‌های صحرائی آغاز گردد. قرار بر آن شد که گروهی از کالخورزیانی که سرگرم کار کشت نیستند برای از بین بردن موش‌ها بسیج شوند و چند جفت ورزو هم برای آب کسی در اختیارشان گذاشته شود و از شپین، مدیر دبستان، خواسته شود که با شاگردهای خود به صحرا بروید و در کار به آب دادن لانه موش‌ها کمک کنند.

در همه این مدت داویدوف در دل دچار تردید بود که آیا می‌باید ماکار را زیر فشار گذاشت؟ آیا می‌باید او را مورد اتهام قرار داد و برای سخنرانیش بر ضد مقاله استالین و عدم تمایلش به از میان بردن عواقب اشتباهات و «چپ‌روی» هائی که در عمل به هنگام تأسیس کالخورز از او سر زده بود به محاکمه حزبی کتاند؟ ولی در پایان جلسه، به دیدن چهره سخت رنگ پریده و عرق کرده ناگولنوف و آن رگ‌های یاد کرده شقیقه‌هایش، چنین نتیجه گرفت: «نه، لازم نیست! خودش پی میبرد. بگذار بی آن که محبورش کنند خودش درك بکند. کج رو هست، ولی عجیب وفاداره! و از آن گذشته، این بیماری حمله‌اش... نه، از این موضوع می‌گذریم!»

ماکار تا پایان جلسه آرام و خاموش نشست و در ظاهر هیچ چیز از هیجان سرگستگی‌اش خبر نمی‌داد. و داویدوف، تنها يك بار که نگاهش بر او افتاد توجه یافت که بر دست‌های به‌ناتوانی بر زانو نهاده‌اش موج درشت نشنج می‌دود... داویدوف در گوش رازمیونوف گفت:

- ناگولنوف را برای خواب بیرش منزل خودت و مراقب باش که ودکا نخوره.



و آن يك به تأيید سر تكان داد.  
 داویدوف تنها راه خانه در پيش گرفت. نزدیک حیاط خانۀ چباکوف چند قزاق  
 روی پرچین فرو افتاده تشسته بودند و صدای گفت و گوی گرمسان به گوش  
 می رسید. داویدوف از سمت دیگر کوچه می رفت، و چون به محاذات آنان رسید، از  
 میان تاریکی صدای بیم و ریسختن آمیز ناشناسی می گفت:  
 - هر قدر بدهی، هر قدر پول بسرفی، باز برایشان کمه!  
 و دیگری گفت:

- حالا که حکومت شوروی دو تا جناح پیدا کرد: جناح راست و جناح چپ.  
 بین با این بال ها کی بلند شه و از پيشمان بیره!  
 قاه قاه خنده در گرفت و ناگهان یکباره خاموش گشت. بیچ اصطراب آلودی  
 شنیده شد:

- هیس س!... داویدوف!  
 و بی درنگ همان صدای بیم اولی، که دیگر کم ترین مایه ای از ریشخند  
 نداشت، با لحنی کشیده و تسویش ساختگی گفت:  
 - ها، بله... اگر باران نیاد، تخم را باید زودتر پاشیدش... زمین عجیب جوری  
 داره خشك میشه... خوب، برادرها، انگار وقت خوابه، نه؟ پس، شب به خیر!  
 صدای سرفه، قدم هائی که دور می شد...

## ۲۹

فردای آن روز بیست و سه تن درخواست خروج از کالخوز دادند. اینان به طور  
 عمده دهقانان میانه حال بودند که دیرتر از همه به کالخوز پیوسته بودند و معمولاً در  
 جلسات خاموش می ماندند، مدام با سر دسته های گروه کار در کلنجار بودند و با  
 بی میلی عازم کار می شدند. از آنان که ناگولتوف درباره شان می گفت: «این بی یو  
 بی خاصیت ها را مگر میشه گفت کالخوزی هستند» در واقع، اینان مزاحم  
 کارگروه ها بودند و بیوستشان به کالخوز یا از ترس آن بود که مورد بی مهری  
 نمایندگان حکومت قرار گیرند و یا به طور ساده از آن رو که موج نیرومند گرایش  
 همگانی به سوی کالخوز که از همان ماه ژانویه آغاز شده بود آنان را با خود کشانده  
 بود.

داویدوف به هنگام دریافت درخواست خروجشان کوشید تا متقاعدشان سازد و توصیه نمود که فکر کنند و درنگ روادارند، ولی آنان بر سر تصمیم خود ایستادند و داویدوف سرانجام سپر انداخت.

- خوب، برید، همسهری‌ها. ولی به خاطر داشته باشید: اگر خواستید دوباره به کالخور برگردید، آن وقت برای ما هم جای تأمله که قبولتان بکنیم یا نه!  
ایوان باتالشیچیکوف، که تا دیروز عضو کالخور بود لیخنزنان لای سبیل تاب داده بلوطی رنگ خود، به جای همه جواب داد:

- گمان نکنم که بخواهیم باز برگردیم! امیدواریم بتوانیم از نو بدون کالخور زندگی بکنیم... و می‌دانی، داویدوف، پیش‌ترش هم ما بدون کالخور زندگی می‌کردیم و از گرسنگی نمی‌مردیم، خودمان صاحب اختیار مالمان بودیم، بیگانه‌ها نمی‌آمدند به امان دستور بدهند چی جور شخم بکنیم و چی جور تخم بپاشیم، نوکر هیچکی نبودیم... حالا هم که خیال داریم بدون کالخور زندگی بکنیم، دیگر دلمان بر اش تنگ نیست!

داویدوف گفت:

- ما هم بدون شما هر جور که باشه زندگی می‌کنیم! از فراقتان نه اشک می‌ریزم، نه خودمان را می‌کشیم، واقعیته! زن که از ارا به پیاده شد، مادیان سبک‌تر میره.

- بهتر همیشه که دوستانه از هم جدا بشیم. تو به خیر و من به سلامت! اجازه می‌دهید چارپاهامان را از گروه کار پس بگیریم؟

- نه، ما این موضوع را تو هیئت مدیره مطرح کنی می‌کنیم. تا فردا صبر کنید. - مجالش را نداریم. شاید شما خواسته باشید بعد از عید گلریزان تو کالخور تخم بپاشید، ولی ما دیگر میباید بریم سرزمین. ما تا فردا صبر می‌کنیم، ولی اگر فردا هم بخواهید چارپاهامان را نگه بدارید، آن وقت خودمان می‌گیریمشان، می‌پریم! در لحن باتالشیچیکوف تهدید بی‌پرده‌ای بود. داویدوف در پاسخ او اندکی برآشفته و سرخ شد:

- خواهیم دید چی جور جرأت می‌کنی بی‌اجازه هیئت مدیره چیزی را از صطبل کالخور ببری! اولش که نمی‌گذاریم، بعدش هم اگر گرفتگی و بردی، جوابش را باید تو دادگاه بدهی.

- برای چارپائی که مال خودمه؟

- فعلا مال کالخوزه.

داویدوف بی‌کم‌ترین دریغ و افسوس از این کالخوزی‌های سابق جدا شد، ولی درخواست خروج دمید «زبان بسته» بر او بس ناگوار آمد. شب فرامی‌رسید که دمید، سیاه مست و همچنان کم‌گو، وارد شد بی‌آن که سلام کند، یک تکه کاغذ

روزنامه روی میز نهاد که روی متن چاپ شده آن با خطی کج و کوله نوشته بود:  
«ولم کنید برم».

داویدوف، تا اندازه ای حیرت زده، درخواست بس موجز «زبان بسته» را دست  
به دست کرد و به لحنی ناخرسند پرسید:

- تو دیگر چته، ها؟

«زبان بسته» غرید:

- میرم.

- کجا؟ برای چی؟

- از کالخوز میرم، دیگر!

- برای چی میری، آخر؟ کجا میری؟

دمید چیزی نگفت و دستش قوس بزرگی طی کرد. رازمیوتوف منظور او را  
چنین ترجمه کرد:

- هر جا شد، تو این پهن دشت دنیا؟

- ها - ها!

داویدوف که از استعمای این کالخوزی معال و این دهقان بی چیز کم گو به  
حیرت افتاده بود، خواست بیش تر بداند:

- با همه این ها، آخر برای چی میری؟

- دیگران می رند... خوب، من هم دنبالشان.

رازمیوتوف که آهسته می خندید پرسید:

- دیگران اگر خودشان را از بالای دره پرت کنند تو هم می کنی؟

- نه، داداش، این یکی را گمان نکنم!

«زبان بسته» خنده ای چنان پرصدا سرداد که گوئی يك حلیك خالی افتاده  
است و می غلظد.

داویدوف آه کشید:

- خوب، پس، برو. گاو را هم میتونی بیریش. به عنوان دهقان بی چیز گاو را

را میشه بی چون و چرا پس داده واقعیه! ها، رازمیوتوف، گاو را پس می دهیم؟

رازمیوتوف موافقت نمود:

- ناچار.

ولی دمید باردیگر خنده بلند و پرطنینی سرداد.

- گاو را لازمش ندارم. می بخشمش به کالخوز. بنامست من داماد بنسم. ها، چی

میگید؟ تعجب داره، نه؟

و بی آن که خداحافظ بگوید بیرون رفت.

داویدوف از پنجره نگاهش کرد: «زبان بسته» بی حرکت در پای پلکان ورودی

ایستاد. آفتاب ارغوانی رنگ غروب با گشاده دستی پست خرس وار و گردن ستبرش را که تا گریبان با موهای زرین تابدار پوشیده بود روشن می کرد. حیاط کالخور را آب فرا گرفته بود. تالاب پس بزرگی از دم پلکان تا انبار گسترده می شد. از آمد و رفت قدم‌ها روی برف، راه باریک پر گل ولانی در حاشیه پرچین پدید آمده بود و معمولاً مردم، برای پرهیز از آب، درست در کنار پرچین می رفتند و در چوب‌های آن چنگ می انداختند تا نیفتند. دمید به حال تفکر دردناک خاص مردم کندهن ایستاده بود. سپس به حرکت درآمد و ناگهان یا بی قیمی مستانه‌ای راست در آب قدم نهاد و آهسته و تلو تلو خوران به سوی انبار رفت.

داویدوف که توجهش برانگیخته شده بود، «زبان بسته» را دید که دیلمی از زیر سایبان انبار برداشت و به سوی دروازه رفت.

رازمیوتوف، که او نیز دم پنجره آمده بود، گفت:

- ناکس، نکته خواسته باشه لت و پارمان کته؟

و خنده سرداد او با «زبان بسته» همواره رفتاری گرم و دوستانه داشت و

احترامی غلبه‌ناپذیر نسبت به نیروی جسمانی او احساس می کرد.

«زبان بسته» دروازه را نیم باز کرد و با چنان نیروی دیلم را بر پسته برف یخ بسته فرود آورد که به همان يك ضربه تکه یخ بزرگی که شاید پنجاه کیلو وزن داشت کنده شد. خرده پاره‌های یخ همچون تگرگ به لت‌های دروازه برخورد و به زودی، درمجراتی که با دیلم ساخته شد، آب حیاط به خاموشی جریان یافت.

رازمیوتوف شانه داویدوف را گرفت و «زبان بسته» را نشان داد:

- این یکی دوباره جاش تو کالخوره! متوجه کم و کسری شد و درستش کرد.

یعنی که قلبت این جا بیش ماست! درست نمی گم؟

پس از آن که روزنامه‌های حاوی مقاله استالین به بخش رسید، کمیته بخش رهنمود بس مفصلی برای حوزه حزبی گرمیاجی لوگ فرستاد که در آن با عباراتی پیچیده و نامفهوم دربارهٔ ازمیان بردن عواقب تندروی‌ها توضیح داده می شد. همه چیز نشان می داد که سراسمگی کاملی در بخش حکم فرم است. هیچ يك از مسئولان بخش دیگر در کالخورها پیدا نمی شدند و به نامه‌های کسب تکلیف دربارهٔ دام‌های کسانی که از کالخور بیرون می رفتند نه کمیته بخش پاسخ می داد، نه اتحادیهٔ کشاورزی بخش. تنها پس از دریافت قطعنامهٔ کمیته مرکزی «دربارهٔ مبارزه با انحرافات از خط مشی حزب در جنیس کالخوری» بود که کمیته بخش به جنب و جوش افتاد: باران دستورها دربارهٔ ارسال فوری فهرست نام کولاهای

مصادره شده، درباره باز دادن پرندگان و دام‌های كوچك اشتراکی شده به كالخوزیان، درباره تجدید نظر در فهرست نام محروم سدگان از حق رأی بر گرمیاچی لوگ فروریخت. و همزمان با این دستورها يك آگهی رسمی نیز رسید که ناگولنوف را برای حضور در جلسه مشترك دبیرخانه کمیته حزبی و کمیسیون بازرسی بخش در ساعت ده صبح روز ۲۸ مارس فرا می‌خواند.

### ۳۰

پس از يك هفته، نزدیک به صد خانوار در گرمیاچی لوگ از كالخوز بیرون رفته بودند. کاهش شماره اعضا به ویژه در گروه دوم شدت داشت که در آن تنها بیست و نه خانوار باقی مانده بودند. و تازه از این عدّه چندین تن کسانی بودند که به گفته لویسکین، سر دسته گروه، «پا به گریز» داشتند.

حوادث، ده را به لرزه درآورده بود. هر روز برای داویدوف نامالیعات تازه ای به همراه داشت. در پاسخ دومین نامه کسب تکلیف او درباره این که آیا باید هم اکنون یا پس از بنرافشانی چاریای ورز و افزای کشاورزی را به کسانی که از كالخوز رفته اند پس داد، دستور بسیار سختی از اتحادیه کشاورزی بخش و کمیته حزبی رسید مسمر بر آن که باهمه نیرو و وسایلی که در اختیار هست باید مانع از هم پاسیدن كالخوز شد و تعداد هر چه بیش تری از كالخوزیان را از رفتن منصرف کرد و تصفیه حساب کسانی را که ترك كالخوز گفته اند و همچنین بازگشت اموالشان را به پاتیز موکول داشت.

اندکی پس از آن بگلیخ نام، رئیس اداره کشاورزی بخش و عضو دبیرخانه کمیته حزبی به گرمیاچی آمد او که در همان روز می‌بایست به چندین شورای ده سریزند، زود با اوضاع محل آشنائی حاصل کرد و اعلام داشت:

- دام‌ها و افزارهای کشاورزی را به هیچ عنوان به آن‌هائی که رفته اند پس نده. باشه تا پائیز. آن وقت خواهیم دید.

داویدوف خواست اعتراض کند:

- می‌ریزند سرمان، بیخ خرمان را می‌گیرند!

بگلیخ، مردی مصمم و باشهامت، همین قدر لبخندی زد:

- خوب، توهم به نوبه خودت بیخ خرشان را بگیر! راستش، البته باید پس

بدھیم، ولی دستوری که از کمیته استان داریم اینہ: تنہا در موارد استثنائی باید پس داد، ان ہم با رعایت اصل طبقاتی.

- یعنی؟

- توکہ بدون «یعنی» گفتن میباد فہمیدہ باشی! دہقان بی چیز را بہ اش پس می دہیم. ولی دہقان میانہ حال را وعدہ اش می دہیم بہ پائیز. فہمیدی؟

- ولی، بگلیخ، آیا این ہم حکایتش مثل آن صددرصد اشتراکی کردن نمیشہ؟ برای این کہ دستور کمیته بخش بود کہ «بہ ہر قیمتی شدہ باید بہ صددرصد رسید، ان ہم ہرچہ زودتر». و نتیجہ اش چہ بود، سرگیجہ... دہقان میانہ حال، دام ہاش را بہ اش ندادن عملاً یعنی اورا تو بن بست گذاشتن، ہا؟ آن وقت باچی شخم بکنہ، باچی تخم پیاشہ؟

- غصہ اش را تونباد بحوری. توبہ فکر کالخور خودت باش، نہ بہ فکر دہقان ہای منفرد آخر. دام ہا را اگر پس بدہی. خودت باچی کار می کنی؟ ازان گذشتہ، این دستور ما نیست، دستور کمیته استانہ، و ما بہ عنوان سر بازہای انقلاب وظیفہ داریم بی چون و چرا ازش اطاعت بکنیم. اگر پنجہ درصد چہارہای و رزت برہ بیفتہ تودست دہقان منفرد، ان وقت خیال داری برنامہ را چہ جوری انجامش بدہی؟ جای بحث و گفت و گو اصلاً نیست! با چنگ و دندان باید دام ہا را نگہ بداری! کلہ ات را می کنیم، اگر برنامہ بنرافشانی را انجامش ندہی!

بگلیخ، همچنان کہ سوار گاری می شد، خودمانی تر گفت:

- روبہر فرتہ، وضع پاک دشوارہ! جرمہ تندروی ہا را باید داد، برابر یکی را باید قربانیش کرد... قاعدہ کار اینہ. تو بخش، برو بچہ ہا سخت با ناگولنوف بد شدہ اند. چہ دستہ گلی یارو بہ آب دادہ! یہ دہقان میانہ حال را زدہ، بازداشتش کردہ، با ہفت تیر تہدیدش کردہ. این را ساموخین بہ ام گفتہ. پروندہ مفصلی برضدش درست شدہ. بلہ، از قرار این ناگولنوف ازان «چپ رو» ہای گل گندہ است. و حالا می دانی دستور چہ؟ تنبیہ مقصرہا، حتی اخراجشان از حزب! خوب، دیگر بہ سلامت! دام ہا، دام ہا را نگہشان دار!

بگلیخ روانہ و وسکوی شد. هنوز بادرد چرخ ہای گارش را خشک نکرده بود کہ آگافون دویتسوف، سردستہ گروہ سوّم، اشفتہ و شتابان سر رسید:

- رفیق داویدوف! این ہائی کہ زیر امضا شان را زدہ اند، این ہا ورزوا و اسب ہام را بردند، بہ زور گرفتند و بردند!

- داویدوف با چہرہ ای یرافروختہ فریاد زد:

- چہ طور گرفتند، بردند؟!!

- خیلی سادہ! گاوچران را تو کاہدان حبسش کردند، ورزوا را ہم بازشان کردند و زدند بہ چاک، تو استپ، ہیچدہ جفت ورزو و ہفت سر اسب را بردند. چی

کار باید بکنیم؟

- پس تو؟! تو، دست و پا چلفتی؟! کجا بودی؟ چرا گذاشتی؟ گور مرگت کجا...  
ها؟!!

بر چهره آبله گون آگافون لکه‌های سفیدی پدیدار شد، او نیز صدرا بلند کرد:  
- من که براتان نعمتونم سب‌ها توی اصطبل بمانم! لازم نیست سرم داد بکشید.  
خیلی اگر مردید، خودتان برید و ورزوها را برشان گردانید! با چماق که بریزند  
سرتان، گمانم می‌فهمید چه مزه‌ای داره!

دیگر نزدیک غروب بود که بر ورزوها، که صاحبانشان به نگرانی چندتن برای  
چرا به استپ فرستاده بودند، دست یافتند. برای این کار لویشکین و آگافون  
دویتسوف به همراه شش تن از کالخوریان گروه سوم براسپ نشستند و تاخت‌زنان  
روانه استپ شدند. به دیدن ورزوها که بردامنه دیگر آبکند سرگرم چرا بودند،  
لویشکین جوخه سواران خود را به‌دوستانه تقسیم کرد:

- آگافون - سه نفر را تو با خودت بردار، از دست راست بزن تو دره، من هم از  
دست چپ دورشان می‌زنم. - لویشکین دستی به سیل مشکی خود کشید و فرمان  
داد: - آماده! یورتمه به‌دنپال من - رورو!

کار بی زدو خورد فیصل نیافت: پسرعموی لویشکین، زاخار لویشکین، که  
باسه تن دیگر از کسانی که کالخور را ترک گفته بودند و ورزوها را می‌پایند، موفق  
شد پای میشکا ایگناتیونوک را که به سوی ورزوها می‌تاخت بگیرد و او را از اسب  
به‌زیر بکشد و، دریک چشم برهم زدن که بی‌رحمانه بر زمینش کشید، او را با  
چندجای کبود و پیراهن پاره پاره برجا بگذارد. در این میان پاول لویشکین، بی‌آن  
که از اسب به‌زیر آید، شلاق کلفت و دواز خود را بر پسرعموی خویش فرود آورد؛  
دیگران هم نگرهاتان را عقب زدند و ورزوها را گرفتند و با قدم یورتمه به سوی ده  
راندند.

داویدوف دستور داد که طویله ورزوها و اصطبل اسب‌ها را شب قفل کنند و  
نگهبانانی هم از میان کالخوری‌ها معین گردند. ولی با همه تدابیری که برای  
محافظت دام‌ها به عمل آمد، استفادندگان در دو روز موفق شدند هفت حفت  
ورزو و سه اسب را در ببرند. آنان دام‌ها را به آبکندهای دوردست استپ  
می‌فرستادند و برای آن که غیبت مردان در ده به چشم نخورد، برای شبانی توجواتان  
را گسیل می‌داشتند.

صبح تا سب مردم در اداره کالخور و در شورای ده ازدحام می‌کردند. خطر  
دست‌اندازی به زمین‌های کالخوری از جانب استفادندگان هم اکنون با تمام قد  
سربرافراشته بود. اینان داویدوف را تهدید می‌کردند:

- یا همین حالا تکه زمین‌هایی به امان بدهید، یا این که می‌ریم همان زمین‌های

سابعمان را شخم می کنیم!

داویدوف می کوشید آرامشان کند:

- به اتان زمین می دهیم، نگران نباشید، همشهری های منفرد! فردا می پردازیم به تقسیم زمین. سما به استرونوف مراجعه بکنید، ترتیب این کار را اون میده، واقعیت به اتان میگم.

- ولی این زمین هائی که به امان می دهید کجاست؟ چی جوریه؟

- هرکجا که بی مانع بود.

- شاید این زمین های بی مانع آن ته ته های ده باشه، آن وقت چی؟

- رفیق داویدوف، خودت را به ندانستی تزن! زمین های نزدیک همه اس به

کالخورز داده شده، - یعنی که پس حصه ما می افته آن دور دورها؟ چاربا که به امان نمی دهید، پس از قرار میباد خودمان یا با گاوه های سیرده امان تخم بیاشیم، و تازه نصیبمان هم آن زمین های دوره؟ چه حکومت عدالت پروری، راستی!

داویدوف برایش دلیل می آورد، توضیح می داد که نمی تواند زمین را هرکه هر جا دلش خواست قسمت کند، زیرا یکپارچگی قلمرو کالخورز را نمی تواند از بین ببرد و تکه تکه اش کند و سازمان بهره برداری زمین را درهم بریزد. استعفادهندگان با هیاهو می رفتند، ولی پس از چند دقیقه گروه انبوه دیگری سر ریز می کردند و از همان آستانه در می گفتند:

- زمین بدهید به امان! آخر، این چه وضعیه؟ شما چه حق دارید زمین هامان را نگه بدارید؟ می خواهید مارا از کاشتن مانع بشید! پس آن حی بود رفیق استالین درباره مان نوشت؟ ما هم میتونیم به اش نامه بنویسیم، بگیم نه تنها چارباهامان بلکه زمین هامان را هم به امان نمی دهند، از همه حقوق انسانی محروممان کرده اند. برای این کارتان هم افرین به اتان نخواهد گفت!

- یاکوف لوکیچ، همین فردا صبح براشان زمین هائی آن ور آبگیر خرچنگ ها

جداکن.

استعفادهندگان داد می کشیدند:

- بایره که، زمینش؟

یاکوف لوکیچ توضیح می داد:

- کجاش بایر بود، ایشه! آن وقت ها، پانزده سال پیش، شخمش می کردند و

یکباره طوفان فریادهای پر جوس و خروش در می گرفت:

- زمین سفت را نمی خواهیم!

- باچی شخمش بزنینم؟

- به امان زمین نرم بدهید!...

- چارباهامان را به امان پس بدهید، آن وقت زمین سفت را روش کار می کنیم.



- نماینده می فرستیم خود مسکو، برای شکایت، پیش استالین!

- مگر قصد جان ما را دارید؟

زن‌ها یکسره هار بودند. قزاقان همه به رغبت از ایشان پشتیبانی می کردند. فروشاندن هیاهو به صد زحمت میسر می شد. داویدوف سرانجام از کوره درمی رفت و فریاد می زد:

- شما می خواهید بهترین زمین را به اتان بدهند، ها؟ همچو چیزی شدنی نیست، واقعیت! حکومت شوروی همه امتیازات را برای کالخورها در نظر گرفته، نه برای آن‌ها که برضد کالخور قدم برمی دارند. ده برید پی کارتان، یالا!...

هم اکنون دهقانان منفرد در پاره‌ای جاها کار شخم و آماده کردن زمین را در قطعاتی که زمانی از آن ایشان بود و سپس در قلمرو کالخور درآمد بود آغاز کرده بودند. لوبیشکین آنان را از زمین‌های کالخوزی بیرون راند و در این میان یاکوف لویکیچ، چویی به درازی يك سازن در دست، به استپ رفت و دوروزه در آن سوی آبگیر خرچنگ‌ها قطعه‌هایی از زمین برای دهقانان منفرد جدا کرد.

روز بیست و پنجم، گروه دیومکا اوشاکوف برای شخم زمین‌های شن و خاک رس روانه صحرا شد. داویدوف، در آرایش نیروهای خود، کاری‌ترین کالخوزی‌ها را دست چین کرد و در اختیار کشتکاران گذاشت. بیش تر افراد سالخورده به میل خویش به عنوان شخم‌کار و بندرکار و شانه‌زن به گروه پیوستند. قرار بر آن بود که پاشیدن بذر بادست انجام بگیرد. از این رو پیر فرتوتی همچون آکیم بسخلبنوف، «مرغ آزمای» سابق، داوطلب کار روی ماشین بندرافشان شد. داویدوف همچنین باباشچوکار را به عنوان سورچی دستگاه اداری کالخور نامزد کرد. همه چیز آماده بود. ولی باران‌های سیل‌آسا مانع کشت گردید، چه، دوشبانه روز تپه‌های گرمیای را سخاوت‌مندانه شست و شو داد و هر یامداد زمین‌های شخم‌زده پرده سفیدرنگ بخار و دمه به خود درمی پیچید.

جریان کناره‌گیری از کالخور بند آمده بود. هسته مطمئن و محکمی به جا مانده بود. آخرین کسی که در گرمیای از کالخور بیرون رفت، مارینا پویار کوا رقیقه آندره‌ی رازمیوتوف بود. در زندگی مشترکشان چیزی می‌لنگید. مارینا روبه سوی خدا آورده و مقدس شده بود. در تمام چله روزه امساک نموده بود و در سومین هفته آن همه روزه برای دعا به کلیسای توییانسکوی رفته بود، به گناهان خود اعتراف کرده و مراسم عشاء ربانی به جا آورده بود. او سرزنش‌های آندره‌ی را به خاموشی و بردباری برگزار می کرد، به دشنام‌هایش پاسخ نمی داد و پیش از پیش به سکوت پناه می برد، زیرا نمی خواست عشاء ربانی را در خود «آلوده سازد». يك شب که آندره‌ی دیر به خانه آمد، دید پیه سوزی در اتاق می سورد. بی آن که تردید روا دارد، به اتاق رفت و پیه سوز را برداشت و روغن چراغش را در کف دست ریخت و

چرم خشکیده چکمه هایش را با آن به دقت روغن مالی کرد. پس از آن هم بیه سوز را به يك ضربه پاشنه خرد کرد.

- بارها به احق هاشان گفته اند که این ها همه اش خرافاته و اثر افیون را داره. ولی نه! باز همه اش باید جلوی يك تکه چوب دعا رسه کنند و روغن بسوزانند و موم را به مصرف شمع برسانند... آخ، مارشکا، تت برای شلاق میخاره! بی خودی نیست که این جور هوس کلیسا به سرت زده...

و معلوم شد که راستی بی خود نیست: روز بیست و ششم مارینا نامه ای مشعر بر کناره گیری از کالخورز تسلیم کرد و در آن چنین دلیل آورد که در کالخورز بودن «برضد خدا رفتار کردن» است.

لویشکن لبخندزنان پرسید:

- ولی با آندره ی رویه تخت خوابیدن، این کارت «برضد خدا» نیست؟ یا شاید این ها بازی - بازی است؟

مارینا این بار خاموش ماند، و در ظاهرش هیچ چیز نشان نمی داد که چند دقیقه دیگر طوفانی درمی گیرد و فروتنی و بردبارش را با خود می برد و او به دلب خویش «عشاء مقدس ربّانی» را آلوده می سازد.

آندره ی رنگ پریده و برآشفته شتابان از شورای ده سر رسید. در حالی که با آستین عرق از پیشانی زخم خورده اش می سزد، در حضور داویدوف و یاکوف لوکیچ به حواش و لایه افتاد:

- مارینا، جان دلم! بیا نیست و نابودم نکن، برام بدنامی بار نیار! آخر برای چی می خواهی از کالخورز بری؟ مگر من نازت را نکشیدم، درستت نداشتم، بدجنس؟ گارت را که به ات پس داده اند... دیگر چی می خواهی؟ و تو اگر بخواهی کار کشتت را انفرادی راه ببری، من دیگر چه طور می توانم با تو، تو این عشق دوسره مان شريك باشم؟ پرنده ها و مرغ ها را به ات پس داده اند و آن خروست هم که پرهای گردنش ریخته... بعدش هم آن غاز هلندی که آن همه اشک های نازنینت را برایش ریختی؛ همه این ها دوباره تو حیاطت زندگی می کنند... دیگر دلت چی می خواد، آخر؟ کاغذت را پس بگیر!

مارینا که چشمان بادامش را از خشم تنگ کرده بود، فریاد زد:

- نه، نه، نه! نمیخوام، بی خود خواهش نکن! تو کالخورز نمیخوام بمانم! نمیخوام دست من هم تو گاهتان باشه! آرایه ام را به ام بدهید، با آن کج بیل و ماله ام.  
- مارینا، فکرها را بکن، وگرنه، چاره نیست، ولت می کنم.

- خوب، پرو گورت را گم کن، بیرسگ هرزه لعتی! پلک به هم می زنی، ها، روح حیثیت؟ آن چشم های دیوانه وارت را ورمی جهانی؟ کی بود که دیشب تو پس کوچه با مالاشکا، دختر ایگناتیونوک، و ایستاده بود؟ تو نبودی، ها، ناکس؟

مادرش را خوب و لم کن. تو نباشی هم زندگی میگذره! مدت هست. می بینم.  
همچو خیالی داری!

- مارینا جان، گل نازمن، این را دیگر از کجا جستیش؟ مالاشکا کدامه؟ تو  
عمرم هرگز من باش نبوده ام! وتازه، این چه ربطی به کالخور داره؟  
اندره‌ی که دیگر چنته دلیل و برهانش ته کشیده بود، سر خود را به هر دو دست  
گرفت و خاموش شد.

لوییشکین، برآشفته، به جانب داری او برخاست:  
- نمیخواه پیش يك همچو پدیده‌ای به زانو بیفتی! چرا تنها می‌کنی، عزت  
نفس خودت را نگه دارا تو، به پارتیزان سرخ، چرا باید چشم به‌دهنش بدوزی و  
منتش را بکشی؟ بزن تو یوزش! یکی که خورد، فوری سر فرود میاره!  
لکه‌های سرخی به رنگ البالو چهره مانیارا پوشاند و او، چنان که گویی  
سوزنی بدو فرو کرده باشند، یکه خورد و با سینه درشت برجسته، درحالی که  
شانه‌های فراخش را تکان می‌داد، به سوی لوییشکین قدم برداشت و مردانه، مانند  
کستی‌گیران، آستین‌هایش را بالا زد.

- تو افسی خزنده، برای چی توکار دیگران دخالت می‌کنی؟ کولی بیچه  
سقط شده سیاه سوخته مترسک سر جالیز! خودم زودتر دک و پوزت را داغان می‌کنم!  
به حیالت که سر بسته گروه هستی ازت می‌ترسم. آدم‌های قماش تو، من خیلی  
دیده‌ام، گرفتم و از بالا سرم آن‌ور پرتشان کردم!  
- خودم همچی پرتابت بکنم که آن چربی‌ها آب بشه...

لوییشکین با صدای جا خورده ولی کلفت خود چنین گفت و درحالی که آماده  
هر پیش آمد ناخوش آیند غیرمنتظر بود به کتج اتاق رفت.

او بسیار خوب به یادداشت که يك بار در آسیای تویانسکوری مارینا با قزاقی  
از آن سوی رود دن که مرد برزوری هم به نظر می‌آمد گلاویز شد و به خوشنودی  
خاطر حاضران پشت او را به زمین رساند و سپس با متلك‌های نیش دار خود بکسر  
میخکوبش کرد و بلکه از پاش در آورد. آن روز مارینا، پس از آن که نفسی تازه کرد،  
گفت: «برو عمو، تو را چه بری روزن‌ها! با این زور کمر و این چابکیت، همان  
خوبه که زیر بخوابی خروفت بلند شه»، و آن گاه، ضمن مرتب کردن موها و چارقد  
خود که به هنگام دعوا شل شده پائین افتاده بود، به سوی قیان رفت. لوییشکین به  
یاد می‌آورد که قزاق شکست خورده، وقتی که آلوده به آرد و پهن‌های روی زمین به  
پا خاست، گونه‌هایش چنان سرخ بود که گویی گر گرفته بود.

از این رو دست چپ را تا کرده مقابل روی خود نگه داشت و اخطار کرد:  
- جلو نیا که. به خدا، آن دبه پاروتت را می‌ترکانم، دور شو از این جا! مارینا  
يك تانیه یا چنین خود را خوب بالا زد و دامن آن را در برابر بینی لوییشکین تکان داد.

چنان که گردی زانوان گل رنگ ماتش، و آن قالب اندام فربه و سفتش که چیزی از زردی سرشیر داشت، یکباره درخشید.

- بوی این باروت به مشامت نرسیده، ها؟!...

جوشش خشمش همه سد و بندها را درهم شکسته بود لوبیشکین که بسا چیزها در زندگی دیده بود از ستیری و سفیدی اندام او خیره گشت، پس پس رفت و زیر لب گفت:

- شیطان رفته تو جلدش، ناکس! نریان ایلخی است این. نه زن!... گورت را گم کن، که خدا لعنتت کنه!...

و با قدم‌های کج کج، آهسته از کنار مارینا که همچنان سبغانه داد و فریاد می‌کرد لغزید و، ناسزا گویان و تف‌کشان، به سرسرا رفت.

داویدوف، سر روی میز نهاده و چشم‌ها بسته، چنان به قاه قاه می‌خندید که از حال می‌رفت. رازمیوتوف به دنبال لوبیشکین بیرون دوید و در را با صدای کرکننده بهم کوفت. تنها یاکوف لوکیچ ماند که می‌گوشید تا زن افسار گسیخته مرحوم استوار یکم سوار را برسر عقل باز آرد:

- هه، چته نعره می‌کشی؟ چی زن بی حیایه، ها! این هم کار شد که دامت را بالا می‌زنی؟ می‌خواستی از من پیر مرد خجالت بکشی!

مارینا، همچنان که به سوی در می‌رفت، سرش داد کشید:

- خفه سو! تو پیرمرد را هم خوب می‌شناسم! پارسال تابستان، عید گلریزان، وقتی که از صحرا علف می‌آوردند، چه پیشنهادی به ام کردی، تو؟ یادت رفت؟ هه! همه‌تان سرروه به کرباسید...

مارینا حیاط را به سان ابری طوفان زانوردید. یاکوف لوکیچ آشفته‌وار سرفه می‌کرد و سر را به نکوهش تکان می‌داد و نگاهش از پی او می‌رفت... پس از نیم‌ساعتی یاکوف لوکیچ به چشم خود دید که مارینا خویشتن را به مال بند آزابه کوچکش بسته. ماله و کج ییلی را که از انبار گروه دوم برداشته بود در آن نهاده، می‌برد.

دیومکا اوشاکوف که به علت بارندگی از کشتزار برگشته بود، دورادور به دنبال او می‌رفت، - پیدا بود که می‌ترسید از آن که در فاصله نزدیک تر و خطرناک‌تری باشد، - و از او خواهش می‌کرد:

- مارینا! های، با توام، همسهری پویارکوا! می‌تنفی؟ مارینا ترتی یوا! اسباب‌ها را من نیتونم به ات رد بکم، برای این که تو صورت ابوابجمع من

آمده!

- چرا، میتونی!

- آخر، کله خر، مگر نمی‌فهمی که این‌ها جرو افزارهای اشتراکی شده

کالخورزه! خواهش می‌کنم، پس بیارش، خل بازی در نیار! آخر، تو آدمی، یا چی هستی؟ این هم کار شد که می‌آیی و دست به غارت می‌زنی؟ برای این گه کاری میفرستدت دادگاه! تا از داویدوف خط نیاری، هیچ چی را من نمیتونم به ات رد بکنم.

پاسخ مارینا کوتاه بود:

- چرا، میتونی!

دیومکا دست‌ها را به التماس بر سینه می‌فشرد و چشمانش از سراسیمگی لوچ‌تر از همیشه بود. ولی مارینا، همچنان عرق کرده و گوبه‌ها گر گرفته، بی آن که این لایه‌ها در او کارگر باشد، آزابه کوچکش را می‌کشید، و ماله باغبانی که به دیواره آزابه برمی‌خورد طنین گله‌آمیزی داشت...

«میباد آزابه اش را ازش گرفت، که دیگر بدانه نباد زبان درازی کرد. ولی چه جوری میشه ازش پس گرفت؟ دست که به اتس بزنی، دیگر دنیا را پیش چشمت تیره و تار میکنه!» - یا کوف لوکیچ در دل چنین می‌گفت و به احتیاط نزدیک‌تر می‌دید که به پس کوچه بزنند.

فردای آن روز رازمیوتوف رخت و اثاث خود را با تفنگ و فشنگدان و کاغذهای خویش از نزد مارینا برگرفت و به خانه خود برد. جدا شدن از مارینا بی‌رحمانه شکست‌اش می‌داد. رنج می‌برد و برای گریز از تنهایی به سراغ ناگولنوف رفت تا کمی گپ بزند و غم خود را فراموش کند.

شب برگرمیاچی لوگ فرود آمده بود. چهره باران شسته ماه نو پُرسی نازک و رخشان در حاشیه باختری آسمان می‌داد. سکوت تیره ماه مارس، که تنها زمزمه پس نازک جوی‌های یخ شکن بر آن نقش می‌بست، روستا را فرا گرفته بود. رازمیوتوف پاها را با صدای بادکشی که بردارند از میان گل و لای انبست شبانه بیرون می‌کشید، آهسه قدم برمی‌داشت و با اندیشه‌های خود در گفت‌وگو بود. عطرهای سورانگیز بهاری از هم اکنون در هوای نمناک شنیده می‌شد: زمین، گس و بی‌نمک نفس برمی‌کشید. بوی کبک زدگی از خرمنگاه‌ها به پیشواز می‌آمد، باغ‌ها را عطر دبشی می‌انباشت، جوانه‌های نورسته گیاه در پای پرچین‌ها بوئی تند و شاداب و مستوی آور داشت.

اندره‌ی عطرهای گوناگون شب را حریصانه فرو می‌داد و ستاره‌ها را می‌دید که در گودال‌های آب پیش پایش در هم می‌شکست و به سان خرمنی از جرقه‌ها بخش می‌شد. اندره‌ی به مارینا می‌اندیشید و جوشش اشک‌های تلخ اندوه و

آزردگی را بریلک‌های خود حس می‌کرد.

## ۳۱

باباشچوکار انتصاب خود را به سمت سورچی دستگاه اداری کالخور با خرسندی بسیار تلقی کرده بود. یاکوف لوکیچ، به هنگام تحویل دو سر اسب نر که پیش از این به کولاک‌ها تعلق داشته سپس برای مسافرت‌های اداری کالخور تخصیص یافته بودند، به او گفت:

- مثل مردمک چشم خودت باید مواظبشان باشی! برای این که چهار ستون بدنشان عیبی نکند، مبادا تند راهشان ببری، مانده‌شان بکشی! این خاکستره که مال تبتوک بود، اسب اصلیه، آن کرنده هم از نژاد خوب دونه. این جا مسافرت‌ها مان چندان نیست، به زودی هم باید بفرستیم‌شان برای تخم‌گیری. جوا بگوشان تو هستی، بدان!

باباشچوکار در پاسخ گفت:

- پناه بر خدا! مگر من نمی‌دانم چی جور می‌آید با اسب رفتار کرد؟ آخر، من هم تو زندگی اسب دیده‌ام، نه! آن قدر که اسب از زیر دست‌ها گذشته مو تو سر بعضی‌ها نیست.

در واقع، در سراسر زندگی باباشچوکار، رو بهم فقط دوتا یابو «از زیر دستش گذشته بود». یکی از آن‌ها را او با یک گاو معاوضه کرده بود و اما آن دومی داستانی دارد گفتمی... بیست سال پیش، یک روز که شچوکار مست و سرخوش از روستای ووسکووی برمی‌گشت، آن را از یک قبیله کولی به سی روبل خرید به قرار آنچه او به وقت معامله توانست ببیند، مادیانی بود به رنگ خاکستری تیره، با ظاهر فربه، گوش‌ها او ریخته، یک لکه سفید بر چشم، اما تند و سرکش. باباشچوکار تا ظهر با مرد کولی چانه زد. چهل بار معامله‌شان می‌خواست سر بگیرد ولی باز آن‌ها بهم می‌زدند و دوباره آشتی می‌کردند. مرد کولی به دامن نیم تنه شچوکار که دیگر از خستگی رمق ندانست چسبیده قسم می‌خورد، و در حالی که تف از دهانش می‌پرد، اطمینان می‌داد:

- مادیان نیست، به پارچه طلاست. همچی تاخت میزنه که چشمت را بیندی زمین دیگر دیده نمیشه! پرنده است، راستی! خیال تیز پروازه!

باباشچوکار که به آرزو می‌خواست مرد کولی از آن یک روبل آخری که در قیمت اختلاف داشتند بگذرد، عیب و ایراد می‌گرفت:

- دندان‌های کرسیش، دیگر چیزی ازش نمانده، به چشمش کوره، سم‌هاش  
ریش رسه، شکمش هم پائین افتاده... کجاش يك پارچه طلاست! همه‌اش  
دلخوره...

- دندان‌هاش را می‌خواهی چه کنی، تو؟ عوضش علیق کم‌تر میخوره. ولی،  
خدا میدانه، مادیان جوانیه. یعنی کُره است، نه مادیان. دندان‌هاش را هم یکهو  
ناخوش شد از دست داد. اما این لکّه چشمش، برات حی اهمیت داره؟ و تازه، لکه  
نیست، جوتنه! سم‌هاش هم در میاد، تر تمیز میشه... خوب بله، رنگش خاکستریه،  
خیلی قشنگ نیست، ولی آخر تو که باش نمی‌خواهی بخوایی، می‌خواهی باش  
شخم بکنی، راست میگم، نه! خودت نگاه کن برای چی شکمش افتاده پائین، -  
خوب، پس که پرزوره! تاخت که میزنه زمین می‌لرزه، اما اگر بیفته ناسه روز  
خوابیده... هی، پدر جان! انگار با این سی روبلت می‌خواهی يك اسب تازی  
بخری، ها؟ زنده‌اش را که نمیتونی، مرده‌اش را هم به‌ات مفت می‌دهند..

خوش‌بختانه کولی مرد نیک نفسی بود، پس از چانه زدن‌ها، از آن يك روبل  
آخر هم پائین آمد و افسار را از دستی به دست دیگر به شچوکار داد و با آستین  
لباده بلند خود که به رنگ آبی روشن بود پیشانی قهوه‌ای رنگش را ياك کرد و يك  
حق بقض ساختگی هم سرداد.

همین که افسار به دست شچوکار افتاد، مادیان نساط و چابکی خود را پاك از  
دست داد. با بی‌میلی از شچوکار که سخت زور می‌زد فرمان می‌برد و پاهای کج و  
کوله‌اش را به زحمت جا به جا می‌کرد و به دنبال او می‌رفت. این جا بود که دیگر  
مرد کولی به خنده در آمد. دندان‌های کیب و سفید همچون گچ خود را نشان داد و  
از پی شچوکار هر یاد زد:

- های، پدر جان! قزاق دون یادت باشه، این خوبیم! چهل سال این اسب برام  
کار کرده و همین قدر هم باز برات کار میکنه. چیزی که هست، علیق هفته‌ای يك  
بار به‌اش بده، وگرنه به سرش میزنه و چموش میشه!... پدرم از رومانی که آمد سوار  
همین بود از فرانسوی‌ها خریده بودش، آن وقت که از مسکو گریخته بودند. قیمتیه  
این اسب!

او باز پشت سر شچوکار که مادیان خریدارش را به دنبال می‌کشید چیزهائی  
گفت! گروهی پرصدا و سیاه چون زاغ نیز دم چادر و میان پاهای مرد کولی نعره  
می‌کشیدند و زن‌های کولی جیغ و ریغ می‌کردند و قاه قاه می‌خندیدند.  
باباشچوکار، بی‌اعتنا بدین همه، می‌رفت و نیک دلانه با خود می‌گفت: «خودم  
انگار نمی‌بینم چه جور چاریائی خریده‌ام. البته، اگر پول می‌داشتم، يك همچو  
چیزی را نمی‌گرفتم. این کولیه هم آدم شوخیه. مثل خودم با مرّه ست... خوب، دیگر  
هرچی باشه، اسب را دارم، یکشنبه با زخم تاخت می‌زنم، میریم استاتیتزا، بازار».

ولی هوز به تویانسکوی نرسیده بود که شگفتی‌ها در گرفت... يك بار که شچوکار به تصادف رو برگرداند، ياك مبهوت ماند: آنچه به دنبالش می‌آمد آن مادیان فربه و تنومند خریداری نبود بلکه یابوتی لاغر و شکم تو رفته که پهلوهایش در نزدیک ران‌ها سخت گود افتاده بود. در نیم ساعت راه نیمی از گوشت‌هایش آب سده بود. شچوکار، خاج بر خود کشان و زیر لب دعا رسه کتان، افسار از دست انداخت و برجا خشک ماند و حس کرد که یکباره مستی از سرش پریده است. سرانجام، پس از آن که دور مادیان گردید، علت این لاغر شدن سریع و باور نکردنی را کشف کرد: از زیر دم ریش‌ریش مادیان که به طرزی پس سرم‌آور بالا و به يك سوزده شده بود، باد بدبوتی صغیرکشان و فس فس کتان همراه با سیرهٔ ایکی و تکه‌های یهن به قوت بیرون می‌زد. شچوکار سر را به دو دست گرفت و آه کشید: «ها، پس همینه!» آن گاه افسار را به چنگ گرفت و با نیروئی ده برابر گسته مادیان را کشید. تا خود تویانسکوی شکم حیوان مانند آشفشان از قوران باز نایستاد و نسانه‌های رسوائی از آن برجاده باقی ماند. شاید اگر شچوکار همچنان افسار اسب را به دست گرفته می‌برد، می‌توانست خود را به سلامت به گرمیاجی لوگ برساند. ولی تازه به سخافات نخستین خانه‌های تویانسکوی می‌رسید - و او در آن جا يك خوشاوند داشت و با بسیاری از قزاق‌ها آشنا بود - که عزم کرد پراسب تازه خریدهٔ خود بتشیند و اگر هم شده يك قدم سواره برود، نه آن که همچنان افسارش را به دست بکشد. و ناگهان غرور نداشته و آن گرایش همیشگی‌اش به لاف و گراف در او بیدار شد و خواست نشان دهد که دیگر از ناداری رهائی یافته است و اکنون سواره می‌رود و اسبش اگرچه خوب نیست باز هرچه باشد از آن خود اوست. شچوکار که از گوشهٔ چشم می‌دید قزاق‌آشنائی از خانهٔ روبه‌رو بیرون می‌آید، با تغییر فریاد برداشت: «هش ش ش، لعنتی! همه‌اش که ورجه و ورجه می‌کنی!» و با این کلمات افسارمادیان را کشید و سینه‌ای سپر کرد. اسبش که شاید در روزهای دور دست گرگی یازبگوس و بدلگام بوده در واقع به هیچ‌رو سرنافرمانی نداشت. افسرده‌وار سرش را پائین انداخته و پاهای عقبش را بهم چسبانده ایستاده بود. شچوکار با خود گفت: «میباد سواره از دم خانهٔ خویشم رد بسم که ببینه!» و در دم خیز برداشت، اما با شکم روی تیزی پشت استخوانی اسب افتاد. در این جا حادثه‌ای برای شچوکار پیش آمد که تا مدتی پس از آن قزاقان تویانسکوی می‌بایست درباره‌اش سخن یگویند، و درست در همین جا بود که شچوکار متحمل چنان رسوائی ناشنیده‌ای گشت که داستان آن دهن به دهن می‌بایست تا روزگار ما برسد و چنین می‌نماید که به نسل‌های آینده نیز خواهد رسید... باری، پاهای شچوکار به زحمت از زمین جدا شده بود و خود او از پهنا پر پشت مادیان افتاده دست و پا می‌زد و می‌کوشید تا سوار شود، که مادیان خم و راست شد و در دروتش



چیزی قاروقور کرد و می چاره، همچنان که ایستاده بود، دم بلند کرد و خود یکباره روی جاده واربخت. شچوکار دست‌ها از هم گشاده، از فراز جاده به پرواز در آمد و رفت روی گردو خاک کناره راه پهن شد؛ سپس به يك خیز برخاست و چون دید که قزاقی شاهد این رسوائی او بوده است، برای آن که از تك و تا نیفتد در حالی که لگد به اسب می‌زد نعره کشید: «همه‌اش که ج ج جفتك می‌زنی، ن ن ناكس!» مادیان، چنان که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است، از جا بلند شد و پوزه‌اش را به سوی علف‌های پژمرده کنار جاده دراز کرد.

قزاقی که شچوکار را تماشا می‌کرد مردی بسیار شوخ و بذله‌گو بود. از روی پرچین پرید و نزد شچوکار آمد.

- سلامت باشی، شچوکار! انگار اسب خریده‌ای؟

- ها، بله. ولی گمانم يك كلاه سرم رفته، تخم جن يك چیزش همیشه: تاروش می‌تسینی، پلوف! می‌افته زمین. پیداست هنوز سواری نداده، آموخته نیست. قزاق، پلك‌ها را چین داده دوباری دور مادیان گشت و نگاهی در ضمن به دندان‌هایش افکند و با لحنی بسیار جدی گفت:

- بله، البته که آموخته نیست! ولی، میشه دید، که رگ و تبار خوبی داره. از رو دندان‌هاش، پنجاه سالن بیش تر هست که کم تر نیست. اما چون از نژاد خوبی، هیچ کس نتونسته زیر راتش بکشه.

شچوکار، که در رفتار او همدردی نسبت به خود می‌دید، دلش قوت گرفت و پرسید:

- ببینم، ایگناتی پورفیریچ، به این زودی چرا این جور لاغر شده؟ همین طور که داشتم می‌آوردمش، جلو چشم من انگار که آب می‌شد؛ باد گندیده با پهن ازش بیرون می‌زد، آن قدر که تگو، راستش، سرتاسر جاده را به کند زده!

- این را از کجا خریدیت؟ نکته از کولی‌ها باشه؟

- چرا، از خود اون‌ها. يك قبیله‌شان آن ور دهتان اردوزده‌اند.

قزاق، که هم از اسب سر در می‌آورد و هم کولی‌ها را می‌شناخت، توضیح داد:

- بله، برای این لاغر شده که اون‌ها، پیش از آن که به تو بفروشدش، بادش

کرده بودند. اسبشان که از پیری لاغر و نحیف میشه، پیش از فروش، به نی تو خالی می‌چپانند تو دروازه عقیمی حیوان، و آن وقت همه دار و دسته‌شان می‌آند و به توبت آن قدر توش می‌دعند که پهلوهاش بالا می‌آد و درشت هیكل و چاق به نظر میرسه. بعد که مثل بادكك و رزو بادش کردند، نی را می‌کشند بیرون و برای آن که بادش در نره، جاش يك تکه کهنه یا چوب ذرت قیراندود فرو می‌کنند. تو هم از قرار يك همچو اسب باد کرده‌ای خریده‌ای. آن تویی هم می‌آد تو راه افتاده باشه بیرون که مادیانت این جور شروع کرده به لاغر شدن... گرچه میتونی برگردی بری

پیداش کی... يك دقيقه هم نمیکسه، از نو بادش می‌گنیم...

شچوکار فریاد نومیدانه‌ای سرداد:

- الهی که شیطان تو هرچی نه بدترشان باد بدمه!

و شتایان به سوی اردوگاه کولیان رو نهاد. ولی چون بالای پشته رسید، دید که هیچ چادر و هیچ آرایه‌ای در کنار رودخانه برجای نیست. آن جا که اردوگاه بود، دود آبی رنگی اکنون از آتش‌های خاموس نشده برمی‌خاست و دور جانی برجاده تابستانی، گرد و غباری سفید رنگ پیچ و تاب داشت و باد محوش می‌کرد. کولیان، همچنان که در قصه‌ها می‌گویند، ناپدید شده بودند. شچوکار به گریه در افتاد. بازگشت. ایگنات پورفیره‌ویچ، قزاق مهربان، بار دیگر از خانه بیرون آمد و پیشنهاد کرد:

- بیا سوار شو، من میرم زیرش نگه می‌دارم که باز... بس که چموشه، زمین نیفته.

شچوکار که از نرساری و اندوه خیس عرق بود این یاری او را پذیرفت و به هرجا کنندن سوار شد. ولی حکم سرنوشت بود که بدبختی‌هایش به همین پایان نیابد. مادیان این بار نیفتاد. در عوض معلوم شد که رفتاری پاک باور نکردنی دارد. او دو دست خود را، چنان که گویی چهار نعل می‌تازد، به جلو پرتاب می‌کرد اما با دویای عقب جفتک‌هائی می‌پراند که از کفلش بالاتر می‌رفت. بدین سان، مادیان شچوکار را تا نخستین کوچه ده رساند. اما در این سواری دیوانه‌وار کلاه از سرشچوکار افتاد و چنان تکان‌های وحشتناکی متحمل شد که چهار بار چیزی در اندرونش فرو ریخت و کوتی پاره شد. «وای‌ی‌ی، خدا! این جوری که نمیشه رفت!...» شچوکار با خود چنین گفت و جست زنان پیاده شد. برگشت تا کلاه خود را از زمین برگیرد. ولی به دیدن مردم که در کوچه به سوی او می‌دویدند، زود عقب‌گرد کرد و مادیان شوم‌پی را که چنان چابکی دور از انتظاری از خود تیشان می‌داد کشان کشان از پشت آبادی به در برد. بچه‌ها تا آسیای بادی به دنبالش آمدند و سپس او را وا گذاشتند. شچوکار هم دیگر جرأت نکرد که بار دیگر سوار خیال‌تیز پرواز مرد کولی شود. دورادور از کنار تپه‌ده را دور زد، و چون از تپه گذشت، دیگر از کشیدن افسار به ستوه آمد و بر آن شد که مادیان را پیشاپیش خود براند. آن جا بود که پی برد چارپائی که بدان همه زحمت خریده بود از هردو چشم کور است. مادیان راست به ایکندها و جری‌ها می‌زد و به جای آن که از فرازشان بجهد در آن‌ها می‌افتاد و آن گاه، با تکیه بر دو دست لرزان خویش، نفس نفس زنان برمی‌خاست و از نو به راه می‌افتاد، آن هم نه با رفتاری عادی بلکه پیوسته در مسیری دایره‌وار. شچوکار که از این کشف تازه‌اش یکسر مات مانده بود، او را به کلی به حال خود وا گذاشت و دید که مادیانش پس از بیمودن يك دایره دیگری

آغاز می‌کند و همچنان باز و باز در شیار، يك ماریچ نلمرئی. این جا دیگر شچوکار بی آن که از کسی یاری بخواهد بی برد که مادیان خریدارش در سراسر عمر دراز و رنجبار خود به چرخ آبکشی بسته بوده و در همان کار بیر و کور شده است.

شچوکار مادیان را تا غروب روی تپه‌ای به چرا گذاشت، چه، شرم داشت که روز وارد ده شود. و تنها پس از آن که شب فرا رسید او را به خانه رساند. این که زنی، زنی درشت اندام و کین توز - چه گونه با او رویه رو سد و برای همچو خرید ناشایسته‌ای چه بلا به سر شچوکار لاغر بی چان آورد، چیزی است که به گفته لوکاته‌یف 'کفش دور، که دوست شچوکار در آن روزگار بوده' در پرده تاریکی ناشناخته مانده است. آنچه می‌توان دانست تنها همین است که مادیان شچوکار به زودی دچار بیماری گری شد و موهایس ریخت و در چنین هیئت ناخوش آیندی بود که نیم شبی چراغ عمرش به آرامی در حیاط پشت خانه خاموش گشت. شچوکار و دوستش لوکاته‌یف پوستش را فروختند و دمی به خمره زدند.

هنگامی که شچوکار به یاکوف لوکیچ اطمینان می‌داد که در زندگی اسب‌های بسیار از زیر دستش گذشته‌اند، خود به روشنی می‌دانست که گفته‌اش را ممکن نیست یاکوف لوکیچ باور کند، چه، سراسر زندگی او در برابر چشمان یاکوف لوکیچ گذشته بود. ولی سرشت باباشچوکار چنین بود که نمی‌توانست لاف نزند و دروغ نگوید. نیروئی غلبه‌ناپذیر وی را بران می‌داشت که چیزهائی بگوید که پس از چند دقیقه به صد منت آماده تکذیب آن بود...

باری، یگنریم باباشچوکار هم مهر شد و هم سورچی. می‌باید گفت که چندان بد هم از عهده وظایف رویهم ساده خود بر نمی‌آمد. تنها چیزی که در او به مذاق ناگولنوف که شیفته سرعت بود خوش نمی‌بشست، توقف‌های بی دریی او بود. هنوز از دروازه حیاط بیرون نرفته، شچوکار دسته جلو را می‌کشید: «هش شش! حوشگلك هام!» ناگولنوف می‌پرسید: «چی شده؟» باباشچوکار می‌گفت: «اسب‌ها به سرسری بکنند» و برای ترغیشان آن قدر سوت می‌زد که سرانجام ناگولنوف شلاق را از زیر نشیمن بیرون می‌کشید و بر پشت اسب‌ها فرود می‌آورد.

پیش قزاق‌ها باباشچوکار لاف می‌زد: «حالا دیگر دوران تزارها نیست که سورچی روتشیمن بود و مساهر آن پشت روتشك نرم لم می‌داد. من که سورچی هستم، حالا تو درشکه پهلوی رفیق داویدوف می‌نشینم. گاه که هوس می‌کنم سیگاری دود بکنم، ازش خواهش می‌کنم: «کمی این دسته جلو را نگهش دار که

من به سیگاری برای خودم بیچم» او هم میگه: «با کمال میل» دسته جلو را میگیره و گاه يك ساعتی درشکه را راه میبره. من هم آن جا سنگین و رنگین تشسته ام و منظره را تماشا می کنم.

در واقع باباشچوکار اکنون سروروی موقری پیدا کرده بود، حرف هم کم تر می زد. او، با وجود سرمای اول بهار، برای آن که به اسب ها نزدیک تر باشد، يك چند شب ها برای خواب به اصطبل می رفت. ولی يك هفته نگذشت که زن پیرش، به بهانه آن که گویا زن های جوان شب ها نزد او می روند. پیش چشم همه سخت کنکش زد و با فحش و ناسزا او را به خانه باز گرداند. این تهمت منیع از ناحیه چند جوان شوخ طبع بود که خواسته بودند سر به سیر پیرزن بگذارند. باباشچوکار در پی مخالفت با زتش برنیامد. به خانه رفت و از آن یس شب ها دوباره، در حالی که همسر حسودش قدم به قدم با او می آمد، برای سرکشی اسب ها می رفت

باباشچوکار یاد گرفت که اسب ها را چنان تند و چالاک به درشکه ببندد که از این بابت دیگر دست کمی لز افراد آتش نشانی گرمیاجی نداشت. همیشه هم، هنگامی که اسب ها را که از ماندن در اصطبل بدخو شده بودند برای بستن بیرون می آورد. با صدای کلفت خود سرشان داد می کسید و آرامشان می کرد: «اهه! باز که شیبه سر دادی، شیطان! این که مادیان نیست پهلوت و ایستاده، يك دسته گله، مثل خودت!» و پس از آن که از بستن اسب ها فارغ می شد و بالای درشکه جای می گرفت، با خرسندی می گفت: «خوب، حالا راه می افتم و من يك خط گیرم میاد. این جور زندگی، داداش، دیگر عجیب داره ازش خوشم میاد»

روز بیست و هفتم داویدوف تصمیم گرفت که برای سرکشی به زمین های گروه اول برود و تحقیق کند که واقعا آیا این گروه، برخلاف دسور او، شانه را در طول تیارها می کسند. این خبر را ایپولیت شالی، اهنگر ده، به او داده بود که برای تعمیر پذیراش به کشتزار رفته و دیده بود که شانه ها را نه از پهنا بلکه از درازای تیارها می کشند. او به محض یازگست به ده به اداره کالخوز رفته بود و پس از فسرندن دست داویدوف با سروروی عبوس گفته بود:

- گروه یکم شانه را تو تیارها از درازا می کشند. این جور شانه کسیدن به هیچ دردی نمیخوره. من این را برایشان توضیح دادم، ولی او شاکوف - لوج نالوطی - به ام

گفت: «تو کارت اینه که روسندان بکوبی و دم را بدسی. این جا دیگر نمیخواه ترا کارمان انگشت بکنی، وگرنه دیدی که با خیش برات گازش گرفتیم!» من هم در جوابش گفتم: «قبل از آنی که من به سراغ دم برم، آن جای نه بدتر تو لوجه را باید بدم!» و کم مانده بود که دست به یقه شیم.  
داویدوف باباشچوکار را احضار کرد:  
- اسب‌ها را به درشکه بیند!

ولی تاب نیاورد و خود نیز به کمک شناقت تا اسب‌ها را زودتر بیندند. به راه افتادند. هوا گرفته بود و باد نمناک جنوب غربی توید باران می داد. گروه یکم در دورترین قطعه زمین های شنی و رسی کار می کرد. - آن سوی گردنه، نزدیک آبگیر لیوتی، به فاصله ده کیلومتری از ده. گروه زمین را سُخْم کرده بود تا برای کشت غلات آماده سرد و نهایت ضرورت داشت که خاک سُخْم کرده را به دقت شانه بکشند تا آب باران در زمین کاملاً هموار گشته بماند و در سرازیری شیپارها روان نشود.

داویدوف، که نگران حرکت دسته ایرهای انبوه بود، خواهش کرد:  
- تندتر، بابا، تندتر!

- دارم تند میرم که. آن خاکستریه، دیگر داره کف ازش بیرون میزنه.  
بر پشته ای نه چندان دور از جاده تايستانی، شاگردان دبستان به رهبری آموزگار پیرشان، شپین، به خط زنجیر می رفتند و از دنبالشان چهارارابه حامل بسکه های آب در حرکت بود. شچوکار با تلاق خود نشان داد:  
- کوچولوها موش صحرایی شکار می کنند

داویدوف بالبخند فرو خورده بچه ها را نگرست. هنگامی که درشکه به محاذات کودکان دبستان رسیده از شچوکار خواهش کرد: «نگه دار»، و نظر انداخت و پسرک سفیدمو و پاپرهنه هفت ساله ای را انتخاب کرد:  
- بیا این جا ببینم!

پسرک کاسکتی را، که توار سرخ داشت و اثر رنگ رفته نشان بالای لبه آن دیده میشه و بی سگ از آن پدرش بود، به پس گردن لغزاند و با لحنی بی پروا گفت:

- پیام حی کنم؟

- چندتا موش کشتی، تو؟

- چهارده تا.

- اسمت چیه؟

- قلوب دمیدیح اوشاکوف.

- خوب، فدوت دمیدیچ، بیا بالا په لوم بنشین، کردشت بدهم. تو هم بیا بنشین. -  
و داویدوف با انگشت دخترکی را که چارقد به سر بسته بود نشان داد. پس از آن که  
بیچه‌ها را نشاند، دستور داد: «راه بیفت!» و سپس رو به پسرک نمود: کدام کلاس  
هستی، تو؟

- کلاس اول.

- کلاس اول؟ پس تو باید بدانی فینت را بگیری، واقعیه!

- نمیشه گرفتش. سرما خورده‌ام.

- به! چه طور همیشه گرفتش؟ دماغت را بیار جلو: - داویدوف انگشتان خود را  
به دقت با شلوار خود پاك کرد، آه کشید. - يك روز بیا اداره کالخور، به ات آب نیاب  
بدهم، آب نیات سکلاتی. تو هرگز شکلات خورده‌ای؟  
- نه...

- پس بیا دیدنم تو اداره، مهمانت می‌کنم.

- ولی آن آب نیات را من لازم ندارم.

- اوهو! خوب، واسه چی، فدوت دمیدیچ؟

- دندان‌هام خرابه، زبری هاش افتاده، این هاش، نگاه کن! - پسرک دهان  
گلگون خود را باز کرد، و در واقع دو تا دندان زیرینش افتاده بود.  
- پس تو، فدوت، معلوم میشه بی دندان، ها؟  
- خودت بی دندان!

- هوم!... بیینم... که تو هم فهمیدی!

- مال من باز از نو در میاد، مال تو نه! آها!...

- این را دیگر پریت گفتی، برادر! مال من هم از نو در میاد، واقعیه!

- چی دروغ کو! آدم‌های بزرگ دندان‌شان که افتاد دیگر در نمیاد، تازه، با آن

بالاتی‌هام من میتونم گاز بگیرم، به خدا!

- بین دیگر چی‌ها میگی!

- باور نمی‌کنی؟ انگشتت را بده!

داویدوف لیخن‌دندان انگشت سیاه‌اش را پیش برد و بی‌درنگ اوخ! گفت و  
آن را واپس کشید: لکه‌های کبود گاز گرفتگی روی مفصل آخری نشسته بود.  
داویدوف پیشهاد کرد:

- خوب، حالا انگشت خودت را بده من گاز بگیرم.

ولی فدوت درنگی کرد و ناگهان مانند جرواسک بزرگ خاکستری رنگی از  
درشکه که در حرکت بود بیرون جست، و در حالی که روی يك پا لی لی می‌کرد  
فریاد زد:

- می‌خواستی گازم بگیری، ها، دیگر نمیتونی!...

داویدوف قاه قاه خندید، سپس دخترک را نیز از درشکه پیاده کرد و تا چندی نگاهش به کاسکت فدوت که سرخی توار آن بر جاده گل می انداخت دوخته شد. او با چشمان نمناک لبخند می زد و در دل گرمائی ناشناخته احساس می کرد.

«زندگی خوبی برایشان درست می کنم، واقعیته! این فدوت امروز با کاسکت قزاقی پدرش میدوه، ولی بیست سال دیگر این زمین ها را با گاو آهن برقی شخم میزنه... راستش، اون دیگه سرنوشت متو پس از مرگ مادرم نخواهد داشت، که میبایست رخت های خواهرهای کوچکم را بشورم، وصله بینه اش بکنم، ترتیب نهار را بدهم و خودم را به دو به کارخانه برسانم... امثال فدوت خوش بخت خواهند بود، واقعیته!»

داویدوف چنین می اندیشید و استپ بی کران با گرد نازک سبزی که تازه بر آن می نشست پیش چشمش گسترده می شد. او یک دقیقه به نوای خوش آهنگ چکاوک گوش داد و نگاهش در آن دورها دهقان شخم کاری را دید که روی گاو آهن خم گشته می رفت و مرد گاوران کنار ورزوها در شیار سکتندری می خورد. داویدوف آهی بلند از سینه برکشید: «به روزی همه کارهای سنگین را ماشین به جای انسان انجام میده... یقین که مردم آن زمان دیگه بوی عرق را فراموس کرده اند... کانس، سگ مذهب! تا آن روزها زنده می ماندم!... اما نه، سقط میشی و هیچ قدرتی هم نیست که از تو یاری کنه... بله برادر، داویدوف. شك نکن که سقط میشی! و به جای نوه نبیره، همین کالخور گرمیچی است که از تو باقی میمانه. به روز هم کالخور کمون میشه، و کس چه میدانه، شاید هم نام سمیون داویدوف، چلنگر کارخانه پوتیلوف را روش بگذارند...» داویدوف از گرایش طنزآمیز اندیشه هایش لبخند زد و از شچوکار پرسید:

- کی می رسیم؟

- پلک هات را دوبار که هم بزنی، سر سو میش رسیده ایم.

- می بینی، پدر، چه قدر زمین هاتان این جا بی فایده هر میره. واقع بگم وحشتناکه! ما با دو تا برنامه پنج ساله، کارخانه هاست که این جا بسازیم. همه اش هم مال خودمان، همه اش تو دست خودمان، واقعیته! زور بزنی و باز ده سالی زنده باش، آن وقت به جای دسته جلو، فرمان ماشینته که تو دستت بگیری. همچه گاز بدهی که کس به گردت نرسه!

بابا شچوکار آه کشید:

- يك كم دير تنده! چهل سال پیش، اگر من کارگر می شدم، امروز شاید آدم

دیگری بودم... دهقان بودن تو این دنیا برام آمد نداشته. از همان بچگی چرخ

زندگیم کجکی رفته، تالانش هم باز همینه. انگار تمام عمرم باد مرا برداشته. گاه تو چاله انداخته، گاه به این و گاه به آن چیز سفت زده پدرم را تراورده...

داویدوف با علاقه مندی پرسید:

- چه طور مگر؟

- سیر تا پیازش را حالا میگویم. اسبها دارند خوش خوشك میزند، پس من هم گله هام را پیش تو بکنم. تو، گرچه آدم بدعنتی هستی، ولی میباید بفهمی و همدردی داشته باشی... بارها و بارها با پیش آمدهای سختی من روبه رو شدم. اول همه اش این که آمدم دنیا. مادر مرحومم، تا که منو زانید، مامانه به اش گفت: «باید خوش حال باشی، نه نه! پسر ت بزرگ که شد، تیمسار میشه. برای این که همه چیزش به تیمسارها میره: هم پیشاتیش کوتاهه، هم کلاه اس عین کدوست، هم این که شکمش برآمده ست، صداس هم که خوب! کلفته...» ولی دو هفته بعدس، هرچه زنکه گفته بود واردنه اش از آب درآمد... دنیا آمدم اول مارس بود. یه روز یخبندان که مادرم می گفت مرغها آب نداشتند بخورند و گنجشكها تو پروازشان یخ می زدند! باری، برای تمعید برداشتم بردند تو بیانسکوی. ولی خودت فکرش را بکن: هیچ به عقل جور میاد که بچه را تو همچو سرماتی ببرند تو طشت آب غوطه اش بدهند؟ درسته که آب را گرمش کردند، ولی شماس و کشیش، تخم سكها، هر دوشان مست بودند. یکیشان آب جوش را ریختش تو طشت و آن یکی هم بی آن که امتحانی بکنه، شروع کرد به گفتن: «خداوند ما مسیح، اینک بنده تو که تمعید می گیرد...» و شلپ! با سر انداختم تو آب جوس و غوطه ام داد... پرستم کنده شد! به خانه که آوردندم، تم پرتاول بود. و خوب البته، پس که از درد جیغ می کشیدم و میبازور زده باشم، فتق ناف گرفتم... بعد از آن هم باز از بدتر بود که پرام پیش آمد می کرد همه اش به خاطر این که دهقان به دنیا آمدم. تا نه سالگی سگ شلوارم را پاره می کرد، غاز نوکم می گرفت، جوری که باور نمیشه کردش. یه بار هم یه کره اسب چنان جمعگی به ام انداخت که کله معلق افتادم و نزدیک بود بمیرم. ولی از نه سالگی به آن ور دیگر چیزهائی که به سرم می آمد همی سخت تر و سخت تر شد. تازه پا بده سالگی می گذاشتم که با قلاب بعینه صیدم کردند...

داویدوف که رویهم با دقت به داستان نسچوکار گونس می داد، تعجب نمود:

- یا جی قلابی؟

- با همین قلاب معمولی که باش ماهی می گیرند. آن وقت ها تو گرمیاجی لوگ

یه بیرمرد هاف هافو بود که گوشش نمی شنید و به اش کوییر می گفتند. زمستان ها با تور و دام کبک سکار می کرد و تابستان ها می رفت لب رودخانه و با قلاب ماهی



می گرفت. آن روزها رودخانه مان گودتر از حالا بود، طوری که لایشینوف يك آسیاب كوچك روش ساخته بود. پائین آب بند ماهی کپور فراوان بود و اردك ماهی هائی پیدا می شد به چه گندگی! باری، پیرمرد با چوب های ماهیگیریش کنار به پشته بید می نشست و هفت تائی نخ و قلاب تو آب ول می داد. سر این یکی کرم می گذاشت، سر آن یکی به گلوله خمیر، یکی دوتای دیگر هم طعمه زنده برای گرفتن اردك ماهی. ما بچه ها هم کمین می کردیم واسه قلاب هاش. پیرمرد همچو کر بود که تو سوراخ گوشش هم می شاشیدی باز نمی شنید. ما آن ور پشته بید همان نزدیکی های پیرمرد لب رودخانه جمع می شدیم و رخت هایمان را در می آوردیم و یکی از ما طوری آهسته می رفت تو آب که موج تزنه و زیرآبی خودش را می رساند به نخ قلاب آخری، نخس را با دندان پاره می کرد و برمی گشت دم پشته بید از آب می آمد بیرون. پیرمرد، چوب ماهیگیرش را که می کشید، سر تا پاش به لرزه می افتاد و دادش بلند می شد: «باز که نخ را بریدیش، لعنتی! آخ، یا حضرت مریم!» به خیالش کار اردك ماهی بوده و خوب، طبیعی، دلش از این میسوخته که به قلاب را از دست داده. و او این قلاب ها را از پیش دکان دار می خریده، چیزی که برامان مقدور نبوده، چون پولش را نداشتیم و برای همین هم بود که مال او را کتش می رفتیم. به بار به همین شیوه صاحب يك قلاب شدم و دلم خواست که یکی دیگر هم به چنگ بیارم. تا دیدم پیرمرد سرگرم طعمه گذاشتن سر قلابه، رفتم تو آب، آهسته، آهسته، همین که نخ را حس کردم و دهم را به اش چسباندم، پیرمرد بکهو چوب ماهیگیری را کشید بالا. نخ تو دستم سر خود و قلاب آمد گیر کرد به لب بالاتیم. دیگر بنا کردم به داد و هوار، ولی آب رفت تو دهنم. پیرمرد چوب ماهیگیرش را می کشید و سعی می کرد ماهیس را از آب بیرون بیاره. من هم به قلاب گیر کرده بودم و، خوب، از شدت دردهی دست و پا می زدم، تا آن که حس کردم پیرمرد دولچه توریش را تو آب برده زیرم که بیاردم بالا... طبیعی است که دیگر از آب درآمدم و از آن نعره ها سر دادم. پیرمرد انگار داشت می مرد. خواست به خودش خاج بکسه، ولی دستش قدرت نداشت؛ يك و پوزش از ترس بدتر از دیگ آشپزخانه سیاه شده بود و راستی هم چه طور می شد که نترسه؟ صبدس اردك ماهی بود و حالا يك پسر بچه از آب بیرون می آمد. یارو همین طور ماند، ماند، تا این که به هو گذاشت پا به فرار، طوری که چارق هاش هر کدام يك طرف پرتاب شد! من هم با همان قلاب که به لبم گیر کرده بود رفتم خانه. پدرم قلاب را برید و درس آورد، بعد هم با شلاق افتاد جانم، آن قدر که دیگر از هوش رفتم. ولی ازت می پرسم، چی فایده داشت؟ لبم گوشت نو آورد و خوب شد، اما از آن روزه که به ام شچوکار می کند و این اسم

احمقانه دیگر روم مانده... سال دیگر، بهار، جوجه غازها را به ام دادند که مواظبتان باشم. من هم برهمشان طرف های آسیای بادی. آسیا کار می کرد و جوجه غازها دور ویرش چرا می کردند، يك لاشخور هم بالا سرشان چرخ می زد. جوجه غازهای زرد قشنگ اشتها اور بودند و لاشخوره دلش می خواست بلکه یکیش را بگیره، ولی من البته می پائیدم و یا «هوی! هوی!» گفتم او را رم می دادم. تا این که بچه های همبازیم به دو آمدند آن جا و شروع کردیم روپره های آسیا سواری خوردن: یکیمان دست می انداخت پره را می گرفت و به اندازه دوآرشین<sup>۱</sup> که بالا می رفت پره را اول می کرد و می افتاد زمین و همان جا دراز می کشید که پره<sup>۲</sup> بعدی به اش نخوره. ولی بچه ها می داننی که چه تخم جن هائی هستند! به بازی تازه اختراع کردند: هر کی از همه بالاتر بره «پادشاه» میشه و از دم آسیا یا خرمنگاه از آن های دیگر سواری میگیره. و خوب، هر کسی خوش داره پادشاه یشه. به خودم گفتم: «حالا من از همه شان بالاتر میرم» و جوجه غازهام دیگر پاك از یادم رفت. باری، پره<sup>۳</sup> آسیا بردم بالا. بکهو چشمم افتاد، دیدم لاشخوره داره میاد سر وقت غازها. چه ترسی برم داشت، همیشه گفتش، چون که باز یای سلاق در میان بود... داد زدم: «بچه ها، لاشخور! لاشخوره را دورش کنیده!» و حالا دیگر آنچه فراموش کرده بودم این بود که روپره<sup>۴</sup> آسیا هستم... تا پیام یادش بیارم خدا میدانه کجاها برده بودم بالا. پیرم پائین؟ می ترسیدم. باز برم بالا؟ بیش تر می ترسیدم. پس خدایا چی کار کنم؟ تو این گیرودار و فکر چه کنم، چه کنم، پره<sup>۵</sup> آسیا هم دیگر سیخ ایستاده بود. من هم به اش جسیبده و دوتا پام رو به هوا. ولی پره<sup>۶</sup> باز پرخید طرف زمین و من ازش کنده شدم. نمی دانم چند لحظه تا زمین تو پرواز بودم، به نظرم که خیلی طول کشید، ولی هرچی بود بروازم تمام شد و طبعا به ضرب خوردم زمین. تندی یا شدم و خودم را نگاه کردم، استخوان های مچ دستم زده بود بیرون و چنان دردی داشتم که بگو، علاقه ام از همه چی بریده شده بود: لاشخوره آخرش يك جوجه غازم را قاپید و من ککم نمی گزید. باری، شکسته بند استخوان هام را جا انداخت، ولی چه فایده؟ برای این که سال بعدس استخوان هام باز از نو در رفت و تیغه ماشین درو داشت دو نیمه ام می کرد و این فردای عید قدیس پطرس<sup>۷</sup> بود. من و برادر بزرگم رفته بودیم جو درو کنیم. من اسب ها را راه می بردم، برادرم هم سر ماشین درو بود. دوروبر اسب ها خرمنکس ها وول می خوردند، تو آسمان هم افتاب یکسر سفید بود، چنان داغ که دیگر طاقت برام نماند و همان جور رو اسب به چرت افتادم. وقتی که چشم

وا کردم، از جمله چیزهایی که دیدم، يك هویره گل گنده که خودش را تو شیار پهلو دستم یهن کرده بود، قدش اندازه يك سلاق. اسب‌ها را نگهشان داشتیم. برادرم گفت: «با سه شاخه سیزمس!» گفتم: «برارکم، بگذار من خودم را میندازم روش، زنده میگیرم!» گفت «پس زود بجنب!» من خودم را انداختم رو هویره. چپکی گرفتم، اون هم دیگر چی جور تقلا می‌کردش که دربره! بال‌هاش را هم می‌زد که می‌می‌خورد به سرم. ور می‌جست و منو با خودش می‌کشید، از ترسش هم (خوب، البته، خیلی ترسیده بود!) شکمش آبکی می‌رفت و می‌ریخت به سر تا پام، و مثل اسب رموك که به شانه بیندندش، همان جور منو دنبال خودش می‌کشید. یه بار نمی‌دانم چی شد به سرش زد که عقب گرد کنه، رفت و خودش را انداخت تو دست و پای اسب‌ها. آن‌ها هم اسب‌های ترسوئی بودند: با خرتاسه از رومن جستند و تاخت زدند، حالا من هم زیر ماسین درو افتاده‌ام... برادرم فوری دسته را کشید، طوری که تنه‌ها آمد بالا. ولی هرچی باشه، باز من آن زیر بودم. و ماشین هم که این ور و آن ور کشیده می‌شد از اسب‌ها، یکیش پاش تا استخوان شکافته شد، طوری که بی‌هاش برید؛ من هم جوری از ریخت افتادم که دیگر نمی‌شد شناختم. برادرم اسب‌ها را هر جور که بود نگهشان داشت و یکی را باز می‌کرد و مرا از پهنای پشتش خواباند روش و برد ده. دیگر من بی‌هوش بودم و سر تایام را خاک و نجاست هویره گرفته بود و خود هویره هم البته، بی‌شرف، پرواز کرده و رفته بود. تا مدتی من ناخوش بودم... نش ماه بعد داشتیم از خانه همسایه بر می‌گشتم که ورزوی تخمی ده سر راهم را گرفت. خواستم دور بزنعش، ولی اون مثل بیر درنده دم تکان می‌داد و شاخ‌هاش را به من تشنه می‌رفت. توبه خیالت من خیلی دلم می‌خواست روشاخش جان به جان افرین تسلیم بکنم؟ به! یا گذاشتم به فرار. ولی اون خودش را به ام رساند و شاخس را گذاشت زیر دنده آخریم و پرتم کرد از بالای پرچین آن ور، دنده ام لا کردار، غرچ! صدا داد. من اگر هم صدتا دنده داشتم، باز غصه ام می‌شد برای هیچ و پوچ بکیش را از دست بدهم... به خصوص که برای همان هم تو نظام قبولم نکردند. بعد از آن هم باز چه بلاهایی انواع اقسام حیوان‌ها سرم آوردند، حسابش دیگر از دستم در رفته! انگار سیطان رو پیشانیم علامت گذاشته: هر سگ لعنتی که زنجیرش را پاره کرد و آمد هواخوری، از هر جا که باشه سگ دو میزنه طرف من، یا این که من خودم ندانسته برمی‌خورم به اش که گازم بگیره و شلوارم را پاره کنه. ولی این چیزها، میخوام بدانم، چه فایده‌ای برام داره؟ حتی یه بار خزها تو آبکنند اوژاچینا دنبالم کردند، درست تا خود جاده؛ تو استپ هم خوک‌های وحشی به ام حمله کردند. يك بار هم باز یه ورزو باعث شد کتک بخورم و

چکمه هام را از دست بدهم. سبب بود توی ده داشتم می رفتم. دم خانه دونتسکوف<sup>۱</sup> يك هو دیدم از رویه روم داره ورزو میاد: «م م مو...» و دعش را پرام جولان میده. تو دلم گفتم: «نه، دیگه آموخته شده ام و حوصله خوش و بش را پاورزو جماعت ندارم!» این بود که نزدیک ترك به خانه قدم برداشتم. ورزو هم دنبالم آمد. من شروع کردم به دویدن. دیدم اون هم پشت سرم خرخرش بلند. یتجره خانه روبه کویچه باز بود. جست زدم و مثل سب پره پریدم توش. نگاه کردم، هیچکی تو اتاق نبود. فکر کردم: «مزاحم مردم نمیشم، باز از همین یتجره میرم بیرون.» ورزو کمی غرزد و با شاخ هاش تو خاکریز پشت دیوار کند و کو کرد و رفت. داشتم آماده می شدم که از یتجره جست بزنم تو کویچه، که یکی دستم را گرفت و يك چیز سفت و سختی خورد پس گردنم. نگو. صاحب خانه بود - پاپا دونتسکوف، که سر و صدا شنیده بود و این جور می گیرم انداخته بود. «برای چی آمده ای این جا، پسر؟» - «از پیش ورزو در رفتم.» گفت: «نه، ورزو خودتی! می دانم شماها منظورتان چیه. تو برای عروسمان اولیوتکا<sup>۲</sup> است که آمده ای این جا.» و شروع کرد به زدن. اولش انگار به شوخی می زد، ولی بعدش جدی و جدی تر شد. پیرمرد پرزوری بود خودش هم برای عروستی می شنکید، و از حسودیش بود که به دندان آسیابم را شکست. بعد از آن به ام گفتم: «باز هم میانی سر وقت اولیوتکا؟» گفتم «نه، نمیام، ریدم تو دهننت! میتونی اولیوتکا را نخ بکنی و جای خاج بیندازی گردنت» گفت: «خوب پس، چکمه هات را در بیار، و گرنه باز لت و یارت می کنم.» من هم چکمه ها را در آوردم و همین جور مفتکی به اش دادم. و راستی، آدم همان به جفت چکمه هاش را هم از دست بده، عجیب بامزه است! برای همین هم تا پنج سال بعدش باز من با این اولیوتکا مثل کارد و پنیر بودم. ولی، خوب، چه فایده؟ پشت سرش باز پیش آمده ای بد بود که سرم می بارید... همین به مثال را برات بزنم: آن روز که من و شما با هم رفتیم برای مصادره تیتوک، میخوام بدانم سگش برای چی همین پوستین من یکی را تکه پاره اش کرد؟ ازهر بایش که بگیری، می پایست خیز ورداره رو ماکار یا رولویشکین، ولی تخم ابلیس تمام را دور زد و آمد خودش را انداخت رومن. باز خوب شد که چنگش تو گلوم نرفت، وگرنه دوتا گاز که از خرخره ام می گرفت، دیگه تو مییاست دستور به مجلس ختم برای شچوکار بدهی. اما اگر خدای نکرده هفت تیر بام بود، چی ها مییاست پیش بیاد؟ کشتاری می شد که نگو: آخر من، وقتی که آتشی بسم، دیگه هیچ چی سرم نمیشه. همان آن ممکن بود کلک سگه را بکنم، زن تیتوک را بکنم و گلوله هام را تمامش تو حلق تیتوک خالی بکنم! می بینی، چه بکش

بکشی در می گرفت؟ عوضش هم ممکن بود شجوکار را بپندازندش زندان... ولی زندان به درد من از بیخ نمیخوره، علاقه‌ام تو زندگی به چیزهای دیگر میره، بله... من این جوری تیمسار شدم. اگر دست بر قضا آن ماماته هنوز زنده بود، همین جور خام‌خام میخوردمش: آخر، زن! چیزی را که تباد گفت، خوب نگو! بچه‌های کوچک را ناراحتشان نکن!... خوب، دیگر رسیدیم. اردوگاه گروه آن‌هاش، ببین!

## ۳۲

در سرسرا، رازمیوتوف، همچنان که با يك بوته جاروی خیس گل‌های انبست و جسیناك چکمه‌هایش را ياك می‌کرد، دید که از لای در اتاق ناگولتوف نوار مورب روشنائی بیرون می‌تراود. با خود گفت: «ماکار نخوایده. ولی علت این نخوایدنش چی باشه؟» و بی صدا در را باز کرد.

چراغ نفتی کوچکی، که از کاغذ روزنامه سوخته آباژوری بر آن بود، گوشه میز و کتاب گشاده‌ای را که روی آن بود با فروغ تیره‌ای روشن می‌کرد سر زولیده‌ی ماکار به حال شدت تمرکز حواس روی میز خم شده بود دست راستش گونه‌اش را نگه می‌داشت و انگشت‌های دست چپش سخت در کاکلش چنگ انداخته بود.

- سلام ماکار! چی شده که خوابت بریده؟

ناگولتوف سر بلند کرد و به ناخرسندی آندره‌ی را نگرست.

- برای چی آمدی!

- آمدم کمی گپ بزنیم. مزاحم شدم؟

- شدی یا نشدی، من که نمیتونم بیرونِت بکنم بشین.

- این چیه می‌خوانی؟

- یه چیزی برای سرگرمی. - ماکار کتابچه را با کف دست خود پوشاند و نگاه

منتظرش را به رازمیوتوف دوخت.

- مارینا را ولش کردم. بکل... - آندره‌ی آه کشید و خود را به سنگینی روی

چارپایه انداخت.

- مدت‌ها بود که میبایست این کار را بکنی.

- برای چی؟

- سرپارت بود، وامروزه روز زندگی طوریه که آدم هرچیز اضافی را میباید از

خودش دور بکنه. ما کمونیست‌ها، حالا دیگر وقتش نیست که خودمان را به امور

فرعی پایند بکنیم!

- کجاش این فرعی بود؟ همدیگر را ما دوست داشتیم؟...  
 - چه دوست داشتی؟ انگار سنگ بود به گردنت. تو جلسه را که اداره می کردی، می آمد می نشست و چهارپوشی تو را می پائید، بس که حسود بود این دیگر، برادر، دوست داشتن نیست، شکجه است.  
 - پس، به عقیده تو کمونیست ها حق ندارند سروکاری با زن ها داشته باشند؟ یعنی که سر یارو را باید با نخ بستش و مثل ورزشی اخته بود، ها؟  
 - البته که حق ندارند، پس چی خیال کرده ای، تو؟ آن هائی که آن قدیم ها حماقت به سرشان زد و زن گرفتند، بگذار زندگیشان را با زن هاشان به آخر برسانند، ولی اگر دست من بود، جوان ها را فرمان صادر می کردم و زن گرفتن را برایشان قدغن می کردم. کسی که عادت شد برایش تو دامن زن زندگی کنه، چی جور انقلابی میتونه باشه؟ برای ماها، زن در حکم عسله برای مگس: فوری میچسبه به دست و پات. این را من خودم تجربه کرده ام، به طور قطع می دانم. گاه که شب می نشینی کتاب بخوانی، سوادت را بالا ببری، زنت میگذاره میره توی رختخواب. يك كم كه كتاب خواندی، تو هم میری دراز می کنی، ولی زنت کونش را میکنه طرف تو! و این کارش، خوب، ناچار به ات برمیخوره. یا با زنت حرفت میشه و شروع می کنی بدو بی راه گفتن، یا این که سکوت می کنی و سیگار آتش می زنی، ولی خون خونت را میخوره، سمیونی بخواهی. خوابت هم کم که بود صبح سرت منگه و کاری ازت سر میزنه که از نظر سیاسی درست نیست. این هم چیزیه که تجربه شده! اما کسی که بچه دار هم شده دیگر از نظر حزب پاك از دست رفته است. فوری برات یاد میگیره از بچه پرستاری بکنه، بوی شیر بچه برایش عادی میشه، و دیگر کارش از کار گسته! برای حزب هم کارمند بی ارزشیه، هم به سرباز بد. تو دوران تزاری که من قزاق های جوان را تعلیم می دادم، خوب دیده ام: پسره ظاهرش با نشاطه و چیز فهم مینماد، ولی از غصه این که زن جوانش را گذاشته آمده تو هنگ پاك خریف شده، خربت ازت میاره، هیچ جور نمیشه به اش چیز فهماند. تو برایش داری آئین نامه ارتش را توضیح می دهی، و اون چشم هاش را گرد کرده، هر یکی يك دگمه. به خیالت که ناکس داره تو را نگاه میکنه، ولی نی نی هاش در حقیقت متوجه اندرون خودشه، داره زنتش را می بینه. آخر، این هم شد کار؟ نه، رقیب عزیز، پیش ترها تو میتونستی به دل خواه خودت زندگی بکنی، ولی حالا که تو حزب وارد شده ای، چیزهای جفنگ را باید ولش کنی بیندازی دور. پس از انقلاب جهانی - به عقیده من - ان قدر میتونی با زن ها ور بری که جانت دراد هیچ اهمیت نمی دهه. ولی حالا تو میباد فکر و ذکره همین انقلاب باشه. - ماکار از جا برخاست، خمیازه ای کشید و شانه های پهن و برازنده اش را صدا داد با دست ضربه ای به پشت رازمیوتنوف نواخت. لبخند نازکی زد. - آمده ای پیش من برای آه

وزاری، ها: برای این که پیام در غم تو شريك بشم: «ها، بله، آندره ی، راستی جای تأسفه، مشكله برات بی زن سرکی. این بدبختی را چه طوری خواهی توست تحمل بکی. از سر بگذاریش؟» خوب، همین نیست؟ ولی نه، آندره ی جان. هرچی ازم بخواهی، به سرو چشم، به جز این یکی. حتی بگم، من خوشی حالم که تو بیوه آن استواره را ولس کردی. مدت ها پیش میبایست اردنگ حواله آن کون گنده اش می کردی! بین، من مثلا از لوشکا که جدا شدم، نمی دانی حال و روزم چه قدر عالیه. هیچکی مزاحمم نیست، مثل سر نیزه ای هستم که تیزش کرده اند و رو به کولاک ها و دیگر دشمن های کمونیسیم نشانه رفته اند حتی حالا من میتونم پیش خودم درس بخوانم، چیز یاد بگیرم.

رازمیرتوف با لحنی سرد و طعنه آمیز پرسید:

- ها، درس چی می خوانی؟ چه علمی؟

او از سخنان ماکار، و نیز از این که نه تنها با آندوهش همدردی نداشته بلکه از آن خوشنودی هم نموده بود و درباره زناشویی هم - به عقیده او - يك مشت جفنگ بهم بافته بود، رنجشی سخت در دل داشت. همچنین لحن جدی ماکار و ایمانش به آنچه می گفت کم مایه هراس او نبود. با خود می گفت: «خوبه که خدا به گاو شریر شاخ نمیده! مثلا اگر قدرت دست ماکار می افتاد چه ها که ازش سرنمی زدا به به چشم برهم زدن زندگی را پاك زیر و رومی کرد. بلکه هم به سرش می زد که جنس مرد را از دم اخته بکنه، مبادا که حواسشان از سوسیالیسم بره جای دیگر!»

- درس چی می خوانم؟ - ما کار پرشش آندره ی را تکرار کرد و کتابچه را به يك ضربه بست. - زبان انگلیسی.

- چیی یی؟

- زبان انگلیسی. این کتابچه هم خودآموزه.

ناگولتوف، در پروای آن که نشانه ریشخندی در چهره آندره ی بیند، او را با بدگمانی نگرست. ولی آندره ی از این خبر نامنتظر چنان گیج شده بود که ناگولتوف جز بهت زدگی نتوانست در چشمان فراخ دریده و برآشفته اش چیزی بخواند.

- پس ... تو میتونی به این زبانان چیز بخوانی، حرف بزنی؟

ناگولتوف با غروری نهفته پاسخ داد:

- نه، حرف زدنش را هنوز نمیتونم، به هوتی که همیشه ولی خوب، خلاصه اش

اینه که دارم عبارت های چاپی را کم کم می فهم. چهار ماهه الان که می خوانم.

رازمیرتوف آب دهانش را هرو برد و با احترامی ناخواسته ناگولتوف و

کتابچه اش را نگرست. پرسید:

- مشكله؟

ماکار، به دیدن علاقه بس شدیدی که رازمیوتوف به درستش نشان می داد، از بدگمانی نخستین خود به در آمد و زبانش باز شد:

- جوری مشکله که همیشه فکرنش کرد. تو این چهار ماهه من همه اش... هشت تا کلمه را از بر کرده ام. گرچه خود زبانش تا اندازه ای شبیه زبان خودمانه. خیلی از لغت ها را از زبان ما گرفته اند، فقط پسوندهای خودشان را به آخرش چسبانده اند. مثلاً ما میگوییم «پرولتاریات» (طبقه رنجبر)، آن ها هم همین را میگویند، جز این که آخرش هرو داره. باز همین طور «روالوتسیا» (انقلاب) یا کمونیس، آن ها آخر این کلمه ها را یک جوری سوت می کشند، انگار از دست آن ها غیظشان بگیرد. ولی خوب، از دستشان کجا برند؟ تو همه جای دنیا این کلمه ها ریشه دوانده اند. بخوای نیخوای. باید گفتش.

- ها... پس، یعنی که افتاده ای به درس خواندن، ولی بینم، ماکار، این زبان را برای چی لازم داری؟

ناگولنوف با لبخند بزرگوارانه پاسخ داد:

- سوال مسخره ای می کنی، آندره ی! آدم از این دیر اهمیت تعجب بکنه، جا داره... من کمونیستم، نه؟ حکومت شوروی تو انگلیس هم سر کار میاد، نه؟ سرت را تکان می دهی، یعنی که میاد، ها؟ خوب، آیا کمونیست روسی خیلی داریم که بتوند انگلیسی بلغور بکنند؟ داشته باشیم هم، خیلی کم. ولی بورژواهای انگلیس هند را گرفته اند، که خودش تقریباً نصف دنیاست. آن ها به سیاه ها، به مردم هائی که پوست تیره دارند، همه جور تعذی کرده اند. می برسیم، این هم شد مملکت داری؟ ناچاره که حکومت شوروی آن جا تشکیل بشه. اما بسیاری از کمونیست های انگلیسی نمی دانند دشمن طبقاتی بی تقابش چه جانوریه، و چون به انس عادت ندارند نمیتوند آن طور که باید از پیش بریاند. باری، آن وقت من تقاضا می کنم بفرستد پیش آن ها تعلیمشان بدهم. و چون زیانتشان را می دانم، میام و راست به نسانه می زنم: «شماها، بچه ها، ربولوشن<sup>۱</sup> کرده اید؟ کمونیشن کرده اید؟ پس سرمایه دارها و تیمسارها تان را بگیرد و مثل شیش رو ناخن شستان لهسان بکنید! سال هفده تو روسیه، ما، طفلک های معصوم، این حشرات را آزادشان گذاشتیم، ولی بعدش آن ها دست بردند رگهامان را پاره کنند. بگیرد له شان کنید، که دیگر اشتباهی پس نیاد و همه چی ال رایت<sup>۲</sup> باشه» - ماکار پره های بینی را پر باد کرد و چشمکی به رازمیوتوف زد: - برای همینه که من زبانتان را لازم دارم. فهمیدی؟ شب ها از خواب می دزدم، سلامت ناچیزم را مایه می گذارم، ولی... - ماکار



دندان‌های ریز و تنگ به هم چسبیده‌اش را به هم سائید: - این زیان را یادش می‌گیرم. با ضد انقلاب جهانی بی‌مجامله و خوش و بس به انگلیسی حرف می‌زنم! بگذار از همین حالا بلرزند. تاکس‌ها! ماکارنا گولنوف. هوم... برایشان مثل آن‌های دیگر همیشه! رحم به‌اشان نمی‌کند. «توخون کارگرهای انگلیسی، هموطن خودت، خون هندی‌ها و دیگر ملت‌های ستم‌دیده را جای آب خوردی؟ از کار و زحمت دیگران بهره‌کشی کردی؟ پس، پشت به دیوار، افعی خونخوار!» بیش‌تر از این هم گفت و گو لازم نیست. و من این چند تا کلمه را زودتر از همه یاد می‌گیرم که بتونم بگم و زبانم تیق نزنه.

آن دو، باز نیم ساعتی از هردی سخن گفتند و سپس آنده‌ی رفت و ناگولنوف روی به خود آموز آورد و در حالی که آهسته لب می‌جنباند و از سندیّت توجّه عرق می‌ریخت و ابروهای کماتیش را چین می‌داد، تا دوونیم پس از نیمه شب تشست.

صبح زود بیدار شد، دو فنجان سیر سرکشید و به اصطبل کالغوز رفت:  
- برام به اسب بیار که خوب تیزرو باشه  
پاسدار اصطبل اسب کرتدی با کفل‌های پرشیب برایش آورد که در تاب آوری و تیز رفتاری شهره بود. پرسید:  
- راه دوری باست برید؟  
- میرم بخش. به داویدوف بگو، تا شب برمی‌گردم.  
- سوار میشد؟  
- آها. زین بیار.

ماکار اسب را زین بست و افسارش را برداشت و لگامی آراسته و مجلل که روزگاری از آن تیتوک بود بر سرش راست کرد و با حرکتی آمخته پا در رکاب دنداندار نهاد. اسب با یرنمه‌ای خرامان از جا کنده شد. ولی، هنگامی که از دروازه می‌گذشت، ناگهان سرسم رفت و زانوانش به زمین رسید و چیزی نماند که بیفتد، اما هرطور که بود بلند شد و چابک به راه افتاد.

پاپاشچوکار که دم دروازه آمده بود در حالی که جاده می‌داد، داد زد:  
- برگرد رفیق ناگولنوف، شگون نداره!

ماکار، بی‌آن که به وی پاسخ دهد، رفتار اسب را تندتر کرد و وارد کوچه بزرگ ده سد. نزدیک شورا، بیست تائی زن با سوروهایاو درباره چیزی پرگوئی می‌کردند، ماکار به شوخی داد زد:

- برید کنار، زاغچه‌ها، وگرنه لگد مال اسبم میشد!

زن‌ها خاموش گشتند و از سر راه کنار رفتند. هنگامی که دیگر از برابرشان گذشته بود صدای خفه کینه‌الودی از پشت سر شنید:

- مواظب باش، خود لعنتی ات را لگد مال نکنند! تاخت و تازت دیگر پرطول نمیکشه...

جلسه دبیرخانه کمیته بخش در ساعت یازده آغاز به کار کرد دستور روز عبارت بود از شنیدن گزارش بگلیخ، رئیس اداره کشاورزی بخش، درباره جریان بدرافشانی طی نخستین بیاتی دنوکا.  
گذشته از اعضای دبیرخانه، در این جلسه ساموخین، رئیس کمیسیون بازرسی، و دادستان بخش نیز حضور داشتند.

خامونوف، مسئول امور سازمانی، پیش تر به ماکار خاطر نشان کرده بود:  
- تو، کارت ضمن امور متفرقه رسیدگی میشه، بیرون نرو.

حاضران در سکوتی رو بهم سنگین و با دقتی فراوان به گزارش نیم ساعته بگلیخ گوش دادند. پاره ای جاها در قلمرو بخش، با آن که زمین آماده کشت بود، بندریاشی هنوز آغاز نشده بود. برخی از سوراخهای ده ذخیره بندر خود را به تمامی جمع آوری نکرده بودند؛ در ووسسکوی، کسانی که از کالخور بیرون رفته بودند تقریباً همه بندر خود را پس گرفته بودند؛ در اولخوواتسکوی خود اداره کالخور بندر را به استعفا دهندگان پس داده بود. سخنران درباره آن که به چه عللی کار بندریاشی جریان رضایت بخشی نداشته است به تفصیل سخن می گفت و در پایان افزود:  
- رفقا، شکی نیست که این تأخیر مان تو کار بندریاشی - و من حتی بهتر بود به جای تأخیر بگم این در جازدن و ماندنمان تو همان نقطه انجماد - از این جا ناشی شده که در یک رشته از سوراخهای ده زیر فشار کارکنان محلی حزب بوده که کالخور به وجود آمده، و این ها که دنبال رقم های گنده در میزان اشتراکی کردن کشاورزی می رفتند، این جا و آن جا، همان طور که خردتان هم می دانید، حتی با هفت تیر مردم را تهدید کرده اند که تو کالخور نام نویسی بکنند. در حال حاضر، این کالخورهای ناپایدار، مثل دیوار کاهگلی که آب زیرش رفته باشه، دارند از هم می پاشند، تو کارهاشان هم تأخیر هائی روی داده، برای این که کالخوزی ها یا سر زمین نمیرند، یا اگر هم برند یا طفره و تعطل کار می کنند.

دبیر کمیته بخش با مداد به در سیشه ای تنگ آب زد و اخطار کرد:  
وقت حرف زدنت تمام شده.

- حالا تماشای من کن، رفقا! اجازه بدهید نتیجه بگیرم: همان طور که به اطلاعات رساندم، طبق مدارکی که در اختیار اداره کشاورزی بخش هست، طی نخستین «بیانی دنوگاه» تو پخیمان رویهم سیصد و هشتاد و سه هکتار زمین بندریاشی شده. من ضروری می‌دانم که همه فعالان حزبی بخش را ما هرچه زودتر بسیج بکنیم و بفرستیمشان به کالخورها. به عقیده من، با به کار گرفتن همه گونه وسایل، باید کالخوری‌ها را مانع از ترك کالخور شد، باید مدیریت کالخورها و منشی‌های حوزه‌های حزبی را موظفشان کرد که همه روزه میان کالخوری‌ها به کار توضیحی دست بزنند و همشان را به طور عمده صرف آگاه کردن توده‌های وسیع کالخوری بکنند. صرف روشن ساختن این نکته بکنند که دولت به کالخورها چه امتیازاتی اعطا کرده، - چیزی که در باره‌ای جاها کم‌ترین توضیحی درباره‌اش داده نشده و بسیاری از کالخوری‌ها تا این ساعت هم نمی‌دانند چه اعتباراتی در اختیار کالخورها گذاشته شده، و غیره و غیره. از این گذشته، پیشنهاد دیگری دارم: کسانی که مرتکب چنان تندروی‌هایی شده‌اند که در نتیجه‌اش ما نمیتوانیم دست به کار بندریاشی بشیم، و بر اساس قطعنامه چهاردهم مارس کمیته مرکزی می‌باید از نقل خودشان متفصل بشند، این‌ها پرونده‌شان به فوریت مورد رسیدگی قرار بگیرد. من پیشنهاد می‌کنم که این اشخاص فوراً به محاکمه حزبی کشیده بشند و شدیداً به کیفر برسند!

دبیر کمیته بحسب که به عمد از چشمان ناگولنوف پرهیز می‌کرد، نگاه خود را روی حاضران چرخاند و پرسید:

- درباره گزارش بگلیخ کسی حرفی داره؟

یکی از اعضای دبیرخانه، فرمانده نیروی میلپس بخش، مردی تومنند با قامت راست و رسای نظامی که پیوسته عرق می‌ریخت و برکله تراشیده و برآفتش اثر زخم‌های فراوان دیده می‌شد، آه کشید:

- دیگر حرف چی؟ مطلب روشنه.

دبیر کمیته پرسید:

- پس نتیجه‌گیری بگلیخ را اساس تصمیمات خودمان قرار می‌دهیم، ها؟  
- البته.

- حالا می‌پردازیم به فضا ناگولنوف. - دبیر کمیته، برای نخستین بار از آغاز جلسه، رو به ناگولنوف نمود و نگاه آشفته و بیگانه‌وارش را چند ثانیه‌ای براو دوخت. - اطلاع دارید که اون در مقام دبیر حوزه حزبی گرمیاچی مرتکب يك رشته جرم‌های بزرگ در برابر حزب شده. اون، علی‌رغم دستورهای کمیته بخش، در کار اشتراکی کردن کشاورزی و جمع‌آوری ذخیره بندر خط مشی چپ‌روانه‌ای در پیش گرفت. با یاشنه هفت تیر به دهقان میانه حال منفرد را زد و چند تا از

کالخرزی‌ها را تو هلقدانی انداخت. رفیق ساموخین خودش برای رسیدگی به گرمیاجی رفت و موارد تخطی فاحش ناگولنوف را از حدود قوانین انقلابی و همچنین انحراف زیان بخش او را از خط مشی حزب کشف کرد. بگذاریم ساموخین خودش حرف بزنه. رفیق ساموخین، آنچه از فعالیت‌های جنایت‌آمیز ناگولنوف برات مسلم شده به اطلاع دبیرخانه برسان. - و دبیر کمیته، که چشم‌هایش یا پلک‌های یاد کرده نیم بسته بود آرنج‌ها را به سنگینی روی میز تکیه داد.

ناگولنوف، از همان لحظه ورود به کمیته بخش، بی برده بود که وضعش بد است و نباید انتظار ترمی و چشم‌پوشی داشته باشد. دبیر کمیته با سردی و خویشتن‌داری بی‌سابقه‌ای به سلامش جواب داده و آشکارا از گفت‌وگو یا او پرهیز داشته بود. چنان که بی‌درنگ روبه صدر کمیته بخش نموده چیزی از او پرسیده بود. ماکار رویهم با ترس و کم‌روئی از او جوابا شده بود: «کورچژینسکی، پرونده من کجا می‌کنشه؟» و او هم با بی‌میلی گفته بود: «دبیرخانه تصمیم می‌گیره.» آن دیگران نیز همه از چشمان پرسش‌آمیز ناگولنوف پرهیز می‌کردند و از او کناره می‌گرفتند. ظاهراً تصمیم درباره او از پیش میانشان گرفته شده بود. تنها بالابین، فرمانده میلپس، دست ماکار را محکم فشرده با لبخند همدردی گفته بود:

- نترس، ناگولنوف! خوب. اشتباهی کردی، بی‌راهه رفتی و کلی گرد و خاک راه انداختی، ولی خودمان هم از نظر سیاسی پروپامان زیاد قرص نیست. خیلی از تو با کله‌تره‌اس اشتباه کردند!

و سرکنده و کرد و کونی خراطی شده‌اش را که به قلوه سنگ‌های رودخانه می‌مانست تکان داده، در حالی که عرق گردن کوتاه و سرخ رنگ خود را پاک می‌کرد، لب‌های کلفتش را به دل سوزی صدا داده بود.

ماکار قوی دل گشته بود. نگاهش را به جهره ارغوانی و سرشار از تندرستی بالابین دوخته با حق‌شاسی به او لبخند زده بود. او در می‌یافت که این جوان درون قلب او را می‌خواند، وی را درک می‌کند و یا وی همدردی دارد. در دل با خود می‌گفت: «یه توییخ جدی به ناقم می‌بندند و از مقام دبیری حوزه معزولم می‌کنند.» سپس با اضطراب به ساموخین نگاه کرد. این مردك کوتاه قامت بلندیشانی که از طلاق بیزار بود بیس از همه نگرانش می‌کرد. هنگامی که ساموخین پرونده قطور را از کیف بیرون کشید، ناگولنوف نیش خننده اضطراب را به نحوی دردناک احساس کرد. قلبش با طنینی آزاردهنده به طپش در آمد، خون به سرش دوید و شقیقه‌هایش گونی آتش گرفت. حالت تهوع مستانه‌ای آرام در گلویش چنگ انداخت. این همه

نشانه‌هایی در او بود که به زودی دچار حمله خواهد شد. و او همچنان که به آهنگ کند سخنان ساموخین گوش می‌داد، در دل می‌گفت: «همین قدر حالا پیش نیاید!»  
ساموخین می‌گفت:

- در اجرای مأموریتی که از جانب کمیته حزبی و کمیسیون بازرسی بخش به من محول گردید، من به این پرونده رسیدگی کردم. از بازرسی خود ناگولتوف و کالخوزی‌ها و دهقان‌های میانه حال گرمیاجی لوگ که مورد تعدی او بوده‌اند، و همچنین براساس اظهارات گواهان، این نکات بر من مسلم شده: رفیق ناگولتوف بدون تردید خودش را شایسته اعتماد حزب نشان نداده و با رفتار و کردارش لطمه بزرگی به حزب زده. از جمله، در جریان اشتراکی کردن کشاورزی، تو ماه فوریه، به خانه‌ها میرفته و با تهدید هفت تیر مردم را به زور وادار به نام‌نویسی در کالخوز می‌کرده. و او از همین راه بوده که هفت تا از دهقان‌های میانه حال را به اصطلاح به کالخوز «کشانده». و این چیزیه که خود ناگولتوف هم انکارش نمیکه...

ناگولتوف از روی صندلی برخاست و با صدائی گرفته گفت:

- از آن سفیدها بودند که حرف سرشان نمی‌شدا!

دبیر کمیته به تعدی سخن او را قطع کرد:

- اجازه حرف زدن به ات نداده‌ام. نظم را رعایت کن!

... بعدش هم، طی جمع‌آوری ذخیره بذر، یکی از دهقان‌های منمرد میانه حال را با پاشنه هفت تیرش آن قدر زده که از هوش رفته، آن هم در حضور کالخوزی‌ها و امربرهای شورای ده. علت زدتنش هم این بوده که یارو از این که ذخیره بذرش را فوری بیاره سر باز زده بوده...

دادستان به صدای بلند گفت:

- رسوائی است!

ناگولتوف با کف دست گلوی خود را کمی مالش داد، رنگش پرید، ولی خاموش ماند.

- همان شبش، رفقا، او مثل کلاترهای دهاتی قدیم، سه تا از کالخوزی‌ها را تو به اتاق سرد بازداشتشان کرد و تمام شب آن‌جا نگاهشان داشت، و باز از این که گنجم بذر را فوراً نیارند با هفت تیر تهدیدشان کرد.  
- آن‌ها را من تهدید نکردم...

- این را من از رو گفته خودشان میگم. رفیق ناگولتوف، و خواهش می‌کنم، ندر وسط حرفم! باز رو اصرار او بوده که گایف، به دهقان میانه حال، به عنوان کولاک مصادره شده و تبعید شده، و حال آن که او ابدأ نمیتوسته مشمول مصادره باشه. برای این که از رو میزان دارائیش به هیچ حال نمیشه جزو کولاک‌ها به حسابش آورد. ولی به اشاره ناگولتوف و به بهانه این که اون در هزار و نهصدو

بیست و هشت به نفر مزدور داشته مصادره اش کردند. ولی بینم، این چه جور مزدور کشاورزی بوده. رفقا، اون به دختر از اهالی همان گرمیاجی لوگ بودن که فصل برداشت گندم برای به ماه استخدام سده بوده. و گایف هم تنها از این جهت استخدامش کرده بوده که پسرش تو پائیز هزار و نهصد و بیست و هفت به خدمت ارتش سرخ احضار سده بوده و گایف با يك يُر بچه ریز و درشت از عهده کار برنمیامده. این طرز استفاده از نیروی کار مزدوری را قوانین شوروی منع نکرده. گایف این دختر را طبق قراردادی که با کمیته مزدوران کشاورزی بسته بوده به خدمت خودش گرفته و مزدش را هم تمام و کمال پرداخته، من خودم این موضوع را تحقیق کردم. از این که بگذریم، تو زندگی جنسی ناگولنوف هم ناروایی هائی دیده میشه. و این از نظر خصوصیاتى که يك عضو حزب باید دارا باشه چیز کم اهمیتی نیست. ناگولنوف از زن خودش جدا شده، جدا شدن که نه، اون را از خانه بیرون کرده، مثل سگ انداخته اش بیرون، فقط به این دلیل که اون گویا برای اظهار عشق یکی از جوان های گرمیاجی گوش شنوائی داشته. در دو کلمه، ناگولنوف بگومگوهای خاله زنک ها را دست اویز قرار داده از خانه بیرونش کرده که دست و پال خودش باز بشه. این که زندگی جنسی اش الانه چه جورى میگنره، من نمی دانم. ولی، رفقا، همه قراین نشان میده که او صاف و ساده مشغول هرزگیه. وگرنه برای چی میبایست زنش را از خانه بیرون بکنه؟ زن صاحب خانه ناگولنوف برام گفته که او شب ها همیشه خیلی دیر به خانه میاد اما این که او کجاها سرمیکه تونست به ام بگه، ولی برای ماها، رفقا، بر معلومه که او کجا میتونه باشه اما که بچه نیستیم، می دانیم مردی که زنش را از خانه بیرون میکنه و در پی تفریح با زن های جورواجوره کجاها سرمیکه... بله! می دانیم! رفقا، این بود فهرست مختصری از ... (ساموخین در این نقطه از ادعای نام خود زهرخندی زد) هنرنمائی هائی که ناگولنوف، دبیر نالایق حوزه حزبی گرمیاجی تونسته در مدت کوتاهی انجام بده. این کارها به کجا انجامیده؟ و ریشه های این رفتار کدامه؟ رك و راست باید گفت که این، آن طور که رهبرمان رفیق استالین با چنان نبوغی بیان کرده، سرگیجه موقفیت نیست، بلکه صاف و ساده انحراف به چپ و تعرض به خط مسی کلی حزبه. مثلاً، ناگولنوف نه تنها کاری کرده که دهقان های میانه حال مصادره شده اند و خودش با تهدید هفت تیر مردم را تو کالخورز چپانده، بلکه تونسته يك قطعه نامه هم در باره اشتراکی کردن مرغ های خانگی و دام های کوچک و گاوهای شیرده بگذرانه. از قرار گفته بعضی کالخورزی ها، او درصدد برآمده چنان انضباطی تو کالخور برقرار کنه که حتی تو دوران نیکالای خونخوار مثلش نبوده!

ناگولنوف به آرامی گفت:

- در باره مرغ ها و دام ها دستوری از طرف کمیته بعث نبوده.

او اینک راست ایستاده بود و دست چپش را به حال تشنج بر سینه‌اش می‌فشارد. دبیر کمیته یکباره آتشی شد:

- نه، دیگر، خواهش دارم! کمیته بخش دستورهای داده بوده. لازم نیست تعصیر خودت را گردن این و آن بیندازی. تازه، اساسنامه شرکت‌های تعاونی که هست، تو هم که بچه شیرخوره نیستی که تتونی ازش سردربیاری! ساموخین به سخن ادامه داد:

- ... تو کالغوز گرمیاجی، انتقاد از خود با زورگونی و فشار روبه‌رو است، ناگولنوف آن جا به رژیم وحشت ایجاد کرده، به هیچ کس اجازه چون و چرا نمیده. به جای آن که به کار توضیحی دست بزنه، سر کشاورزها داد می‌کنه، پا به زمین میکوبه و با اسلحه تهدیدشان میکنه. برای همین هم هست که تو کالغوز گرمیاجی هرج و مرج حکم فرماست. الانه، گروه گروه کالغوزی‌های آن جا استعفا میدند، بندرپاشیشان تازه شروع شده و معلومه که از عهده‌اش هم یرنمی‌آند. کمیسیون بازرسی بخش، که ازش دعوت شده حزب را از عناصر فاسد و از اپورتونیست‌های جورواجور که در کار عظیم ساختمانیمان اخلال می‌کنند پاک بکنه، در مورد ناگولنوف، البته نتیجه‌گیری‌های لازم را میکنه.

دبیر کمیته پرسید:

- تمام شد؟

- بله.

- حالا با ناگولنوفه که برامان بگه چه جوری کارش به این جا کشیده. حرف

بزن، ناگولنوف!

سعله خشم وحشت باری که در پایان سخنان ساموخین ناگولنوف را فراگرفته بود ناگهان بی‌ان که نشانی بر جای گذارد فرونشسته و اینک دیرباوری و ترس جانشین آن شده بود. ناگولنوف، هنگامی که به سوی میز می‌رفت، در يك لحظه سراسیمگی اندیشید: «این کار چیه بامن می‌کنند؟ چه طور ممکنه؟ مگر می‌خواهند کلکم را بکنند؟» از پاسخ تندی که هنگام سخنرانی ساموخین آماده کرده بود چیزی به جا نمانده بود. مغزش گوئی پاک خالی شده بود. حتی يك کلمه مناسب هم به یادش نمی‌آمد. ماکار حالتی غیرعادی دانست...

- من، رفقا، از زمان انقلابه که تو حریم ... تو ارتش سرخ بودم ...

دبیر کمیته با ناشکیبانی در سخنش دوید:

- همه این‌ها را ما می‌دانیم، پرداز به اصل مطلب.

- تو همه جبهه‌ها با سفیدها جنگیدم... تو ارتش یکم سوار... نشان به‌ام

دادند...

- درباره مطلب حرف بزن!

- مگر این مطلب نیست؟  
صدر کمیته اجرائی بخش سخس را قطع کرد:  
- این در آن در زن، ناگولنوف! فایده نداره به خدمت‌های خودت استناد  
بکنی!

بالا این برآشفتم و هریاد زد:  
- آخره بگذارید این رفیق حرفش را بزنه! برای چی دهنس را می بندید؟  
و یکباره. مانند کسی که در آستانه سکته است، تارک برآق سرش که به  
قلوه سنگ‌های رودخانه می مانست از لکه‌های بنفش رنگ پوشیده شد.  
- حرفش را مشخص و مربوط بزنه.

ناگولنوف همچنان ایستاده بود و دست چپش را از روی سینه برنداشته بود و  
اینک دست راستش آهسته به سوی گلولی خشکیده اش که گوئی چیزی خاردار در  
آن گیر کرده بود کشیده می شد. با رنگ پریده به زحمت سخن از سرگرفت:  
- بگذارید حرف بزنم. من که دشمن نیستم. برای چی با من این جور رفتار  
می کنید؟ من تو ارتش زخمی شدم... تو کاستورنایا صدمه دیدم... گلوله توپخانه  
سنگین ...

و باز خاموش گشت و لبان کبود سده اش هوا را خش خش کنان فروکشید.  
بالا این زود آب از تنگی ریخت و لیوان را، بی آن که به ماکار نگاه کند،  
به سوی او پیش برد.

کورچژینسکی نگاهی به ناگولنوف افکند و به تندی سر برگرداند: دست  
ناگولنوف که دیواره لیوان را می فشرد بی اختیار می لرزید. طنین نینه که به  
دندان‌های ماکار برمی خورد به وضوح در خاموشی اتاق شنیده می شد. بالا این  
به ناراحتی گفت:

- مضطرب نشو، حرف بزن.

کورچژینسکی ابرو درهم کشید: احساس ناخوانده ترحم در دلش سر برداشته  
بود، ولی او توانست بر خود مسلط شود. او سفت و سخت یقین داشت که  
ناگولنوف برای حزب زبان آور است و نه تنها می باید از کار برکنارش کرد بلکه از  
حزب بیرونش انداخت. و به استثنای بالا این، دیگران همه با او هم عقیده بودند.  
ماکار لیوان آب را به يك جرعه سر کشید، نفسی تازه کرد و به سخن درآمد:  
- آنچه ساسوخین گفته، من به اش اهرار دارم. راسته، من این کارها را کرده ام.  
ولی به از جهت این که می خواستم با حزب در بیفتم. این را ساسوخین دروغ گفته.  
در مورد هرزگی من هم، مثل سگ دروغ گفته. از خودش بر آورده! من از زن‌ها



دوری می‌کنم. حال و حوصله‌شان را ندارم...

خاموتوف، مستول تشکیلات، به طعنه پرسید:

- لابد برای همین هم زنت را بیرونش کردی؟

ماکار با لحنی جدی در پاسخ گفت:

- بله، درست برای همین. ولی همه این کارها را که من کردم، روی خیرخواهی انقلاب بود. شاید من اشتباه کرده‌ام... نمی‌دانم. شما سوادتان از من بیش‌تره. مدرسه رفته‌اید، بهتر می‌بینید. نمی‌خوام تقصیر خودم را کوچک وانمودش کنم. شما هرچور خواستید قضاوت‌م بکنید. تنها خواهشی که دارم اینه که ... - و بار دیگر نفسش گرفت و يك دقیقه خاموس ماند... دانسته باشید، برادرها، من نیت بدی برضد حزب نداشتم. و اما بانیک را برای آن زدمس که به حزب بدویی راه می‌گفت و پشرش را می‌خواست بریزه جلو خوك‌ها...

ساموخین به ریشخند گفت:

- ده، بگو!

- میگم، برای این که همیشه. و من از این افسوس می‌خورم که بانیک را

نکشتمش. دیگر چیزی ندارم بگم.

کورچزینسکی بالاتنه‌اش را راست کرد و نیمکت زیرش به ناله درآمد. دلش

می‌خواست این قضیه ناگوار را هرچه زودتر فیصل دهد. بالحنی شتاب‌زده گفت:

- خوب، دیگر، رفقا. مطلب روسته. خود ناگولنوف اعتراف کرده. گرچه سر

پاره‌ای چیزهای جزئی چانه میزنه و میخواد خودش را تبرئه بکنه، ولی این دلیل

تراستی‌ها موجب کننده نیست. هرکی که معشش گیر افتاد، سعی داره قسمتی از بار

گناهش را از دوش خودش بیندازه پائین، یا این که مسئولیت را به گردن دیگری

بیندازه... به نظر من ناگولنوف را به خاطر تخطی بدخواهانه‌اش به خط مشی حزب

تو جنیش کالخورزی، همچنین به عنوان کمونیستی که از لحاظ مناسبات اخلاقی

تعمیرماهیت داده، میباید از صفوف حزب بیرونش کرد! ما کاری به خدمات

گذشته‌اش نداریم. مرحله‌ای است که طی شده. ما موظفیم او را برای عبرت

دیگران مجازاتش بکنیم. هرکی خواسته باشه حزب را بدنامش بکنه و آن را به چپ

یا به راست بکشانه، مایی رحمانه میزنیمش. درمورد ناگولنوف و کسانی از قماش او

تبیاید به اقدامات نیمه‌کاره اکتفا کرد. همین جورش هم تا مدت زیادی یا اش مدارا

کردیم. او از همان پارسال که شرکت‌های کشت مشترک زمین را سازمان می‌دادیم

چپ روی می‌کرد، و من همان وقت به‌اش هشدار دادم. و حالا که گوش نکرد، تنها

خودش را باید سرزنش بکنه! خوب، رأی می‌گیریم؟ یا اخراج ناگولنوف از حزب

کی‌ها موافقند؟ البته، تنها اعضای دبیرخانه هستند که رأی می‌دهند... یعنی، چهارتا

رأی، نیست؟ رفیق بالاین، تو مخالفی؟

بالاین مشت بر میز می کوفت. شبکه درهم رفته رگ های نقیقه اش متورم گشت.

- من نه تنها مخالفم، بلکه جداً هم اعتراض می کنم! این تصمیم از بیخش غیر عادلانه است.

کورچژینسکی به سردی گفت:

- میتونی روی نظر خودت بمانی.

- نه، بگذار حرفم را بزنم!

- دیگر دیره بالایین. تصمیم درباره اخراج ناگولنوف به اکثریت آراء گرفته شده.

- این يك برخورد ختمك اداری نسبت به انسانه! خیلی باید ببخشید، ولی من موضوع را به همین جا ختمس نمی کنم! به کمیته ناحیه می نویسم! به عضو قدیمی حزب و دارنده پرچم سرخ را اخراج کردن... مگر مختان عیب کرده. رفقا! انگار هیچ تنبیه دیگری نبود!

- بحث فایده ای نداره: رأی گیری کرده ایم!

- این رأی گیری را باید تو پوزتان زد!... - صدای بالایین زیر شده بود و گردن سترنس چنان آماس کرده بود که گفتی کافی است انگشتی بدان برخورد تا خون به نکباره هوران کند.

خاموتوف، مسئول تشکیلات، بالحنی تلخ و شیرین گفت:

- از بابت زدن تو پوزمان. به کم دست نگه دارا ما می توانیم تو را هم وادار به رعایت نظم بکنیم. این جا اداره میلس نیست، کمیته بخشه.

- خودم می دانم! ولی شماها برای چی نمی گذارید من حرفم را بزنم؟ کورچژینسکی، که مانند بالایین یکسر سرخ شده بود، دسته های نیمکت را به چنگ گرفته برافشفت:

- برای این که من این کار را بی هوده می دانم! این جا من دبیر کمیته بخشم و حق حرف زدن را ازت سلب می کنم. خیلی میل داری حرف بزنی، برو بیرون، دم پلکان!

صدر کمیته اجرائی بحس فرمانده میلس را تصیحت کرد:

- جوش زن، بالایین! برای چی آتشی شده ای؟ خیلی خوب، نظرت را برای کمیته ناحیه بنویس، ولی این طوری که همیشه: ما رأی گرفتیم و تو، دعوا که تمام شد، تازه میانی مشت نشان می دهی.

ودرحالی که با او آهسته سخن می گفت، آستین فراخ هرنج نظامیش را گرفت و او را به گوشه ای برد.

داین میان کورچژینسکی که از پرخاش فرمانده میلس از کوره بدر رفته

بود، چشمان کوچک خود را که از پس پلك های باد کرده خشمگین برق می زد، به سوی ماکار برداشت و با خصومتی بی پرده گفت:

- گفت وگو تمام شد، ناگولنوف! طبق تصمیم دبیرخانه، تو از صفوف ما اخراج شده ای. حزب امثال تو را لازم نداره. - و با کف دست خود، که موهای سرخ رنگ آن را پوشانده بود، به میز کوفت: - کارت عضویت خودت را بگذار این جا. ناگولنوف برسان مرده ها رنگش پرید. بیکرش را تشنج حمله لرزاند، و هنگامی که به سخن درآمد صدایش درست شنیده نمی شد:

- کارت عضویتت را من نمی دهم.

- محبورت می کنیم بدهی.

بالا بین از گوسه اتاق فریاد زد:

- برو کمیته ناحیه، ناگولنوف! - و گفت وگویی خود را با صدر کمیته اجرائی بخشی ناتمام گذاشته بیرون رفت و در را با صدائی کرکننده به هم زد. ماکار تکرار کرد:

- کارت عضویتت را نمی دهم!... - صدایش محکم تر گشته بود و ته رنگ کبود آهسته از پیشانی و گونه های استخوانیش برطرف می شد... من باز برای حزب لازم می شوم... بدون حزب من نمیتوم زنده باشم! دستورت را اجرا نمی کنم... کارتم این جاست توجیب بفلم... برای امتحان، بیا بردارش! گلوت را پاره می کنم!... دادستان شانه ها را بالا انداخت:

- دیگر تراژدی شروع شد! همین قدر حمله راه نیندان خواهش دارم... ماکار، بی آن که به گفته او اعتنا کند، کورچژینسکی را نگریست و چنان که گوئی در اندیشه فرورفته است آهسته گفت:

- بدون حزب، من کجا برم؟ و که چی؟ نه، کارت عضویتت را نمی دهم! من تمام زندگیم را تو این راه گذاشتم... تمام زندگیم را... - و ناگهان به حالی رقت بار و دور از منطق، مانند پیران، سراسیمه شد. دوستش روی میز می گشت، و در حالی که زبانش تیق می زد تند و نامفهوم زیر لب گفتن گرفت: - اگر اینه، پس بهتره... برو بچه ها را به اشان دستور بدهی... تیر بارام بکنند... چی میمانه برام... دیگر زندگی به دردم چی می خوره، از آن هم بیاید اخراجم بکنید... حکایت آن سگه است: تا پارس می کرد لازمش داشتند... پیر که شد، از خاه انداختندش بیرون...

چهره ماکار مانند يك ماسک گچی بی حرکت بود، تنها لبانش می لرزید و به زحمت می جنبید. ولی، هنگامی که کلمات آخر را بر زبان می آورد، از چشمان خیره مانده اش برای نخستین بار در سراسر زندگی پس از بلوغش چشمه های اشک روان شد، چنان که سیل وار گونه هایش را می شست و در بوته زار ریش زبرش که مدت ها نتراسیده بود گیر می کرد و سینه پیراهنش را با خال های سیاه نقش

می‌بست. دبیر کمیته به ناراحتی ابرو درهم کشید:

- کافی است! فایده‌ای برات نداره، رفیق!

ناگولنوف فریاد زد:

- تو برام رفیق نیستی! گرگی، تو! و سما همه تان این جا، مارهای زهری هستیدا زورتان میچربه! شیرین زبانی را خوب یاد گرفته اید! تو، خاموتوف، نیست، را برای چی وا کرده‌ای؟ به اشک‌های من که می‌خندی؟ تو!... سیال بیست و یک، وقتی که قومین یا دارودسته‌اس تو این ناحیه می‌پلکیده، یادت می‌آد، آمدی تو کمیته ناحیه؟ یادت می‌آد، گه سگ؟... آمدی، کارت عضویت خودت را پس دادی، گفتی که دیگر می‌خواهی زراعت بکنی... از قومین ترسیده بودی! برای همین هم کارت خودت را انداختیش دور... ولی بعدش دوباره خزیدی تو حزب، مثل یک حشره لیز که میره لای سنگ‌ها!... وحالا تو برضد من رأی می‌دهی؟ از این می‌خندی که من دارم می‌میرم از غصه؟

خاموتوف، مرد زیباروی گندم‌گون، خودرا نباخت. همچنان که لای سبیل تیره‌رنگ خود پنهانی لبخند می‌زد، با لحنی آشتی‌جویانه گفت:

- دیگر بسه، ناگولنوف، داد نکش، خواهش داریم: مسائل دیگری باز هست که

باید به‌اش برسیم.

- برای شما بسه، ولی من حق خودم را به‌دست می‌آرم! میرم تا کمیته مرکزی!

خاموتوف به‌خنده گفت:

- خوب، بله، برو آن جا همه چی را فوراً رسیدگی می‌کنند! خیلی وقته آن جا

منتظرت هستند...

ماکار به آرامی به سوی در رفت، آن جا شقیقه‌اش به چارچوبه در برخورد و آخ

گفت. خشمی که در آخر دراو زبانه کشیده بود یکسر ناتوانش کرده بود. بی آن که

به چیزی بیندیشد یا احساس کند، خودرا به دروازه رساند، افسار اسب را از پرچین

بازکرد و معلوم نبود به‌جه علتی او را به دنبال خود کشید و برد. دیگر از استانیتر

خارج می‌شد که خواست سوارشود اما نتوانست: چهار بار پارا بلند کرد و به رکاب

رساند و چهاربار مانند مستان تلوتلوخورد و قاس زین را رهاکرد.

کنار آخرین خانه سرراه، پیرمردی سالخورده اما سرزنده روی خاکریز پشت

دیوار نشسته بود و از زیرلبه شکسته کاسکت قزاقی خود به‌دقت چشم به‌ماکار

دوخته بود که چه‌گونه می‌کوشید تا براسب بنشیند. سرانجام با لبخندی تحسین‌آمیز

گفت:

- چه پهلوانی! آفتاب کله آسمانه و او حتی نمی‌تونه پاهاش را بلند کنه. چی

خبر بوده که به این زودی مست کرده؟ امروز مگر عیده؟

همسایه‌اش که از پس پرچین خانه خود تماشا می‌کرد، برایش داد زد:

- پس چی که عیده، با یافدوت! عید حضرت خمره، تو میخانه‌ها دسته راه می اندازند.

بیر مرد خندید:

- ها، می بینم. یعنی که از می پرزور ترهیج چی نیست؟ نگاه کن، چه جوری می اندازدس پاتین از زین! های، محکم بگیرش. قزاق پسرا ماکار دندان بهم فشرد و همین که نوک چکمه اش به رکاب رسید، مانند پرندۀ ای روی زین پرید.

## ۳۳

صبح آن روز، بیست و سه آرابه کالخوزی از ده یارسکوی به گرمیاچی لوگ آمدند. نزدیک آسیای بادی، بانیک به آن‌ها برخورد. او افسار اسب بردوش افکنده به استی می رفت تا مادیان خود را بجوید. وقتی که آرابه نخسین به او رسید، گفت:

- سلامت باشید، همشهری‌های قزاق!

قزاق تاوری با ریش سیاه، که اسب‌های دم بریده‌ای را راه می برد، جواب

داد:

- به امید خدا!

- این آرابه‌ها از کجا می‌آند؟

- از یارسکوی.

- چی شده که اسب‌هاتان دم ندارند؟ این رسوائی چیه سرشان آورده اید؟

- هس تش‌ش... ده، وایستا، ناقل! دمش را هم بریده‌اند، باز همه اش

جست و خیز می‌کنه... گفتمی چرا دم ندارند؟ برای دولت بریدیمش، خانم‌های شهری

مگس پران می‌خواهند... توتون بیشت پیدا میشه، مرد نازنین؟ مهمانم کن، چون که

ما برامان قحطی توتونه.

قزاق از آرابه به زیر جست. آرابه‌های عقبی ایستادند. بانیک دیگر پشیمان بود

که چرا با او سر صحبت باز کرده است. با بی میلی کیسه توتون خود را درآورد، و

در همان حال دید که پنج تن دیگر از آرابه‌ها پاتین آمدند، و همچنان که تکه‌هایی از

کاغذ روزنامه می‌بریدند، روبه‌سوی او نهادند. بانیک که دست و دلش می‌لرزید

غرزد:

جلد اول

بخش سی و سوم

۲۹۰

- حالا همه اش را برام دود می کنید...

قزاق ریشو یا لحن جدی گفت:

- دور دور کالخورزه، می دانی که؟ همچی باید اشتراکی باشه.  
و چنان که گونی کیسه خود اوست، يك مشت پر توتون خانگی برگرفت.  
سیگار آتش زدند. بانیک زود کیسه توتون را درجیب سلوار خود فروکرد،  
لبخندی زد و با دل سوزی و اکراه دم اسب ها را که تقریباً از بیخ بریده بود نگاه کرد.  
مگس های خونخوار بهاری اسب ها را به ستوه می آوردند، روی ران عرق کرده شان  
و روی سرشان شان که خاموت سائیده بود می نشستند. اسب ها به عادت خود دم  
تکان می دادند و می کوشیدند تا مگس ها را برانند، ولی از دم بریده و مسخره شان  
که موتی ندانت کاری ساخته نبود.

بانیک به کنایه پرسید:

- با دم بریده اش کجا را شان می ده؟

- همه اش همان جارا، روبه طرف کالخورز. مال شماها راه مگر دشان را

نبریده اند؟

- چرا، ولی همه اش هست ده سانت.

- صدر شورامان بود که دستورس را داد: خودش جایزه گرفت، ولی خرمگس ها  
که پیداشان پشه اسب ها کلکشان کنده است! خوب، دیگر برویم. ممنون توتونت هم  
هستم. یا این خندتا يك دلم خنك شد، تمام این راه را از بی توتونی مثل خوك  
تیرخورده بودم.

- بیستم، کجا میرید، شما؟

- گرمیاچی.

- ده خودمان، پس خوب، برای چی کاری؟

- برای بنر.

- که ... که چی؟

- از بخش به امان دستور داده اند از رو ذخیره بنرتان چهارصدوسی بود

تحويل بگیریم. آهای، هین!

بانیک فریاد زد:

- خودم این را می دانسم!

و درحالی که افسار اسب را به دست گرفته تکان می داد، به سوی ده دوید.  
هنوز ارابه های یارسکوی به اداره کالخورز نرسیده بودند که نیمی از مردم ده  
می دانستند کسانی از یارسکوی آمده اند تا پفرگندم بگیرند. بانیک رحم به پاهای  
خود نکرده از این خانه به آن خانه در تک و دو بود.

ابتدا زن ها درپس کوجه ها جمع شدند و مانند يك گله كيك هراس خورده

میاهو به راه انداختند.

- گندم‌هامان را، عزیز جان‌ها، دارند می‌برند!
- دیگر هیچ چی نخواهیم داشت بکاریم.
- وای، خاک به سرم!
- به امان می‌گفتند بذرها را نمیباد تحویل انبار اشتراکی داد...
- کاش مردها حرفمان را گوش کرده بودند!
- باید رفت به قزاق‌ها گفت نگذارند گندم را بدهند!
- به، ما خودمان نمی‌گذاریم بدهند! بریم دم انبارها! چوب و چماق برمی‌داریم، نمی‌گذاریمشان به قفل‌ها نزدیک بشند!

پس از آن قزاق‌ها آمدند و همین‌گفت‌وگوها میان آن‌ها نیز درگرفت. از کوچه‌ها و پس‌کوچه‌ها جمعیت نسبتاً انبوهی پدید آمد و به سوی انبارها به راه افتاد. در این اثنا داویدوف یک یادداشت اداری را که یارسکونی‌ها از جانب لویتوف رئیس اتحادیه کشاورزی بخش، آورده بودند می‌خواند:

«رفیق داویدوف، تو انبارها هفتادوسه کنتال گندمی که به سازمان تدارک غله تحویل نشده موجود هست. پیشهاد می‌کنم این گندم‌ها را (همه ۷۳ کنتال را) بدییش به کالخوز یارسکوی که بذركافی ندارد. مسئله را من به موافقت اداره کل غله رسانده‌ام.»

داویدوف یادداشت را خواند و دستور داد که گندم‌ها را بدهند. یارسکونی‌ها از حیاط اداره کالخوز به سوی انبارها رفتند. ولی دم انبارها مردم راه را بند آورده بودند. در حدود دویست زن و مرد قزاق آزابه‌ها را در میان گرفتند.

- کجا میرید؟
  - کور مرکتان، آمده اید گندم‌هامان را ببرید؟
  - برگردید!
  - نمی‌دهیم.
- دیومکاشاکوف به سراغ داویدوف شتافت، و این يك دوان دوان خود را به انبار رساند.

- همشهری‌ها، چه خبره؟ برای چی جمع سده اید؟
- گندمان را برای چی می‌دهیش به یارسکونی‌ها؟ مگر برای آن‌ها بود که آوردیم ریختیمش تو انبار؟
- کی همچو حقی را به اب داده، داویدوف؟

- پس خودمان چی می‌کاریم؟

داویدوف بالای خاکریز نخستین انبار رفت و به آرامی برایشان توضیح داد که او به دستور اتحادیه کشاورزی بخش، گندم بذر نه، بلکه گندمی را که به سازمان تدارک غله تحویل نشده بود می‌دهد.

- همشهری‌ها، ناراحت نباشید، گندم خودمان دست نخورده میماند. شما هم به جای این که بی‌کار ول بگردید و تخم آفتابگردان بشکند، میباد رفته باشید سرکشت. نظرتان باشه که سرسته‌های گروه‌ها حساب آن‌هائی را که سرکار ترند نگه می‌دارند. هرکی تره، جریمه‌اش می‌کنیم.

بخشی از قزاق‌ها جاخالی کردند، و بیش‌تری از ایشان که از سخنان داویدوف آرام گرفته بودند پی‌کشت زمین رفتند. انباردار تحویل گندم را به یارسکونی‌ها آغاز کرد. داویدوف به اداره کالخور رفت. ولی پس از نیم ساعت در روحیه زن‌ها که همچنان دم انبارها پاس می‌دادند تغییر شدیدی روی نمود، و این در نتیجه بیج‌بچی بود که یاکوف لوکیچ درگوش برخی از قزاق‌ها خوانده بود:

- داویدوف دروغ میگه! گندم بذر که این‌ها می‌برند! کالخور، خوب، می‌کاره.

ولی بنر دهقان‌های منفرد را می‌دهند به کالخور یارسکوی.

دوتسکوف از جانب همه اعلام کرد:

- ما گندم را نمی‌دهیم!

دیومکا اوشاکوف به او تشر زد:

- اجازه‌اش را از تو نخواستند!

میانشان مشاجره درگرفت. یارسکونی‌ها به پشتیبانی دیومکا درآمدند. همان قزاق تنومند سیاه ریش که در چراگاه بیرون ده بانیک به توتون مهمانش کرده بود، تمام قد روی آرا به‌اش ایستاد و پنج دقیقه‌ای حرفش رکیک که در چپته داشت تشار مادرهانشان کرد و پس از آن تازه سرشان داد کشید:

- چه تانه، شما، با دولتِ درمی‌افتید؟ رومان را زمین می‌اندازید؟ هوای به این

گرمی، ما چهل ورست راه آمده‌ایم و شما گندم دولت را می‌خواهید نگهش دارید؟

گ. پ. او. خیلی آرزوی دیدارتان را داره! شما تخم‌سگ‌ها را باید انداختن

توسولوفکی! مثل سگ رو علف‌ها دراز می‌کشید نه خودتان می‌خورید، نه می‌دهید

دیگران! برای چی نمیرید سرزمین‌هاتان؟ روز جشنه، مگر؟

آکیم بسخلیتوف جوان، همچنان که آستین‌ها را بالا می‌زد و از میان جمع راه

به سوی آرا به باز می‌کرد، نعره کشید:

- دلت چی می‌خواه؟ ریشت می‌خاره؟ برات سانه‌اش بکنیم؟... کار به دقیقه



اسنه، برامان!

قزاق رشوی یارسکوئی از آزابه به زیر جست. آستین پیراهن فهوه ای رنگ رفته اش را بالا نزد. ولی با تردستی چنان مشت جانانه ای به ارواره آکیم زد که آکیم، دست‌ها مانند پره‌های آسیای بادی در هوا جنبان، به اندازه سه چهارمتر پس پس از میان مردم پرش کرد.

و چنان زدو خوردی در گرفت که از مدت‌ها پیش گرمی‌چی لوگ چنان هنگامه‌ای به خود ندیده بود. منستعال سختی به یارسکوئی‌ها داده شد و آن‌ها، کتک خورده و خونین، کیسه‌های گندم را رها کرده بالای آزابه‌ها پناه بردند و شلاق بر اسب‌ها فرود آورده و از میان انبوه زن‌ها که زوزه سر می‌دادند راه باز کردند و به تاخت در رفتند.

از آن ساعت شورش در گرمی‌چی لوگ در گرفت. مردم در صدد بودند کلید انبارهای بنر را از دست دیومکا اوشاکوف در آورند، ولی در گیرودار زدو خورد دیومکا زیرکانه از میان جمع در رفت و شتابان خود را به اداره کالخور رساند.

- رفیق داویدوف، کلیدها را کجا بگذارم؟ دارند یارسکوئی‌ها را می‌زنند. گمانم بعدش بیاند سر وقت ما.

داویدوف با خونسردی گفت:

- بده من، کلیدها را.

کلیدها را گرفت و در جیب گذاشت و به سوی انبارها به راه افتاد. و در این میان هم زن‌ها توانسته بودند آندره‌ی رازمیوتوف را از شورای ده بیرون بکشند. آن‌ها با فریاد گوش خراش می‌گفتند:

- میتینگ را اعلام کن!

رازمیوتوف می‌کوشید تا آن‌ها را سر عقل آرد:

- دختر قستگ‌ها! خواهرک‌ها! مادر جان‌ها! نازنین خوشگل‌ها! حالا وقت میتینگ نیست! باید رفت تخم کاست، نه این که میتینگ دادا به چی دردتان می‌خوره، میتینگ؟ این به حرف سربازی است. میباید اول توجنگ برده خوراک شپش‌ها نند، بعدش از میتینگ حرف زد.

ولی زن‌ها گوش به او نمی‌دادند؛ در شلوار و در آستین و در دامن پیراهنش جنگ انداخته‌ها، که دیگر هم حوصله اش تنگ می‌شد، کشان کشان به محل دبستان می‌پردند و فریاد می‌زدند:

- نمی‌خواهیم توستنگرها بیوسیم!

- جنگ را نمی‌خواهیم!

- میتینگ را شروع کن، وگرنه خودمان شروع می‌کنیم.

- دروغ می‌گی که نمیشه، مادر سگ! تو صدر شورا هستی! دست خودته!

آندره‌ی زن‌ها را هل داد و گوش‌های خود را گرفت. و برای آن که بره‌باهشان  
چیره شود بلند فریاد کشید:

- ده، خفه‌شید، پتیاره‌ها! برید آن ورترا! مگر چی بیس آمده که دلتان میتینگ  
خواستہ؟

- گندم! درباره گندم با آنان می‌خواهیم حرف بزنیم.

... سرانجام رازمیوتوف ناچار شد بگوید:

- خوب، رسمیت جلسه را اعلام می‌کنم.

یک‌تَرینا، بیوه‌زنی که «سرخوش» لقب یافته بود به سخن درآمد:

- اجازه هست؟

- خوب، حرف بزن؛ آی که شیطان بیاد سروققت، بوت بکشه!...

- بدویی راه نکو، رئیس! وگره من هم ناچار میشم باهمان گز برات پاره کنم...

سما با اجازه کی خودتان را مجاز دانستید بدهید گندمان را ببرند؟ دستور کی بوده

که به یارسکوئی‌ها تحویلش بدهند. و تازه چه لزومی داشته؟

بیوه «سرخوش»، دست‌ها به کمر زده و بالای‌ته به جلو خم شده، منتظر ماند که

پاسخ بشنود.

آندره‌ی خواست او را مانند مگس مزاحمی از سرخود واکند:

- رفیق داویدوف مسئله را به درستی براتان روشن کرده. من هم جلسه را برای

همچو جفنگ‌هائی افتتاح نکرده‌ام. از این‌ها گذشته، آندره‌ی آه کشید،-

همسهری‌های عزیزم، ما با تمام نیروی خودمان باید بریم سروققت موس‌های

صحرائی...

حیلۀ آندره‌ی نگرفت.

- موس کدانه؟

- حرف از موس صحرائی که نیست!

- گندم‌ها را به امان بدهید!

- خارپشت سوراخت کنه، هی، آدم زبان باز! رفته سراغ موش‌ها! پس درباره

گندم کی حرف میزنه؟

- درباره اش حرفی هم نیست که زده بشه!

- آه‌ها، حرفی نیست؟ گندم‌ها را پیشش بدهید، ده!

زن‌ها، و پیشاپیس آنان بیوه «سرخوش»، روبه‌صحنه آمدن گرفتند. آندره‌ی

کنار سایبان حلبی جای سوفلور ایستاده بود و بالبخند به زن‌ها نگاه می‌کرد. ولی

اضطرابی در دلش بود: انبوه قزاق‌ها که آن پشت، در پس دست سفیدرنگ و

یکپارچۀ چارقد‌های زنان گرد آمده بودند قیافه‌های سخت عبوسی داشتند.

- تو تابستان هم تو با چکمه راه میری، ولی ما به جفت دم‌پائی هم پیدا

نمی‌کنیم!

- انگار کمیسر شده!

- شلوارهای شوهر ما رینا را از کی تا حال داری پاره‌اش می‌کنی؟

- بس که خورده، چه شمایی بهم زده!

- چکمه‌هاش را از پاش درآورد، زن‌ها!

غرش فریادها همچون شلیک نامنظمی درگرفته بود.

ده‌ها زن درست دم صحنه گردآمده بودند. آندره‌ی بی‌هونه می‌کوشید سکوت

را برقرار کند:

- چکمه‌هاش را دربیارید! آها، زن‌ها، همه باهم!

یکباره دست‌های بی‌شماری به سوی صحنه دراز شد. پای چپ آندره‌ی را

گرفتند. آندره‌ی در سایبان جای سوفلور چنگ انداخت و ازخشم رنگس پرید. با

این همه چکمه‌ها را از پایش درآوردند و پس پشت پرتاب کردند. چندین دست

چکمه را در هوا گرفت و باز دورتر پرتاب کرد. قاه‌قاه خنده‌های بدخواهانه

غلطین گرفت. از دور، از ردیف‌های عقب، صداهای تأییدآمیز مردانه برخاست:

- آن چکمه‌اش را هم دربیارید!

- که شلوارش دیگر باد نکنه!...

- آن یکیش را بکش بیرون!...

- دست به کارشید، زن‌ها! بخوانانیدش زمین، تره خوک را!

چکمه دیگر را نیز از پای آندره‌ی کشیدند. او خودنیز مج‌بیج‌ها را کند و فریاد

زد:

- مج‌بیج را هم لازمش دارید؟ بگیرید! شاید یکی بخواد ازش لته درست کنه!

چند جوان به سوی صحنه دویدند. یکی از ایشان، یفیم تروباچوف، دهقان

منفردی، جوان و تومند با لب‌های کلفت، پسر یکی از سربازان هنگ سابق

آتامانسیکی که خود نیز بیش از یک‌متر وهشتاد قامت داشت، زن‌ها را کنار زد و روی

صحنه آمد. لبخندزنان، درحالی که نفس می‌گرفت، گفت:

- مج‌بیج‌ها را لازمش نداریم. ولی این شلوارت را، رئیس، ازبات

درمی‌آوریم...

- بی‌اندازه لازمش داریم! دهقان‌های بی‌چیز شلوار ندارند بپوشند، مال

کولاک‌ها به همه ترسیده.

این سخنان گستاخ را جوان دیگری بر زبان راند که از آن يك به سال کوچک‌تر

و به قامت کوتاه‌تر بود، اما ظاهری بی‌باک‌تر و پرخاش‌جوتر داشت. او که «دیموک»<sup>۲</sup>

لقب یافته بود. موهای سفید دودی رنگی داشت. مانند پشم گوسفند قره کل همه حلقه به حلقه و تاب درتاب، که چنان بیج بیج از زیر لبه کاسکت کهنه قزاقیش وز می کرد و یرمی آمد که گوئی رنگ شانه هرگز به خود ندیده بود. پدر دیموک در جنگ با المان کشته شده بود، مادرش از تیفوس مرد و دیموک کوچولو به سرپرستی و تکفل عمه اش بزرگ شد. از همان کودکی از جالیز مردم خیار و تربچه، از باغ ها آلبالو و سیب و از صیفی کارها کیسه کیسه هندوانه می دزدید. پس از آن که به سن بلوغ رسید، شور و علاقه اش همه در آن بود که دختران ده را از راه به در برد، و در این میدان چنان شهرت ناپسند و بلندآوازه ای به دست آورد که در گرمیای يك مادر هم نبود که دختر رسیده ای داشته باشد و بتواند دیموک را با آن چهره ریزه و خوش نقش که به قرقی می مانست با خونسردی بنگرد. به دیدن او، هر مادری روی برگردانده تف می کرد و به غرولند می آمد:

- داره میاد، دیو بی چشم و رو! مثل سگ شهوتران همه اش تو ده پرسه میزنه... و رو به دختر خود می نمود: - ها، چیه، چشم هات را درانده ای؟ دم پنجره برای چی میخکوب شده ای؟ همین قدر بینم تو دامت برام يك تخم حرام سوعات آورده ای، خودم با دو تا دستم خفیات می کنم! ده، برو مادر سگ، تپاله بیار آتش کم، بعدش هم برو دنبال گاوا!

ولی دیموک، با آن دم پائی های پاره اش، از لای دندان ها آهسته سوت می زد و با قدم های نرم جانوران درنده از کنار چپرها و برجین ها به راه خود می رفت و از میان مژه های خمیده و رخشان خود به پنجره ها و حیاط ها نظر می افکند، و همین که حانی چارقد دختری سوسومی زده به يك آن رفتار تن آسان و نا زورنگ دیموک دگرگون می شد: با حرکاتی کوتاه و دقیق همچون مرغان شکاری به تنگی سر برمی گرداند و قد راست می کرد. ولی آنچه در نگاه چشمان سفید تابش خوانده می شد نوازش بود و مهربانی بی اندازه، نه درنده خوئی. در این دم حتی رنگ جسمان دیموک عوض می شد و مانند آسمان ماه ژویه به نیلی بس ررفی می گرائید. «فکشیوشکا، گل لاجوردیم! هوا همین که تاریک بشه، میام حیاط پشت خانه. کجا می خوابی تو، امشب؟» و دختر شتاب زده می رفت و با تلخی و مناعت می گفت: «اوه، ول کنید دیگر این مزخرف ها را!»

دیموک، یا لبخند کسی که پاره ای چیزها را درمی یابد، با نگاه دنبالش می کرد و به راه خود می رفت. نزدیک غروب، دم انبار اشتراکی، با گارمون رفیق تمید سده اش، تیموقتی «دریده»، آهنگ می نواخت و همین که سایه نیلی رنگ باغ ها و بیستان ها را فرامی گرفت و بانگ و هیاهوی مردم و نعره گاوها فرومی نشست،

بی‌ستاب از پس کوجه‌ها به سوی خانه فکتیوشکا گام برمی‌داشت. و بر فراز ده خاموش ماه نیز با چهره‌گرد و اندوهناک، همچون خود دیموک، بالای تارک سپیدارها که داستان‌های غم‌انگیزی برای هم زمزمه می‌کردند، درگنر بود.

در زندگی، دخترها تنها سرگرمی دیموک نبودند؛ او ودکارا هم دوست می‌داشت و از آن هم بیش‌تر زد و خورد را. هر جا زود خوردی بود، دیموک هم بود. در آغاز او، سر خم‌گشته و دست‌ها به قوتِ پس‌پشت به هم‌گره حورده، نگاه می‌کرد، پس از آن پاها و زانوانس پیاپی به لرزه می‌افتاد، و این لرزش بی‌اختیار می‌شد و دیموک که دیگر توانائی تسلط بر سودای خود نداشت خود را به درون معرکه می‌انداخت. بدین‌سان، هنوز در آستانه بیست‌سالگی توانسته بود نیم‌دوجین از دندان‌های خود را از دست بدهد. بارها جنان کتک خورده بود که دهانش برخون شده بود. او را هم برای دستبرد به دخترها می‌زدند، هم برای دخالتش در دعوای بیگانگان که در آن کار به مست و لگد می‌کشید. دیموک به سرفه می‌افتاد و خون‌تف می‌کرد و یک ماهی در خوابگاه بالای بخاری عمه‌اش که همواره اشک می‌ریخت دراز می‌کشید و سپس بار دیگر در جمع نمایان می‌شد و چسبان آبی کم‌رنگش باز با فروغی زنده‌تر می‌درخشید و انگشتاش چابک‌تر روی شستی‌های گارمون می‌دوید، اما صدایش پس از بیماری، همچون نفس گارمونی کهنه و فرسوده بم‌تر و حقه‌تر بود. دیموک گویی به دو دست به زندگی چیده مانند گربه سخت جان بود. او را از سازمان جوانان کمونیست بیرون کردند، به جرم عربده‌کشی و آتش‌سوزی عمدی محکوم نمودند. بارها آندره‌ی رازمیوتوف او را به علت دعوا و آشوب بازداشت کرد و دستور داد که شب در انبار شورای ده زندانش کنند. دیموک مدتها بود که در دل کینه‌سختی بدو داشت و اینک که به گمان خویش فرصتی جسته بود برای تصفیة حساب خود با او روی صحنه خزیده بود. دیموک خود را نزدیک و نزدیک‌تر به آندره‌ی رساند. زانوانش می‌لرزید، چنان که گفتم آماده رقص می‌شود.

- بدهش، به ما شلوارت را... دیموک آهی بلند کشید... آها، دربیارش! ...  
سیل زن‌ها صحنه را پر می‌کرد، انبوه دست‌ها باردیگر آندره‌ی را در میان گرفت و مردم که نفس گرمشان بر چهره و پس‌گردنش می‌زد گرد او حلقه‌ای ناگسستی پدیدآوردند. رازمیوتوف فریاد کشید:

- من صدر شورا هستم! مرا که مسخره بکنیم، حکومت شوروی را مسخره کرده‌اید! دور شوید! به اتان اجازه نمی‌دم گندم را بردارید و بیرید! ختم جلسه را اعلام می‌کنم!

- خودمان برش می‌داریم، می‌بریم!

- ها، ها! جلسه را ختمش کرده!

- خودمان افتتاحش می کنیم!
- بریم سراغ داویدوف، اوتو هم تکانش بدهیم!
- اها، بریم اداره کالخور!
- رازمیوتوف را نبادگذاشت دریره!
- بزنیدش، بچه ها!...
- چرا محو جمالس سده اید؟!!
- مخالف استالینه!
- باید انداختش تو زندان!

یکی از زن ها پوشش اطلس سرخ رنگ را از روی میز هشت رنیه بر گرفت و آن را از پشت به سر رازمیوتوف در پیچید. هنگامی که این در نلش بود رومیزی را که بوی جوهر و گرد و خاک می داد از سر خود برگیرد، دیموک مشت سختی به تهیگاه او زد.

آندره ی سر خود را رها ساخت و نفس زنان از درد و خشمی که مجال اندیشه بدو نمی داد هفت تیرش را از جیب در آورد. زن ها فریاد کشان از هر سو در رفتند، ولی دیموک رفیم تروباچوف با دو تن دیگر از قزاقان که خود را به روی صحنه رسانده بودند دست رو را گرفته سلاح از کفش به در آوردند. تروباچوف هفت تیر رازمیوتوف را که يك دانه فشنگ هم در مخزنش نبود بالای سر خود گرفته شادمانه فریاد می زد:

- می خواست رو مردم آتش کنه، مادر سگ!

داویدوف به شنیدن غرش منوایی و سهمناکی که از جانب انبارها بر می خاست، بی اختیار قدم سست کرد. «ایای یای یای یای یای» طنین فریاد باریک و گوش خراش زنان بر فراز صداهای بم مردان بلند در پرواز بود و درست بدان گونه که در پاتیز، در جنگل اسیر پنجه نخستین یخ بندان، عوعوی شوریده و خنمگین و گریه آلود ساده سگ تازی که همراه گله سگان از پی شکار گریزان می دود از غلغلۀ فریادهای همگانی متمایز است، به حویی از توده یکپارچه صداهای تمیز داده می شد. داویدوف با خود گفت: «میباد فرساده دنبال گروه دوم، وگرنه گندم ها را می برند». و تصمیم گرفت به اداره کالخور برگردد تا کلیدهای انبارهای بندر را جایی پنهان کند. دیومکا اوشاکوف سرگشته دم دروازه ایستاده بود.

- میرم خودم را قایم بکنم، رفیق داویدوف. وگرنه برای کلیدها تکه پاره ام می کنند.

- میل خودته. نایدیووف این جا نیست؟
- یا گروه دومه.
- هیچکی از گروه دوم این جا نیست؟

- چرا، کندرات مایدانیکوف.  
- کجاست؟ این جا چی کار میکنه؟  
- آمده بی پدر. ها، خودش داره میاد!  
مایدانیکوف به سربش می شتافتد از همان دوره در حالی که شلاق را تکان می داد، فریاد زد:

- آندره ی رازمیوتوف را بازداشتش کرده اند! انداختندش تو زیرزمین و حالا دارند میرند سراغ انبارها. خودت را قایم کن، رفیق داویدوف، مبادا اتفاقی بیفته... مردم راستی شیطان تو پوستشان رفته!  
- خردم را قایم کنم؟ مگر دیوانه شده ای؟ بیا، این کلیدها را بگیر و خودت را برسان به گروه. به لویشکین بگو پانزده نفری را سوار اسبشان بکنه، فوری به ناخت بیاند این جا. می بینی که ... این جا هرج و مرج داره شروع میشه. نمیخوام بخش را تو در دسر بیندازم، خودمان از عهده اش برمی آیم، تو با چی آمدی؟  
- با آزابه.

- یک اسبش را باز کن و سوارش بشو، رکاب کش پرو.  
- همین حالا میرم!

مایدانیکوف کلیدها را در جیب فروکرد و به دو خود را به کوچه رساند. داویدوف بی شتاب به سوی انبارها رفت. جمعیت در انتظار آمدنش اندکی آرام گرفت. زنکی، همچنان که داویدوف را با انگشت نشان می داد، مانند حمله ای ها فریاد کشید: «داره می آدش، خبیث!» ولی او باز شتاب نکرد و بیس چشم همگان برای گیراندن سیگار ایستاد و پشت به باد کرد و کبریتی آتش زد.

- بیا، بیا! وقت داری بعدش سیگار بکشی!  
- ها، تو آن دنیا!

- کلیدها را آوردی یا نه؟

- البته که می آردش! گربه دزده خودش میدانه گوسفند مال کی بوده که خورده.  
داویدوف، که دود به اطراف می پراکند و دست ها را در جیب فرو برده بود، خود را به ردیف های نخستین رساند. سر و روی آرام و مطمئن او بر دو گونه روی مردم اثر گذاشت: برخی این اعتماد به نفس را نشانه ان گرفتند که او به نیروی خود و برتری خود. آگهی دارد اما در دیگران آرامش ظاهری او خشمی دیوانه وار برمی انگیزخت. مانند تگرگ بر شیروانی حلیی، فریادها یاریدن گرفت:

- کلیدها را بده!

- کالخور را منحلش کن!

- گورت را گم کن از این جا! کی ازت دعوت کرده بود؟!

- پدرمان را بده!

- برای چی نمی گذاری ما بکاریم؟

باد ملایمی با نوك چارقد زنان بازی می کرد، نی های بام ابارها را به خش خش می آورد و بوی شیرین زمینی را که تازه خشک می شد همراه با عطر شراب گونه گیاه نورسته با خود از استپ می آورد. رایحه انگبینی حوانه های پاد کرده سپیدارها از بس شیرینی زننده می نمود چنان که داریدوف هنگامی که سخن آغاز کرد گویی که لبانش به هم می چسبید و حتی، چون زبانش به کام برخورد، مزه عسل را نیز احساس کرد.

- چی شده، همشهری ها، که شما از اطاعت دستورهای حکومت شوروی سر باز زده اید؟ برای چی به کالخور یارسکوی گندم نداده اید؟ فکر نمی کنید برای این کارتان سما را به جرم اخلاف در امر کشت بهاره به دادگاه بکشند؟ واقعیته که می کشند! حکومت شوروی این را به اتان نمی بخشه!

میرون دوبروده یف دهقان منفرد، قزاقکی کوتاه و لنگ، با اشاره به سرنوشت رازمیوتوف جواب داد:

- حکومت شورویت که فعلا تو بازداشت ماهاست! مثل خم تو سردابه است!

یکی خنده سرداد، ولی بانیک قدم پیش گذاشت و با فریاد خشم گفت:

- حکومت شوروی این چیزهایی را که شما این جا از خودتان درآورده اید دستور نداده! ما از آن جور حکومت شوروی که شما و ماکار ناگولتوف از خودتان درآورده اید اطاعت نمی کنیم! این چه شیوه ایه که نگذارند دهقان ها بنر بکارند؟ انحراف از مشی حزیه!

- مگر تو را ما نمی گذاریم بکاری؟

- پس می گذارید؟

- بفرت را آیا تو به انبار اشتراکی تحویلش دادی؟

- خوب، بله!

- به ات هم پیش دادند. نه؟

- خوب، چرا. بعدش؟

- چه کسی نمیگذاره تو بکاری؟ آمده ای دم انبارها پرسه می زنی، که چی؟

بانیک از رنگی که گفت و گو برخلاف انتظار او به خود گرفته بود اندکی خود را باخت، ولی کوشید تا خود را از مخصصه برهاند:

- من برای خودم نیست که دلم میسوزه، برای اون هائی است که ار کالخور آمده اند بیرون و شما بنرشان و اموالشان را به اشان پس نمی دهید. اینه! تازه، مگر چه زمینی برام تمین کرده اید؟ برای چی آن دور دورها؟



داویدوف خودداری نتوانست:

- برو از این جا! حرف‌ها مان را با تو بعد می‌زنیم، واقعیت! انگشت هم به کارهای کالخور نرسان، وگرنه زودی انگشتت را برات کوتاه می‌کنیم. می‌خواهی مردم را بسورانی؟ گم شو، به ات مگم!

یائیک، زیر لب تهدیدکنان، عقب نشست، ولی به جای او زن‌ها همه با هم قدم پیش نهادند. همه‌شان یکباره و یکصدا به سخن درآمدند و محال ندادند که داویدوف کلمه‌ای بر زبان آرد. تلاش داویدوف همه آن بود که وقت بگذراند تا لوپیشکین فرصت بیابد و با گروه خود برسد. ولی زن‌ها، که قزاقان با سکوت تأییدآمیز خود از ایسان پشتیبانی می‌نمودند، او را در میان گرفته بودند و به صدای گوش‌خراش فریاد می‌کشیدند.

داویدوف به پیرامن خود نگریست. مارینا پیارکوا را دید که اندکی دورتر ایستاده دست‌های فربه‌ش را که تا آرنج برهنه بود روی سینه جلیبا کرده بود و با زن‌ها گفت‌وگوی پرشوری داشت، و چنان اخم کرده بود که ابروهای سیاه کبودتابش بالای بینی به هم می‌پیوست. داویدوف نگاهش به نگاه خصمانه او برخورد و تقریباً در همان دم یاکوف لوکیچ را در نزدیکی او دید که برانگیخته و با حالتی سرشار از انتظار لبخند می‌زد و در گوش دمید «زبان بسته» چیزی زمزمه می‌کرد.

- کلیدها را بده! به زبان حوش بده. می‌شنفی؟

یکی از زن‌ها شانه داویدوف را گرفته دست در جیب شلوارش فروبرد. داویدوف او را به قوت هل داد. زن بس پس رفت و به پشت افتاد و آه و ناله دروغین سرداد:

- وای، کشت، منو کشت! قربانتان یرم، نگذارید هلاکم بکنه!

از ردیف پشت یکی با صدای لرزان گفت:

- که چی؟ داره دعوا را شروع میکنه، پس؟ همه بزنیدش که از دماغش خون

فواره بزنه!...

داویدوف گام برداشت که زن افتاده را از زمین بلند کند، ولی کاسکش را از سرش انداختند و صربه‌هایی چند بر صورت و پشتش فرود آوردند و دستش را محکم گرفتند. داویدوف با تکان تنانه‌ها زن‌هایی را که بر او حمله‌ور شده بودند کنار زد، ولی آنان باز فریادکشان در او چنگ انداختند و بقه پیراهنش را پاره کردند و در چند ثانیه همه جیب‌هایش را گشتند و پشت و رو کردند.

- کلیدها پیشش نیست!

- کجاست، کلیدها؟

- بدهس، وگرنه قفل‌ها را می‌شکنیم!

پیرزن شکوهمندی - مادر میشکا ایگناتیونوک - من کشان خود را از میان مردم به داویدوف رساند و در حالی که فحش مادر به او می داد، به صورتش تف کرد - این هم واسه تو، بی بی دین!

رنگ از رخسار داویدوف پرید، با همه نیروی خود کوشید تا دست های خود را رها کند. ولی نتوانست؛ پیدا بود که یکی از قزاق ها به کمک زن ها شتافته بود. انگشت های زیر و نیرومندی از پست، ارنج های او را گرفته مانند گازانبر فشار می داد. داویدوف دیگر از کوشش برای رهایی خود باز ایستاد. پی برد که بیش از آن کار به جاهای باریک کشیده است که از میان کسانی که آن جا هستند کسی به کمکش بیاید. از این رو مصمم شد که به نوعی دیگر عمل کند.

- همشهری ها، کلید اتبارها پیش من نیست. کلیدها را .... - داویدوف حرف خود را زود درز گرفت: می خواست بگوید کلیدها را او نیست که نگه می دارد، اما همان دم به فکرنش رسید که اگر خواسته باشد پای خود را کنار بکشد، مردم به جست و جوی دیومکا اوشاکوف می شتابند و بی شک پیداش می کنند و دیگر وای به حال دیومکا. او را می کشند. «به اشان میگم کلیدها تو اتاق منه. بعد هر اتاق را می گردم و میگم گمش کرده ام. تا آن وقت لو بیشکین فرصت می کنه که بیاد ان ها هم احتمال نداره قصد جان مرا بکنند. او، که مرده شورشان بیره» داویدوف يك دم خاموش ماند و خون گونه اش را که به ناحن خراشیده بودند با سر شاته اش پاک کرد، سپس گفت: - کلیدها را من تو اتاق خودم نگهش می دارم، ولی به اتان نی دهمش. اگر هم بخواهید قفل ها را بسکینید در نهایت شدت بازخواست می شید! دانسته باشید، واقعیه!

مادر ایگناتیونوک مصرانه خواست:

- بیرمان به خانه خودت! کلیدها را خودمان برش می داریم!  
گونه های وارفته و زگیل درشتی که روی بینی اش بود از شدت هیجان می لرزید و عرق مدام از چهره پرچین و چروکش فرو می ریخت. نخستین کسی که داویدوف را هل داد او بود. داویدوف هم سر به راه اما به آهستگی به سوی خانه ای که در آن مسکن داشت گام نهاد. آدوتیا، زن یانک، خواست بهتر بداند:

- ولی آیا کلیدها حتماً آن جا است؟ شاید درست یادت نباشه؟

داویدوف که سر به زیر آورده لبخند خود را پنهان می داشت، به وی اطمینان

داد:

- همان جا است، همسیره، همان جا است!

چهار تن از زنان دست های او را گرفته بودند و زن پنجمین، چماق گنده ای به دست، از دنبالش می آمد. مادر پیر ایگناتیونوک، که سراپا لرزه و تکان بود، با قدم های بلند مردانه در سمت راست او روان بود و باقی زن ها به گروه های کوچک

تقسیم شده از دست چپش می آمدند. و اما قزاق‌ها، به انتظار آوردن کلیدها دم انبارها مانده بودند.

داویدوف خواهش کرد:

- دستم را ول کن، همشیره. فرار نمی‌کنم.

- تو بلا را کس چه میدانه، شاید هم فرار بکنی.

- میگم که نه!

- بامان بیا، این جوری مطمئن تره.

به خانه رسیدند. دروازه و پرچین حیاط را که از چوب و ترکه درست شده بود واژگون کردند و به درون سرریز شدند.

- پرو کلیدها را بیار. اگر تیارش، فوری قزاق‌ها مان را صدا می‌کنیم که بیاند و به يك چشم به هم زدن گردنت را برات پیچانند!

- اوه، همشیره‌ها، حکومت شوروی را خیلی زود فراموشش کردید. ولی این را به اتان نمی‌بخشه، ها!

- آب که از سر گذشت، چه يك گز چه صد گز! ما که نمی‌کاریم و تا یائیز میباد از گشتگی سقط بشیم، برامان چی فرق میکنه که حالا محکوم بشیم! تو هم دیگر برو سراغ کلیدها، برو!

داویدوف به اتاق خود رفت. می‌دانست که نگاهشان از پی اوست، ازین رو وانمود کرد که با دقت و پشتکار سرگرم جست‌وجو است. هرچه در جامه‌دان‌ها و روی میز بوده‌ها را زیر و رو کرد. کاغذها را تکان داد. زیر تخت‌خواب خزید و میان پایه‌های خمیده میز سرکشید... آن گاه بالای پلکان ورودی آمد و اعلام کرد:

- کلیدها نیست.

- پس کجاست؟

- گمانم پیش ناگولتوفه.

- او که رفته بیرون!

- مگر چیه! خودش رفته، ولی ممکنه کلیدها را گذاشته باشه. گرچه، حتماً هم گذاشته. برای این که ما امروز میبایست گندم تحویل گروه بدهیم.

او را به منزل ناگولتوف بردند و در راه او را زدن گرفتند. در آغاز آهسته هلش می‌دادند و ناسزا می‌گفتند؛ ولی پس از آن، از غیظ آن که بیوسته می‌خندید و شوخی می‌کرد چنان که باید خدمتش رسیدند.

داویدوف سر را میان شانه‌ها فرو برده و به زور لبخند می‌زد و زن‌هائی را که نزدیکش بودند نشکون می‌گرفت و خواهش می‌کرد:

- ناز همشهری‌ها! دلبرهای عزیز! دیگر منو با چوب نزنید.

زن‌ها بی‌رحمانه بر پشت خمیده پهن و پرتینش می‌کوفتند، و او تنها هان و

هون می کرد و شانه ها را تکان می داد و یا آن که دردش می آمد همچنان می کوشید  
سوخی کند:

- نه نه جان، تو که يك پات لب گوره، تو دیگر چرا بزن بزن می کنی؟ چه طوره  
من هم هیچی نباشه يك مشت بهات بزنم، ها؟

ناستکادوتسکوا زن جوان که با مشت های کوچک اما پرزور خود مجدانه بر  
پشت داویدوف می کوفت، دیگر نزدیک بود به گریه درآید. کله می کرد:  
- انگار از سنگه، حس نداره، پسر دست هام را پاك درآوردم، ولی اون هیچ  
ککش هم نمیگزه!

تنه های بارداویدوف شاخه خشك ییدی را که زنی بلند کرده بود از دست او  
گرفت، و همچنان که آن را سر زانو نهاده می شکست، با خسونت از لای  
دندان های بهم فشرده غر زد:  
- یا چوب زدن موقوف!

دیگر کوشش خونین شده، لب ها و بیسی اش زخمی بود و او باز با لبان باد کرده  
لبخند می زد و افتادگی دندان پیسین خود را نمایان می ساخت و زن هائی را که  
به ویژه سخت تر و بی رحمانه تر بر او هجوم می آوردند آهسته و نه چندان به قوت از  
خود دور می کرد. از آن میان، مادر پیر ایگناتیوتوک، با آن زگیلش که از غضب روی  
بینی اش می لرزید، سحت آزارش می داد. پیرزن ضربه های دردناک بر او وارد  
می کرد و می کوشید مشت خود را نه به شیوه معمول دیگران، بلکه با پشت دست، از  
تیری استخوان های بهم فشرده انگستان، بر فاصله میان دو چشم یا بر سقیقه اش  
فرود آورد. داویدوف، همچنان که می رفت، بی هوده می کوشید که پشت به او داشته  
باشد، ولی او فین کشان زن های دیگر را کنار می زد و با قدم دو از وی جلو می افتاد  
و حس حس کنان می گفت:

- بگذار بزنم تو پوزش! تو پوزش!

داویدوف خود را از مشت های او می دزدید و از خشم ناتوانی با خود می گفت:  
«ها ای پتیاره، صبر کن، همین که سر و کله لویسکین پیدا بشه، همچی بزنم که  
مثل فریره برام بچرخه!»

ولی لویسکین و سوارانش پیدا نبودند. به مسکن ناگولتوف رسیدند. این بار  
زن ها نیز با داویدوف به درون اتاق رفتند. همه چیز را زیرورو کردند، کاغذها و  
کتابها و زیرجامه ها را به هر سو ریختند، حتی اتاق های صاحب خانه را بی  
کلیدها گشتند. روشن است که پیداش نکردند. آن گاه داویدوف را با دسکوله تا  
پلکان ورودی خانه راندند.

داویدوف کاربردز کالخور را که دیده بود میان جمعیت دم انبارها ایستاده با شادی بدخواهانه‌ای لبخند می‌زند، به‌یاد آورد و پاسخ داد:

- پیش استرونوفه!

- دروغ می‌گی! تا حال ازش پرسیدیم! گفت کلیدها میاد پیش تو باشه!...  
- همشهری‌های نازم! - داویدوف بینی خود را که به نحوی شگرف باد کرده بود با نوک انگشتان لمس کرد و لبخند زد: - همشهری‌های نازم! شما پاك بی خودی منو زدید... کلیدها تو اداره کالخوره، تو کشو میز خودم، واقعیه! حالا درست یادم میاد! یکاترینای «سرخوش» که تاره از دم انبارها آمده بود جیغ زد:  
- داری مسخره مان می‌کی؟

- جای مسخره کجا میتونه باشه؟ منو بیرید آن‌جا، چیزی که هست، تزنید!  
داویدوف از یله‌ها به‌زیر آمد. تشنگی شکنجه‌اش می‌داد. دستخوش خشم ناتوانی بود. بارها او کتک خورده بود، اما این نخستین بار بود که زن‌ها او را می‌زدند و این تا اندازه‌ای برایش مایه سرافکنندگی بود. با خود می‌اندیشید: «هرجوری هست، نباد افتاده و گرنه مثل درنده‌ها میشند و يك بار دیدی تکه پاره ام کردند. مرگ احسانه‌ای خواهد بود، واقعیه!» و چشمانش را با امیدواری به نیه‌ها دوخت. ولی بر جاده گرد و غبار برانگیخته از سم اسپان به چشم نمی‌آمد و از تاخت و تاز سواران نشانی نبود. نیه‌ها در دست خالی تا پشت دوردست گوری در افق کشیده می‌شد... کوچه‌ها نیز بر همین گونه خالی بود. مردم همه دم انبارها گرد آمده بودند و غرش کشیده صداهای بی‌شماری از آن‌جا به گوش می‌رسید.

تا اداره کالخور، داویدوف را چندان در راه زدند که به زحمت می‌توانست روی پاها بایستد. او دیگر سوخی نمی‌کرد، روی جاده هموار پیوسته سکندری می‌رفت، دم‌بدم سر خود را به دست می‌گرفت و رنگ پریده، با صدای خفه خواهش می‌کرد:  
- بسه! منو می‌کشید. به سرم تزنید... کلیدها را من ندارم! تا شب هم منو این‌ور آن‌ور بیرید، باز کلید خیرش نیست... نمیده‌مش!

زن‌ها که از خشم از خود به‌در شده بودند فریاد کشیدند:  
- که تا شب، ها!؟!...

و باردیگر مانند زالو به جان داویدوف که از توش و توان می‌رفت افتادند، او را زدند، چنگ گرفتند و حتی به دندان گزیدند.  
برست دم حیاط اداره کالخور، داویدوف وسط جاده تنست. پیراهن متقالتش خون‌آلود و شلوار شهری کوتاهش که پاچه‌هایش از فرسودگی ریش‌ریش بود سر زاتوها پاره گشته بود، پوست گندمگون سینه خال‌کوبی شده‌اش از چاک یقه پیراهنش دیده می‌شد. به سنگینی، مانند اسبی که دچار مسموم شده باشد، نفس می‌کشید و سروروی ترحم‌انگیزی داشت.

مادر پیرایگناتیوتوک پا بر زمین کوفت،  
 - راه بیفت، ده، م م مادر سگ!...  
 داویدوف چشمان خود را که با فروغ شکفت انگیزی می درخشید به هر سو  
 گرداند و ناگهان با صدائی پرطنین گفت:  
 - برای شماهاست، بی شرف‌ها! ... برای شماهاست این کارها که ما می کنیم!  
 .... و شما دارید منو می کشید... آخ، بی همه چیزها! کلیدها را نمیدم، فهمیدید؟  
 نمیدم، واقعیت! دیگر چی میگوید!  
 دوشیزه‌ای دوان دوان سرمی رسید. از دور فریاد زد:  
 - ولش کنید! قزاق‌ها دیگر قفل‌ها را شکسته‌اند، دارند گندم‌ها را تقسیم  
 می کنند!

زن‌ها داویدوف را دم دروازه اداره کالغوز رها کردند و به سوی انبارها  
 شتافتند.

با تلاشی بس بزرگ، داویدوف از جا برخاست، به درون حیاط رفت و یک سطل  
 چوبی پر از آب ولرم دم پلکان ورودی آورد و جرعه‌های بیایی از آن نوشید و سپس  
 آب را به سر خود ریخت. هن هن کتان، خون را از سر و گردن خود شست و با  
 زین پوسی که روی نرده پلکان پهن بود خود را خشک کرد و روی پله‌ای نشست.  
 در حیاط هیچ کس نبود. مرغی از جانی مصطربانۀ قدقد سرمی داد. بر پام لانه  
 سار، چکاوک سیاهی سینه و گردن برافراشته چه چه می زد. از استپ صغیر  
 موش‌های صحرائی به گوش می رسید. رگه‌رگه، ابرهای قفائی رنگ کم پشت بر  
 چهره خورشید پرده می کشید، ولی با این همه هوا چندان خفه و ستوه آورنده بود که  
 حتی گنجشک‌ها که در تل خاکستر وسط حیاط غوطه می خوردند، همان جا با گردن  
 کشیده بی حرکت می ماندند و گاه به گاه بادیزن کوچک بال‌های گسترده‌شان را به  
 جنبش می آوردند.

به شنیدن تق تق نرم و خفه سم اسب، داویدوف سر بلند کرد: اسب کردند زین  
 کرده‌ای، کوتاه با کفل‌های پرشیب، به تاخت از دروازه به درون آمد. یکباره چرخ  
 تندی زد، چنان که پاهای عقبش در خاک فرو رفت، و خرناش کشان، در حالی که  
 کپه‌های کف سفید و پف کرده از سر شانۀ اش روی زمین داغ می ریخت، گرد  
 حیاط گشت. دم در اصطبل ایستاد و تخته‌های آستانه آن را بو کشید.

دهنه آراسته و نقره کوبش پاره شده تسمه‌های مهارش در نوسان بوده زین بر  
 پشتش لغزیده درست روی گرده اش آمده بود، تسمه‌های سینه بندش نیز ور آمده تا  
 روی زمین آویخته بود و به صدف نیلی سیاه سمش مالیده می شد. پهلوهایش  
 به سنگینی بالا و پائین می رفت و پره‌های گل‌رنگ بینی اش پر باد بود. خرده‌های  
 خشک و خرمائی رنگ دوزه پارساله در کاکل زرین و در کلاف زولیده بالش

نشسته بود.

داویدوف با شگفتی اسب را نگاه می کرد، که در انبار گاه ناله بلند و کشیده ای سرداد و کله باباشچوکار از لای آن بیرون زد. پس از اندکی، در پا احتیاطی هر چه پیش تر باز شد و خود بابا نیز بیرون آمد و هراسان به هر سو نگرستن گرفت. انبوه ریزه های گاه پیراهن خیس از عرقش را فرو پوشانده بود و سنبله های دانه تسسته مرغ و ساقه و برگ ختسکیده علف و خرده های زرد ناخنک در ریش کم پشت کوسه وارس سوسو می زد. چهره باباشچوکار به رنگ سرخ آلبالوتی بود و نشان از ترسی مرگ بار داشت. عرق از شقیقه هایش بر گونه ها و لای ریشش روان بود...

روی نوک پا به سوی پلکان ورودی آمد و با پیچ پیچ التماس آمیز گفت:  
- رهیق داویدوف! محض رضای خدا خودتان را قایم کنید! حالا که دست به غارت زده اند، پس یعنی این دم آن دمه کار برسه به کشت و کشتار. از همین حالات قیافه تان را همیشه شناخت، پس که زده اند تو مختان! من برای نجات خودم چیدم لای گاه ها... هر چند آن تو همچی گرمه که نمیشه طاقت آورد، من تمام تم از عرق آب شده، اما در عوض آدم برای جان خودش آن جا حواسش جمع تره. بخدا! بیائید با هم آن توقایم بشیم، تا این فتنه و شلوغی بگذره. ها؟ آدم تنها که باشه، رویهم برایش وحشتناکه... چه نفعی داریم، آخر، که خودمان را به کشتن بدهیم؟ به خاطر چی؟ معلوم نیست. یک کم گوس بدهید، چه طوری مثل زنبورهای درشت این زن ها وزوز می کنند. ای که من ریدم تو دهنشان! ناگولنوف را هم از قرار می یاد کسته باتند. این اسبشه که تاخت زده این جا... امروز روهمین اسب بود که رفتش استانیتر. صبح، سولرش که بود، حیوان دم دروازه سرسم رفت. من همان وقت به اش گفتم: «برگرد، ما کار، شگونش خیلی بده»، ولی مگر اون هرگز سده حرف آن هائی را که چیز سرشان میشه گوش بکنه؟ هرگز! همه اش به رأی خودش کار میکنه، برای همین هم کشتندس. ولی اگر بر می گشت، می توانست مثل من خودش را قایم بکنه...

داویدوف با لحمی که خود باور نداشت پرسید:

- شاید حالا تو خانه اش باشه، ها؟

- تو خالانه اش؟ پس برای چی اسپش بازین خالی آمده، خرناسه میکنه و انگار بوی مرده شنیده؟ من این جور علامت ها را خوب می شناسم! مطلب روشنه: از بخش برگشته، دیده گندم ها را دارند از تو انبارها غارت می کنند. آن وقت با آن طبیعت جوشیش نتوانسته طاقت بیاره، چاک دهس را وا کرده، آن ها هم زدند کشتندش.

داویدوف چیزی نگفت. صدای گفت و گوی دم انبار به صورت مهمه گله

آمیزی همراه خش خش ارابه‌ها و جرنج جرنج چرخ‌گاری‌ها به گوش می‌رسید. داویدوف اندیشید: «دارند گندم را می‌برند... اما راستی چه بلائی سر ماکار آمده؟ آیا کشتندش؟ برم ببینم!» و از جا برخاست.

پایاشچوکار، به گمان آن که داویدوف عزم کرده است خود را یا او در انبار گاه پنهان کند، باز بیس‌تر در دسرش داد:

— بریم، بیاید بریم، خودمان را از مخمصه بیرون بکشیم! وگرنه باز یکی می‌آد و ما را با هم می‌بیند و کار دستمان می‌دهد. به ثانیه هم طول نمی‌کشد! از قضا تو کاهدان خیلی هم خوبه. بوی نرم و نازکی داره که آدم را سر حال می‌آره. من اگر می‌شد برام خوراکی بیارند، یک ماهی آن جا نخت می‌خوایدم. چیزی که بود آن بزه منو فراریم داد... ناکس را می‌خواستم بکشمش که بعیره! همچو که شنیدم زن‌ها دارند کالخور را تارومارش می‌کنند و برای گندم ریخته‌اند سرتان، به خودم گفتم: «ها شچوکار، دیگر کلکت کنده است و جانت ارزش یک پول سیاه را هم نداره!» این زن‌ها همه‌شان تا آن نفر آخر می‌دانند که تنها من و شما، رفیق داویدوف، هستیم که از آن روز اول انقلاب رو اصولش و ایستاده‌ایم و ما بودیم که کالخور را تو گرمی‌احی تسکیش دادیم و تیتوک را مصادره‌اش کردیم. پس، اول همه چه کسی را می‌باد بکشند؟ معلومه، من و شما! به خودم گفتم: «کارمان زاره، باید به جانی جست و قایم شد. وگرنه، داویدوف را که بکشد می‌آند سراغ من. آن وقت کی میمانه که چگونگی مرگ رفیق داویدوف را برای بازی پرس و آگو کنه؟» هورا با سر چیدم توی گاه‌ها، دراز به دراز خوابیدم و از ترسم حتی نمیتونستم بلند نفس بکشم. ولی یکهو صدائی سیفتم که انگار یکی داره یک کم بالاتر از من می‌چپه توی گاه‌ها. می‌چپه و خوب، البته، از گردو خاکش عطسه می‌زنه. به خودم گفتم: «وای، نه نه جان؟ هیچی نمیتونه باشه، جز این که دارند دنبال من می‌چرخند. آمده‌اند جانم را بگیرند!» و آن یارو هم می‌خودش را می‌چپاند تو، تا آن که دیگر داشت روشکم راه می‌رفت... هیچ جم نخوردم! از ترسش، دیگر داشت جان از تنم در می‌رفت. باری، انگار طلسم شده بودم و جم نمی‌خوردم. راستش هم این که کار دیگری از دستم بر نمی‌آمد! آن وقت یارو آمد راست تو پوزمن. دستم را به کم بردمش جلو: آه، خدا، این سم داره، همه‌اش هم پر پنم! موهام تا آن دانه آخر سیخ شد، پوست تنم داشت ور می‌آمد... کم مانده بود از ترس نفسم بند بیاد! آخر، آن سم پر پنم را که لمس کردم، می‌دانید چه فکری به سرم زد؟ فکر کردم «شیطان!» تو انبار گاه عجیبه بس که تاریکه، تخم و ترکه شیطان هم که تاریکی را می‌پرستند. به خودم گفتم: «حال که اون می‌خواد چنگ بیندازه تو من و منو همچی بجلا نه که جانم دراد... باز بهتره که سروکارم با زن‌ها باشه و من دست آن‌ها کشته بشم.» بعله، همچو ترسی خوردم که آن سرش ناپیدا! اگر از این جوان‌های ترسو یکی جای من بودش، به یک آن میتونست زهره



ترك بشه و بمیره. آخر، آدم که یکهو ترس بخوره زهره اش میترکه. اما من همین قدر يك کم سرد سردیم شد و همان جور دراز کشیدم. ولی کم کم دیدم عجیب بوی گند بز میآد... یاد آمد، بز تیتوک از وقتی که مصادره اش کردند جاش تو انبار گاهه. و من این لعنتی را پاك فراموش کرده بودم! نگاه کردم، دیدم همان خودش، بز تیتوک، و داره دنبال بهمین سرخ توی گاه ها کد و کو میکه و خاراگوش به نیش میکشه... دیگر، خوب، پاشدم و درست و حسابی خدمتس رسیدم. رینس و هر چی ازس که دستم رسید گرفتم و کشیدم. «ها، شیطان ریشو! وقتی که توده آشوبه، تو دیگر خودت را لای گاه ها نچپان! بی خودی با پاهات هی درجا تزن، ابلیس بدبو!» دیگر چنان سر غیظ بودم که می خواستم همان جا سرش را بیرم. چون درسته که گفته اند حیوانه، ولی آخر باست بدانه کی و کجا میشه سر خود تو گاه ها یکه تازی کرد و کی مییاد آهسته پنهان شد و يك گوشه نشست... شما، رفیق داویدوف، کجا دارید میرید؟

داویدوف پاسخی نداد، از پهلوئی انبار گاه گذشت و به سوی دروازه حیاط رفت.

باباشچوکار هراسان رمزه کرد:

- کجا میرید؟...

نگاهی از دریچه نیم باز دروازه افکند و داویدوف را دید که با قدم های نااستوار اما تند رو به انبارهای اشتراکی می رود، و گوئی باد شدیدی دم به دم از پشت به جلو می راندنی.

## ۳۴

پسته گوری کنار جاده. ساقه های برهنه خاراگوس و دوح پارساله بر تارك باد فرسوده اش خش خش اندوهناکی دارند. بوته های خار کاکل خرمائی رنگ خود را به ترسروئی تا زمین فرود آورده اند. دامان تپه را از بالا تا پائین كرك علف پوشانده است. تیره و افسرده و رنگ باخته از آفتاب و باد و باران. شیکه نرك های آن یرخاك کهن سال پوك گشته گسترده است. حتی در بهار، در شکوفه باران سادمانه گیاهان گونه گون، علف استپ همچون پیران دیر مانده افسرده می نماید، و تنها نزدیک پائیز است که رنگ و جلالتی می پذیرد و سفیدی گرد برفك لبریز از غرورش می دارد و باز تنها در پائیز است که پشته زره سیمین به تن کرده باشکوه و گردن فرازی به نگهبانی استپ می ایستد.

تابستان، در پرتو آفتاب فرو شونده، عقاب استپ از زیر ایرها بر تارك پشته فرود می آید. با همهٔ بلند بال‌ها فرو می افتد، قدمی دو ناموزون بر می دارد و می ایستد، و با توك خمیده اش یاد یزن قهوه‌ای رنگ بال گسترده و نیز پرهای زنگاری دم خود را پاك می کند، و آن گاه سر به عقب خم گشته، چرت زنان، بی حرکت می ماند و چشمان کهربائی رنگ خود را که حلقهٔ سیاهی بر حاشیه دارد به جاودانگی آسمان نیلگون می دوزد. همچون پیکری از يك شوشه سنگ خرمائی زردتاب، عقاب پیش از شكار عصرانه استراحت می کند، و سپس بار دیگر سبك از زمین برکنده شده، به پرواز در می آید. و باز تا فروشدن آفتاب، بارها سایهٔ خاکستری رنگ بال‌های ساهانه اش بر استپ نگاشته می شود.

به کجاس خواهند برد، بادهای سرما خیر پاتیز؟ به کوهپایه‌های لاجورد کون قفقاز؟ به صحرای مغان؟ به ایران؟ یا به افغانستان؟

زمستان، هنگامی که پسته گور از برف لبادهٔ قاقم به تن دارد، همه روزه در تاريك روشن کبود فام پیش از سپیده دمان، روباه خاکستری شکم برهراز پشته می رود و آن جا، دم حنائی رنگ پر مویش را روی برف بنفش گون فروهسته، مدتی دراز همچون پیکری تراشیده از مرمر زرد و آتشین کارارا بی حرکت می ایستد و پوزهٔ باریك خود را با آن سیاهی دود فام پیرامون دهان رو به سوی باد می گیرد. در این دم تنها بینی عقیقی رنگ نمناك اوست که در جهان پرتوان بوهای گونه گون زندگی می کند و با پره‌های فراخ باز لرزانش، حریم صانه، هم بوی گس برف را می قاپد که همه چیز بدان اغشته است، هم عطر تلخ و زایل تشدنی خارا گوش یخ زده را، هم رایحهٔ نازك و شادمانهٔ یونجه را که بر جادهٔ نزدیک از پهن اسب‌ها برمی خیزد، و هم آن بوی سورانگیز وصف نایذیر و به زحمت محسوس جوجه‌های كيك را که آن دور در مرزهای پر علف کشتزارها غنوده اند.

همچون تارو بود بهم فشرده، چندان مایه‌های گوناگون در بوی كيك هست که روباه برای سیراب کردن مشام خویش ناگزیر از پشته به زیر می آید، و بی آن که پاها را از روی برف شراره افسان چون ستاره برگیرد، پنجاه ساژنی می رود، و شکم سبك بار پوشیده از اویرهای یخس بر کاکل علف‌های هرز کشیده می شود. و آن گاه است که سیلاب سوزان بوها در پرده‌های فراخ و سیاه بینی اش روان می گردد. ترسی گس چلفوزه تازه و بوی دوگانه برها: از رو، بوی پرهای خیس گشته از برف که بر اثر سایش گیاهان تلخی خارا گوش و تندری برنجاسف بر آن نشسته است، و از زیر بوی گرم و نمکین خون که از ساقهٔ تا نیمه در گوشت فرو رفته و نیلی رنگ پر برمی آید...

خاکریز سست کرده و ترك خورده پشته را بادهای گرم می تراشند. آفتاب نیم‌روزش می‌گذارد و رگیارها می‌شویند و یخ‌بندان ژانویه چاك می‌دهد. ولی پشته بی‌آن که رو به‌ویرانی نهد همچنان بر استپ فرمانروائی می‌کند و باز همان است که صدها سال پیش دست‌های گندمگون و آراسته به‌زر و زیور زنان، دست‌های جنگاوران و خویشان و بردگان، آن را بر کشته يك شاه‌زاده پولووتسی پس از آن که با شکوه و جلال به‌خاك سپرده شد برآوردند...

پشته گوری بر فراز تپه‌ای در هشت ورستی گرمی‌چی به‌پا ایستاده است. از زمان‌های بس دور قزاقان پشته مرگس می‌نامد و روایت چنین می‌گوید که در روزگاران گذشته فزاق زخم خورده‌ای این‌جا جان سپرد. شاید همان که سرودی قدیمی درباره‌اش می‌گوید:

... با دم شمشیر خود آتش برانگیخت،

زبان‌ها از گیاه خارا گوش برآورد.

اب از چشمه برگرفت و گرم کرد.

بر زخم‌های کشنده‌اش ریخت و شست:

«دیگر ای زخم‌ها، زخم‌های من، بس خون از شما رفت.

و آهنگ قلب سخت کوشم سنگینی پذیرفت!...»

ناگولنوف تا بیست ورستی استائیتزا چهار نعل تاخت و اسب‌کرنده خود را در پای پسته مرگ نگه داشت. پیاده شد و با دست خود کف‌های گردن اسب را پاک کرد.

گرمای هوا برای آغاز بهار نامعهود بود. آفتاب زمین را به‌همان گرمای روزهای ماه مه تفته می‌داشت. بر خط مواج افق مه دودآسایی جاری بود. از آبگیر دوردستی در استپ، باد قاقار غازها و فریادهای گونه‌گون اردک‌ها و بانگ گله‌امیز کاروانک‌ها را با خود می‌آورد.

ماکارلگام از سر اسب برگرفت و تسمه‌دهه را به‌پای جلو چارپا بست و تنگ را شل کرد. اسب حریصانه به‌سوی گیاه نورس گردن دراز کرد. و همچنان که قدم برمی‌داشت، سنبله‌های خشکیده ناخنگ پارساله را به‌دندان می‌کند.

دسته‌ای اردک دم‌دراز با صفیرهای کشیده بیایی به‌سرعت از فراز پشته گذشتند تا روی آبگیر هرود آیند. ماکار، بی‌آن که به چیزی بیندیشد، پروازشان را با نگاه دنبال کرد و دیدشان که همچون سنگ‌هائی در آبگیر افتادند و اب در نزدیک جزیره کوچکی که سراسر نیستان بود از هم شکافت و قواره زد و همان دم از کنار اب بند يك دسته سرخاب هراسان به‌هوا برخاستند.

استپ مرده می‌نمود. هیچ کس در آن نبود. ماکار مدتی دراز در پای پشته دراز کشید. در آغاز می‌شنبد که اسبش در همان نزدیکی خرّه می‌کشد و گام برمی‌دارد و

دهنه‌اش را جرنگ جرنگ به صدا می‌آورد. پس از آن اسب به درون آبکند که علف‌های آن انبوه‌تر بود رفت. و آن‌گاه يك چنان خاموشی همه جا را فرا گرفت که تنها در اواخر پائیز، هنگامی که مردم دیگر از کارهای کشت فراغ یافته‌اند، بر اسب گسترده می‌شود.

ماکار که روی شکم دراز کشیده به نور سافه‌های درهم پیچیده علف‌ها خیره گشته بود. بی تفاوت، چنان که گویی سخن از کسی دیگر می‌رود. با خود می‌گفت: میرم خانه، با آندره‌ی و با داویدوف خداحافظی می‌کنم و آن شنلی را که وقت بازگشت از جبهه لهستان پوشیده بودم تم می‌کنم و میرم مغزم را داغان می‌کنم. دیگر هیچ چیزی منو به زندگی دل بسته نمی‌کند! انقلاب هم با مردنم چیزی را از دست نمیده. مگر کم‌اند آن‌هائی که تو راهش هستند؟ یکی کم‌تر، یکی بیش‌تر... سر قبرم، داویدوف لابد میگه: «ناگولتوف، هرچند که از حزب اخراجش کردند، ولی کمونیست خوبی بود. عمل خودکشی‌اش را ما تأیید نمی‌کنیم. واقعیته، ولی ارمانی را که او به خاطر آن با ضد انقلاب جهانی مبارزه می‌کرد ما تا به آخر دنبال می‌کنیم!» - و ماکار با روشنی نامعهودی بانیک را در نظر آورد که چه‌گونه به خوشنودی لبخند می‌زند و در میان انبوه مردم می‌رود و همچنان که دست به سبیل بور خود می‌کشد، می‌گوید: «خدا را شکر، این یکیش که دست و پا دراز کرد! سگ بود و سگ‌وار مرد!»

ماکار دندان‌ها را بهم سائید و به صدای بلند گفت:

نه، نخم افعی‌ها. این جوری نمیشه! خودم را نمی‌کشم! سر امثال شماها را زیر آب می‌کنم!

و چنان از جا جست که گویی نیشش زده‌اند. اندیشه بانیک عزم او را دگرگون کرده بود و او، در حالی که با نگاه دنبال اسب خود می‌گشت، اندیشید: «ارواح باباتان، نه! اول همه‌تان را خاک می‌کنم. بعد کلک خودم را می‌کنم! شما نخواهید تونست مرگ منو جشن بگیرید. و اما کورچژینسکی، کی گفته حرف آخر را او زده باشه؟ کار کست را که تمامش کردیم، میرم به کمیته ناحیه، از تو تو حزب راهم می‌دهد! اگر هم لازم شد، میرم کمیته استان، میرم مسکو! ولی نه، همین طور بیرون حزب هم با این بی‌شرف‌ها مبارزه می‌کنم!»

ماکار، با فروغ تازه‌ای در چشمان، به جهانی، که در پیرامنش گسترده بود نگاه کرد. اینک به نظرش می‌رسید که وضعش به هیچ رو آن قدر هم که چند ساعت پیش گمان می‌کرد جبران ناپذیر و نومید کننده نیست.

شتابان، بی اسب به سوی آبکند رفت. به صدای قدم‌های او، ماده کرک تازه زائیده‌ای میان علف‌های دیواره آبکند هراسان از جا برخاست. يك دم ایستاد و سر خود را با آن پیشانی بلند هم کرد و به مرد جسم دوخت، سپس گوس‌ها را خواباند و

دم را لای پاها فترد و در سرایشی کودالی در رفت و پستان های آویخته سیاهن  
به سستی زیر شکم فرورفته اش نوسان می کرد.

همین که ماکار به اسب نزدیک شد، این يك به سرکشی گردن راست کرد و  
تسمه ای که به پایش بسته بود پاره شد.

- هسش شش! واسیوک هسش شش! وایستا!

ماکار به صدای نرم در پی رام کردن چارپا برآمده بود او کوشید تا از پشت سر  
خود را به اسب چموش برساند و بال یا رکاب او را به چنگ بگیرد. اسب کرد سر  
را بالا برد و در حالی که چپ چپ سوار خود را می تگرست قدم تندتر کرد. ماکار  
دوید، اما اسب او را نزد خود نگذاشت و جفتک اندازان یا چهار نعل تند و  
پرصدائی از جاده امتداد ده را در پیش گرفت.

ماکار دسنامی داد و به دنبال او به راه افتاد سه ورستی از بی راهه در جهت  
زمین های شخم یائیزه که از دور در پیرامون ده دیده می شد رفت. هویره ها و جفت  
جفت کبک ها از میان چمنزارها برمی خاستند. در سرایشی آبکند دورست، يك  
هویره نرمی خرامید و خواب آسوده ماده اش را حراست می کرد. او، در آرزوی  
غلبه ناپذیر امیزش، دم کوتاه سرخ رنگ خود را که زیر آن پره های زنگاری سفیدتابی  
رسته بود همچون یادبزنی پهن کرده و بال های خود را پائین آورده بود، چنان که بر  
زمین خشک خطی می نگاشت و پرهایش که به کرک های گل رنگی ختم می شد  
جابه جا می ریخت...

استب سراسر در کار عظیم بارور شدن بود: گیاهان به انبوهی می رویندند،  
پرندهگان و جانوران جفت می شدند، و از آن میان تنها زمین های شخم زده بود که  
مردمان به خود رها کرده بودند، و خواهش گنگ این خاک محروم مانده از تحم همراه  
بخار و مهی که از آن برمی خاست پیش چشم آسمان گسترده می شد...

ماکار با کینه و خشم روی کپه های خاک خشکیده گام برمی داشت. گاه به تنگی  
نخم می شد و کلوخی برمی گرفت و میان کف دست خود می سود غبار خاک سیاه،  
آمیخته به الیاف گیاهان مرده، خشک بود و داغ بود. زمین شخم زده بی کار مانده بود!  
می بایست حتی يك ساعت هم درنگ روا نداشت و روی خاک تفته و پر از  
ریشه های علف قشر بالائی آن سه چهار بارشکنش کشید تا با دندانهای فلزی  
خود از همش بدر، سپس بنراقشان ها را در شیارهای نرم شده راند تا دانه های  
زرین گندم هرچه عمیق تر در خاک بنشینند.

ماکار، افسرده و دل سوخته، زمین های بی کار مانده را که سیاهی و برهنگیشان  
وحشت زای می نمود نگاه کرد و در دل گفت: «دیر میشه! زمین داره از دست میره! دو

روز دیگر کلکش پاك كنده است. زمین به مادیان میمانه: فحل که آمد، باید عجله کرد. اسب را روش کشید، و گرنه وقتش میگذره و دیگر اصلا میلش تمیکشه. کار زمین هم با انسان همینه... تو این کارها همه چی، به غیر از آدمیزاد، رفتارشان پاك و پاکیزه است. هم حیوان های جورواجور، هم درخت ها، هم زمین فصلشان را می سناسند، می دانند کی میباید تخم گیری کنند، ولی آدمیزاد... ما حتی از پست ترین حیوان ها بدتر و کثیف تریم! ببین، این ها برای این نمیرند بنر بیاشند که حس مالکیت توشان بزخو کرده... لعنتی ها! هم الان میرم، همه شان را می تارام تو مزرعه ها همه، تا آن آخرین نفرشان!!

قدم ها را تندتر کرد و جابه جا دویدن گرفت. عرق از زیر کلاهش فرو می غلطید؛ پیراهن بر پشتش خیس و سیاه گشت، لب هایش خشک شد و بر گونه هایش لکه های ارغوانی بیمار گونه بیش از پیش پدیدار گردید.

## ۳۵

ناگولنوف در گرما گرم غارت گندم بنر به ده رسید. لویشکین با گروه خود هنوز در دشت بود. مردم دم انبارها ازدحام داشتند. کیسه های گندم را با شتاب روی قبان می انداختند، آرابه ها از پی هم پیش می آمدند، قزاق ها و زن ها گندم را در جوال ها و کیسه ها و بسندامن ها ریخته، می بردند، توده ای از بنر روی زمین و پله های انبار را پوشانده بود...

ناگولنوف به يك نظر پی برد آن جا چه می گذرد. مردم را با آرنج کنار زد و خود را به قبان رساند. ایوان باتالشیچیکوف، که پیش از این خود عضو کالخور بود، گندم را می کشید و تحویل می داد. قزاق کوتوله ای به نام ایولون پسکوفاتسکوف در این کار کمکش می کرد. نه از داویدوف آن جا خبری بود، نه رازمیوتوف و نه هیچ يك از سر دسته های گروه ها. تنها چهره سراسیمه یاکوف لوکیچ، کارپرداز کالخوزه همین قدر يك دم در میان اتیوه مردم پدیدار شد و بی درنگ در پس آرابه های تنگ به هم جسییده پنهان گشت.

ماکار باتالشیچیکوف را هل داد و فریاد زد:

- کی به اتان اجازه داده گندم بردارید؟

جمعیت خاموش ماند. ماکار، بی آن که لحن صدا را پایین بیاورد؛ از باتالشیچیکوف پرسید:

- تو را کی مأمور کرده گندم قیان کنی؟

- همگی...

- داریدوف کجاست؟

- من که لله اس نیستم!

- هیئت مدیره کجاست؟ آیا هیئت اجازه داده؟

دمبد «زبان بسته» که دم قیان ایستاده بود، لبخند زد و عرق را با آستین از پیشانیس سترد؛ با صدای یم تدراسای خود به سادگی و خوش باوری گفت:

- هیئت مدیره کدامه؟ اجازه دست خودمانه، خودمان هم داریم برمی داریم!

- جی چی؟... خودمان؟!!

ناگولتوف با در خیز خود را بالای سکوی حاشیه انبارها رساند و به يك ضرب مشت جوانکی را که در استانه در انبار ایستاده بود نقش زمین کرد و در را با خشونت بست و پشت خود را محکم بدان تکیه داد.

- بریدی کارتانه! گندم نمیدم! هر کی پاش را تو انبار بگذاره، اعلام می کنم که

دشمن حکومت شورویه!...

دیموک، که به یکی از همسایگان خود کمک می کرد تا گندم را روی ارا به اش

بار کند، به ریشخند گفت:

- نه، بابا!

برای بیش تر کسان بازگشت ناگولتوف پاك دور از انتظار بود. پیش از عزیمت او به مرکز بخش، در گرمیاجی لوگ مصرانه زمزمه در گرفته بود که ناگولتوف را به جرم زدن یانیک محاکمه و از کار منفصل خواهند کرد و به یقین به زندانش خواهند افکند... و یانیک، همان صبح که خبر رفتن او را شنید، اظهار داشت:

- ناگولتوف دیگر برگشتنی نیست! دادستان خودش به ام گفته که در نهایت

شدت تیبهش می کنند! بگذار خوب دردش بیاد! از حزب که بیرونش کردند،

آن وقت میفهمه چی جور میاد دهقان ها را زد. آن قانون های قدیم دیگر امروز

ورافتاده!

به همین سبب هم بود که پیداشدن ناگهانی ماکار دم قیان با حنان خاموشی

حیرت زده و سرگشته ای روبه رو شد. ولی، پس از آن که او خود را از دم قیان

به صفت انبار رساند و پشت به در ایستاده یکباره روحیه بیش تر مردم دگرگون گشت

بر اثر گفته ریشخند امیزدیموک، فریاد از هر سو در گرفت:

- ما خودمان حالا حکومت هستیم!

- حکومت ملت!

را تکان می داد و  
 و رویهم با بودلی،  
 سنگی از زمین برداشت...  
 ناگولنوف هفت تیرس را بی  
 کشید. دیموک ایستاد و از سر تردید این  
 سنگ گنده ای از زمین برداشته بود، آن را از دست  
 به گوشه ای پرت کرد. همه می دانستند که ناگولنوف،  
 کشیده است، در صورت لزوم تردیدی در آتش کردن به خود  
 ماکار هم بی درنگ این تکه را تأکید کرد:  
 - هفت تا ناکس را می کشم، بعدش میتونید وارد انبار بشید. خوب  
 باشه؟ بیاد جلو!

هیچ دارطلبی پیدا شد... يك دقیقه با پریشان حالی بر همه گذشت. دیموک به  
 فکر فرو افتاده بود، نمی توانست تصمیم بگیرد. ناگولنوف لوله هفت تیر را رو به  
 پائین گرفت، فریاد زد.

- برید پی کارتار!... فوری برید پی کارتار، و گرنه آتش می کشم!...  
 هنوز جمله را به پایان نرسانده بود که بالای سرش يك میله آهنی با صدای رعد  
 به در برخورد. یقیم تروباچوف، دوست دیموک، آن را حواله سر ماکار کرده بود؛  
 ولی به دیدن آن که به هدف نرسیده است، به جالاکی در پس ارابه ای نشست و  
 پنهان شد. ناگولنوف چنان تصمیم گرفت که گویی در جنگ است؛ خود را از سنگی  
 که یکی از میان مردم به سویش انداخته بود دزدید. تیری به هوا در کرد و همان دم از  
 پله های سکوی انبار پائین دوید. مردم پایداری نمودند: در حالی که به یکدیگر تپه  
 می زدند یا به فرار نهادند. مالبند ارابه ها قرچ قرچ صدا کرد. زنکی زیر دست و  
 پای قزاق ها افتاد و دیوانه وار زوزه سرداد. بانیک که ناگهان پیدا شده بود به  
 فراریان دل می داد که ایستادگی کنند:

ندوید! همه اش سس تا فشنگ یراش باقی مانده!  
 ماکار بار دیگر به سوی انبار بازگشت، اما دیگر بالای سکو نرفت، بلکه نزدیک  
 دیوار طوری ایستاد که همه انبارهای دیگر را در میدان دید خود داشته باشد. دیموک  
 و تروباچوف و دیگران باز به قیام نزدیک می شدند. ماکار به سرشان داد کشید:  
 - نزدیک نیاید! نیاید نزدیک، بچه ها! کشته میشید!



توف و  
نگ  
ت بالا

.. برای بردن گندم، ما اجازه

ر کمیته اجرائی منطقه، این به امان اجازه داد  
- اویدوف کوش؟ رازمیوتوف؟  
روز جلسه دارند.

ی، سگ مرده!... دورسو از قبان، به ات میکند! هه؟...  
رف دست چپ خود را از آرنج تا کرد و لوله سفید گشته هفت تیرش را  
پس کهنگی رنگ سیاه خود را از دست داده بود روی آن تکیه داد.  
باتالشیچیکوف، بی آن که ترس به خود راه دهد، به گفت وگو ادامه داد:  
- حرفمان را باور نمی کنی، خودت برو ببین. یا نه، خودمان حالا میاریمشان  
این جا. از این تهدید با اسلحه ات دست بکش، رفیق ناگولنوف، و گرنه برات بد  
میشه! یا کی داری مخالفت می کنی؟ یا مردم؟ یا تمامی ده؟  
- نزدیک نیا! تکان نخور از جات! تو برام رفیق نیستی! تو به ضد انقلابی هستی  
که گندم دولت را غارت می کنی!... من نمی گذارم شماها حکومت شوروی را  
لگدمالش کنید.

باتالشیچیکوف خواست باز چیزی بگوید، که در این میان داویدوف از گوشه  
انبار پیدا شد. سخت کتک خورده، سرایا کبودی و خراشیدگی و کوفتگی،  
تلوتلوخوران با قدم های نااستوار می آمد. ناگولنوف نگاهش کرد و با فریادی خفه  
به سوی باتالشیچیکوف هجوم آورد: «هااا! ناکس! داستی گولم می زدی؟... حالا  
دیگر دست رومان دراز می کنید؟!»

باتالشیچیکوف و آتامانچوکف در رفتند ناگولنوف دوبار به سوی آنان شلیک  
کرد، ولی تیر به خطا رفت. دیموک در کناری چوبی از پرچین برکند. دیگران  
بی آن که عقب بنشینند، غرث خفه ای سر دادند. ماکار که رو به جمعیت می دوید،  
از لای دندان های بهم فشرده فریاد می کشید:

- نمی گذارم... حکومت شوروی را... لگدمالش بکنید!...  
- بزیندش!

- كاش يك تفنگ اين جا مى بود!  
اين ياكوف لوکيچ بود که آن پشت ها دست به دست مى کوفت و بدین گونه  
مى ناليد. او در دل به پولووتسف که چنين ناهنگام ناپديد شده بود نفرين  
مى فرستاد.

صدای خشم آلود و سودائی مارينا پويار کووا به گوش رسيد:  
- قزاق ها، دستگيرش کنيد، آخر! پهلوان شده اين جا...  
و او قزاق ها را به سوى ماکار که مى دويد هل مى داد. از آن ميان دست دميد  
«زيان بسته» را گرفته و به تحقير پرسيد:  
- تو چه قزاقى هستى، آخر؟ مى ترسى؟  
و ناگهان جمعيت از هم شکافت و از هر سو در رفت. از جمله به سوى  
ناگولتوف...

ناستکادوتسکوف با هراسى وحسيانه فریاد برداشته بود:  
- ميليس!!!

از بالای تپه در حدود سی سوار مانند بهمن به سوى ده مى تاختند. توده های  
گردوخاک بهاره از زیر پای اسب ها همچون دودی وهم انگيز بر مى خاست...  
پنج دقيقه نگذشته بود که در ميدان جلو انبارها جز داويدوف و ناگولتوف کسی  
نمانده بود. غرش سم اسبان بيوسته نزديک و نزديک تر مى شد. در چراگاه پيرامون  
ده، سواران ديگر به خويى تميز داده مى شدند. پيشاپيش همه پاول لويشکين سوار  
بر اسب پرغله لاپشينوف مى تاخت، و بردست راست او آگافون دوتسوف قزاق ابله  
گون، مى آمد که چماقى به دست گرفته بود و چنان هبتي داشت که مایه وحشت  
مى شد. پشت سر آنان کالخورى های گروه دوم و سوم با آرايشى نامنظم و سوار  
بر اسب هائى از همه رنگ مى آمدند...

نزديک غروب، يك فرد ميليس که به درخواست داويدوف از بجنس فرستاده  
شده بود به ده رسيد و ايوان باتالشيچکوف، آپولون پسکروواتسکوف... يفيم  
تروباچوف و چند تن ديگر از «فعالان» اشوب را در اطراف دشت، و مادر پير  
ايگناتيونوک را در خانه خود دستگير کرد و همراه گواهان به مرکز بخش برد...  
ديموک با مای خود به شورای ده آمد، رازميوتنوف با لحنى فيروزمندانه از او  
پرسيد:

- کفترمان ديگر به لانه برگشت؟

ديموک نگاهى ريسخندآمیز به او افکند و در پاسخ گفت:

- حاضر سدم. حالا که دستم سوخت، ديگر قايم موشک بازي کردن فايده اى  
نداره.

رازميوتنوف ابرو در هم کشيد:

- دستت سوخت، چه طور؟

- خوب، تو بازی ورق، از بیست و یک که رد شدی دستت سوخته، نه! بگو کجا

یاست برم؟

- میری بخش.

- پس میلیس کوس؟

- حالا میاد حوصله ات خیلی تنگ نشه! دادگاه توده ای به ات یادمیده صدر

تنورا را چه جوری باید زد! دادگاه تا آن دینار آخرش همه را پات حساب میکنه!...

دیموک به رغبت تأیید کرد:

- خوب، پرواضحه! و خمیازه کشان خواهش کردند: خوابم میاد، رازمیوتتوف.

منوبچیان تو اتباری، در رام قفل کن. تا میلیس بیاد من تو خرّوبف خوابم. در رام

خواهش دارم قفلش کن، و گرنه تو همان خواب می زنی در میرم.

فردای آن روز به جمع آوری گندم های غارت سده پرداختند. ماکار ناگولنوف

به خانه هاتی که صاحبانشان روز گذشته گندم برده بودند می رفت. می آن که سلام

کند، نگاهش را از طرف برگردانده با لحنی موجز می پرسید:

- گندم بردی. تو؟

- بردم...

- برمی گردانیش؟

- چاره چیه؟

- بارش کن بیر.

و بی خداحافظی از خانه بیرون می رفت.

بسیاری از آنان که از کالخور بیرون آمده بودند، بیش از مقدار تحویلی خود

بندر گرفته بودند. پختن گندم در آن آشوب با یکی دو پرس صورت می گرفت:

باتالشچیکوف یا بی حوصلگی می پرسید: «گندم چه قدر تحویل داده بودی؟»

«هکتاری هفت بود، روهم هشت هکتار.» - «کیسه بیار، قباز کن.»

ولی در واقع آن که گندم می گرفت، به هنگام جمع آوری ذخیره بندر، از هفت تا

چهارده بود کم تر از این مقدار تحویل داده بود. گذشته از این، زن ها نیز صد بود

گندم بی آن که کتسیده شود در خرچین یا بیسدامن خود ریخته و برده بودند.

هنگام عصر گندم ها به تمامی، یا شاید با کسر چند بود، پس گرفته شده بود.

تزدیک بیست بود جو و چند کیسه ذرت نیز کسر بود. بندر متعلق به دهقانان منفرد همان

روز عصر به تمامی به ایشان مسترد گشت.

جلسه همگانی ده سرنسب در دیستان گرمیاجی تشکیل شد. مردم با ازدحام

بی سابقه ای شرکت کرده بودند. داویدوف سخن آغاز کرد:

- همشهری ها، این هنرنمایی دیروزی آن هائی که تا همین چندی پیش عضو

کالخور بودند و بخشی از دهقان‌های منفرد هم با اشان همدستی داشتند. معنیش چیه؟ معنی اینته که آن‌ها چرخیده اند طرف عناصر کولاک! بله، واقعیته که آن‌ها به دسمن‌های ما رو آورده اند. همشهری‌ها، این هم براتان يك واقعیت ننگ آورده که دیروز دست به چپاول انبارها زدید. بتری را که این همه برامان ارزش داره لگنمالش کردید و گندم‌های غارتی را حتی تو پیشدامنتان ریختید و بردید. از میان شما، همشهری‌ها، فریادهای نامعقولی شنیده شد که زن‌ها سو یزندن. آن‌ها هم منو با هرچی دم دستشان بود زدند، حتی یکیشان از این گریه می‌کرد که چرا من از خودم ضعف نشان نمی‌دهم. حرفم با توست، همشهری نازنین! -  
 وداویدوف ناستکادوتسکووا را نشان داد که کنار دیوار ایستاده بود، تا داویدوف لب به سخن گشوده بود، سراسیمه وار چهره‌اش را با چارقند سر پوشانده بود. همین تو بودی که با هر دو تا مشتت می‌زدی به پشتم و خودت هم از غیظ گریه می‌کردی و می‌گفتی: «هر چی می‌زنمش هیچی نیست، انگار از سنگه!»  
 چهره ناستکا زیر چارقند از آتش خجلت‌زدگی گر گرفت. نگاه جمع بدو دوخته بود، و او از سرمندی و ناراحتی سر به زیر افکنده بود، تنها شانه‌های خود را حرکت می‌داد و گج دیوار را با پشت خود می‌سترد. دیومکا اوساکوف برآشفتم و گفت:

- مثل مار که سر چنگک گرفتار بشه، هی پیچ و تاب می‌خوره!

آگافون دوبشوف، قزاق آبله‌گون، افزود:

- تمام گج دیوار را با پست خودش برده.

لویشکین فریاد کشید:

- وول نخور، این قدر چشم ورقلمبیده! زدن میتوتستی. حالا هم جرأت کن تو

چشم مردم نگاه کن!

داویدوف بی‌رحمانه ادامه داد، گرچه هم اکنون سایه لیخندی بر لبان خون

مرده‌اش می‌خزید:

- ... اون دلش می‌خواست که من به زانو بیفتم و التماس کنم که منو بیخشه،

بعدش هم کلید انبارها را به اس بدهم. ولی، همشهری‌ها، ما بلشویک‌ها از خمیری

ساخته نشده ایم که هر کی خواست بتونه ما را به شکل دل خواه خودش در بیاره! تو

جنگ داخلی، یونکرها منو زدند. ولی نتوانستد چیزی از من در بیارند. بلشویک‌ها

پیش هیچکی زانو نزده اند و هرگز هم نخواهند زد، واقعیته!

صدای نکسته و لرزان ماکار با شور و صمیمیت برخاست:

- درسته!

... همشهری‌ها، این مائیم که عادت داریم دشمن‌های طبقه رنجبر را به زانو در بیاریم. و ما باز به زانوشان درمی‌آریم.  
بار دیگر ناگولتوف در سخن او دوید:  
- همچنین هم در مقیاس جهانی!

... یله، در مقیاس جهانی هم ما این کار را می‌کنیم. ولی دیروز شما به همین دشمن‌ها رو آوردید و یاریشان کردید. آخر، همشهری‌ها، چه اسم دیگری میشه روی این کارتان گذاشت که قفل انبارها را می‌شکیند، منو می‌زنید، رازمیوتوف را اول دست و پاش را می‌بندید و تو زیر زمین زندانیش می‌کنید، بعد می‌بریدش به شورای ده و تو راه می‌خواهید خاج به گردش بیندازید؟ این عمل رگ و راست ضد انقلابیه! مادر رفیق کالخوریمان، میخائیل ایگناتیونوک، که بازداشتش کرده اند، وقتی که داشتید رازمیوتوف را می‌بردیدش، فریاد می‌زد: «دجال را دارند می‌برند! شیطان را می‌برندش جهنم!» و با کمک رن‌های دیگر می‌خواست خاج را با قیطان به گردش اویزان بکنه ولی رفیقمان رازمیوتوف، همان‌طور که شایسته یگ فردکمونیسته، نمیتونست به به همچو مسخره بازی تن بده! در واقع، هم به زن‌ها و هم به ان پیریاتال‌های بدکار که چرندیات کشیش‌ها تخدیرشان کرده گفت: «همشهری‌ها، من مؤمن کلیسا نیستم، کمونیستم! بریدمی کارتان، با این خاج!» ولی آن‌ها باز مثل کنه به اش چسبیدند و تنها وقتی دست از سرش برداشتند که او قیطان را با دندان پاره کرد و با کله زد تو دلشان و به اشان لگد انداخت. همشهری‌ها، این کارها چیه؟ صاف و ساده، ضد انقلابیه! و اما دادگاه توده‌ای آدم‌های دهن دریده‌ای مثل مادر میخائیل ایگناتیونوک را به سحتی مجازات میکنه.

ایگناتیونوک از ردیف‌های جلو داد کشید:

- من که مسئول کارهای مادرم نیستم! اون خودش حق رای داره، جواب کارهاش را هم می‌باید خودش بده!  
- حرفم با تو نیست. حرفم با آن‌هاست که از بسته شدن کلیساها فریادشان به آسمان رفته بود. کلیساها را وقتی می‌بستند، آن‌ها خوششان نمی‌آمد، اما خودشان که می‌خواستند به زور خاج تو گردن به کمونیست بکنند، اهمیتی نداره، چیزی نیست! این جور آن‌ها، ریاکاریشان را خوب آفتابیش کردند! باری آن‌هائی که محرک این بی‌نظمی‌ها بودند، آن‌هائی هم که ترش مقالاته سرکت داشتند، همه بازداشت شدند. اما آن‌های دیگر که تودام کولاک‌ها افتادند، می‌باید فکر بکنند و بفهمند که راه خطا رفتند. این را من از رو واقعیت میگم... به همشهری‌ها که اسمش را نوشته، یادداشتی رو میز هیئت مدیره انداخته و توش پرسیده: «ایا راسته که همه آن‌هائی که گندم بردند بازداشت میشند و اموالشان ضبط میشه و خودشان هم باید به تبعید برند؟!» ته، این درست نیست، همشهری‌ها! بلشویک‌ها انتقام نمی‌گیرند،

تتها دشمن را بی رحمانه کیفرس می دهند. شماها، اگر چه رو حرف کولاک‌ها از کالخور بیرون رفتید، اگر چه گندم‌ها را غارت کردید و کتکمان زدید، ما شماها را دشمن خودمان به حساب نمی‌آریم. شما، افراد طبقه میانه حال که از نظر سیاسی متزلزل هستید، موقتاً دچار گمراهی شده‌اید، ما بر ضد شما دست به اقدامات کیفر نمی‌زنیم، بلکه از رو واقعیت چشم‌هاتان را وامی‌کنیم.

غرش فروخورده صداها در تالار دبستان غلطیدن گرفت. داویدوف ادامه داد:  
- تو هم، همشهری نازنین، نترس، چارقدت را از رو صورتت کنار بزن؛ گرچه دیروز خوب مشتالم دادی، ولی هیچکی دست به روت دراز نمی‌کند. اما، ببین، فردا که برای بندر پاشی میریم، اگر خواسته باشی تو کارت سستی بکنی، آن وقت من لت و پارت می‌کنم، بدان. چیزی که هست، من دیگر به پشتت نمی‌زنم، بلکه پائین‌تر! طوری که نه بتونی بنشین، نه دراز بکشی، ای که موش بچوردت!  
خنده‌ای نیمه‌کاره در گرفت که اندک اندک نیرو پذیرفت و هنگامی که به ردیف‌های آخر رسید به هقهقه‌ای رعد آسا و سبک‌بال مبدل گشت.

... همشهری‌ها، هر چه طفره رفتیم، بسه زمین‌های شخم پائیزه معطل مانده، وقت می‌گیرند، باید کار کرد، نه این که مسخره بازی درآورد، واقعیت! بندر پاشی که تمام شد، آن وقت میشه هم دست به یقه شد، هم این که کستی گرفت... من مسئله را رگ و راست مطرح می‌کنم: هر کی هوادار حکومت شورویه فردا میره سرزمین، هر کی هم بااش مخالفه، میتونه برای خودش تخم افتابگردان بشکند. ولی اون‌کی که فردا برای بندر پاشی نره، ما - یعنی کالخور - زمینش را پس می‌گیریم و خودمان می‌کاریم!

داویدوف از جلو صحنه رفت و پشت میز هیئت مدیره نشست. هنگامی که دست به سوی تنگ آب دراز می‌کرد، از میان تیرگی شفق گون ردیف‌های عقب که روشنایی نارنجی رنگ چراغ نفتی درست بدان نمی‌رسید، یکی با صدای بم گرم و شوریده گفت:

- دهننت را بنازم، داویدوف! چه آدم خوبی هستی... برای این که بنی را به دل نمی‌گیری... از یادش می‌بری... مردم این جا انگار رو آتش نشسته‌اند... نمی‌دانند چه جورری نگاهت بکنند، شرمنده‌اند... زن‌ها هم قرارو آرام ندارند... ولی، ببین، ما میباید این جا با هم زندگی کنیم... چه طوره، داویدوف، بگیم: گذشته‌ها گذشت، کور بشه هر کی یادش بیاره!ها؟

برای ورود به کالخور درخواست دادند. دهقانان متفرد و هر سه گروه کار کالخور گرمیاچی لوگ سپیده دم روانه دشت شدند.  
لویشکین پیشهاد می کرد که دم انبارها پاسدار گذاشته شود، ولی داویدوف با بوزخند گفت:

- به عقیده من، حالا دیگر لزومی نداره...

کالخور چهارروزه تقریباً نیمی از زمین های شخم پاتیزه خود را گندم کاشته بود. روز دوم آوریل گروه سوم به شخم بهاره پرداخت. در سراسر این مدت، داویدوف تنها يك بار سری به اداره کالخور زد. او همه کسانی را که قادر به کار بودند، به کشتزار فرستاد؛ حتی باباشچوکار را از وظیفه مهتری برکنار کرد و همراه گروه دوم فرستاد. خودش هم از سپیده دم برای سرکشی گروه ها می رفت و پس از نیمه شب، هنگامی که در حیاط خانه ها خروس ها بانگ سحری خود را آغاز می کردند، به ده بازمی گشت.

## ۳۶

حیاط اداره کالخور را سبزه فرا گرفته بود و چنان آرامشی در آن فرمانروا بود که گفتمی چمنزاری است در بیرون ده. سفال های سرخ بام انبارها در آفتاب نیم روز رخشندگی گرم و تاری داشتند، ولی در سایه انبارها هنوز دانه های درشت و سنگین شبنم به رنگ بنفش دودی روی علف های لگد خورده نشسته بود.

میسی تکیده و بدریخت از زور لاغری، پاهای لجن گرفته اش را از هم جدا نگه داشته، در وسط حیاط ایستاده بود و بره ای که همچون مادر خود سفید بود در کنار او زانو زده به چابکی با پستانش ورمی رفت.

لویشکین، سوار بر مادیان کوچک شیر دهی از دروازه به درون آمد. هنگامی که از کنار انبار می گذشت، از خشم سلاقی حواله یزغاله ای کرد که با چشمان سبز شیطنت بار از فراز بام نگاهش می کرد، و غر زد:

- همه اش می باید آن بالا بالاها بری، خبیث! بیفت پاتین از آن جا!

لویشکین تندخو و اخمو بود. به تاخت از دشت آمده بود و می آن که سری به خانه خود بزنند، راه اداره کالخور را در پیش گرفته بود. کوه اسبی یا پاهای باریک و بخلقی های گنده، کلاف کرکی دم را بالا گرفته، یا دلینگ دلونگ خفه زنگوله ای که به گردنش بسته بود از پی مادیان کوتوله می دوید. به قیاس پرزو بالای لویشکین، مادیان چنان کوچک بود که تسمه شل و ول رکاب تقریباً تا پائین زانوس فرو

می افتاد. به نظر می رسید که سوار خمیده پشت، مانند آن پهلوان داستان، اسب لاغر خود را میان پاهای خویش بلند کرده می برد...  
دیومکا اورشاکوف، که دم پلکان ورودی ایستاده بود، به دیدن لوییشکین به نشاط آمد:

- وای که چه قدر شبیه عیسی مسیح هستی، وقتی که سوار خر وارد اورشلیم می شد...

لوییشکین که به سوی پلکان پیش می رفت، با کج خلقی جواب داد:  
- خر خودتی!

- پاهات را بگیر بالا، داری زمین را بااش شخم می کنی!  
لوییشکین دیومکا را لایق جواب ندانست، پیاده شد و افسار اسب را به زنده پلکان بست و به خشکی پرسید:  
- داویدوف هست؟

- هست. نشسته و دلش برات تنگ شده، آرزوی دیدار تو را داره. سه روز و سه سبه که لب به آب و نان نزده، همه اش میگه: «کجاست پاول لوییشکین، کجاست آن که نمیتونم فراموشش کنم؟ اون که نیست، مرگ برام حوش تیره، دنیا پیش چشمم تیره و تاره!»

- باز وریزن برام! باز ور بزن! تا بینی چه جور زبانت را بیرم برات!  
دیومکا زیر چشمی نگاهی به شلاق لوییشکین افکند و خاموش گشت، و لوییشکین گرمب گرمب کنان به درون ساختمان رفت.

داویدوف به اتفاق رازمیوتوف و نمایندگان جلسات زنان تازه بخت درباره تاسیس چند شیرخوارگاه را به پایان رسانده بودند. لوییشکین منتظر ماند تا زن ها رفتند و آن گاه نزدیک میز آمد. پیراهن چیت بی کمر بندش در جای استخوان های کف یکسر چرکین بود و بوی عرق و آفتاب و گرد و خاک می داد...

- از اردوگاه گروه میام...  
داویدوف ابرو در هم کشید:  
- آمده ای برای چی؟

- کارمان هیچ یسرفت نداره! همه اش بیست و شش نفر قادر به کار برام مانده، تازه همین ها هم نمی خواهند تن به کار بدهند، از زیرش در میرند... من هیچ جور نمی توانم راهشان بیرم. با دوازده تا گاو آهن که حالا من دارم، به زور میتونم شخمکارها را بیارمشان پای کار. تنها مایدانیکوف هست که مثل ورزوتلاش میکنه، ولی آکیم بسخلبنوف، ساموخاکوژنکوف، یا این سرخر آتامانچوکف و دیگران، این ها شخم کاریشان راستی گریه داره! انگار هرگز تو عمرشان دسته گاو آهن را تر دستشان نگرفته اند! چه شخمی می کنند: یه شیار که میرند، می نشینند سیگار



می کشند و دیگر همیشه از جا تکانشان داد.

- روزانه چه قدر سخم می کنید؟

- من و مایدانیکوف هر کدام سه چهارم دسیاتین، ولی این ها... رویهمرفته نیم

دسیاتین. اگر ما این جوری سخم بکنیم، ذرت را میاد آخر سپتامبر بکاریم.

داویدوف چیزی نگفت و با ته مداد روی میز کوفت. سپس به نرمی پرسید:

- برای چی آمده ای، تو، ها؟ برای این که اشک هات را برات پاك بکنیم؟

و در چشمانش فروغی بدخواهانه در گرفت. لوییشکین برآشفته:

- من با گریه زاری نیامده بودم! به ام آدم بده و گاو آهن هام را زیادترش کن؛ اما

اگر یای شوخی در میان باشه، خودم بهتر از تو بلدم!

- شوخی را تو بلدی، واقعیت، اما ان جا که باست کار را رو به راه کنی، به پات

می لنگه! این هم شد سردسته! نمیتونه از پس چند تا تبیل بی عار بریاد! مسلمه که

تو تمیتونی بریائی، برای این که انضباط را سستش کرده ای. همه اش خواسته ای

نرمش نشان بدهی!

لوییشکین چنان برانگیخته شده بود که عرق می ریخت، صدا را بالا برده گفت:

- انضباط را خودت بگرد دنبالتش، پیداش کن! تمام کلک ها زیر سر این

آتامانچوکفه! افراد را برام تحریک میکنه، زیر پاشان می نشینه که از کالخور برند

بیرون. اگر هم دست خودش را بگیری بخواهی بیندازیش بیرون، اون های دیگر را

دنبال خودش میکشه. تو هم، سمیون داویدوف، راستش منو دست انداخته ای، نه؟

یه مشت چلاق و از کار افتاده را می اندازی گردنم و آن وقت از کارم باز خواست

هم می کنی؟ آخر، من باباشچوکار را چی کارش بکنم؟ این شیطان زنگوله پا را باید

جای مترسک تو جالیز کاشت که راغ ها را رم بده، ولی شما چیاندیدش تو گروه من

که دست و پا گیرم بشه، مثل کولی و مادرش! به چه درد می خوره؟ گاو آهن را راه

بیره، که نمیتونه؛ سر ورزوها باشه، به همچنین! صداش انگار جیک جیک گنجشکه،

ورزوها آدم حسابش نمی کنند، ازش پروا ندارند. چهار چنگالی به یوغ اوزان

میشه و در طول شیار ده بار می افته زمین! گاه بتد چارفتش را می بنده، گاه دراز

میکشه و پا به هوا فتش را جابه جا میکنه. آن وقت زن ها هم ورزوها را ول می کنند

و شیهه و هوار می کشند: «های، باباشچوکار فتش زده بیرون!» و مثل برق پا به دو

می گذارند و میاند نگاه کنند چه جوری شچوکارفتش را زورچیان میفرسته تو. این

دیگر نمایشه، کار کردن نیست. دیروز، به خاطر همین فتش به اش گفتیم آشیزمان

باشه، ولی این جا هم به درد که نمیخوره هیچ، کلی اسباب زحمت! به اش چربی

خوك دادیم که بریزه تو کاشا، ولی چربی ها را خودش زهر مار کرد و کاشا را

جد اول

بخش سی و هشتم

۲۲۶

۱: Kacha. نوعی آتش برنج با شله.

سورش کرد و طوری از کار درآورد که همه اش کف بود... خوب، من او را چه کاریش بکنم؟- زیر سیل سیاه، لب‌های لوبیشکین از شدت خشم می‌لرزید. شلاقش را بلند کرد، (و در این حال پارچه رنگ رفته و عرق پوسانده پیراهنش در زیر بقل نمایان گشت.) و با بومیدی گفت:-- منو وردارید از سر گروه. طاقت سروکله زدن با امثال این‌ها را ندارم. با این طرز کار کردنشان، دست و دل خود من هم دیگر به کار نمیره...

- این جا ادای مادر مرده‌ها را برامان در نیار، واقعاً! ما خودمان می‌دانیم کی باست تو را کنارت گذاشت، فعلاً هم برگرد سرزمین و طوری کن که تا غروب دوازده هکتار سخم کرده باشید. اگر شخصش نکنید، هر چه دیدی از چشم خودت ببین! تا دو ساعت دیگر من خودم می‌آم و ارسی می‌کنم. برو.

لوبیشکین در را بست سر خود چنان به هم زد که مانند رعد صدا کرد و شتابان از پله‌ها به زیر دوید. مادیانش که به توده بسته بود، افسرده و سر به زیر ایستاده بود. آفتاب در پشمان بنفش رنگش پرتوافکنده خال‌های زرین بران می‌افشاند. لوبیشکین زین پوش گونی را که روی کوهه برهنه و داغ زین پهن شده بود مرتب کرد و به آهستگی سوار شد. دیومکا اوشاکوف پلک‌ها را چین داده با لحنی طعنه آمیز پرسید:

- رفیق لوبیشکین، گروهتان زمین خیلی سخم کرده؟  
- به تو مربوط نیست...

- درسته... ولی اگر بنا شد تو را یدک بکنم. آن وقت به من مربوط میشه!  
لوبیشکین روی زین چرخید و مشت گنده و تیره رنگ خود را چنان فشرد که انگشت‌ها باد کرد، وعده داد:

- همین قدر بگذار سر و کلاه پیدا بشه! چشم‌های تو سیطان لوج را فوری درستش می‌کنم! می‌رمش پشت سرت و یادت می‌دهم، راه که میری کونت جلو جلو بره!

دیومکا از سر تحقیر تف کرد:

- هه، تو هم برام شده ای حکیم باشی! برو اول شخمکارهات را معالجه کن که زودتر برات سخم کنند...

لوبیشکین، چنان که گونی در جنگ یورش می‌برد، چهار نعل از دروازه بیرون ناخت و شتابان راه دشت در پیش گرفت.

هنوز طنین بریده زنگوله‌ای که به گردن کره اسب بسته بود خاموش نگشته بود که داویدوف بالای پلکان ورودی آمد و با شتاب به دیومکا گفت:

- من چند روزی میرم همراه گروه دوم، تو جانشین من این جا هستی. تأسیس شیر خوارگاه‌ها را دنبال می‌کنی و به‌اشان کمک می‌کنی. به گروه سوم جو دو سر

نیاست بدهی، می شنوی؟ دروسری اگر پینس آمد، به تاخت بیاخبرم کن. فهمیدی؟  
اسب را ببند به درشکه، به رازمیوتوف هم بگو بیاد دنبالم. من تو خانه ام هستم.  
دیومکا پیشنهاد کرد:

- چه طوره من با افرادم بریم سرزمین های بایر، کمکی برای لویستکین باشیم؟  
ولی داویدوف برآشفت:

- چرندمیگی! خودشان میباد از یسس برآند! حالا میرم، خوب تو آستینشان  
می کنم، که دیگر برام نیم دسیاتین شخم نکند، واقعیه! اسب را ببند!  
رازمیوتوف با یکی از اسب های وابسته به دستگاه هنیت مدیره کالخور که به  
درسکه بسته بود به خانه داویدوف آمد. داویدوف خود به انتظار او دم دروازه  
ایستاده بود بقیه کوچکی زیر بازو گرفته بود. رازمیوتوف لبخند زد:  
- سوارشو. این بسته چیه با خودت برداشته ای، خوراکیه؟  
- زیر جامه است.

- زیر جامه؟ برای چی؟

- خوب، برای این که عوض کنم.

- که چی؟

- راه بیفت توهم، چرا مثل کنه به ام چسپیده ای؟ زیر جامه را برای این برداشتم  
که سپس پرورش ندهم، فهمیدی؟ میرم سر وقت گروه. تصمیم دارم تا کار شخم  
تمام نشده آن جا بمانم. دیگر هم دهنتم را ببند و راه بیفت.  
- نکه، خل شده ای؟ تا تمام شدن شخم، آن جا می کارمی کنی، تو؟  
- شخم می کنم.

- اداره کالخور را ول می کنی، میری شخم بکنی؟ چه فکر بکری!

داویدوف چین بر ابرو افکند:

- ده، راه میاقتی، نه؟

رازمیوتوف دیگر پیدا بود که جوتی می شود.

- عجله نداشته باش! درست و حسابی برام روشن کن: آیا آن جا کار بدون تو  
نمی گذره، ها؟ تو میباد دستور بدهی، نه این که دنبال گاو آهن بری! تو، رئیس  
کالخور...

چشم های داویدوف از خشم برق زد:

- بازهم! داری به من یاد می دهی!... من پیش از هر چیزی کمونیست هستم و  
تنها بعدش که... واقعیه... تنها بعدش رئیس کالخورم! کار شخم زمین هام داره  
ضایع میشه، و من این جا بمانم؟ راه بیفت، راه بیفت به ات میگم!...

- به من چه! - رازمیوتوف شلاق بر پشت اسب فرود آوردند. هین!...  
خواییده ای تو، لعنتی!

از تکان ناگهانی درشکه، داویدوف به عقب پرتاب شد، آرنجش به دستگیره برخورد و سخت درد گرفت. در کوره راه تابستانی استپ، چرخ‌های درشکه به نرمی خنخس کردند.

از ده که خارج شدند، رازمیوتوف اسب را به قدم یرتمه داد است و پیشانی خود را که جای زخم چندی بر آن بود با استین پاک کرد.

- داری حماقت می‌کنی، داویدوف! کار را برایشان رو به راه کن و خودت برگرد. آخر، برادر، سخم کردن که هنر نیست. فرمانده خوب وظیفه نداره تو صف باشه، اون میباید فرمان را درست بده. این حرفیه که من به ات می‌زنم!

- خواهی دارم، این مثال آوردن‌ها را بگذارش کنار! من وظیفه‌امه، کار کردن را به اسان یاد بدهم و یاد هم می‌دهم، واقعیه رهبری کردن همینه! گروه‌های اول و سوم سخم زمین‌های غلات را تمامش کرده‌اند، ولی این جا تو چاله افتاده‌اند. لویشکین، پوش میاد که از عهده اش برنمیاد. باز تو برام از «فرمانده خوب» و این جور چیزها حرف بزن... آخر، چی داری برام می‌باقی؟ خیال می‌کنی من فرمانده خوب ندیده‌ام؟ آن فرماندهی خوبه که وقتی کارگیر پیدا میکنه، با سر مشق خودش رهبری بکنه. و من وظیفه دارم همین کار را بکنم!

- بهتره دوتا گاو آهن از گروه اول بگیری، بدهی به اشان.

- آدم‌ها چی؟ آدم‌ها را از کجا بیارم؟ بریم، بریم، خواهش دارم!

تا بالای تپه‌ها بی‌سخن رفتند. برفراز استپ ابری بنفش و تگرگ زار، که از وزش باد در وسط آسمان راست مانده بود، چهره خورسید را می‌پوشاند. دالبر حاشیه‌های سفید آن مانند برف می‌درخشید، ولی تارک سیاه آن در سکون سنگین خویش تهدید آمیز می‌نمود. از شکاف ابر، که خورشید بر لبه‌های آن رنگ نارنجی می‌پاشید، پرتو آفتاب همچون باد بزن پهنآوری اریب وار فرو می‌ریخت. دسته‌های سعاع نورانی که آن جا، در پهنه آسمان، باریک و نیزه دار بود، در نزدیکی زمین سیلاب وار از هم دور می‌شد، تا آن که روی تپه‌هایی که آن دور بر کران استپ خرمائی رنگ گسترده است می‌نست و بزکتس می‌کرد و جوانی شاد و شگرفی بدان می‌بخشید...

استپ که در سایه ابر دوداندود می‌نمود، به خاموشی و فرمانبرداری چشم به راه باران بود. باد که هم اکنون نفسش به عطرنم باران آکنده بود، ستون کبودرنگی از خاک را روی جاده به چرخش می‌آورد. پس از یک دقیقه، دانه‌های پراکنده باران به امساک ریختن گرفت. قطره‌های درشت سرد درون گرد و غبار راه می‌خلید و چرخ زنان به شکل گلوله‌های بسیار کوچک لجن درمی‌آمد. موش‌های صحرائی به اضطراب صغیر در دادند، بانگ یلدرچین روشن تر طنین افکند، فریاد سودازده هوبره جفت خواه خاموس گشت. بر سطح زمین، باد بر ارززار درویده پارساله

هجوم آورد و ساقه‌های خشك را راست ایستاند و به خش خش درآورد. بیج بیج خشك علف‌های هرز پارساله استپ را فرا گرفت. و درست زیر توده ابر، کلاغی، بال‌های گسترده‌اش را کج نگه داشته تا یادبهرتر بدان درافتد، به سوی خاور در پرواز بود. ناگهان برق زبانه سفیدی برکشید، و کلاغ یا قارقار بلندی از گلو به یکباره رو به پایین شتافت. يك ثانیه از تابش خورشید گر گرفت و چنان شد که گفتی مشعلی قیری است که زبانه می‌کشد، و می‌شنیدی که هراسوت زنن با غرشی طوفان آسا از میان شهرهای بال او سرریز می‌شود. ولی کلاغ، پس از آن که تا پنجاه سازهی زمین فرود آمد، به یکباره قدر است کرد و بال‌ها را به هم زد و در همان آن با غریوی خشك و کر کننده، رعد آوا در داد.

دیگر از بالای تپه اردوگاه گروه دوم دیده می‌شد. رازمیوتوف دید که مردی از دامنه تپه به سوی آنان می‌آید. مرد بی‌راهه می‌رفت و گاه که به کودالی می‌رسید از فراز آن می‌پرید و گاه نیز با رفتار بریده پیران می‌دوید. رازمیوتوف اسب را به سوی او راند و از دور باباشچوکار را به حدس شناخت. همه چیز بران دلالت می‌کرد که حادثه بدی برای پیرمرد رخ نموده است...

شچوکار نزدیک درشکه آمد. سر برهنه بود و باران موهایش را یکسر خوابانده بود. در ریش کوتاه خیس گشته و در ابروهایش دانه‌های ارزن پخته به فراوانی دیده می‌شد. شچوکار سخت رنگ پریده و ترسان می‌نمود. حدسی ناگوار در ضمیر داویدوف راه یافت: «نکنه توی گروه شلوغ کاری شده باشه!»

پرسید: - چی شده؟

شچوکار به يك نفس گفت:

- جانم را با هزار زحمت نجاتش دادم. می‌خواستند بکشندم...

- کی؟

- لویشکین و اون‌های دیگر.

- برای چی؟

- بهانه‌گیری می‌کنند... سر کاشا يك به دومان شد... من هم که می‌دانی، از آن‌ها نیستم که تو حرف وایمانم، چاک دهنم را وا کردم... آن وقت لویشکین چاقو را برداشت، دوید دنبال من... اگر این جلدی پاهام نبود، حالا چاقو تو هر چی نه بدترم رفته بود و کارم پاك ساخته بود...

داویدوف نفسی به راحتی کشید و دستور داد:

- برو ده، بعدش واری می‌کنیم.

... و اما آنچه نیم ساعت پیش در اردوگاه رخ نموده بود:

باباشچوکار که روز پیش کاشا را شور از کار درآورده بود، بر آن تنده بود که نزد گروه آبروتی کسب کند. غروب آن روز به ده رفته شب را در آن جا گذرانده بود.

بامداد کیسه‌ای از خانه برداشته رهسپار زمین‌های گروه شد. در راه گذارش به خرمنگاه کراسنوکوتوف افتاد که یا او در يك گوشه ده خانه داشت. شچوکار از فراز پرچین گذشت و مانند دزدان خود را در پس يك کپه سیوس پنهان کرد. نقشه او از پس سادگی نبوغ آمیز بود. می‌بایست مرغی را به دام بکشد و با احتیاط بگیرد و گردنش را ببیچاند تا بتواند کاشا را با گوشت مرغ بپزد و از این راه ارج و احترامی در گروه به دست آورد. باباشچوکار نفس را در سینه حبس کرده نیم ساعتی آن جا روی شکم دراز کشید، ولی مرغ‌ها گوئی به عمد جانی دم پرچین کند و کاو می‌کردند و گوئی هیچ در فکر آن نبودند که به توده سیوس نزدیک شوند. ناچار باباشچوکار آهسته صدایشان زد: «بیا! بیا! بیا!... بیا مرغی! بیا نازی! بیا! بیا! بیا!» او نرم و نازک مرغ‌ها را صدا می‌زد و خود مانند رویاهی، پشت توده سیوس کمین کرده بود. از قضا کراسنوکوتوف پیر در همان نزدیکی خرمنگاه بود. بیج بیج دزدانه کسی را شنید که مرغ‌ها را صدا می‌زد. پشت پرچین به مراقبت نشست... مرغ‌های خوش‌باور به سوی توده سیوس رفتند و در يك دم کراسنوکوتوف دید که دستی از میان سیوس‌ها بیرون آمد و پای مرغ خال خالیش را قاپید. شچوکار با چابکی و تیز چنگی شغال مرغ را خفه کرد و دیگر در کار چپانندن آن درون کیسه بود که شنید یکی به آرامی از او می‌پرسد: «می‌خواهی بینی تخم داره، ها؟» و چشمش به کراسنوکوتوف افتاد که پشت پرچین به پا می‌خاست. باباشچوکار چنان سراسیمه شد که کیسه از دستش افتاد. کلاه از سر برداشت و احوال‌پرسی بی‌جائی آغاز کرد: «سلام، آفاناسی پتروویچ! خوبی، سالمی؟» آن يك جواب داد: «به لطف خدا! داشتم می‌گفتم، یا مرغ‌ها درمیری؟» - «ها، بله! از این ورها می‌گذشتم، دیدم به مرغ خال خالی، اماچی، به خدا! پرهاش رنگ و وارنگ و عجیب خوشگل، طوری که نتونستم خودم را نگه دارم. گفتم این پرنده نایاب را بگیرمش و از نزدیک تماشاش کنم! راستی، يك عمر ازم رفته و من به همچو چیزی دیدنی ندیده‌ام!»

تیرنگ بازی شچوکار ياك بی‌جا بود و کراسنوکوتوف بدان پایان داد: «دروغ نگوه پیر سک! مرغ‌ها که تو کیسه تماشاش نمی‌کنند! راستش را بگو، چی تو را واداشته مرغ بدزدی؟» شچوکار چاره جز راستی ندید، گفت که خواسته بود شخم کارهای گروه خود را به به کاشای مرغ مهمان کند. آنچه سخت وی را به حیرت افکند، این بود که کراسنوکوتوف حتی به يك کلمه او را سرزنش نکرد، بلکه باوی همداستانی نمود: «برای شخم کارها عیبی نداره، بگذار باشه. حالا که به مرغ کش رفتی، بگذارش تو کیسه‌ات، یکی دیگر هم بگیر و به اش اضافه کن! این یکی نه، آن کاکلیه که دیگر تخم نمی‌کنه... بایه مرغ که همیشه برای تمام گروه چیز خوردنی پخت! تند، آن یکی دیگر را بگیر و زود دررو، و گر نه خدای ناکرده پیر زخم دچار حمله میشه و آن وقت من و تو هر دو مان باست دل و روده‌مان بهم بخوره!»

شچوکار، سخت خوشنوداز رنگی که کار به خود گرفته بود، مرغ دومی را قاپید و از بالای پرچین پرید. پس از دو ساعت به اردوگاه رسید. و هنگامی که لویشکین از ده بازگشت، در دیگ گروه که سه تا سطل گنجایش داشت آب در غلغل جوشش بود و دانه‌های ارزن در آن جست و خیز می‌کرد و تکه‌های مرغ هم روغن پرمایه‌ای پس داده بود. کاشای بسیار حوی در کار پختن بود. تنها چیزی که مایه نگرانی باباشچوکار می‌شد این بود که میادا کاشا طعم آب را کد گرفته باشد، چه آن را از آبگیر کم عمقی در آن نزدیکی کشیده بود و هم اکنون قشر بس نازک سبز رنگی سطح کاشارا می‌پوشاند. ولی ترس شچوکار به حقیقت پیوست: همه خوردند و از ته دل تمجید کردند و حتی خود لویشکین، رئیس گروه، گفت: «تو عمرم همچو غذائی نخوردی! از طرف همه گروه ازت تشکر می‌کنم، بابا!»

دیگ به سرعت خالی شد. کسانی که زرتنگ تر بودند، هم اکنون خرده گوشت و دیگر ته مانده غذا را از درون دیگ برمی‌گرفتند. و درست در این دم حادثه‌ای رخ نمود که می‌بایست نام و آوازه آشپزی شچوکار را برای همیشه ضایع گرداند... لویشکین تکه گوشت کوچکی از دیگ بیرون کشید و می‌خواست به دهن ببرد که یکباره رنگش پرید و سر را واپس کشید. با دو سرانگشت، تکه گوشت سفید آب‌پز را گرفته به لحن بدشگونی پرسید:

- این چی چیه؟

شچوکار با خاطر آسوده گفت:

- میباد بال مرغ باشه.

چهره لویشکین از خشمی ترس آور آهسته رنگ کبود به خود گرفت. نمره

کشید:

- با آال مرغ؟... نگاهش کن، این را، سرکار آآشیرا

یکی از زن‌ها ناله سرداد:

- اوخ، خدا! این که پنجول داره!...

باباشچوکار به او تشر زد:

- مگر چشم‌هات باباقوریه، لعنتی! بال مرغ پنجولش کجا بود؟ او را زیر پا

چینت بگرد بلکه پیداش کنی؟

با این همه چمچه را روی کرباس راه راهی که بر زمین گسترده بود انداخت و

بهرتر نگاه کرد: در دست لرزان لویشکین استخوان باریکی تلوتلو می‌خورد که در

انتهایش چیزی پنجه مانند بود و مسانه‌اش را یرده‌ای گرفته بود و ناخن‌های بسیار

ریزی هم داشت...

آکیم بسخلبنوف سراسیمه داد زد:

- برادرها! این قورباغه بود که ما خوردیم!...

و آن گاه هر کس به نوعی واکنش نشان داد: یکی از زن‌ها که پر بدمزاج بود، ناله کنان از جا جست، و در حالی که دهان را به دو کف دست می فشرد، پشت کومه ناپدید شد. کندرات مایدانیکوف به دیدن چشم‌های باباشچوکار که از حیرت گوتی از چشمخانه به در می جست چنان خندید که به پشت افتاد و به زحمت توانست بگوید: «همشیره‌ها، اوی! روزه‌تان دیگر باطل شد!» و قزاق‌هایی که نازک طبعی چندانی نداشتند از او پیروی نمودند. کوزنکوف یا وحشت ساختگی فریاد زد: «حالا دیگری نمیتونید تو عشاء ربانی شرکت کنید؟» ولی آکیم بسخلینوف از این ریشخند پراشفت و فریاد کشید: «کجای این کار میتونه خنده دار باشه؟ شچوکار را باست چنان زدش که نسلش در بیاد!...»

لویتسکین جوابا شد:

- از کجا قورباغه تونسته تو دیگ بیفته؟

- خوبه، دیگر، آب را از آبگیر آورده، متوجه نشده.

انسیا، عروس دویتسکوف، جیغ کشید:

- مادر سگ! پیر بد همه چی! این چی بود به امان خوراندی؟! - و بلند به شیون

و زاری درآمد: - آخر، من ایستتم! نکته به خاطر این کار تو، پست فطرت، سقط

یکم؟...»

و با گفتن این سخنان آشی را که در کاسه‌اش بود به سر باباشچوکار پرت کرد.

هیاهوی بزرگی در گرفت. زن‌ها همگی دست به ریش باباشچوکار دراز کرده

اعتقاتی بدان داشتند که او از سراسیمگی و ترس بی‌بوسته فریاد می‌زند:

- یک کم آرام بگیر، آخر! این قورباغه نیست! به حق مسیح، قورباغه نیست!

انسیا که چهره‌اش قرس‌آور می‌نمود، سرش داد کشید:

- پس چیه، این؟

شچوکار خواست نیرنگ بزند:

- همه‌اش خیاله که زده به سرتان! خیالاتی شده اید، شما!

و با این همه، از مکیدن آن استخوان «خیالی» - بدان گونه که لویتسکین به وی

پیشنهاد می‌کرد - رک و راست سرباز زد. کار شاید به همین جا پایان می‌یافت، ولی

شچوکار که سرانجام از دست زن‌ها به ستوه آمده بود فریاد زد:

- دم بریده‌ها! شیطان‌های شلیته‌پوش! آن پوزها‌تان را جلو بیارید، بلکه بتونید

بفهمید که این به قورباغه معمولی نیست: صدف خوراکیه!...»

زن‌ها نفسشان برید. گفتند:

- چی چی؟

- صدف خوراکی، من که زبان آدم باتان حرف می‌زنم! قورباغه جنسش پسته،

ولی صدف نژادش نجیبه! به خوش و قوم خودم که تورژیم سابق پیش تیمسار



فیلمونوف گماشته بود، برام حکایت می کرد که تیمسار صدف را صد تا صدتا ناشتا فرو می دادش: همین جور زنده زنده می خوردش! حیوان، سرش را هنوز از تولاک در نیاورده، چنگال را می فرستاد سراغش و توتنس فرو می کرد، و آن وقت، ده، یالا! صدفه یه ناله می کرد و تیمسار هوررت! هلش می داد تو گلوی خودش. حالا شما چی می دانید، شاید این حیوانك از نژاد صدف باشه، ها؟ تیمسارها براش غش و ضعف می کنند، من هم شاید این را عمداً ریختمش تو کاشا، به خاطر مزه اش، برای این که غذای شما احمق ها چرب تر بشه...

این جا دیگر لوییشکین خودداری نتوانست: چمچه مسی را برداشت و از جا برخاست و با تمام پهنای حنجره اس نعره کشید:

- تیمسارها؟ غذا چرب تر بشه؟!... من، یه پارتیزان سرخ، می خواهی مثل فلان

تیمسار شکم گنده به ام گوشت قوریاغه بخورانی؟!

به چشم شجوکار چنین آمد که آنچه لوییشکین به دست گرفته چاقو است، و دیگر بی آن که به پشت سر نگاه کند با تمام نیروی پاهای خود در رفت...

این ماجرا را پس از رسیدن داویدوف به اردوگاه برایش حکایت کردند. و اما اینك او شجوکار را روانه ده کرد و از رازمیوتوف خواست که درشکه را تندتر براند. به زودی به اردوگاه گروه رسیدند. باران همچنان بر استپ طنین می افکند. از گرمیابی لوگ تا آبگیر دور دست، در نیمه ای از آسمان، رنگین کمانی با پشت خمیده به پا ایستاده بود. در اردوگاه هیچ کس نبود. داویدوف، پس از حداحفاظی یا رازمیوتوف، به سوی نزدیک ترین تکه زمین شخمکاری به راه افتاد. ورزوهای از یوغ رها شده در آن نزدیکی می چریدند، ولی شخمکار - آکیم بسخلبنوف - که حوصله رفتن به اردوگاه نداشت، در همان شیار روی خاک دراز کشیده سر را با کینک پوشانده بود و در مهمه قطرات باران چرت می زد. داویدوف بیدارش کرد:

- برای چی شخم نمی کنی؟

آکیم یا بی میلی به پا خاست، خمیازه کشید، لبخند زد.

- رفیق داویدوف، تو باران نباد شخم کرد. شما این را مگر نمی دانستید؟ ورزو

تراکتور که نیست. موهای گردنش تابه کم تریشه، یوغ گردنش را میسابه و حونیش میکنه، آن وقت دیگر اصلاً نمیشه پاش کار کرد... بسخلبنوف که نشانه های ناباوری در چسبان داویدوف می دید، گفت: - راست راست میگم! - و تومسیه کرد... بهتر بود شما می رفتید و خروس جنگی هامان را از هم جدانشان می کردید. از همان سر صبح مایدانیکوف جسبیده به دم اتامانچوکوف... حالا هم ببینید، رو آن تکه زمین دارند با هم کلنچار می رند. کندرات به اش میگه ورزوها را بازشان کنه، اتامانچوکوف هم به اش جواب میده: «دست به ورزوهام نزن، وگرنه می زنم تو سرت...» نگاه کنید، انکار باز می خواهند دست به یقه شنند!

داویدوف نگاه کرد و در پس پشته، در انتهای دوّمین تکه تخم کاری، دید که به راستی چیزی شبیه به زد و خورد در جریان است. مایدانیکوف میله آهنی یوغ را بر مثال شمشیر در دست می چرخاند و آتامانچوکوف دراز قد هم با يك دست او را هل می داد و دست دیگر را مشت کرده پس پشت آماده نگه می داشت. صدایشان شنیده نمی شد. داویدوف شتابان به سوی آنان رفت و از دور فریاد زد:

- باز چی خبره؟

- آخر، نگاهش کنید. داویدوف! داره باران میاد و اون باز هم میخواد شخم کنه! این جورى و رزوها گردنشان زخم میشه! به اش میگم: «بازشان کن، تا وقتی که باران بند بیاد.» فحش مادر به ام میده و میگه: «به تو ربطی نداره!» پس، آخر، مادر سنگ، به کی ربط داره؟ ها، به کی، تخم جن؟

ماйдانیکوف، به گفتن این سخنان، از نو به سوی آتامانچوکوف برگشت و میله یوغ را برایش تکان دادن گرفت.

از قراری که دیده می شد، آن دو تا کتون زدو خوردی با هم داشته بودند: زیر چشم مایدانیکوف کیود شده رنگ آلسیاه به خود گرفته بود، یقه پیراهن آتامانچوکوف هم اریب وار پاره شده بود و از لب بی مویش که باد کرده بود خون تراوش می کرد.

ماйдانیکوف، که آمدن داویدوف جرأت تازه ای بدو بخشیده بود فریاد زد: - من نمی گذارم به کالخور لطمه بزنی. هه، میگه: «ورزوها مال من که نیست، مال کالخوزه!» پس، حالا که مال کالخوزه، میباد پوستشان را کنده برو کنار از پیش ورزوها، ناکس!

- تو نمیتونی به ام فرمان بدهی! حق هم نداری منو بزنی! وگرنه همین گیل تراش را در میارم، دل وروده ات را بیرون می ریزم. من آن اندازه که برام معین شده باست شخم بکنم، تو مزاحم کارم هستی!

آتامانچوکوف رنگ پریده بود و در حالی که با صدای گرفته چنین می گفت، دست چپش در یقه پیراهنش می کارید و می کوشید تا دکمه اش را ببندد. داویدوف نزدیک رفت و از او پرسید:

- تو باران میشه شخم کرد؟

و در ضمن میله آهنی یوغ را از دست مایدانیکوف گرفت و زیر پا انداخت. چشمان آتامانچوکوف درخشید، و بیج و تابی به گردن باریک خود داد و با صدای ناصاف و کینه آلود گفت:

- آدم برای خودش که بکاره نه، ولی تو کالخور چاره نیست!...

- چه طور «چاره نیست»؟

- خوب، این طور که برنامه را باست انجامش داد! باران بیاد یا نیاد، باست

شخم کرد. شخم نکتی، مثل زنگ که آهن را میخورده، لویسکین يك روز کارت را میخوره.

- بریز دور این حرف‌ها را... دیروز که هوا خوب بود، به اندازه مقرر شخم کردی؟

- آن قدر که زورم رسید شخم کردم.  
مایدانیکوف غرولندکنان گفت:

- همه‌اش چهار يك دسیاتین را زیرورو کرده! نگاه کن. چه وروزهائی داره! دستت به شاخشان نمیرسه، بس که بلندند، ولی چه قدر شخم کرده؟ بریم، داویدوف، خودت نگاه کن.. مایدانیکوف آستین پالتوی خیس داویدوف را گرفت و او را سرشمار برد. جویده و بریده، بس که غیظش گرفته بود. لندلندکنان گفت: - تصمیم گرفتیم گودی شحمان از شاتزده سانت کم تر تباشه، اما این چی؟ خودت اندازه بگیر!

داویدوف خم شد و انگشتان خود را در حاك نرم و چسبناك شیار فرو برد. از ته شیار تا بالای آن هفت تا نه سانتیمتر بیشتر نبود.

- این شخم کرده؟ زمین را خارا ندنه، نه شخم کردن! همین صبحی من برای این جور کار کردنش می خواستم بزنمش. برو شیارهای دیگرش را هم ببین، همه‌اش به همین گودی است!

آتامانچوکوف با بی میلی یوغ را از سر و رزوها باز می کرد، که داویدوف صدایش زد:

- های، بیا این جا! با توام، من، واقعیته!

آن یلکه بی آن که شتاب ورزد، به سستی نزدیک آمد. داویدوف می کوشید آرام باشد، ولی از خشم لیانش بازمانده افتادگی دنداننش نمایان بود. پرسید:

- برای چی تو... این جور شخم می کنی؟

- دلتان چه جوری می خواست، مگر؟ که خیش را سی و پنج سانت فرو کنم؟ - آتامانچوکوف از غیظ پلک‌ها را چین داده، کاسکت را از سر پاک تراشیده‌اش برداشت و کرتش کرد: - خیلی متشکرم! محض امتحان خودتان از این گودتر شخم بکنید تا آن جا که پای حرف درمیانه، همه‌مان سخنران‌های خوبی هستیم، ولی وقت کار از زیرش در میریم.

داویدوف سرخ شد و داد زد:

- دلمان این جوری می خواست که تو پسته فطرت را از کالخور بیرون

بکنیم و بیرون هم می کنیم!

- لطف می فرمائید! خودم بیرون میرم! مگر برده شما که تمام عمرم را پاتان بگذارم؟ بنیه‌ام را از دست بدهم، برای چی - نمی دانم! - و آتامانچوکوف سوت زنان

به سوی اردوگاه رفت.

غروب، همین که افراد گروه همه در اردوگاه گرد آمدند، داویدوف گفت:  
- می خواهم سؤالی را در برابر گروه مطرح بکنم: يك كالكوزی قلابی که هم  
کالكوز و هم دولت شوروی را فریب میدهد و به جای این که گودی نخمش شانزده  
سانت باشه زمین را ضایعش میکنه و خیش را همه اش هفت سانت فرو میبره، اون  
را چه کارش باید کرد؟ آن که ورزوها را عمدتاً تو باران به کار می گیره و می خواد آن ها  
را بکشه، آن که تو هوای خوب همه اش نصف اندازه مقرر کار انجام میدهد، اون را  
چه کارش باید کرد؟  
لویشکین گفت:

- باید انداختش بیرون!

و خاصه زن ها با شور فراوان از او پشتیبانی کردند.

- تو سماها يك همچو كالكوزی خرابکار هست. آن هم اینه! - و داویدوف با  
انگشت آتامانچوکوف را که روی مالبند ارایه نشسته بود نشان داد. - افراد گروه  
همه شان حاضرید. موضوع را به رأی می گذارم: کی موافقه که آتامانچوکوف تنبل  
خرابکار را بیرونش بکنیم؟

از بیست و هفت تن، بیست و سه تن رأی موافق دادند.

داویدوف شماره کرد و سپس به خشکی به آتامانچوکوف گفت:

برو بی کارت؛ از حالا دیگر تو كالكوز نیستی، واقعیته! يك سال دیگر  
می بینیم. اگر اصلاح شده باشی، از تو قبولت می کنیم. حالا، رفقا، به این دو سه  
کلمه کوتاه ولی مهمی که میگم گوش کنید. شما، تقریباً همه تان بدکار می کنید.  
خیلی بد! از مایدانیکوف که بگنریم، دیگر هیچ کس به اندازه مقرر کار انجام  
نمیده. رفقای گروه دوم، این يك واقعیت سنگینه! میتونه بی آبرومان بکنه. با این  
طرز کار کردن، چتسم به هم بزنی اسممان روتخته سیاهه<sup>۱</sup> و تا مدت ها آن جا چسبیده  
است. این وضع را باید ریشه کش کرد!  
آکیم بسخلینوف گفت:

- اندازه ای که معین شده پاك از قوه بیرونه! ورزوها نمیتونند!

- از قوه بیرونه؟ ورزوها نمیتونند؟ چی چرندها! پس چرا ورزوهای  
مایدانیکوف قوه اش را دارند؟ من تو گروهتان می مانم و ورزوهای آتامانچوکوف را  
می گیرم و با همین مثال زنده به اتان نشان میدم که روزانه میشه به هکتار، بلکه به  
هکتار و چهاریکش شخم کرد.

۱: در آن زمان معمول جنگل بود که نام واحدهائی را که بدکار می کردند روی تخته سیاه آگهی می کردند و نام کارگران خوب را

روی تخته ای به رنگ سرخ.

کوزنکوف<sup>۱</sup> ریش کوتاه و پهن خود را در مشت فترسد و خندید:  
- هی، داویدوف، تو هم راستش زرنگی! سلیقه بدی هم انگار نداری. با  
ورزوهای آتامانچوکوف شاخ غول را هم میشه شکست. من هم با آن‌ها میتونم به  
هکتار شخم بکنم...

- باورزوهای خودت این قدر نمیتونی؟  
- هرگز!

- پس، بیا با هم عوض کنیم. تو ورزوهای آتامانچوکوف را بگیر، من هم  
ورزوهای تو را می‌گیرم! درست شد؟

کوزنکوف فکری کرد و با لحنی جدی و احتیاط آمیز پاسخ داد:  
- امتحانی می‌کنیم.

... داویدوف شب را به ناراحتی در کومه صحرایی گذراند. گاه از چکاچاک  
حلی‌های بام کومه که باد تکان می‌داد، گاه از سرمای نیمه شب که زیر پالتوی  
خیس از باران روزش نفوذ می‌کرد، و گاه از نیش کک‌ها که در پوست گوسفند زیر  
اندازش وول می‌خورد، چندین بار از خواب پرید...

سپیده دم کندرات مایدانیکوف بیدارش کرد. هم اکنون او همه گروه را برپا  
کرده بود. داویدوف از کومه بیرون جست. ستاره‌ها در کرانه باختری آسمان فروغ  
تیره‌ای داشتند. داس ماه نو همچون نقشی زرکوب بر زره نیلی فولادی آسمان  
خودنمایی می‌کرد. داویدوف آب از آبگیر برگرفت و سرو رو شست. کندرات  
بهلوی او ایستاده بود و با نگرانی نوك سبیل زرد تاب خود را می‌جوید. گفت:

- يك دسیاتین و خرده‌ای در روزه کار گنده‌ایه... دیتسب پر لفتش دادی، رفیق  
داویدوف! کاری نکیم من و تو که کفت بشیم...

- همه چی دست خودمانه، همه چی مال ماست! از چی می‌ترسی، دیوانه؟  
داویدوف بدین زبان دلداریش می‌داد، اما دردل با خود می‌گفت: «جان می‌کنم  
و از پس این قدر شخم بر می‌آم! اگر هم سده، شب با فانوس کار می‌کنم که روزی  
يك و يك چهارم دسیاتین را شخم بکنم. وگرنه، نمبشه. برای تمام طبقه کارگر  
رسوائی بار می‌آد...»

هنگامی که داویدوف رخسار خود را با دامن پیراهن کرباس خویش پاک  
می‌کرد، کندرات ورزوهای خود و از آن داویدوف را یوغ بست و فریاد زد:  
- بریم!

به آهنگ فرج قورچ چرخ گاو آهن‌ها، کندرات اصول ساده نخمکاری با  
ورزورا که طی نسل‌ها پرداخته و به کار برده شده است برای داویدوف شرح داد.

- گاو آهن های ساکی را ما بهترین گاو آهن می دانیم. مال آکسانی. حرف توش نیست، گاو آهنه، ولی خیلی مانده تا به پای گاو آهن های ساکی برسه. مثل آن «راه دست» نیست. برای شخم، ما این جور تصمیم گرفتیم: هرکمی به تکه زمین می گیره و خودش میدانه باش. ولی آن اولش، بسخلبنوف، اتامانچوکوف با کوژنکوف، و خود لویشکین هم طرف آن ها را می گرفت، خواستند همه پا به پای هم شخم بکنند. می گفتند: «حالا که تو کالخور هستیم، خیش هامان میباد پشت سرهم حرکت کنه». همین کار هم کردیم. چیزی که بود، من دیدم کار جور نمیاد... خیش جلوی که می ایستاد آن های دیگر هم میبایست بایستند. یارو جلوی اگر ست کار می کرد، آن های دیگر هم خواه ناخواه میبایست همپاش یرند. این بود که من بنای سرکتی گذاشتم. گفتم: «یا می گذارید که من جلو همه باشم، با این که برای هرکمی به تکه زمین معین بشه». آن وقت لویشکین هم پی برد که این جور شخم کاری به درد نمیخوره. همیشه دانست کی چی کار کرده. یاری، زمین ها را قسمت کردیم و من، با این که به اشان آوانس هم دادم، ناکس ها را پشت سر گذاشتم! تکه زمین هامان هر کدام به دسیاتین میشه: صدوشصت ساژن درازشه و پانزده ساژن پهناش.

داویدوف به دیدن قسمت انتهائی تکه زمین ها پرسید:

- آن آخرهای زمین را برای چی از پهنا شخم نمی کنید؟

- علتش اینه، از درازا که شخم می کنی و به آخر شیار می رسی، نه که میباد برگشت؟ اگر ورزوها را یکبارگی بچرخانیشان، یوغ به گردنشان ساییده میشه و دیگر کارشان ساخته است، به درد شخم نمی خورند! به همین جهت آن آخرهای شیار گاو آهن را باز می کنند و پانزده ساژنی را خالی می رند. تراکتور که در جا بر می گرده، برای اینه که چرخ جلو داره و دور میزنه و از نو در جهت دیگر شیار می کنه. ولی سه چهار جفت ورزو را مگر میشه درجا برگرداند؟ میباد مثل سرپازها که تو صف هستند همه اش رویای چپ بچرخند، تا این که ضمن چرخیدن چیزی از زمین را شخم نکرده باقی نگذارند! و باز برای همینه که تو شخم کاری باورزو همیشه تکه های زمین را بزرگ گرفت. با تراکتور، زمین هر چی درازش پیش تر باشه راحت تره، ولی باورزو، صدوشصت ساژن که خاک را برگردانم، گاو آهنم او پهنا خالی میره، خیش زمین را گاز نمیگیره. حالا من شکلس را براتان می کشم... کترات ایستاد و یا نوک تیز گیل تراش مستطیل باریکی روی زمین رسم کرد... همچی خیال کنید که این چهار دسیاتین زمینه: درازش یکصدوشصت ساژن،

پهناش هم سعت. شيار اول را من از درازا شخمش می کتم، نگاه کنيد: اگر يك دسياتين شخم بکتم، ميباد پانزده ساژن خالی تو شيار برم، و اگر چهار دسياتين باشه، ميشه شصت ساژن. صرف نداره، نه؟ می فهميد؟ وقت هم هنر ميرد...

- فهميدم. خوب سرخ دادی، واقعيت!

- زمين هرگز شخم کرده ايد، شما؟

- نه، برادره برام پيش نيامده. گاو آهن را تا حدی می دانم چيه، اما اين که کارش بيندازم، نمیتونم. تو به ام نشان بده، زود ياد می گيرم.

- حالا گاو آهن را براتان ميزان می کتم و به اندازه يك رفت و برگشت بااتان ميام. بعدش، ديگر خودتان بلد شده ايد.

کندرات گاو آهن داويدوف را ميزان کرد، گودی شخم را شانزده سانتيمتر قرار داد و چفت اهرم خيش را بست.

- راه بيفتيم.

کندرات که لحن سختش به نحوی نامحسوس خودماني شده بود، همچنان توضيح می داد:

- خوب نگاه کن: اگر ديدی برای ورزوها خلی زور ورמידاره، اين يارو را يك دورونيم بچرخان. ما به اش «دکمه» ميگيم. بين، رو زنجير گردان سوار شده، اما زنجير چرخ شيار نايته. دکمه را که می چرخاني، تيغه خيش يك کم کج ميشه و زمين را اريب ميبره، يعنی به جای اين که باتعام ان ييست سانت پهناش زمين را ببره، پانزده سانت ميبره، و کار ورزوها سبک تر ميشه. خوب، راه بيفتيم! هين! کچلوا! هين! ... رفيق داويدوف، ديگر بايد از جانت مایه بگذاري!

جوانك گاوبان شلاق خود را تکان داد و ورزوهای جفت جلو هر دو با هم زور آوردند. داويدوف يا اندکی شوريدگی دسته های گاو آهن را به دست گرفت و به راه افتاد و می ديد که از برش خيش چينه های چرب و سپاه خاک را از زير تيغه برمی آيد و روی خاک برگردان برآق می خزد و فرومی ريزد و همچون ماهی خواب زده به پهلو برمی گردد.

در پايان شيار، هنگامی که می بايست برگشت، مايداتيکوف شتابان خود را به داويدوف رساند و به او تذکر داد:

- گاوآهنت را به چپ خم کن، که ديگر خاک را نبره. برای اين هم که لازم نباشه خاک برگردانت را پاك بکني، اين جور بکن. بين! - کندرات روی دسته راست گاو آهن فشار داد و گاو آهن را «خواباند» و بر اثر آن قشر سفت خاک اريب وار از روی خاک برگردان لعزید و گل ولای فشرده ای را که محکم بدان چسبيده بود گونی لیسید. ايناه، اين جوری! - کندرات گاو آهن را وارونه کرد و لپخند زد: - اين هم برای خودش تکنيکيه! ولی اگر گاو آهن را نمی خواباندي می بايست وقتی که ورزوها از

پهنای زمین می گذرند با گل تراش خاک برگردان را پاکش بکنی. اما این جوری، انگار آهنت را نسته‌ای، و تو میتونی همین جور که داری میری يك سیگار برای خودت پیچی که جگرت را جلا بده، بیا!

کندراب کیسه لوله شده توتون خود را پیش داویدوف نگهداشت، برای خود سیگاری پیچید و با تکان سر ورزوهای خود را نشان داد:  
- نگاه کن، چه جوری زخم داره راه میره! گاواهنم خوب میرانه، به ندرت از شیار بیرون میزنه، طوری که زخم به تنهائی میتونه شخم بکشد.  
داویدوف پرسید:

- زنت برات جای گاوبان کار میکنه؟  
- ها، زخم، بهتر راه دست منه. گاه که يك حرف تند به اش بزخم دلخور نیسند. اگرهم دلخور بنه، تا شب پیش تر طول نمبکشد. شب آشتیمان میده - هرچی باشه خودمانی هستیم...

و کندرات لبخندزنان با قدمهای بلند مواج از میان زمین شخم زده رفت. تا وقت ناهار، داویدوف نزدیک به يك چهارم دسیاتین شخم کرد کاشا را به چندان با استنها خورد و منتظر ماند تا ورزوها نیز علیق خوردند. آن گاه جسمکی به کندرات زد:

- شروع کنیم؟  
- من حاضریم، آنیوتکا، ورزوها را بیار!  
و بار دیگر، شیار از پس شیار، خاک کلوخ گشته فشرده سده قرن ها از خیس و تیغه گاواهن برشی می یابد و فرومی ریزد، ریشه های زیروروشده علف ها درسیج و تاب مرگ سر به آسمان برمی دارند، قسر بالائی و سبزه پوش خاک خرد شده درون موجی سیاه پنهان می شود. زمین برگردانده بر لبه خاک برگردان به لرزش می افتد و گونی شنا می کند. بوی سس خاک سیاه شیرین و جان بخش است. آفتاب هنوز در بلندی است، و ازهم اکنون موهای ورزوها از عری تیره می نماید...

هنگام غروب، پاهای داویدوف از بس سایش پوتین هایش سخت تیر می کشید، کمرش نیز درمی کرد تلوتلوخوران، زمینی را که شخم زده بود اندازه گرفت و لبخندی بر لبان سوخته و سیاه شده از گردوخاکش نشست: آن روز يك دسیاتین شخم کرده بود.

پس از آن که داویدوف پا کشان به اردوگاه رسید، کوژنکوف با لبخندی نازک و لحنی طعنه آمیز از او پرسید:

- خوب، چه قدر زمین زیرورو کردی؟
- خودت چه قدر خیال می کنی باشه؟
- نیم دسیاتین، ها؟



- مرده شورت بپره، نه. يك دسياتين، يك شيار هم روش!  
كوژنكوف، پس از آن كه پيه موش خرماي كوهي به پاي خود ماليد. - پايش  
به دندانۀ شانه برخورد و زخمي شده بود. - هن وهن كنان به تکه زمين داويدوف  
رفت تا خود اندازه بگيرد... پس از نيم ساعت كه ديگر هوا پاك تاريك شده بود  
برگشت و از آتش دورتر نشست. داويدوف پرسيد:

- چرا حرف نمي زني، كوژنكوف؟  
ان يك با بي ميلي در پاسخ گفت:  
- پام درد ميكنه... جاي حرف هم نيست، نخم كردي، بله شخم كردي... كار به  
براي خودش!

و كنار آتش دراز كشيد و سير را زير كپنك پنهان كرد.  
كندرات قاه قاه به خنده در آمد:  
- مگر چاك دهنت را درخته اند؟ ديگر قارقار نمي كني؟  
ولي كوژنكوف چيزي نگفت و خود را به تشنيدن زد.  
داويدوف دم كومه دراز كشيد و چشم ها را بست. از آتش بوي خاكسبز هزم  
برمي خاست. كف پاهاي داويدوف از خستگي آن همه راه كه رفته بود داغ بود و  
مي سوخت. ساق هايش سنگين بود و دردمي كرد؛ پاها را به هر حال كه دراز مي كرد  
تاراحت بود دم به دم مي خواست آن ها را جاي ديگر و طور ديگر بگذارد... و تقريباً  
از همان دم كه دراز كشيد در برابر چسماش خاك سياه بود كه موج مي زد و بيچ و  
تاب مي خورد؛ تيغۀ سميد خيش بي صدا سر مي خورد از كناره ان خاك سياه كه  
هر دم شكل ديگري به خود مي گرفت همچون قيري مي جوسيد و مي خزيد...  
داويدوف سرگيجه اي سبك همراه با حالت نهوع احساس كرد. چشم ها را گشود و  
كندرات را صدا زد. ان يك پرسيد:  
- خوابت نميره؟

- هاسرم كمي گيج ميرم، جلو چشم هام همه اش زمينه كه از زير خيش بيرون ميزنه...  
- هميشه همين طوره. - و در صدای كندرات لبحند همدردی احساس می شد.  
- تمام روز زير پات را نگاه كردي، براي هميه كه سرت گيج ميرم. خاك اين جا هم  
بوي ناقلاي نابی داره كه آدم را مست ميكنه. فردا ديگر، داويدوف، همه اش زير پات  
را نگاه نكن، توجهت بيش تر اين ور و آن ور باشه...

ان شب داويدوف مانند مرده خوابيد، نه گزنس كك ها را حس كرد، نه سيهۀ  
اسب ها را شنيد و نه قارقار دسته هاي دير رسيدۀ غاز وحشي را كه بر تارك گردنه  
فرود مي آمدند تا سب را بگنرانند. داويدوف پيش از سپيده بيدار شد و كندرات را  
ديد كه كپنك به خود پيچيده به سوي كومه مي آيد. ميان خواب و بيداري سر بلند كرد

و پرسيد:

- کجا بودی، تو؟

- سری به ورزش‌های خودم و توژدم... خوب علف خوردند. فرستادمشان تو آبکنند، اما چه سبزه‌ای آن جاست!...

صدای گرفته کدورات بس به سرعت دور می‌شد و رو به خاموشی می‌بهاد...  
داویدوف پایان گفته او را نشنید. خواب سرش را بر پوستین خیس از شب‌نم واژگون کرد و در پرده بی‌خبری فرو پوشاند.

آن روز تا غروب داویدوف يك دسیاتین و دو شیار سخم کرد، لوبیشکین درست يك دسیاتین و کورژنکوف اندکی کم‌تر از يك دسیاتین. آنچه یکسر مایه شگفتیش‌شان گشت این بود که آنتیپ گراج پیشاپیش همه جای گرفته بود، و حال آن که تا آن زمان در گروه عقب مانده‌ها که داویدوف به ریشخند «جوخه ناتوان‌ها» می‌نامید جای داشت او با ورزش‌های لاغر گشته تیتوک کار می‌کرد. هنگام ناهار درباره این که چه قدر سخم کرده است خاموش مانده بود، و پس از ناهار، زنتش که به جای گاوبان با او کار می‌کرد، سه کیلو علیق مقرر را در دامن خود ریخته به ورزش‌ها غذا داده بود؛ خود آنتیپ نیز خرده‌های نان‌ها را از روی سفره برزنتی جمع کرده در دامن زنتش ریخته بود تا ورزش‌ها بخورند. لوبیشکین متوجه این نکته شده و خندیده بود:

- می‌خواهی جلو بزنی، آنتیپ؟

گراج که از افتاب بهاره باز سیاه‌تر شده بود، بالحنی مبارزه جویانه گفته بود:

- البته که جلو می‌زنم! تو خونمان نیست که در کار عقب بمانیم.

و به راستی هم بیس افتاده بود: غروب معلوم شد که يك و يك چهارم دسیاتین سخم کرده است. ولی دیگر هوا تاریک می‌شد که کدورات ورزش‌های خود را به اردوگاه آورد و در جواب داویدوف که می‌پرسید: «چه قدر مایه گذاشتی؟» با صدای گرفته‌ای گفت: «يك شیار مانده که يك و نیم دسیاتین بشه. به ام توتون بنهید به سیگار بیچم لز ظهر تا حال درد نکرده‌ام...» و با چشمان خسته که به زحمت باز می‌شد نگاه فیروزمندانه‌ای به داویدوف افکند.

پس از شام، داویدوف کارها را ترازبندی کرد:

- رفقای گروه دوم، مسابقه سوسیالیستی میانمان خوب گسترش پیدا کرده! آهنگ کارمان بسیار شایان تقدیره. من به نام هئیت مدیره کالخوز از گروه دوم تشکر می‌کنم، تشکر بلشویکی! رفقای عزیز، دیگر داریم از چاله بیرون می‌آئیم، واقعیه! و چه طور میشه از چاله بیرون نیائیم، برای این که درعمل ثابت شده اندازه‌هایی که برای کارمان مقرر کردیم انجام شدنیه؟ حالا باید بچسیم به شانه

کنسیدن، و حتماً لازمه که سه بار شانه بکسیم! تشکر خاصی من از مایدانیکوف دارم، برای این که بهترین کارگر ضربتیما، واقعیه!

زن‌ها ظرف‌ها را شستند، شخمکارها برای خواب دراز کسیدند، ورزوها به چراگاه برده شدند. دیگر خواب چشم‌های کندرات را فرامی‌گرفت که زتش زیر کپنک آمد و به پهلوش زد و پرسید:

- کندرات جان، داویدوف هم خوب هدونه زیرفلت گذاشت... انگار خیلی پیشش اعتبار داری... راستی، کارگر ضربتی چی باشه؟

کندرات بارها این کلمه را شنیده بود، ولی نمی‌توانست معنی کند: اندکی به دلتنگی باخود گفت: «می‌یاست از داویدوف پرسیده باشم» او نمی‌توانست از فهماندن مطلب به زن خود سرباز زند و بدین گونه از ارج و احترام خود در دیده او بکاهد. از این رو هرطور که توانست برایش توضیح داد:

- کارگر ضربتی؟ هه، زن بی عقل! کارگر ضربتی؟ هوم... ولی، چی جوری بگم که بهتر بفهمی؟ ببین، مثلاً تفنگ يك جور سوزن داره که میاد به ضرب میخوره به ته فشنگ، یعنی به اش ضربت میزنه، تو تفنگ از همه مهتر همینه، اگر نباشه تیر درنمیره... تو کالخور هم همین طوره: آن که اهمیت کارش از همه بیس تره، کارگر ضربتی، فهمیدی؟ خوب، حالا دیگر بخواب، و سر به سرم نگذار!

## ۳۷

گنست غله در بخش تا یانزدهم ماه مه اساساً پایان یافته بود. تا آن تاریخ کالخور گرمیچی لوگ برنامه پذیرا نشانی را به تمامی اجرا کرده بود. ظهر روزدهم، گروه سوم از پاشیدن بذر ذرت و آفتابگردان درهشت هکتار زمین باقی مانده فراغت یافته بود و داویدوف نیز دردم گزارش پایان کار را همراه پیک سوار روانه کمیته بخش کرده بود.

گندم زودرس سبز شده بود و دیده را نوازش می‌داد. ولی در نزدیک به صد هکتار از زمین‌های گروه دوم، بذر گندم کویان تازه در همان روزهای اول مه افسانده شده بود. داویدوف از این تأخیر در بیم بود که مبادا گندم کویان سبز نشود و لو بیشکن نیز در این نگرانی با او سهیم بود. ولی یاکوف لوکیچ با ایمان قاطع اعلام می‌کرد: - درنمیاد! به هیچ عنوان درنمیاد! شما می‌خواهید تمام تابستان بکارید و سبز

جلد اول

شش سی و هفتم

۳۴۴

هم پشه؟ درسته که تو کتاب‌ها نوشته‌اند گویا در مصر سالی دوبار می‌کارند و برداشت می‌کنند، ولی، رفیق داویدوف، گرمیاجی لوگ مصر نیست. این جا باید موعدهای کشت را خیلی به دقت رعایت کرد.

داویدوف برآشفت:

- ده، این چی ابورتونیسسه تو راه انداختی؟ گندمان باید دریادا و اگر یرامان لازم بود، دوبار هم برداشت می‌کنیم. زمین مال ماست، به خودمان تعلق داره: هرچی بخواهیم ازش بیرون می‌کشیم، واقعیته!

- حرف‌های بیچگانه می‌زنید.

- خوب، خواهیم دید. تو، همشهری آسترونوف، از حرف‌های بوی انحراف به‌راست شنیده میشه، و این برای حزب هم نامطلوبه، هم زیان بخش... به اندازه کافی هم این انحراف داغ تنگ خورده... فراموش نکن.

- من از انحراف حرف نمی‌زنم، حرفم درباره زمینیه. از این انحرافاتان هم هیچ سردر نمی‌آرم.

باهمه امیدی که داویدوف به قابلیت رشد بندرکوبان بسته بود، باز نمی‌توانست تردید را از خود دور کند. هر روز یکی از اسب‌های وابسته به هیئت مدیره را زین می‌کرد و برای سرکشی کشتزارها می‌رفت که زمینش از تابش آفتاب گونی ذغال گشته و پس از آن همه زحمت که روی آن‌ها کسیده شده بود سیاهی مرگ بارشان ترس‌آور بود.

زمین به سرعت خشک شده بود. دانه‌ها جنبیده بود، ولی چون خوراک کافی نمی‌یافت، نیروی آن که جوانه‌هایش از خاک سربرزنند نداشت. تیش نوک تیز جوانه، نازک و نزار، به سستی زیر کپه‌های خاک ولرم خوش بو گشته از آفتاب مانده بود و، باهمه آرزوی روستانی، باز نمی‌توانست رویه سفت گشته و رطوبت از دست‌داده خاک را سوراخ کند. داویدوف از اسب پیاده می‌شد و میان کشت زانو می‌زد و خاک را با دست‌های خود می‌کند و بندر گندم را که جوانه پس نازکی داده بود درون کف دست نگاه می‌کرد و دلش بر میلیون‌ها بندر مدفون مانده در خاک که باچنان اشتیاق شکنجه‌باری رویه آفتاب کشیده می‌شد و محکوم به مرگ بود سخت می‌سوخت. و آگاهی بر ناتوانی خشمی دیوانه‌وار دراو برمی‌انگیخت. باران می‌بایست. و آن وقت گندم‌کوبان همچون هرسی سبز در کشتزار گسترده می‌شد. ولی باران نمی‌آمد و غلف هرز که سخت جان‌تر بود و به کم چیزی می‌ساخت کشت‌ها را به انبوهی می‌پوشاند.

يك شب هفتی از یران ده به خانه داویدوف آمدند. بابا آکیم «مرغ آزما» پس از سلام گفت:

- ما برای يك استدعای عاجزانه پیشتان آمده‌ایم.

و در همان حال چشمانش بی هوته بی شمایل می گشت تا بتواند بدان نگاه کند و خارج بکشد.

- استدعای چی؟... شمایل نیست، پدر، دنیالتس نگرده  
- نیست؟ خوب، می گذریم... مانعی نداره. اما استدعائی که پیرها ازتان دارند  
اینه که ...

- که چی؟...

- از قرار، تو گروه دوم، گندستان درنیاید؟

- هنوز هیچی معلوم نیست، پدر.

- معلوم نیست، ولی همچی بوش سیاد که درنیاید

- خوب؟

- باران لازمه.

- بله، لازمه.

- اجازه می دهید کشیش را صداس کنیم بیاد دعا بکنه؟

داویدوف سرخ شد:

- که چی بنه؟

- چی شدنش که معلومه: خدا باران بفرسته.

- آخر، این، پدر... نه، برو، دیگر هم از این بابت حرف نزن، پدر.

- مگر میسه حرف نزد؟ کشت ماست، نه؟

- کشت کالخوره.

- درست، ولی مگر ما کی هستیم؟ کالخوزی هستیم.

- اما رئیس کالخور منم.

- این را می فهمیم، رفیق. شما به خدا ایمان ندارید، ما هم از شما نمی خواهیم

همپای علم و کتل راه بیفتید. ولی به ماها اجازه بدهید: ماها دیندار هستیم.

- اجازه نمی دهم. شما را جلسه عمری کالخور فرستاده؟

- نه. راستش ما پیرها خودمان تصمیم گرفتیم.

- خوب، خودتان که می بینید: عده تان کمه، و جلسه به هر حال همچو اجازه ای

می داد. کشاورزی را، پدر، باید با علم روبه راهش کرد نه با کشیش ها.

داویدوف مدتی دراز و بالحنی محتاط سخن گفت و کوشش داشت که

به احساسات مذهبی پیران لطمه نزنند. پیرمردها خاموش بودند. در پایان دیدار، ماکار

ناگوتوف سر رسید. شنیده بود که پیرها به نمایندگی مؤمنان ده نزد داویدوف رفته اند

تا از او برای اقامه دعای باران اجازه بخواهند، و از این رو به شتاب آمده بود.

بابا اکیم «مرغ آزما» آهی کشید و گفت:

- پس، نمیشه؟ و ازجا برخاست.

- همیشه. تأثیری هم نداره: به هر حال باران می‌آد.  
 پیران رفتند و ماکار نیز به دنبال آنان به سوی سرسرا قدم برداشت. پشت سرخود، در اتاق داویدوف را محکم بست و پیچ‌پیچ‌کنان گفت:  
 - های، پیرهای قوم! شما را من خوب می‌شناسم: از سرسختیتان، همه‌اش سعی دارید به همان شیوه قدیمی خودتان زندگی کنید! همه‌اش پی آن هستید که تو اعیاد مذهبی مراسمی راه بیندازید، نماییل‌ها را بردارید و تو استپ بچرخید و گندم‌ها را لگدمالش کنید... اما اگر بخواهید خودسرانه کشیش را بیارید و توصحرا راه بیفتید، من هم با جوخه آتش نشانی می‌آم دنبالتان و آن قدر با تلمبه‌ها آب روتان می‌پاشم که از موش آب کشیده هم بدتر بشید. فهمیدید؟ و اما کشیش، بهتره سروکله‌اش این ورها پیدا نشه، وگرنه جلو چشم مردم با قیچی پشم‌چی گوسفندها همه پشم‌های این نریان پشمالو را می‌چینم و بعد از این بی ابرونی و لث می‌کنم بره. فهمیدید؟

پس از این سخنان، ماکار به اتاق داویدوف بازگشت و اخمو و ناراضی روی صندوق نشست. داویدوف بایدگمانی از او پرسید:

- چی داشتی با پیرها پیچ‌پیچ می‌کردی؟

ماکار، بی آن که مزه برهم زند، گفت:

- داشتیم درباره هوا حرف می‌زدیم.

- بعد؟

- بعد، تصمیم جدی گرفتند که دعا نکنند.

داویدوف برای پنهان داشتن لبخند خود رو بر گرداند.

- آخر، چی گفتند آن‌ها؟

- گفتند: اقرار می‌کنیم که مذهب تریاک توده‌هاست... چته تو، سمیون، چرا

دست از سرم و ر نمی‌داری؟ درست شده‌ای مثل کله: می‌چسبی و دیگر نیستی

کندت! هی، چی می‌گفتی؟ درباره چی؟... یک چیزی گفتم، دیگر! تو داری با آن‌ها

از روی دموکرات مایی رفتار می‌کنی، می‌خواهی مجابشان کنی، ازشان خواهش و

تمنا می‌کنی. ولی با پیرها از بیخس نباد این جور حرف زد. این‌ها، کله همه‌شان

خرابه، پرخرافات. بنا بر این آدم نباد حرف‌هاش را با آن‌ها به‌هنگر بده. همین قدر

بگه: یک، دو، و کلک کار را بکه!

داویدوف لبخند زد و دست‌ها را نومیدانه تکان داد، ته، راستی که این ماکار

هیچ چاره پذیر نبود!

ماکار دو هفته‌ای از حزب بیرون مانده بود و در خلال این مدت رهبری کمیته

بخش دست به دست گشته بود: کورچژینسکی و خاموتوف از کار بر کنار شده

بودند.

دیر تازه کمیته بخش، که تجدید نظر در کارناگولنوف از طرف کمیسیون بازرسی منطقه بدو احاله شده بود، یکی از اعضای دبیرخانه کمیته بخش را برای رسیدگی مجدد به گرمیاچی لوگ فرستاد، و آن گاه دبیرخانه با استناد به عدم تناسب کیفر با جرم مقرر داشت که محکومیت قبلی ناگولنوف، یعنی اخراج او از حزب، لغو گردد. از آن گذشته، پاره ای اتهامات دیگر که بر او وارد شده بود («تیاهی اخلاقی»، «هرزگی جنسی») پس از رسیدگی مجدد بی پایه اعلام گردید. و کار با يك نامه توییح برای ماکار پایان یافت.

داویدوف که وظایف دبیر حوزه حزبی را موقتاً برعهده داشت، هنگامی که کارها را بدو تحویل می داد پرسید:

- حالا آمخته ندی؟ باز لفتش می دهی؟

- خیلی خوب هم آمخته شدم. چیزی که هست، کدام یکیمان لفتش دادیم من یا کمیته بخش؟

- هم تو. هم کمیته بخش. هر کدامتان يك کم.

- ولی من میگم حتی کمیته منطقه هم تدروی میکنه.

- تدروی؟ مثلا کدام؟

- مثلا این که چرا دستور نداد آن هائی که از کالخور بیرون میرند، چارباشان را به اشان رد بکنند؟ آیا این جور اشتراکی کردن زور نیست؟ چرا، هست! یاروها از کالخور رفته اند بیرون، ولی به اشان نه چارپای ورز می دهند نه افزارهای کشت. مطلب روسه: یارو برای زندگی وسیله نداره. هیچ جا نداره بره، ناچار بر می گره تو کالخور. تق تق می زنه، ولی بر میگردد.

- آخر، چارپا و افزار کشت جزو سرمایه تفکیک بایدیر کالخور شده اند!

- ولی همچو سرمایه ای به چی درد میخوره، جز این که آن ها را باز به اجبار بیاردشان سو کالخور؟ باید مالشان را پرت کرد تو کله سان!... «بگیریدش، افزارهاتان را، کوفت زهرمارشان کنید، ای که کلوگیرتان بشه!» من اگر بودم، آن ها را نمی گذاشتم به کالخور نزدیک بشند. ولی تو صد تا از این یوقلمون صفت ها را قبولشان کردی و به خیالت ازشان کالخوزی های آگاهی درست می کنی، نه؟ هوم! ناکس میاد تو کالخور زندگی میکنه، اما تا آن دم که چالش بکنند و سنگ رو قبرش بگذارند چشم و دلش باز به همان زندگی انفرادی قبلیش میره... من این ها را می شناسم! این که چارپا و افزار کشت را به اشان رد نکردند انحراف به چه، اما تو که آن ها را از نو تو کالخور راهشان دادی کارت انحراف به راسته! من هم، برادر، از نظر سیاسی رشد پیدا کرده ام، حالا دیگر نمیتونی زودی دهم را ببندی!

- این چه جور رشد سیاسی که حتی این را نمی فهمی: ما نمیتونستیم همه حساب همان را با آن ها که از کالخور بیرون رفتند همین حالا، پیش از آن که سال

کشاورزی به پایان برسه، تصفیه بکنیم!...

- نه، این را من می فهمم.

- اخ، ماکار، ماکار! بدون خل بازی انگار نمیتونی زندگی بکنی. عقل و چیزت خیلی وقت ها با هم قاطی میشه، واقعیته!  
آن دوباز تا چندی با هم بحث کردند و سرانجام کارشان به سخنان درشت کشید، و داویدوف از آن جا رفت.

در این دو هفته تغییرات فراوانی در گرمیای لوگ روی نموده بود: مارینا پویار کووا، دمید «زبان بسته» را به شوهری اختیار کرده بود و این سخت مایه شگفتی مردم ده شده بود. دمید به خانه مارینا اسباب کشی کرد: همه دار و ندار خود را شبانه در گاری ریخت، و پس از تخته کوب کردن در و پنجره کلبه کوچک خورش، گاری را خود کشیدن گرفت. در گرمیای گفته می شد: «مارینا جفت خودش را پیدا کرده. دوتائی با هم از يك تراکتور هم بیس تر کار انجام میدهند!»

آندره ی رازمیوتوف که از شوهر کردن رقیقه چندین ساله اش از یاد آمده بود، در آغاز خود را بی اعتنا نشان داد، ولی پس از اندکی دیگر خودداری نتوانست و پنهان از داویدوف به می خواری روی آورد. با این همه، داویدوف به این نکته پی برد و به او تذکر داد:

- دست بکش، آندره ی. برازنده تو نیست.

- دست می کشم. چیزی که هست، سمیون، نمیتونی بدانی چه قدر به ام برخورداره! ماجه سگ چه کسی را جا من گرفته؟ چه کسی را؟!  
- زندگی خصوصیتشه، به کس چه مربوط؟

- برام برخورداره است، نه؟

- برخورداره هم باشه، تو می خواری تباد بیفتی. وقتش نیست. همین روزها باید وجین کرد.

و مارینا، چنان که گویی تعمد داشت، پیوسته پیش چشم آندره ی سبز می شد و سروروی خرسند و خوش بختی داشت.

دمید «زبان بسته» مانند ورزو در زمین کوچک او کار می کرد به فاصله چند روز همه ساختمان های فرعی حیاطش را تعمیر کرد و يك روزه برایش زیرزمینی به عمق بیش از دو مرونیم کنده و الوار ده بودی را خود به پشت گرفته پای کار می آورد... مارینا رختش را می بست و دکمه هایش را می دوخت و زیر جامه اش را وصله می زد و نزد همسایه ها از ستایش استعداد کار او باز نمی ایستاد:

- نمی دانید، خواهرها، خیلی تو زندگی به دردم میخوره. به اندازه خرس زور داره. هرکاری دست بگیره انگار لای انگشت هاش آب میشه. اما این که حرف نمیزنه، چه بهتر... بلوی راه کم تر بیتمان ردوبدل میشه...



و چون ززمزه رضایت مارینا از شوهر خود به گوش آندره‌ی می‌رسید، آندوهگین زیر لب می‌گفت:

- آخ، مارینا! مگر من ازم ساخته نبود انبارت را تعمیر بکنم، یا برات به زیر زمین بسازم؟ زندگی را به‌ام حرام کردی، مارینا!

... گایف که هست و نیستش با دیگر کولاک‌ها مصادره شده بود از تبعید به گرمیاچی لوک باز گشت: کمیسیون انتخاباتی منطقه حقوق مدنیس را اعاده کرده بود. همین که گایف با زن و فرزندان بی‌شمارش به‌ده باز آمد، داویدوف بی‌درنگ او را به کالخور فرا خواند:

- همشهری گایف، خیال داری چی جور زندگی کنی؟ کشاورز منفرد باقی می‌مانی، یا وارد کالخور مینی؟

گایف که سوزش مصادره غیرقانونی را از یاد نبرده بود، پاسخ داد:

- تا بینیم!

- یا همه این‌ها؟

- از قرار، چاره‌ای جز کالخور نیست.

- پس، درخواست بده.

- ولی اموالم چی میسه؟

- جارپاهات تو کالخورند، افزارهای کشتت به‌همچنین. اما خرت و پرت‌هات

را ما تقسیمش کردیم. کارش پیچیده‌تره: چند تکه‌اش راه‌ات برمی‌گردانیم، برای بقیه‌اس هم پول می‌گیری.

- گندم‌هام، که همه‌اش را جارو کردید و بردید؟...

- این هم کارش ساده است. برو پیش کارپرداز، به انباردار دستور میده برای

وهله اول ده بود آرد به‌ات بده.

ماکار به شنیدن آن که داویدوف در صدد است گایف را به عضویت کالخور

بپذیرد سخت برانگفت. به آندره‌ی رازمیوتوف گفت:

- پس دیگر هرکی از هر کجا پیداش شد، می‌ریزندش تو کالخور؟ بهتره

داویدوف تو «مولوت» آگهی که هر کی دوره تبعیدش تمام شده بیاد، تو کالخور

قبولش می‌کنند...

پس از پایان بدرافشاز، شماره اعضای حوزه گرمیاچی به‌دو برابر افزایش

یافت: پاول لویسکین که سه سالی نزد بیتوک مزدور بوده دستورلوشچیلین،

کالخوزی گروه سوم، و نیز دیومکا اوشاکوف به‌عنوان عضو آزمایشی حزب پذیرفته

شدند. روز تشکیل حوزه حزبی، هنگامی که لویسکین و دیگران به عضویت حزب

درآمدند، ماکار ناکولنوف به کندرات مایدانیکوف بیس نهاد کرد:  
- کندرات، بیا تو حزب داخل شو، من با کمال میل معرفت تو میسم. تو، تو اسوارانی که من فرماندهش بودم خدمت کردی و همان جور که آن وقت به سرباز قهرمان بودی، حالا هم به کالخور تراز اول هستی. به ام بگو، برای چی این جور دور از حزب و ام ایستی؟ مطلب از این قراره که انقلاب جهانی ساعت به ساعت نزدیک میشه و شاید باز من و تو میباید برای دفاع از حکومت شوروی تو به اسواران خدمت بکنیم، ولی هی سال میگنره و تو مثل سابق فرد غیر حزبی مانده ای. این خوب نیست! بیا داخل شو!

کندرات آه کشید و آنچه در دل نهفته داشت پر زبان آورد:  
- نه، رفیق ناکولنوف، وجدانم به ام اجازه نمیده حالا وارد حزب بشم... من به خاطر حکومت شوروی باز هم از نوبه جنگ میرم، تو کالخور هم که هستم آنچه بتونم کار می کنم، ولی تو حزب نمیتونم نام نویسی بکنم...  
ماکار ابرو در هم کشید:  
- برای چی، آخر؟

- برای این که همین حالا هم که تو کالخور هستم، دلم برای مال خودم پرپر میزنه... - لب های کندرات لرزیدن گرفت، سخس به پیج پیج تندی مبل گشت: -  
روحم برای ورزشام پر میزنه، دلم برایشان میسوزه... آن جور که باید ازشان مراقبت نمیشه... آکیم بسخلینوف وقت شانه کشی، گردن اسبم را با خاموت زخم کرد. من که دیدم، يك تپانه روز نتونستم چیزی بخورم... خاموت به آن بزرگی را مگر میشه گردن اسب به آن کوچکی گذاشت؟ برای همین که ازم برتبیاد. تا زمانی که نتونسته باشم از مالکیت چشم بیونسم، وجدانم به ام اجازه نمیده تو حزب برم. مطلب را من این جوری می فهمم.

ماکار به اندیشه فرو رفت و گفت:

- درست میگی. تو يك کم صبر کن، داخل تشو. همه این بی ترتیبی ها که تو کارهای کالخور هست، بی رحمانه یا اش مبارزه می کنیم، خاموت ها را کاری می کنیم که اندازه باشند. و اما تو، اگر که خوابیده ای ورزشهای سابقه را تو خواب می بینی، جات هنوز تو حزب نیست. تو حزب که داخل میشی، میباید از هرگونه درد و داغ مالکیت برکنار باشی. تو حزب وقتی باید داخل شی که باطنت پاک باشه و تنها به فکر توش بال و پر بزنی: رسیدن به انقلاب جهانی. بابای من زندگی مرفهی داشت و از کوچکی جوری بارم می آورد که بتونم ملك را راه ببرم. ولی من به هیچ وجه میل این کار را نداشتم، ملك داری برام پاک بی معنی بود. تا جانی که زندگی پرنواز و نعمت را با چهار جفت ورزش گذاشتم و رفتم مزدور شدم... بله، تا زمانی که از این ناخوشی جرب، از مالکیت، کاملاً پاک نشده ای، تیا تو

حزب.

بگو مگو درباره این که لوبیشکین و اوشاکوف و لوشچیلین وارد حزب می شوند سراسر گرمیاجی را فرا گرفت. یکی از قزاقان به شوخی به سجوکار گفت - خوب، تو چرا داخل حزب نمیشی؟ تو که جزو فعال های این جا هستی خوب، درخواست بده! به ات شعلی رجوع می کنی، تو هم به کیف چرمی می خری زیر بغلت می گذاری و راست راست راه میری. سجوکار مطلب را خوب سنجید و غروب، همین که هوا کمی تاریک شد، به مسکن ناگولنوف رفت.

- سلام، ماکارجان خودم!

- سلام. برای چی پیدات شده؟

- مردم داخل حزب میشند...

- خوب؟

- خوب چی؟ دستپاچه ام نکن.

- بعدش؟

- بعدش این که شاید من هم بخوام تو حزب داخل بشم. من که، برادر، همه عمرم را نمیتونم دور و براسب ها بگردم. عقد منو که باشان تو آسمان نبسته اند! - نه، آخر، چی می خواهی، تو؟

- به زبان آدم دارم میگم: میخوام وارد حزب بشم. برای این آمدم بیست که بدانم چه شغلی به ام رجوع میشه، بله، و چیزهایی از این قبیل... تو هم به راهنمایی به ام بکن: چی باید نوشت و چی جور باید نوشت؟...

- چی داری میگگی، تو؟... خیال می کنی به خاطر شغله که وارد حزب میشدی؟

- همه حربی ها این جا شغلی برای خودسان دارند.

ماکار خویشتن داری نمود و رشته سخن را عوض کرد:

- برای عید فصیح، کشیش آمد خانه ات؟

- معلومه که آمد؟

- به اش چیز دادی؟

- خوب، البته، یکی دو تا تخم مرغ و به تکه چربی خوک. ای، بیم فونتی

می بند.

- پس، تو تا امروزش هم به خدا ایمان داری؟

- ولی البته، خیلی سفت و سخت هم نه. اما اگر ناخوش بشم. یا به گرفتاری

پیش بیاد، ها، برای مثال بگیریم که آسمان گرمبه خیلی بلند صدا بکنه، آن وقت

طبیعی است که دعا می‌کنم و رو به خدا می‌آرم.

ماکار می‌خواست که رفتار مؤدبانه داشته باشد و به ربان خوش برای باباشجوکار روشن کند که چرا نمی‌توان او را به حزب پذیرفت؛ ولی، با آن که خود شجوکار را به گفت و نسود گرفته بود ذخیرهٔ شکیبائیش ته کشید و ناگهان از کوره در رفت:

« برو گم شو، بیرخر! به کشیش‌ها تخم مرغ نیاز می‌کنی، یخ را برای تطهیر آب می‌کنی، دلت برای شغل لك می‌زنه، و حال آن که تو کار خودت و امانده‌ای و به نواله برای اسب‌ها نمیتونی درست کنی. به همچو کردن بی‌دست و پائی را حزب می‌خوادش چه کنه؟ مسخرگیت گل کرده، ها؟ خیال می‌کنی هر زبانه‌ای را تو حزب قبولش می‌کنند؟ همهٔ هنرت اینته که زیانت هرز بکرده و حکایت‌های دروغی از حودت در بیاری. برو گم شو، جوشیم نکن، من که اعصابم خراب هست. حال و وضعم به‌ام اجازه نمیده آرام بات حرف یزنم. ده، برو، به‌ات می‌گم!

شجوکار شتابان رفت و دروازه را به شدت بهم زد و در دل افسوس خورد:

«بدوقتی رفتم سراغش! می‌است بعد از شام بیام.»

مرگ دیموک آخرین خبری بود که در گرمی‌چی لوگ، به ویژه در میان دختران ده، هیجانی پدید آورد.

یقیم‌تر و باجوف و یاتالشچی‌کوف که در دادگاه توده‌ای محکوم شده بودند، ماجرا را در نامهٔ خود چنین نوشتند: هنگامی که آنان را به ایستگاه راه آهن می‌بردند، دیموک که دلش در هوای آزادی و به خاطر گرمی‌چی لوگ سحت گرفته بود درصدد فرار درآمد. تفنگدار میلپس که محکومان را بدرقه می‌کرد سه بار فریاد زد: «ایست!» ولی دیموک دولا شده از میان کشتزارها به سوی جنگل دویدن گرفت. پانزده سازه‌ی بیش به بوته‌های حاشیهٔ جنگل نمانده بود که فرد میلپس زانو زد و تفنگش را برشانه نهاد و نشانه رفت و پس از سه بار آتش دیموک را از پا انداخت.

برای جوانک بی‌کس جز ستمهٔ اس کسی نبود که ماتم بگیرد. دوشیزگانی هم که دیموک هنر سادهٔ عشق ورزیدن را بدیشان آموخته بود اگر هم براو دل سوزاندند، دیری نپائید.

«دل فراموشی میگیره و تن چربی...» و اشک دختران نیز به سان شبنم است در برآمدن آفتاب...

«فصل مرده» برای نخستین بار در سال ۱۹۳۰ از میان رفت. در سال‌های پس که زندگی برسیوه قدیم بود، بی‌هوده این دو ماه مه و ژوئن را «فصل مرده» نام نداده بودند. پس از پایان بنرافشانی، دهقانان خود را آهسته آهسته برای علف چینی آماده می‌کردند؛ ورزشها و اسب‌ها در چراگاه‌ها رها شده نیروی تازه می‌گرفتند؛ قزاق‌ها نیز برای شانه و سنکتر خود دسته می‌تراشیدند و ارابه‌ها را تعمیر می‌کردند و ماشین‌های درو را آماده کار می‌ساختند... تک و توك در ماه مه کسانی برای شخم زمین‌های آیش می‌رفتند. روستاها در خاموشی ناگواری غنوده بودند. کوچ‌ها به هنگام ظهر مرده می‌نمود و کسی در آن دیده نمی‌شد. قزاق‌ها یا به سفر رفته بودند، یا در خانه‌ها و سردابه‌ها لمیده بودند، و یا آن که تیر را به سستی به کار می‌بردند: زن‌های خواب زده به گوشه خنکی پناه برده شپش می‌جستند. پوچی و آرامشی چرت‌آلود بر روستاها چیره بود.

ولی همان نخستین سال زندگی کالخورزی «فصل مرده» را در گرمی‌چی لوگ از میان برداشت. همین که گندم سبز شد، وجین کاری آغاز گشت. داویدوف در اجتماع کالخور اظهار داشته بود:

— سه بار وجین می‌کنیم، تا به دانه علف هرز هم بکشیم. کشت‌های کالخور نمانه! یا کوف لوکیچ استرونوف شاد و سرحال بود. مردی پرکار و بی‌آرام مانند او از يك چنان شیوه کشاورزی که در آن سراسر ده در جنب و جوش بود و کار می‌کرد و دلواپسی نشان می‌داد بسیار خوشش می‌آمد. با افسوس از آن که چرا پیش از این، هنگامی که هنوز کشاورز منفرد بوده کشت‌های خود را وجین نمی‌کرد، چنین می‌اندیشید: «حکومت شوروی بلند بلند پرواز می‌کند، ولی ببینیم چه جوری زمین می‌نشیند! دیگر وجین کشت‌ها، دیگر آبادی زمین‌های بایر، دیگر به چرا فرستادن دام‌ها، دیگر تعمیر افزارهای کار... ولی مردم، آیا میرند کار بکنند؟ زن‌ها را میشه واداست وجین بکنند؟ همچو چیزی کس تا حال شنیده. آن وقت‌ها، تو تمام منطقه ارتش دون کشت‌های گندم را وجین نمی‌کردند. بی‌خود هم نمی‌کردند برای این که برداشتشان بیش‌تر می‌شد. و من پرخرف می‌باست وجین می‌کردم. سرتاسر تايستان زن‌ها بی‌کار می‌ماندند و ول می‌چرخیدند.»

همچنین، در گفت‌وگو با داویدوف، به وی می‌گفت:

— حالا دیگر آن قدر گندم خواهیم داشت که بترکیم. ولی پیش‌ترها، یارو تخم را می‌پاشید و منتظر می‌ماند که در بیاد. گندم هم در می‌آمد، اما با آتش هم مرغ بود، هم سیاهدانه، هم جو وحشی، هم فرقیون و هر جور علف هرزه که بشه تصورش کرد. خرمن را که می‌خواستی بکویی، می‌دیدي خونه‌ها پر مایه است، ولی بعد از کوفتن

که وزن می کردی، تو هر دسیاتین، ای، جهل پیدی گیت می آمد، بلکه هم کم تر.  
پس از آن روز که مردم گرمیاجی دست به غارت انبارهای کالخور زدند و  
گندم های بذر را بردند، داویدوف می خواست آسترونوف را از سمت کارپردازی  
کالخور برکنار کند، چه سخت بدو بدگمان شده بود... آن دم را به یاد می آورد که  
سیان انبوه مردم، نزدیک انبارها، چشمنش به آسترونوف افتاده بود و در چهره اش نه  
تنها نشان سراسیمگی بلکه همچنین سایه شادی بدخواهانه و لبخند انتظار دیده  
بود... یا به هر حال به نظرش چنین آمده بود.

فردای آن روز او یا کوف لوکیچ را به اتاق خود فرا خواند و پس از آن که  
دیگران را بیرون کرد، این گفت و گو میانشان به صدای آهسته در گرفت:  
- در روز دم انبارها چه می کردی؟

یا کوف لوکیچ بی کم ترین لکنت زبان پاسخ داد:

- مردم را نصیحتشان می کردم، رفیق داویدوف. به زبان خوش سعی می کردم  
سر عقلشان بیارم که خودسرانه گندم کالخور را برندارند.

- زن ها چی... - به زن ها چرا گفتی کلید انبارها میاد پیش من باشه؟  
- اوه، چی میگید شما؟ خدا بیخشدتان! به کی این حرف را زدم، من؟ هرگز  
همچو چیزی به هیچکی نگفتم...

- خودشان، وقتی که داشتند میبردند، این را گفتند...

- دروغه! حاضرم قسم بخورم. افتراست... از لجی است که با من دارند.  
و داویدوف در عزم خود سست شد. و به زودی یا کوف لوکیچ چنان فعالیت  
جوشانی برای تدارک و جین کاری، برای فراهم آوردن خواربار کشتکاران از خود  
نشان داد و چنان بارانی از طرح های سودمند بر سر هیئت مدیره باریدن گرفت که  
بار دیگر داویدوف سرسپرده کارپرداز پراترزی خود گشت.

یا کوف لوکیچ به هیئت مدیره پیشنهاد کرد که در زمین های هریک از گروه ها  
آبگیرهای تازه احداث شود. حتی آبکدهائی را که بهر از همه می شد آب های  
بهاری را در آن گرد آورد معین کرد. رأی او بر این بود که ساختمان آبگیرهای تازه  
باید طوری صورت گیرد که چارپایان هر گروه کار برای رفتن به آبشخور بیش از  
نیم کیلومتر راه در پیش نداشته باشند و داویدوف و همه اعضای هیئت مدیره  
ناگزیر از تصدیق ارزش پیشنهاد آسترونوف بودند. زیرا در ساختمان آبگیرهای  
کهنه نیازمندی های کشاورزی کالخوزی به هیچ رو به حساب نیامده بود. آن ها  
بی هیچ نظم و ترتیبی در استپ پراکنده بودند و هنگام بهار می بایست چارپایان را  
از اردوگاه های گروه های کار دوونیم تا سه کیلومتر راه برد تا به آبشخور برسند.  
وقت بسیار زیادی به هدر می رفت. ورزشهای خسته نزدیک به دو ساعت  
می گذاشتند تا به آبشخور رفته به اردوگاه باز گردند. و در این مدت می توانستند

پیش از يك هكتار زمین را شخم کنند یا شانه بکشند. هیت مدیره با احداث آبگیرهای تازه موافقت نمود و یاکوف لوکیچ، با استفاده از فاصله‌ای که در کارهای کست پدید آمد، با اطلاع داویدوف به تدارک الوار جهت ساختمان بندها پرداخت. و تنها همین بود: یاکوف لوکیچ پیشنهاد کرد که يك کارخانه کوچک اجریزی بسازند و برای آرکاشکای «سمسار» که در سود بخشی همچو اقدامی تردید می نمود به آسانی ثابت کرد که ساختن طولیه و اصطیل برای گاو و اسب کالخور و اجر از خود داشتن بی اندازه به صرفه نزدیک تر است تا آوردنش از مرکز بخش، از فاصله بیست و هشت کیلومتری، و برای هرصدتای آن چهار روبل و پنجاه کوبک پول دادن. و باز یاکوف لوکیچ کالخوزی‌های گروه سوم را با خود همداستان کرد که سیلابکند دورنوی را پر کنند، چه این هر ساله زمین‌های بارخیز نزدیک ده را که ارزن و هندوانه‌های بسیار بزرگ و شیرین به فراوانی در آن به عمل می آمد می‌نست. به رهبری او در دهانه آبکند پایه‌های چوبی کار گذاشته میان آن‌ها را با شاخه و کود اتباشند و با قلوه سنگ پر کردند. بردامنه‌های دو سوی سیلابکند نیز بهال‌های سپیدار و بید کاشتند، تا ریشه‌هایشان در هم رفته خاک سست آن جا را استحکام بخشد. بدین سان قطعه زمین روهمم بزرگی از سیلاب نجات یافت. همه این کارها موقعیت لرزان یاکوف لوکیچ را در کالخور اسوار گردانید. داویدوف عزم جزم کرد که به هیچ حال کاربرد از خود را از دست نهد و با همه وسایل از ابتکارات پایان ناپذیر او پشتیبانی کند. حتی ناگولنوف نیز روش نرم تری درباره او اختیار کرد. و يك بار در حوزه حزی چنین گفت:

- هرچند روحاً با ما بیگانه است، ولی کشاورز یا جرُبزه‌ایه. تا زمانی که از خودمان به کاربرد از کاردان مثل او پرورش نداده ایم، آسترونوف را در همین سمت نگهش می‌داریم. حزبمان بسیار بسیار با هوشه. میلیون‌ها عقل توش جمع شده، برای همین هم هست که این قدر زیرک. فلان مهندس مارمولک طبعاً ضد انقلابیه، روحیه اش طوره که مدت‌ها پیش میبایست پشت به دیوارش گذاشت، ولی او را پشت به دیوار نمی‌گذارند، به اش کار می‌دهند و می‌گند: «تو آدم با دانستی هستی، بیا، این پول‌ها را بگیر، چهار لقمه یکی فرو بده، برای زنت جوراب ابریشمی بخر که دلش خوش بشه، ولی چرخ‌های مغزت را به گردش در بیار و کار مهندسیت را به خیر و صلاح انقلاب جهانی انجام بده!» اون هم این کار را انجام میده. درسته که چشم دلش به شیوه زندگی قدیمه، ولی کار را انجام میده. خوب، اگر تیر بارانش می‌کردی، چی ازش به ات می‌رسید؟ شلوار کار کرده اش و شاید هم به ساعت بازنجیر طلا. ولی این جوروی کار میکنه و هزار تا فایده میرسانه. با آسترونوف هم

کارمان همینه: بگذار سیلابکند را پُرنش بکنه، بگذار آبیگرهای تازه بسازه. همه این‌ها فایده‌اش به حکومت شوروی میرسه و انقلاب جهانی را نزدیک تر میاره! زندگی یاکوف لوکیچ بار دیگر تا اندازه‌ای تعادل یافته بود. اینک او می‌فهمد که همه آن نیروهائی که پشت سر پولوتسف ایستاده بودند و امر تدارک شورش را رهبری می‌کردند کارشان به ناکامی انجامیده بود و حتی در روجه قزاقائی که بیش از همه با حکومت شوروی دشمنی داشتند تحولی پدید آمده بود. یاکوف لوکیچ در دل می‌گفت: «گمانم پولوتسف ولاتیفسکی از مرز در رفته‌اند» و تأسف شدید او از این که بر انداختن حکومت شوروی امکان پذیر نگشته بود یا خرسندی آرامش بخشی همراه بود آری، زندگی آسوده یاکوف لوکیچ را از این پس چیزی تهدید نمی‌کرد. دیگر به دیدن فرمانده میلپس، هرگاه که او گذارش به گرمیاجی لوگ می‌افتاد، از ترس حالت تهوع به وی دست نمی‌داد؛ ولی بیش از این، همان دیدن پالتوی سیاه افراد میلپس او را به ترس و لرز وصف ناپذیری می‌افکند.

گاه مادر پیر استروتوف او را تنها گیر می‌آورد و می‌پرسید:  
- خوب، این حکومت کافرها به همین زودی سرنگون میشه؟ بچه‌ها مان به همین زودی کار را شروع می‌کنند؟

و یاکوف لوکیچ، که از این پرستش بی‌جا پاک سراسیمه می‌شد، با خشم و تندی جواب می‌داد:

- برای تو که نیاد فرق بکنه، مادر، ها؟

- مسلمنه که فرق میکنه: کلیسایها را بستند، داروندار کشیش‌ها را گرفتند... کار درستیه، این؟

- شما دیگر عمرتان را کرده اید، بهتره رو به خدا بیارید... چه لازم تو کارهای دنیا دخالت بکنید. این چه کنجکاویه که دارید، مادر!

- آن افسرها کجا غیپشان زده؟ آن یه چشمی که آن قدر پررو بود و همه‌اش بوی توتون می‌داد، کجا در رفته؟ تو هم!... تو که ازم خواستی دعای خیرت بکنم، یاز که خدمت همین حکومت را می‌کنی!...

پیرزن دست از او بر نمی‌داشت، و همچنان نمی‌فهمید برای چه پسرش یاکوف دیگر با «تعویض حکومت» موافق نیست.

- آخ، مادر، خاتم از شنیدن حرف‌ها تان بیخ میکنه! دست بکشید، از این پرگوئی‌های احتمانه تان! آخر، چه تانه به یاد این چیزها افتاده اید؟ تازه، جلو مردم هم از دهنتان می‌پره... سرم را شما به باد می‌دهید، مادر. خودتان مگر نمی‌گفتید:

«خدا هرکاری که بکنه بسیار خوبه»؟ پس به خیر و سلامت زندگی بکنید. با آن دو تا سوراخی که پاتین دماغتان، نفس بکشید و دم تزئید... يك لقمه نان را که ازتان دریغ

ندارتند... خدا از سر تقصیراتم بگذره، دیگر چی می‌خواهید، آخر؟



پس از این گونه گفت و بسنود، یاکوف لوکیچ از اتاق کوچک مادرش بیرون می‌دوید و چنان بود که گویی آب جوش به رویش ریخته بودند و تا مدتی پس از آن نمی‌توانست آرامش خود را باز یابد. یاکوف لوکیچ به پسر خود سمیون و به زن‌ها سفارش اکید کرد:

- چهار جسمی پیرزنه را بیایید! منو به کشتن می‌ده! تا دیدید يك بیگانه دم درمان آمده، قوری بیندازیدش تو اتاقش و در را قفل کنید.

از آن پس روز و شب در اتاق را به روی پیرزن قفل می‌کردند، به جز روزهای یکشنبه، که ازادش می‌گذاشتند. پیرزن به سراغ همسالان خود که مانند او فرتوت و سالخورده بودند می‌رفت و پیش آنان گریه می‌کرد و گله سر می‌داد:

- قربانتان برم، آخ، خواهر جان‌ها! این یاکوف من و آن زن نیم وجبیش می‌اندازندم اتاق و در را قفل می‌کنند... تنها به ام نان خشک می‌دهند. و من با اشکم خیسش می‌کنم و می‌خورم. آن وقت‌ها که افسرها تو خانه مان بودند، فرمانده یاکوف را میگم با دوستش، بچه‌ها تو چله روزه برام سوپ کلم بی گوشت درست می‌کردند، گاه هم میوه پخته به ام می‌دادند... ولی حالا همه اس سر کوفتم می‌زنند، فحش می‌دهند... هم عروسم، هم پسر... اوخ! اوخ! اوخ!... قربانتان برم، که من کارم به این جا بکشد که پسرم یا من درشتی بکنه! اما برای چی، خودم هم نمی‌دانم. اون که ازم خواسته بود دعای خیرش بکنم که بره این حکومت کافرهارا سرنگونش بکنه، حالا دیگر يك کلمه خلاف آن‌ها بیگم، بهم فحش و بدویی راه می‌ده...  
...اما زندگی آرام یاکوف لوکیچ که تنها گفت و گوهای مادر اندک تیرگی بر آن می‌پاشید به زودی و بی‌آن که چنین احتمالی برود یکباره دگرگون گشت...

## ۳۹

هنگام بدرافشانی، لوشکا، زن زنده دل و سر به هوای ناگولنوف که طلاقش داده بود داوطلب کار کشت شد. او را در گروه سوم جادادند و او به رغبت در کومه صحرائیشان مسکن گزید. روزها برای آفاناسی کراسنوکوتوف به عنوان گاوبان کار می‌کرد؛ ولی شب، بیرون آن کومه سرخ رنگ، تا سپیده دمان طنین بالالایکا به گوش می‌رسید و آکوردیون با پرده‌های بزم خود آه می‌کشید یا با توای شستی‌های زیر راز و نیاز می‌کرد. پسران و دختران جوان می‌رقصیدند و آواز می‌خواندند و همه این سادی و خوشی را لوشکا بود که رهبری می‌کرد.

جهان برای او همواره بافتی روشن و ساده داشت. هرگز حتی يك چین کوچک

دلواپسی و نگرانی بر چهره لوشکا نشست بود. ابروهای نوازشگرش به انتظار بالا زده، با اطمینان و سبک باری از راسته بازار زندگی می گذشت، چنان که گفتی همین دم است که با خوش بختی تازه ای روبه رو گردد. ماکار را از همان فردای جدائیشان از یاد برد. تیموفنی «دریده» در نقطه پرت افتاده ای بود ولی مگر لوشکا کسی بود که بر دلباختگان از دست رفته غم بخورد؟ او به دختران و زنانی که وضع شبه بیوگی را بدو یادآوری می کردند یا لحمی تحقیرآمیز می گفت: «همیشه به اندازه کافی هستم که دنبالم بیاند!»

و در واقع، خواستارانش بیش از اندازه فراوان بودند. پسرها و قزاق های جوان زن دار گروه سوم پیوسته در تلاش بودند که به قلب لوشکا راه یابند. شب ها در اردوگاه، دم کوبه و در روشنائی آبی رنگ و سفق گون ماه، چارق ها و چکمه های قزاقان بود که به آهنگ رقص های «کراکوی» و «باشنه کوب لهستانی» به هوا می رفت و با تاق و تراق کف ها به زمین می آمد. و چه بسا که میان شخمکاران و بندرکاران و شانه کسانی که می رقصیدند و در پی دل ربائی از لوشکا بودند پرخاش هائی همراه با فحش های آبدار خواهر و مادر درمی گرفت که به زبوخوردهای بی رحمانه منجر می گشت. و این همه به خاطر گل روی لوشکا... ظاهر او چنان بود که گفتی دست یافتن بر او بس آسان است؛ خاصه که همه مردم ده از رسوائی های او با تیموفنی «دریده» آگهی داشتند و خوش آیند دل هر کس بود که جانی را که تیموفنی ناخواسته و ناگولنوف به اختیار خویش خالی گذاشته بودند اشغال کنند.

آگافون دوبتسوف يك بار درصدد اندرز دادن لوشکا برآمد ولی سخت با ناکامی روبه رو شد:

- من کارم را می کنم، اما رقصیدن و دنبال خوشی رفتن را از هیچ کس اجازه نمی گیرم. خیلی هم جوش تزن، بابا آگافون. کپنک را بکشی روسرت و بخواب. اگر هم دلت می شنگه و می خواهی با ما خوش باسی، بیا. ابله روها را هم قبولشان داریم... و لوشکا قاه قاه به ریش او خندید: - میگند ابله روها تو این جور کارها خیلی آره اند.

از آن پس، نخستین بار که آگوفون به گرمی چای رفت، یا ترشروئی از داویدوف کمک خواست:

- شما هم، رفیق داویدوف، ترتیب کار را جور عجیبی می دهید! باباشچوکار را می چپانیدس تو گروه لوییشکین و این لوشکا ناگولنوا را می چسبانید بیخ ریش من... این ها را برای خرابکاریه که می گذاریدشان تو گروهمان، یا برای چیز دیگر؟ يك شب خودتان بیانید، آخر، ببینید تو اردوگاهمان چی خبر هست. لوشکا، بچه هام، همه شان را دیوانه کرده. تو رو همه شان لبخند می زنه و میشه گفت به اشان وعده

میده. بچه‌ها مثل جوجه خروس‌ها سرش با هم دعوا می‌کنند. شب‌ها دیگر خودشان را با رقص می‌کشند، بس که یا به زمین می‌کوبند آدم دلش به حال کف پاهایشان میسوزه! زمین جلو کومه همچی سفت شده، انگار زمین خرمنگاهه! ستاره‌ها خاموش شده‌اند و تو اردوگاهمان هنوز هیاهوی سنبه بازاره... تو جنگ آلمان که من زخمی شدم، به مدت تو بیمارستان خارکف خوابیدم. وقتی که حالم بهتر شد، خواهرهای پرستار ما را بردند اپرا گوش کنیم. .. و چه خربازاری بود، وحشتناک: یکی با صدای کلفت نعره ول می‌داد، یکی می‌رقصید، یکی با ویولون زرزر می‌کرد. هیچ چی نمی‌شد فهمید، موسیقیش گلوی آدم را می‌گرفت! تو اردوگاه ما هم درست همینه: هی بلندبلند آواز می‌خوانند، هی موسیقی تشحوار می‌کنند، هی می‌رقصند... انگار سگ‌ها عروسی دارند! تا سفیده صبح هروله می‌زنند، خوب معلومه روز چی کار از دستشان برمیاد! راه که میرند، خوابیده‌اند، همان‌جا پای ورزش‌ها دراز می‌کشند... رفیق داویدوف، یا این لوشکا را که بلای جانمان شده از تو گروه من وردارش، یا این که به‌اش یگو تسست و برخاستش مثل زن‌های شوهردار باشه. داویدوف یاک از کوره به درفت:

- منو چی خیال کرده‌ای، تو؟ مگر من دایه‌اشم؟ برو پی کارت، از این‌جا! هر گندوگهی دارند، می‌آرند پیش من ... من چی کاره‌ام که به‌اش حجب و حیا را یاد بدهم؟ بدکار می‌کند، بیندازش بیرون از گروه، واقعیه! چه عادتیه شده براتان: به هر چیز جزئی راه می‌افتید می‌آید اداره. «رفیق داویدوف، گاوآهن شکسته»، «رفیق داویدوف، مادیان ناخوشه!» یا حالا این یکی: زنکه زیر نمش می‌خاره، و من به خیالت می‌آید پاره‌ای چیزها را تازه به‌اش یاد بدهم؟ برید گم سید! گاوآهن تعمیر لازم داره، ببریدش پیش آهنگر! اسب چیزیش شده، پیش دام پزشکی! کی می‌خواهید یاد بگیرید که از خودتان ابتکار نشان بدهید؟ تا کی من باید دستتان را بگیرم راه ببرم؟ برو!

آگافون سخت ناراضی بیرون رفت، داویدوف از پس او در را با صدای رعداً سا بهم زد و چفت بست و پشت سر هم دو سیگار دود کرد. سخنان دویتسوف، داویدوف را منقلب کرده بود. خشم و داد و هریاد او نه از آن‌رو بود که سردسته‌های گروه‌ها در کار خود مسلط نبوده عملاً او را به ستوه می‌آوردند و برای حل هر مسئله کوچکی به او روی می‌آوردند. بلکه از آن‌رو که به گفته دویتسوف، لوشکا «به همه لیخند می‌زد و وعده وصل می‌داد» پس از آن گفت‌وگوی هزل‌آمیز که داویدوف یک روز به‌هنگام برخورد با لوشکا در نزدیکی اداره کالخور داشته بود و لوشکا، یا نیشخندی که زیر مژگان چشمان نیم‌بسته پنهان می‌کرد، از او خواسته بود که یک «شوهر بی‌کس و کار» برایش پیدا کند و پس از آن خود پیشنهاد کرده بود که زتش بشود، در رفتار

داویدوف نسبت به وی بی آن که خود متوجه باشد دگرگونی پدید آمده بود. در این اواخر داویدوف بارها و بارها خود را سرگرم اندیشه درباره این زنك سبك سر دیده بود که کم تر زنی به پوچی او یافت می شد. اگر او پیش از این، اندك دل سوزی و بی تفاوتی کراهت آمیزی نسبت به لوشکا داشت، اکنون احساسش درباره وی ياك ار گونه دیگر بود... و این آمدن دوبتسوف و گله گزاری جفنگش برایش دست آویزی ظاهری سد که خود را به خشم و بدزبانی بسارده.

گرایش به سوی لوشکا بسیار بی موقع، درست در گرما گرم کارهای بدرافشانی، به سراغش آمده بود و بی شك این که داویدوف سراسر زمستان را، چنان که رازمیوتوف به شوخی می گفت، مانند کشیشان به سربرده بود به این احساس نوخاسته در او كمك کرده بود، شاید هم بهار بود که با خودکامگی تن خاکی رئیس کالخور گرمیاجی لوگ را که از عهدۀ همه وظایف اقتصادی و سیاسی خود به خوبی برآمده بود و از هیچ بابت ایرادی بر او وارد نبود در فشار می گذاشت.

چه بسا شب ها که او بی هیچ علتی بیدار می شد، سیگاری آتش می کرد و با شكلك دردناك به صغیر خوش نوا و چه جَه نفس گیر بلبل ها گوش می داد و سپس به كج خلقی پنجره را می بست و ملاقه کرکر را به سرمی کشید و بی آن که چشم بر بندد تا سپیده دم به رو دراز می کشید و سینه پهناور خالکوبش پشتی را می فشرد.

بهار زودرس و پرتوان ۱۹۳۵ چندان بلبل در باغ ها و بیشه ها آورده بود که نه تنها خلوت گنگ شب را با غلت های پرطنین خود پرمی کردند، بلکه در روشنایی روز نیز به هیچ رو نمی توانستند آرام بگیرند. شب کوتاه بهاری برای بازی های عاشقانه شان دیگر کافی نبود و داویدوف، این گرفتار پنجه آرزومندی، پس از يك شب که مردانه با بی خوابی جنگیده بود، سپیده دم زیر لب می گفت: «پدر سوخته ها، نوبت عوض می کنند»

لوشکا ناگولنوف تا پایان بدرافشانی در گروه بود، ولی همین که نشاکاری هم انجام گرفت و گروه به ده بازگشت، شب همان روز لوشکا به سراغ داویدوف رفت. داویدوف نام خورده در اتاق كوچك خود دراز کشیده بود و روزنامه «پراودا» می خواند. در سرسرا کسی موش وار در را به خش خش درآورد و پس از آن صدای زنانه ای به نرمی پرسید:

- میشه آمد تو؟

داویدوف از تخت به زیر جست و نیم تنه را به دوش افکند:

- بیاید تو!

لوشکا به درون آمد و در را به آرامی پشت سر خود بست. چارقد سیاهی که به میخانه سرافخ سر داشت چهره باد و آفتاب خورده اش را پیر ترك می نمود. انبوه كك مك های ریز زمین نوابدا گونه هایش نمایان تر دیده می شد، ولی چشمانش زیر پرده تیره رنگ چارقد

می‌خندید و با فروغ بیش‌تری فروزان بود.

- امدم سری بزنم...

- بیا تو، بنشین.

و داویدوف، شگفت‌زده و خوشنوداز آمدن او، چهارپایه را پیش برد، دکمه‌های نیم‌تنه‌اش را بست و خود روی تخت نشست. به خاموسی منتظر ماند. خود را اندکی دستپاچه و ناراحت می‌یافت.

لوشکا آزادانه نزدیک میز آمد و با حرکتی ماهرانه و نامحسوس دامن خود را بالا زد که چروکیده نشود، و نشست.

- حالت چه‌طور، رئیس کالخوز؟

- ای، بد نیست.

- دلت تنگ نمیشه؟

- وقنس را ندارم. تازه، برای چی؟

- برای من، ها؟

داویدوف که هرگز خود را نمی‌یاخت، سرخ شد و ابرو در هم کشید. لوشکا با سرم‌ساختگی مژه‌ها را پائین آورد، اما برگوشه‌های لبش لبخندی مقاومت‌ناپذیر می‌لرزید.

داویدوف نه چندان با قاطعیت در جوابش گفت:

- چه خیال‌ها می‌کنی!...

- خوب، پس دلت تنگ نشده، ها؟

- البته که نه، واقعته! کاری با من داشتی؟

- ها... تو روزنامه‌ها تازه چی نوشته؟ از انقلاب جهانی چی خبر؟

لوشکا، آرنج را به میز تکیه داده، حالتی جدی و متناسب با چنین گفت‌وگو به چهره خود داده بود، چنان که گفتی همین دمی پیش نبود که لبخندی شیطنت‌بار بر لب داشت.

داویدوف با خوشستن داری گفت:

- همه جور چیز می‌نویسند... کارت با من چی بود؟

بی‌شک زن صاحب‌خانه به گفت‌وگوشان گوش می‌داد. داویدوف گوتی برآتش تشسته بود. او را در وضعی پاك بی‌معنی و تحمل‌ناپذیر قرار داده بودند. فردا صاحب‌خانه در تمام گرمیاسی لوگ پرخواهد کرد که زن سابق ماکار شب‌ها پیش مستاجر می‌آید، و شهرت بی‌لك داویدوف دیگر بر باد خواهد رفت. زن‌ها، با آن شهوت‌یاره‌گویشان، در هر پس‌کوچه و دم‌هرچاه ساعت‌ها پرچانگی خواهند کرد، کالخوزی‌ها وقتی که به او بر بخورند لبخند معنی‌داری خواهند زد. رازمیوتوف به رفیق خود که دردام لوشکا افتاده است نیش و کنایه زدن آغاز خواهد کرد و اگر

خدای ناکرده این خیرها به بخش و اتحادیه کشاورزی بخش برسد، زود وصله ای به او خواهند چسباند: «این که بذرافشانی را دهم ماه به پایان رسانده، علتش اینه که زن‌ها پیشش می‌آمده‌اند. از قرار علاقه‌اش به عشق بازی پیشش تر بوده تا به کار کشت!» و بی‌هوده نبود که دبیر کمیته منطقه، بیس از اعزام افراد گروه بیست و پنج هزار نفری به بخش‌ها، گفته بود: «اعتبار طبقه کارگر را - که پیشاهنگ انقلابه - باید تو روستاها در سطح هرچه بالاتری نگه داشت. رفقا، در رفتارشان بی‌اندازه باید احتیاط بکنید. چیزهای بزرگ گفتن نداره، ولی درست در امور کوچک زندگی هرروزه باید محتاط و بیس بین بود. توی ده یک کپک که می‌بزنی، از نظر سیاسی صدروبل حرف ازش بلند میسه...»

اندیشه ناگهانی عواقب یازدید لوشکا و گفت‌وگوی خودمانیش عری برتن داویدوف نشانده حطر رسوائی در برایش آشکارا چهره نمود. با این همه، لوشکا آن جا تشسته بود و هیچ به نگرانی‌های شکجه بار داویدوف توجه نداشت. داویدوف، با صدائی که از هیجان اندکی گرفته می‌نمود، از تو به ترس روئی پرسید: - چی کار داشتی؟ بگو و برو پی کارت. وقت زیادی ندارم با تو به چیزهای بوج صرّس کم، واقعیه؟

- یادت هست، آن وقت به‌ام چی گفتی؟ من از ماکار نپرسیدم، برای این که می‌دانم مخالفه...

داویدوف، در حالی که دست‌ها را تکان می‌داد، از جا جست:

- وقت ندارم! بعدا باشه برای بعد!

و در این دم آماده بود دهان خندان لوشکا را با کف دست پیوناند تا چیزی نگوید. لوشکا بدان پی برد، ابروها را به تحقیر بالا زد:

- اه، تو هم! تازه خودت را... بگذریم، کافی است. یک روزنامه، از آن‌ها که

حالب‌تره به‌ام بنهید. کار دیگری بااتان نداستم. بیخسید، ناراحتان کردم...

لوشکا رفت و داویدوف نفسی به راحتی کشید. ولی یک دقیقه نگدسته بود که

کنارمیز نشسته بی‌رحمانه چنگ در موهای خود برده بود و در دل می‌گفت: «وای،

چه گاوی هستم، آن سرش ناپیدا! خیال می‌کنی خیلی اهمیت داشت، آنچه ممکن

بود مردم به این بهانه بگند؟ چه طور، مگر زن بیس من نباد نیاد؟ مگر من کشیسی

هستم؟ آخر، به کس چه مربوطه؟ من ازش خوشم میاد، بنا براین حق دارم وقتم را

بااش بگذرانم... همین قدر که وقفه‌ای تو کارها پیش نیاد، باقی را نف کن روش!

حالا دیگر او پیشم نیاد، واقعیه! خیلی خرکی بااش رفتار کردم، خودش هم فهمید

که من یک کم ترسیده‌ام... مرده شورت بیره، چه حماقتی ازت سرزده!

ولی ترس او بی‌جا بود. لوشکا به هیچ رو از آن گروه مردم نبود که از نقشه

های خود به آسانی چشم می‌پوشند. و اما در نقشه او بود که داویدوف را به چنگ

آورد. در واقع، مگر او می‌توانست زندگی خود را با زندگی يك جوان عادی گرمی‌چی پیوند دهد؟ که کارش به کجا بینجامد؟ تا روزگار پیری. در خانه دم بخاری بخشکند، یا در استپ سروکارش با ورزوها و شیارها باشد؟ داویدوف، اما، مردی خوش طینت و خوشگل و فراخ شانه بود، و کم‌تر سباهتی یا ماکار دانتت که در کار خود مجاله شده چشم به راه انقلاب تشسته بود، همچنین او به تیموفی نیز سباهتی نداشت... تنها يك نقص در او دیده می‌شد: افتادگی دنداننش، آن هم در جاتی هرچه نمایان‌تر، درست دندان‌های پیشین: ولی لوشکا با این کمبود هم در ظاهر کسی که پسندس افتاده بود می‌توانست بسازد. او در زندگی کوتاه ولی سرشار از تجربه خود دریافته بود که در ارزیابی خصال مردان دندان اهمیتی چندان ندارد...

روز دیگر، هنگام غروب، بار دیگر لوشکا آمد، این بار سخت آراسته و دل‌انگیزتر از همیشه. بهانه آمدنش هم روزنامه بود:

- براتان آوردمش... باز هم میشه بگیرم؟ بینم، سما کتاب ندارید؟ به چیز جالب می‌خواستم، درباره عشق باشه.

- روزنامه‌ها را میتونی ببری، ولی من کتاب ندارم. این جا قرائت‌خانه روستائی که نیست.

لوشکا، بی‌آن که منتظر دعوت بماند، نشست و به گفت‌وگونی جدی درباره کار کشت گروه سوّم پرداخت، همچنین درباره بی‌نظمی‌هایی که در کار بنگاه پرورش گاوهای شیرده مشاهده کرده بود. و این حيله گری نبود، بلکه او به سادگی خود را با داویدوف و دایره علائقی که می‌پنداشت در آن به سر می‌برد مطابقت می‌داد.

داویدوف در آغاز با ناباوری به سخنانش گوش داد، ولی پس از اندکی به گفت‌وگوس دل بست و از نقشه‌های خود درباره سازمان دادن بنگاه پرورش گاو که به تازگی در گرمی‌چی تأسیس شده بود سخن گفت، و ضمن آن از تازه‌ترین دست آوردهای تکنیکی کشورهای خارج در زمینه تولید فرآورده‌های شیر اطلاعاتی بدو داد و در پایان با اندک افسردگی گفت:

- يك خروار پول لازم داریم. مییاد چند تا ماده گاو جوان از نژادی که بازده شیرشان عالی باشه بخریم، يك ورزوی تخمی هم می‌خواهیم... همه این کارها را تاچاریم هرچه زودتر انجامش بدهیم. به بنگاه تولید شیر که درست روبه‌راه شده باشه در آمدش بسیاره! در واقع، از این راه کالخور می‌سونه بودجه‌اش را ترمیم بکنه. ولی حالا آن تو چی دارند؟ همه‌اش، به ماشین خامه‌گیری کهنه که به به پول سیاه نمی‌ارزه و به هیچ وجه نمیتونه شیرهای بهاره را عمل بیاره. به دانه شیردان فلزی نیسب، سیر را به همان شیوه قدیم تو تغار می‌ریزند. این هم شد کار؟ نو میگی که شیرشان می‌یره، ولی برای چی می‌یره؟ یقین تو ظرف‌های کنیف ریخته‌اندش.

- تعارها را خوب تفت نمی دهند، برای اینه که میبزه.  
 - من هم که میگم ظرف ها را پاکیزه نگه نمی دارند. بیا خودت این کار را دست بگیر و مرتبش کن. هرچی لازم می دانی بکن، مدیریت کالخور همیشه به کمکت میاد چون که این جووری حاصلش چیه؟ سیر همیشه از بین میره، برای این که کسی مراقب ظرف ها نیست، برای این که زن های دوشنده همان جور که خودم اخیرا دیده ام شیر می دوشند: دم پای گاو می نشینند و پستانش را نمی سورتند، نوک هاش یکپارچه کثافته، تپاله گرفته است... دست های خود دوشده هم در واقع نیسته نیست. شاید هم، پیش از آن که بیاد آن جا، کس چه میدانه یا چی ور میرفته؛ واون با همان دست های الوده اش می خزه دم پای گاو. من وقت رسیدگی به این کار را نداشتم، ولی دیگر به اش می رسم! اما تو هم، به جای این که پودر به صورتت بمالی و خودت را خوشگل بکنی، بهتر نیست اداره بنگاه را دست بگیری، ها؟ ریاست بنگاه را می دهم به ات، میری درس می خوانی، یاد می گیری چی جور باید به شیوه علمی به بنگاه را اداره اش بکنی، میشی يك زن تخصص دیده.  
 لوشکا آه کشید:

- نه، بگذار دیگری اداره اش بکنه، آن تو آدم به اندازه کافی هست که همه چی را ترتیبش بده. من رئیس نمیخوام بسم، نمیخوام برم درس بخوانم. خیلی دردسر داره! من درست دارم که کارم آسان باشه که بتوم راحت تر زندگی بکنم، وگرنه که چی؟... کار، آدم های احمق را دوست داره.  
 داریدوف به دلتگی گفت:

- باز داری حرف های چرند می زنی! - ولی در پی مجاب کردن او برنیامد.  
 به زودی لوشکا آماده رفتن شد. داریدوف همراهیش کرد. در کوچه تاریک کنار هم گام برمی داشتند. مدتی دراز خاموش ماندند. پس از آن لوشکا، که بسیار زود به همه نگرانی های داریدوف پی برده بود، پرسید:  
 - امروز رفتی به گندم های کوبان سر بزنی؟  
 - رفتم.

- خوب، چه طور بود؟

- بد! این هفته اگر باران نیاد... می ترسم دیگر سبز نشه. هیچ می فهمی همه این چیزهای لعنتی چه جووری توهم گره مبخوره؟ پیریاتال هائی که آمده بودند پیشم برای دعای باران اجازه بگیرند، آن ها خوش حال میشند، واقعیته! میگند: «آها، اجازه نداد دعا بخوانیم، خدا هم باران نفرستاد!» و حال آن که خدایشان کم ترین دخالتی تو این کار نداره، همه اش از اینه که عقربه هواسنج رو «متغیر» خشکش زده. ولی آن ها تو اعتقاد احمقانه شان راسخ تر میشند. به هر حال، واقعا که بز بیاریه! گرچه خودمان هم تا اندازه ای خبط کردیم... میباست جالیزکاری و قسمتی از



نشاکاریمان را ولش بکتیم و گندم را زودتر بیاتسیم. این اشتباهی بود که ازمان سرزد! همان طور هم در مورد گندم ملینوپوس<sup>۱</sup> ... چه قدر من برای این لویشکین الاغ دلیل آوردم که با شرایط و احوالی که ما توش هستیم و از قرار چیزهائی که علم کشاورزی میگه، این نوع گندم بهتر از همه برامان مناسبه داره...

داویدوف باردیگر نشاطی یافته بود، و چون موضوع سخن مورد علاقه اش بود، امکان داشت تا چندی با شور و گرمی در این میدان بتازد ولی لوشکا با بی تابی آشکاری سخش را پرید:

- دیگر ولش کن، حرف گندم را! بهتره يك جا بنشینیم، - و حاکیر خندق را که در روشنائی مهتاب نیلگون می نمود نشان داد.

بدان جا رفتند. لوشکا دامن خود را بالا زد و با روحیه يك زن کدبانو پیشهاد کرد:

- تیم تهات را پهن کن، می ترسم دامنم کتیف بنه. رخت تازه امه...  
و پس از آن که روی تیم ته پهن شده کنار هم نشستند، چهره خود را که یکباره رنگی جدی به خود گرفته به نحو شگرفی زیباتر شده بود به چهره خنده ناک داویدوف نزدیک کرد و گفت:

- دیگر بسه، گندم و کالخور برند بی کارشان! حالا از این چیزها نباد حرف زد... میشنفی، برگ تازه سفیدار چه عطری داره؟...

و در این جا دودلی های داویدوف، که هم به سوی لوشکا کشیده می شد، و هم از آن بیم داشت که مبادا نفوذ و اعتبار خود را از دست بدهد، پایان یافت...  
پس از آن، داویدوف برخاست و از زیر پایش کلوخه های خشک خاک رس خش خش کتان در خندق فروریخت؛ اما لوشکا، دست ها از هم گشاده و چشم ها از خستگی بسته، همچنان دراز کشیده بود. يك دقیقه ای خاموش ماندند. سپس لوشکا به يك خیز نشست و پاهای خمیده خود را سر زانوان گرفت و خنده بی صدائی سرداد چنان که می لرزید و گفتی که قفلکش می دهند.

داویدوف حیرت زده و رنجیده پرسید:

- چته، تو؟...

و لوشکا یکباره خنده اش را فروخورد، پاهارا دراز کرد و ران ها و شکم خود را با کف دست مالیدن گرفت. سپس با صدای کمی گرفته، شاد و اندیشمند، گفت:

- همچی خودم را سبک می بینم!...

داویدوف به طعنه گفت:

- پر بهات فروکنند، پرواز می کنی، ها؟

- ن... نه، بی خودی تو... بی خودی گوشت تلخی می کنی. يك هو آن کشیدگی اندام رفت... انگار تو خالی و سبک هستم. برای همین خندیدم. پس چی، دیوانه، مگر میبایست گریه بکنم؟ بنشین، برای چی بلند شدی؟

داویدوف به ناخواه فرمان برد. از زیر چشم نگاهی به چهره لوشکا که در نور مهتاب سبز رنگ می نمود افکند و از خود پرسید: «حالا دیگر با اش چی بایست کرد؟ هر جور هست، باید ترتیبی به این کار داد، وگرنه پیش ما کار خوب نمیشه. تازه، به طور کلی هم... خوب دیگر، در دسر کم بود، این یکی هم آمد روش!»

و لوشکا، بی آن که دست بر زمین تکیه دهد، به نرمی برخاست و لبخندزنان، در حالی که پلک ها را چین می داد، پرسید:

- خوشگل هستم، ها؟

داویدوف شانه های لاغرش را در آغوش گرفت و پاسخ میبهم داد:

- برات چه طور بگم...

## ۴۰

سرانجام بارانی سیل آسا بر گرمیاچی لوگ فروربارید. روز دیگر، یاکوف لوکیچ سواره به جنگل بلوط رفت. می خواست درخت هائی را که می بایست بریده شوند به دست خود نشانه گذاری کند، تا فردا افراد گروه سوم تقریباً همگی به کارتدارك الوار هائی که برای ساختمان آب بند لازم بود بپردازد.

یاکوف لوکیچ صبح بسیار زود به راه افتاد. اسبش بی شتاب گام برمی دانست و دم بافته خود را تکان می داد. سم های بی نعل دو دستش در گل چسبناك و لیز سر می خورد. ولی یاکوف لوکیچ يك بار هم شلاق را بلند نکرد. انگیزه ای برای شتاب نداشت. مهار را روی قاش زین رها کرده بود و سیگار دود می کرد و نگاهش به هر سوی استپ پیرام گرمیاچی لوگ می رفت که هر گودی و هر آب کند و هر لانه موش خرمای آن از روزگار کودکی به چشمش آشنا و بر دلش گرمی بود. او خاك پوك و نم کشیده کشتزارها و گندم های شسته رفته را که رگبار خوابانده بود تحسین می کرد و با اندوه و دلتنگی بسیار در دل می گفت: «شیطان بی دندان، پیش گوئی بارانش درست درآمد! گندم کویان دیگر سبز میشه. ببین، انگار خدا هم طرفدار این حکومت ملاعینه! آن وقت ها، همه اش خشك سالی بود و کم حاصلی، ولی از سال بیست و يك به این ور چه گندمی برداشت میشه! حالا که طبیعت همه اش سر همراهی با حکومت شوراهای داره، تا کی میشه انتظار کشید که تو کار

وایمانه و دریافته؟ نه، مگر این که سقّین برای برانداختن کمونیسبت‌ها کمک بکنند، وگرنه خودمان هیچی از مان ساخته نیست. هزار تا پولووتسف، هرچی با کله هم که باشند، از پشش برنمیآند. گاه را فشارش بدهی میشکند. در مقابل زور چه جوری میشه وایستاد؟ بگذریم از این که مردم، لعنتی‌ها، بدسده‌اند... این برای آن میزنه، همه جور گزارس مخفی برای همدیگر می‌دهند. یارو، همین قدر که خود مادرسگش زنده بمانه، میخواد خاراگوش هم تو صحرا سبز نشه! چه روزگار بی‌پته‌ای! و باز امسال تا سال دیگر چه بازی‌ها سرمان دربیارند، خود شیطان هم نمیتونه بدانه... ولی من هم، این جور که پیداست، ساعت خوبی به دنیا آمده‌ام وگرنه کارم با پولووتسف به این خوبی تمام نمی‌شد. گمانم گذار پوست به دباغخانه می‌افتاد! خوب، خدا را شکر که همه چی درست و باکیزه گذشت. باز هم صبر می‌کنیم، ببینیم بعد چی میشه. حالا که با حکومت شوروی ممکن نشد راهمان را جدا کنیم، شاید هم کار دفعه دیگر بهتر سر بگیره!»

برساقه علف‌هائی که در آفتاب لمیده بودند، بر جوانه‌های گندم نورسیده، شب‌نم همچون منجوق‌های به رسته کشیده، می‌لرزید و باد باختری دانه‌های کوچکش را که به رنگ‌های رنگین کمان می‌درخشید بر زمین دل‌پسند و نوازشگر و معطر گشته از باران می‌افشانند.

در جاده، نم باران که خاکس هنوز نوشیده بود در فرورفتگی چرخ آرابه‌ها مانده بود مه گلگون بامدایی هم اکنون تا ستیغ سپیدارها بر فراز گرمیاچی لوگ بالا رفته بود. بر آبی مات آسمان که گوئی به رگبار شسته بود، ماه نقره فام در حمله غافلگیرانه روز تیره می‌نمود.

ماه نازک تراش که گفتی با قلم کنده سده شیب ملایمی داشت و وعده باران فراوان می‌داد یا کوف لوکیچ به دیدن آن در اندیشه خود استوارتر گشت: «حاصل خوبی هست!»

نزدیک ظهر به بیشه بلوط رسید. اسب خود را پابند زد به چرارها کرد و خود یک تیر درودگری نه چندان بزرگ از کمر برکشید و رفت تا بلوط‌ها را در آن قطعه که رئیس جنگلبانی به کالخور گرمیاچی لوگ اختصاص داده بود نشان بگذارد. شش تائی از درخت‌ها را در کنار خندق با تیر نشانه گذاشته و به سراغ هفتمی رفت: بلوطی تناور، با قامتی بلند و برازنده دگل کستی و چنان راست که کم‌تر می‌توان دید، چتر شاخه‌های خود را به سرفرازی روی نارون‌ها و لرک‌های کوتاه فرتوت گشته گسترده بود درست بر تارکش، آن بالا میان برگ‌های سپز برآق، لانه کلاغی، سیاهی می‌زد به قیاس ستبری ته، بلوط می‌بایست تعریبا همسال یا کوف لوکیچ باشد. این یک در دست‌های خود تف کرد و با دل سوزی و اندوه به درخت عمر به سرآمده نگریست. با ضربه‌های تیر شکافی بر تنه درخت افکند و

جانی که از پوست برهنه مانده بود بامداد جوهری نوشت: «ك. گ» سپس تراشه‌های تر را که شیره درخت از آن می‌تراوید با پا کنار زد و نشست تا سیگاری دود کند. نگاهش را از پائین به بالا به شاخ و برگ چادرآسای بلوط دوخت و اندیشید: «سال‌های سال عمر کردی، برادر هیچ کس زورش به ات نمی‌رسید، ولی دیگر ساعت مرگت رسید. از پا می‌اندازندت و برهنه ات می‌کنند، زیبایی ات را - شاخه‌ها و جوانه‌ها را - با تیر می‌زنند، می‌برندت تا آبگیر و آنجا فرومی‌کنندت تو زمین که پایه آب‌بند باشی. تو آبگیر کالخور آن قبر می‌مانی که می‌پوسی و تکه تکه کنده میشی. بعدش هم سیل‌های بهاری برمی‌دارندت و می‌برندت تا بیرون آبخند. و دیگر کارت تمامه!»

احساس دردناک اندوه و اضطرابی نامفهوم، ناگهان از این اندیشه‌ها به یاکوف لوکیچ دست داد. سراسیمه شد. «چه‌طوره بیخشم، چه‌طوره نبرمت؟ کالخور همه چی را که تباد ببلعه... و با شادی و سبک باری تصمیم گرفت: - زنده باش، برادر! بزرگ‌تر و زیباتر بشو! برای چی زندگی نکسی؟ نه مالیات داری بدهی، نه اعانه، نه این که میباید عضو کالخور بشی... زنده باش! آن جور که خدا به ات امر کرده زندگی کن!»

شتابان از جا برخاست و مشتی گل ولای برداشت و به دقت برجای بریدگی تیر مالید، و خرسند و آرام گشته از خندق دور شد.

یاکوف لوکیچ، این مرد نازک دل، پس از آن که رویهم شصت و هفت بلوط را نشانه گذاشت، براسب نشست و از حاشیه جنگل روانه شد.

دیگر به دشت وارد می‌شد که یکی او را صدا زد:  
- یاکوف لوکیچ، یه کم صبر کن!

پس از آن از پشت بوته خفچه مردی پدیدار شد که کلاهی از پوست تیره سیاه به سر و نیم‌ته‌ای از ماهوت ضخیم پالتوئی به تن داشت. چهره اش سیاه و بادخورده و پوستش از بس لاغری گونی روی اسخوان‌های صورت کنسیده شده بود؛ چشم‌هایش یکسر گود افتاده بود و سبیل نازک کرک‌واری که گونی بازغال رسم سده بود بالای لب‌های ترک‌خورده و رنگ‌پریده اش سیاهی می‌زد.  
- مگر منو جانمباری؟

و مرد کلاه از سر برداشت و با نگاه ترسانی که به هر سو می‌افکند از بوته زار بیرون آمد، و تنها آن گاه بود که یاکوف لوکیچ تیموقنی «دریده» را در این مرد بیگانه ساخت و از این دیدار مبهوت ماند: این گونه لاغر شدن، این گونه تغییر یافتن وحشت آور بود. پرسید:

- از کجا میانی؟

- از جانی که برگشت نداره... از تبعید کوتلاس.

- پس، فرار کردی؟
- فرار کردم... عمو یا کوف، چیزی باخودت نداری؟ نان نداری؟
- چرا!
- تورا به مسیح، بده! چهارشنبه‌ها روزه که من همه اش سیب جنگلی پوسیده... -  
و گلویش حرکت تشنج آمیزی کرد، چنان که گفتی غذا فرومی دهد.
- او با چنان حدت گرسنگی خود را روی نان انداخت که یا کوف لوکیچ نفسش برید. رویه سفت و سوخته نان را با دندان می کند، ترمه ها را یا انگستان چنگ شده پاره می کرد و حریر صاف، تقریباً بی آن که بچود، فرو می داد چنان که سبک برجسته اش به زحمت بالا و پائین می آمد. تیموفنی چشمان مست وار خود را که فروغ تب الودمی پیش را از دست داده بود، تنها هنگامی به سوی یا کوف لوکیچ برداشت که آخرین تکه نان را در حالی که گلویش می گرفت فروربرد.
- یا کوف لوکیچ از سردل سوزی گفت:
- خیلی گرسنه بودی، پسر...
- میگویم که روز پنجمه خوراکم یا سیب جنگلی پوسیده بوده یا آنچه خشک پارساله ... برام تا نمانده.
- خوب، چه طور خودت را این جا رساندی؟
- تیموفنی بالحنی خسته پاسخ داد:
- از ایستگاه پیاده زدم به چاک. شب ها راه می رفتم.
- رنگش آشکارا می پرید، چنان که گوئی نان خوردن آخرین نیروهایش را به تحلیل برده بود. سسکه های مقاومت ناپذیر تکانش داد و چهره اش به طرز دردناکی درهم رفت.
- یا کوف لوکیچ، بی آن که از اسب فرود آید و درحالی که مردم نگاه اضطراب آمیزی به هرسو می افکند، به گفت و گو ادامه داد:
- یابات زنده است؟ خانواده تان چی، سالم اند؟
- پدرم مرده، التهاب معده گرفت، مادر و خواهرم آن جا هستند. خودتان چه طور،  
تو ده چه خبر؟ لوکریا ناگولنوا هنوز همین جا است؟
- پسر جان، طلاق گرفته از شوهرش.
- تیموفنی به هیجان آمد:
- حالا کجاست؟
- پیش خاله اس، اختیارش دیگر دست خودش.
- میدانی جیه، عمویاکف... وقتی که میری، به اش بگو حتماً برام این جا

خوراکی بیاره. من پاك بی قوت شده‌ام. نمیتونم برم، باید چند روزی بمانم، استراحت بکنم. خیلی کوفته‌ام. صدو هفتاد و رست راه. ان هم سبانه ... شب، جانی را که نمی‌شناسی، می‌دانی چی جور می‌سه رفت؟ مثل کورها ... بگو برام خوراکی بیاره. همین که حال کمی بهتر شد، خودم میرم ده. از آرزوش، جانم داشت به لب می‌رسید.

و تیموفتی، گفتی که از راه عنبرخواهی، لبخند زد.  
یاکوف لوکیچ، که این پرخورد ناگهانی یرایش ناخوش آیند بود خواست  
بیش تر بداند:

- بعد از این، خیال داری چی جور زندگی بکنی؟

و تیموفتی با جهره‌ای خشونت بار پاسخ داد:

- نمی‌دانی چی جور؟ من دیگر حال و روز گرگ را دارم. کمی که راحت کردم و حال جا آمد، سبانه میرم ده. تفنگم را از تو خاک در می‌آرم... تو خرمنگاهمان خوب پیچیده چال شده. بر میدارمش و شروع می‌کنم به کار! برام همین يك راه را گذاشته‌اند. حالا که آن‌ها می‌خواهند سر به نیستم کنند، من هم عزرائیلشان میشم. به هرکی پیشکشی بدهم. خوب حس میکنه جیه! بله، تا پائیز تو جنگل بلوط سرمی‌کنم. سرما که شروع شد، میرم کوبان یا به جای دیگر. این پهن دشت دنیا خیلی بزرگه، امثال من هم صد تا صد تا پیدا میشند.

یاکوف لوکیچ، که بارها لوشکا را دیده بود که نزد داویدوف می‌نتابد، با دودلی اطلاع داد:

- لوشکا انگار با رئیس کالخور روهم ریخته.

تیموفتی که از درد تحمل ناپدیر معده از یا درآمده زیر بوته خفچه دراز کشیده بود، به شنیدن این سخن بریده بریده جواب داد:

- این داویدوف بدهمه چی، اول همه کلکش را می‌کنم... برایش میونی فاتحه بخوانی... اما لوشکا به ام وفاداره... عشق‌های قدیمی فراموش نمیشه... نان و نمک نیست که به هرکی از راه برسه بدهند... راه دلش را... هرچی هم علف هرز گرفته باشه... من همیشه پیداس می‌کنم... اما توهم، عموجان، با این نانت متو کشتی... معده ام را داره جرمیده... خوب، به لوشکا بگو... چری خوک و نان برام بیاره... نان بیش تر باشه!

یاکوف لوکیچ به تیموفتی خبر داد که فردا در جنگل بلوط برای درخت افکندن خواهند آمد. پس از آن از جنگل به درآمد و به سوی کشت‌های گروه سوم رفت تا قطعه‌ای را که در آن گندم کوبان کاشته بودند واری می‌کند. در سراسر پهنه زمینی که تا دوروز پیش همچون دغال سیاه بود، جوانه‌های گندم که سرانجام سر برزده بودند به رنگ سبز بس نرمی می‌درخشید.

یاکوف لوکیچ شب هنگام بده بازگشت. احساس ناگواری که از برخورد تیموفنی «دریده» بدو دست داده تمام روز ترکش نگفته بود همچنان در راه اصطبل کالخور تا خانه با وی همراه بود. درخانه نیز گرفتاری تازه و به درجات تلخ تری به انتظار او بود...

همین که به سرسرا پا نهاد، عروسش از مطبخ بیرون دوید و بیج بیج کنان به او خبر داد:

- بدو، برامان مهمان آمده...

- کی؟...

- پولوتسف و آن یکی ... که به چشم داره. تازه تاریک شده بود که آمدند... من و مامان داشتیم گاوها را می دوشیدیم ... تو اتاق کوچکه نشسته اند. پولوتسف مست مسته و آن یکی هم که هرگز نمیشه فهمید... لباس های هردوشان هم عجیب ژنده پاره است! تو تنشان شپش وول میخوره ... همین جور رولباس رژه می دهند! ... از اتاق کوچک صدای گفت وگو به گوش می رسید: لاتی یفسکی، سرفه کنان، بالحنی ریشخندآمیز و پرطعنه می گفت:

- ... خوب، البته! شما کی هستید، قربان؟ آقای محترم، جناب سروان پولوتسف، از شما می پرسم. خوب، من خودم به اتان میگویم کی هستید... میل دارید؟ بسیار خوب! شما به میهن پرست بی میهن، به سردار بی سپاه... یا اگر این تشبیهات به نظرتان خیلی بالا و خیلی پرت می نماید... یک قمار باز هستید که حتی به روبل تو جیبتان ندارید.

به شنیدن صدای بم و خفه پولوتسف، یاکوف لوکیچ احساس ناتوانی کرد. با پشت به دیوار تکیه داد و سرخود را به دودست گرفت...  
داستان کهنه از نو آغاز می شد.

